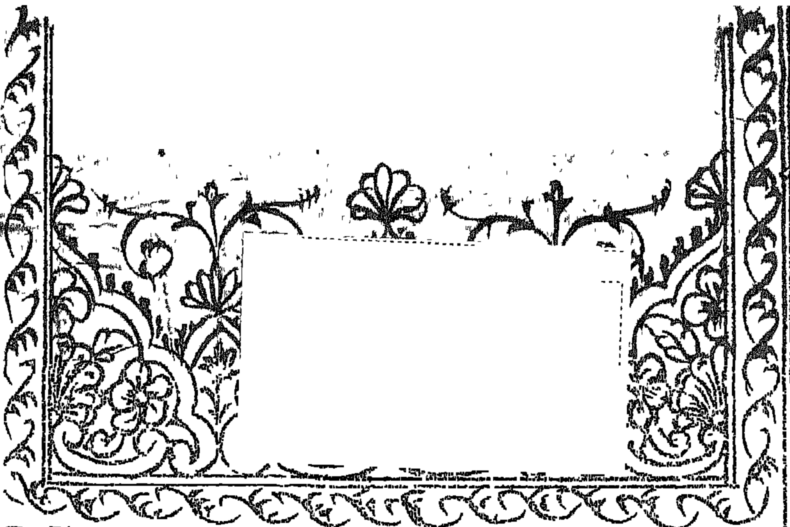
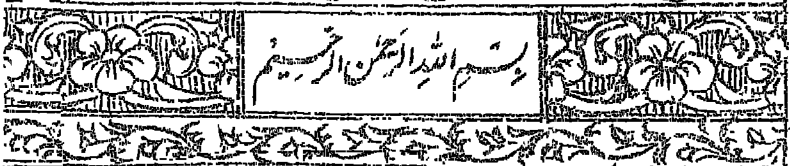
... خدا آفرین
... ن فیق سخن

... ج فکر بلند اوهای طبع ارجمند آسمان پیوند مطلوب طالب

... ات فارسی از قطعات و مثنویات متضمن قصاید و غزلها و رباعیات

... منشی نولکشور ... افزا ... طبع ... رسید





یگانه یزدان را بر بانگیه بخشیده او ست سپاس گزارم و خود مرا هیچ پایه سپاس گزاری نی
که چون منی را که حرف از خزف نشناسم آنهمه نیرو کرامت کرد که پرده از رخ این شاهد نو
که خرد نخستین دیوانش نامد بر گرفتم و بهوای جلوهٔ دیگر که هنوز صفحهٔ اندیشه بیرنگ آن نپذیرفت
آئینه زدائی از سر گرفتم با رخدایا در دنا روائی کالا دل را آنچنان فرو نگرفته که تن بزبونی در دهم
و بدین آرزو منت بر خویشتن نهم که یارب پس از من چون من بگرد سراپای گفتار گردیده بیا فرین
تا دار سد که دیوار کاخ والای سخن در چه پایه بلند ست و سرشته کمند خیالم در آن فراز ستان بکجا
فرو ده بند فر و ذوقیست همدمی لبغان بگزرم ز رشک پخار بهشت بپای عزیزان بلبده باد
بنام ایزد نخستین نقابیست از روی شاهد هر هفت کرده معنی جنبش نسیم بر افتاده یعنی نشانه گشاکش دست
تا کشیده بازپسین چراغیست از گرمی چراغان نسوخته پهلو رخ با فروختن داده یعنی داغ منت
کش نادیده کس ره غنای جنونست سراسر بناخن شوخی نفس خراشیده گرما گرم خونابه در رسیده
بهت پنهانی دل ناگهان ز ناسور تراویده کاغذی پیرهنانند چون پیکر تصویر از حیرت
مشعل بکف گرفتگانند چون آذر از دود دل سیه پوش قلزم آشامان نگاه

...ه دریاب که این خسروی نیکیدا ایست در پرده‌ی انجمن باز کرده و زمزمه سنجان طرب‌ها
...نو پیدا نموده‌ی نغمه‌پرداز که این باربدی پرده ایست از بال موسیقار ساز کرده خسروی
...ت لبها عقده‌ی سرگرمی ذوق انجمن آرا آتش‌نگ دیده و چشمک‌زنی درخشندگی اجزای خاکستر
...بر آوردن هنگامه [illegible] وجد دل کار فرما از هم پاشیده
... [illegible] شکستن ... ناسور ... نگویم دود چراغست یا لاله
...تنگی را سر گذشت خستگی را بدیده نگویم تجلی ... جنت و حورا نازش رقم و است
سواد طلسم شعله دود دست باز بسته زردشت خیال شعله‌نهان و دود پیدا و دل لوح طلسم
...نشا هنگامه ابر و باد است با نگینه جادوی فکر ابر گهرپاش و باد الماس‌فشان اندیشه طوفان‌خیز
...ون خوان خجل غزالیست بیابان جنبشی که در ریگ‌نگاه رمی داده است از دام به در جسته و در کنار نشسته
...بتابی که از شعله در دل افتاده است بر هوا تتق بسته جمالیست در پرده‌ی نمایش خویش مشام
...ستایش نگار نهالیست در سایه‌ی برومندی خویش نخلبند ازل را سپاس‌گزار مثنوی

...ی نهان بخش آشکار نواز | دل بغم تن بجان گرامی ساز

...شررے کز تو در دل سنگ ست | بر رخ لعل جلوه رنگ ست

...ی بساط زمین نشینان را | ...دی مشام یگانه بینان را

...درگ نو بهار نافه کشاے | وز دم باد صبح غالیه ساے

باده در جام فگنده بروی شاهد ذات | عنبرین طره از نقاب صفات

...بقعر وحشت مهین نیایش جای | از بساط سیاه کیوان زاے

...های فلکها حباب قلزم تو | ...دی زمین لای باده خم تو

...حلش گوی لله دردمند برهمنان | لای پا لای می سهیل فشان

...صهبای سخن و زنگار ... از کهنگی ... | ...رونق کعبه و کنشت توئی

دیده را جوی خون کشاده تست	ناله را بال برق داده تست
ای هر افسر خسروی داده	پارسی را به من نوی داده
هم به تسلیم عجز تن زده ام	گر تو در مدح خویشتن زده ام
ناتوانی قوی اساسیهاست	خود ثنای خدا اساسیهاست

سخن آفرین خدای گیتی آرای را ستایم که تا نهانخانهٔ ضمیرم را از فراوانی رنگکاری معنی پر لعل و گوهر انباشت
بازویم را ترازوی مرجان سنجی و خامه‌ام را هنگامهٔ گهرپاشی ارزانی داشت نیست را یگان هیچ هنده منت
ناهندهٔ سخنور نوازم داور سپهر زرگر را نازم که چون تن بخشاکش تحسین دادن تنگ گرانمایگی بیانم شناخت
بنازش والای بهین روشها و برازش پیرایگی گزین اداها از قبول خلق بی نیازم ساخت آنت دشمن
کام آفرینده بلوری چشم دشمن نگر گزینیده فطرت پاکیزگی گوهرم را در نخورد آلایش داغ چشمی ندید و بیداست
گر یکتائی جز او را نزیبد لاجرم مژه‌ام را در خونابه فشانی با زبانم همداستان کرد هی یگانه داور دانا رحمت
حوصلهٔ آفرینش را گنجائی اندوه غمخواری من نه بخشید و دانست که رنجه رنجه به تیمار نشکیبد هر آینه دلم را در حق
جانگزائی بر من بیرد آورد ههی مهربان خدای توانا هوایش سینه از بیتابی نفسم آذر نگار به ستایش صفحه از
شادابی رقمم بهار آئینه‌ای نهادی درگداز هفت دوزخ غوطه‌خوار سوادی از رزار هشت گلشن پرده کشای
خرد آشوب زمزمه که بذوق بخشی نشاط سماعش زهره از آسمان فرود آید نه بانم ودیعت نهاده اوست
و هوش ربا جنبشیکه بکرشمه ریزی انگیزد و انش زعوران طوطی نشیمن فرود آید نی کلکم باز داده او فرو
رشحهٔ کف جم میچکد از مغز سفالم پیمانه را پیمبرانی فلقم اثر فیض حکمت تار و پود تشریف عقیدت سلمانی
قهرمان قلمرو سخندانی دل بشکر فعلین محمد آدمخین کیش و آئین من طغرای والای یا اسد الله
نقش نگین من لای خم میخانهٔ سرمدی نسبت تا چشیدگان سگالند که تا سیه‌ای را این پایه سیرابی نطف
نعمتها
کجاست غافل که نم رشحهٔ یک فیض است که سبزه را در میدان نهال راستی کشید پاره حیرت
سیری
زمزمه آفرین آموخت به پرتو مهتاب زلی هدایت شبگیر بکردگاه لوم آشامان نگ

[illegible]

سبیه غنچه لیلی منشان را بفروغ شمعهای کافوری خاورستان کرد * وادی مجنون وشان را از هجوم گرگ شب تاب
وازچراغان بخشید * ریشهٔ نخل آرزو را آب از مغز سر قارون میخورد * مایه داری بینوایان را بجامهٔ دراثیار
ل گوهر عرض گنجینهٔ توانگران میسپرد * فراوانی دستگاه معنی نگاران بنگر که باغ از گلفشانی نهالهای دست نشان
امه عمال نکوکاران خامه پرست است * وداغ از انبوهی گوناگون لاله‌های خورد و کارگاه خیال هوسناکان شاهد بازفرد

هر دل شده از دوست دراندازسپاسیست	ما نا که نگاه غلط انداز ندارد

هرو آزرده پای را سایهٔ خار بنشیمن چه ازست و در پنجه کشاورزان اخگر تافته گوهر شبچراغ * سیل سرشکی از پرو
ماتمیان میدود و یار غم رارداری فرمان روست * و دامن چیده که بدست آزادگان اندرست و کیسه
قلم و خرسندی را توقیع تنومندان بانخ بر افروختگی فرخ سرمایه همان کف خونست که اگر بشر ائین و پدگر ما گرم
زمره رنجیم واگر رنگ گردیده ما دم بروی شکستیم خود آرایان را اطلس سنجاب رزانی فرجام جز آزردن اندام
نیست و ماهتن را نه ناتوانی تاب گرانی نداریم و بدل از نازکی رنج تنگی قبا برنتابیم لطافت تازه بهار رنگهاست
شکسته دریافتن زهرهٔ هر دیده ورست و نزاکت وشیر قماش کتانهای مهتابی دا رسیدن نه اندازهٔ هر
درشناگش ذره از برهنگی آفتاب پوشستی زرین طیلسانان نخج و آرای را چه رشک * واگر دیرانه از جگر تفتگی
ماهتاب آشامستی شبستانیان آرمیده درون را چه خبر * داغم از کوته نظران تنگ چشم که دمیدن تازه گل از گیاه
در خشیدن برق بشبهای سیاه شگفت ندارند و جنبیدن لب بامنهای گویا بسخنهای نغز دلنشین خوانده انگارند غنچه مشکین
نفست با دغالیه سامی وگل کشاده روی و بلبل نوا سنج زبان چه گنه کرده است که سخن سرای نباشد هر جلوه
رتا بدو ذره بیتابی و بحر روانی و قطرهٔ اشتلم دل را که گفته است که از شورش ستوه آید همانا بدانست این کرد
اده در میخانهٔ توفیق همانقدر بود که حریفان گذشته را تردماغ ساخت حالیا بساط بزم سخن چیده و جام
به سر هم شکسته و از آن قلزم قلزم راوق می برجای نمانده پندارند کاش بانجمنی که من در رفته ام در پیمانه چکیده
ش قدح میگیرم فرارسند تا دارسند که می فراوانست و ساقی بیدریغ بخش پیمانه ها جرعه ریزست و لبها
حلش گوی لله در من قال بلبت هنوز آن ابر رحمت فشانست * می و میخانه با مهر و نشانست
ی صهبای سخن را و زنگار من از کهنگی تند و پر زورست * وشب اندیشه را بفروغ دمیدن سپیدهٔ سحری بر ...

فراوانی نورست بهمراهی رفتگان سرخوش غنوده اند و من خرابترم ❁ پیشینیان چراغان بوده اند و من آفتاب بستم

سنج شوکت عرفی که بود شیرازی	مشو اسیر زلالی که بود خوانساری
بسومنات خیالم درآی تا بینی	روان فروز بر و دوشهای زناری

قلم که ره و بار ناپیدا کنار اندیشه را هنجاره آهنگ بوده است بروزگار گزیده پایم لولو خیز گردابی بیهوده است که از بسکه وران آمدش بباعث صدفهای بگوهر آبستن خلیده پنداری خط شعاعی مهرست بمغز شبستان فرو دویده ورق که میکده سخن را کاسهٔ بادهٔ پیمایست بروان پسندیده چو چشم از بادهٔ نابی شاداب شحنهٔ رباست کز انبسکه تم آن قدسی زلال کیفیت نشئهٔ خضری طینتش درآورده گوئی چمن سراپا صفاییست دسته دسته ریحان از خویش آورده دل بهور دین افروختهٔ باز پسین وخشورم ❁ اگر گویم که گزشتن من پایهٔ گزشتگان عجب نیست چه عجب پرورش آموختهٔ نخستین دستورم ❁ اگر سنجم که سر آمدن من رشیوهٔ بر همزبانان نگفته نیست چه شگفت خوان ایزدی نیایش بهرهٔ ستایش خویش آراستن بشمارهٔ بخششهای داور افزونی ذوق سپاس خواستن است تکلف برطرف سعیم در نغمهٔ پیشینیست در خود فروشی زمزمهٔ نعت و منقبت در یک پرده بیک آهنگ سرودن دلدادهٔ نوای سنبر در سنبر تولا بودن است تعصب پیشکش قدمم در جادهٔ پیمایست در پیراهه روی

قطعه

نه چنانم که بر عقیدهٔ خویش	از فسون کسی هراس کنم
نه توانم که از نصیحت و وعظ	عالمی را خداشناس کنم
نه که اخبار باستانی را	دیو افسانها قیاس کنم
نه که ز آثار هرچه مشهورست	اثری تازه اقتباس کنم
نه که از بهر حلّه‌های بهشت	ترک آرایش لباس کنم
نه که در عالم فراخ روی	عار از ژندهٔ پلاس کنم
چون نه من ساقیم نه محتسبم	نه به بزم مے بکاس کنم
نه بواجب ز شیعه وا مانم	نه بهر مدعا مکاس کنم
بمدارا اگر مدار نهم	کاخ الفت قوی اساس کنم

لیک ناید ز من که در گفتار / مدحت لاله سور داس کنم

فصلی از مدح خود توانم خواند / گر نه لب را ز لاف پاس کنم

خوشنوایم مرا رسد که ز رشک / زهره در جام بو نواس کنم

میتوان هیچ از نظامی برد / پاره جمع گر حواس کنم

توسن طبع من بدان ارزد / که ز بال پری قطاس کنم

مزرع خویش را بگاه درو / ناخن حور صرف داس کنم

همچو سرو از غم خزان برهد / گلبنی را که من مساس کنم

گوهر از موج وا کند آغوش / اگر اندازهٔ ارتماس کنم

چه ازین فرقهٔ ادا نشناس / خویشتن را هلاک یاس کنم

بد و بیتی ز گفتهای حزین / صفحه را طرهٔ ایاس کنم

لایق مدح در زمانه چو نیست / خویشتن را همی سپاس کنم

کس زبان مرا نمی فهمد / بعزیزان چه التماس کنم

سرو اگر بهوای تلافی عطیهٔ نشو و نما سر بپای ابر ساید و ابر در ادای سپاس مایه بخشی گهر بر فرق دریا افشاند دیده وران شناسند که نیروی گستاخی سرو هم از پهلوی پستی فراخی دستگاه ابر است هم گنجینهٔ دریای بشاد روان سهیل و زهره فشان معنی بار نیافته و مرا از کوتهی برداشت یا درازی فروگذاشت تیرخائی نپذیرفته بلکه بدانش و دادگرای پورزش هنجار دروی جستجو و گردش پرکار آمیغی رنگا پو سراپای چون بوی گل از بساطت مینای سخن لابه پیمای و هم از خود پرس که روان بشناختن رمز هر گونه گزارش چه مایه آناه و بنان بگزاردن حق هر شیوهٔ نگارش چه قدر توانا گردد تا ادای سره روشی و انداز و شیرهٔ خرامشی و دست بهم دهد و از عالم ناهمواری کیش و آئین هستی نشانان آشکارا سگال چها در اندیشه گرد آید تا بر خاستن فرجام دوروئی و درست نشستن نقش یکتا گزینی را دلکشا انگاره وجود پذیرد زبان موجی که صهبا را به پیمانه اندر ست سرگذشت جوش خویشتن بالائی که در خلوت خم میزند شنید نیست و نگاه رگ تپشی که پروانه را در بال و پر ست بر توجه و فهی فشانی

که در نهاد دل و اردو دیدنی چنانکه انتهای آرزوی متقدمین و ابتدای آبروی متاخرین شیخ علی حزین
سراید زمزمه شمعها برده ام از صدق نجابت شهدا تا دل و دیده خونابه فشانم داد
انصاف بالای طاقت است در هوائیکه بابل بالاخوانی زده و در ادائیکه خود را بشگرفی ستوده ام نیمه
از آن شاهد بازیست یعنی هواپرستی و نیمه دیگر نوازش نگارستانیست یعنی باده خوانی بیدادبین که هرجا بشانه
خمی از زلف مرغوله مویان کشوده شود بلا درمن آویزد تا دل به پیچاک آن شکن بندمی و خواری نگر که هرگاه
از خود غافل و از خدا فارغی برای رنگ سروری کج نشنید هوس مرا برانگیزد تا پیشش بنده وار راست استی
شادم از آزادی که بسا سخن بهنجار عشقبازان گزارده ام و داغم از آزمندی که ورقی چند بکردار دنیاطلبان
در مدح اهل جاه سیه کرده ام دریغا که عمر سبک سیر لختی بچامه و چنگ سرآمد و پاره بدروغ و دریغ رفت فرجام
گرانخوابی برخاست و آشوب هوسناکی فرونشست هنوز خون بدر پوست هنگامه شورش ستیز این آزگرم
و در جیب دل از خار خار شوق زبان خواهش بی آرزو دراز است که هر آئینه گفتارهای پریشان فراهم آوردن
ارزد و خواهی نخواهی اوراق پراگنده بشیرازه بستن سزد چه مایه شرمندگیست در بیچ جهان بهیچ درآن
گیتی گسسته و هم بودن حسن را نظرفریبی رنگ و روان آسائی بوی و نشست کرشمه و انگیز اندام و درازی مژه
و کوتاهی نگاه و راستی بالا و کژی خوی و دمسردی فا و خوشی و گرمی جفا و دلربائی التفات و جانگزائی تغافل
و سبکخیزی مهر و گرانپائی کین و نکوئی روی و زشتی گمان و توانائی دل و نازکی میان مسلم و سخن را دوشیزگی
نهاد و پاکیزگی گوهر و برشتگی مضمون و گداختگی نفس و چاشنی سپاس و نمک شکوه و نشاط نغمه و اندوه شیون و روائی
کار و رسائی بار و پرده کشائی راز و جلوه فروشی نوید و سازگاری آفرین و دلخراشی نکوهش و همواری صلا
و درشتی دورباش و گزارش عده و سپارش پیام و بارنامه بزم و هنگامه رزم حاصل اما من و ایمان من که
بوالا رسیده یگانه بنیان سهی کیش که سیاه و سپید را وجود و پلاس و پرنیان را تار و پود نیافته اند این بکیرا غان دل
پروانه و آن بهاران زیر بال بلبل مانداشیا صور علمیه حقند و الوان نگار بال عنقا نقشهای از رگ کلک فرو ریخته
نقاش بالصدر رنگ پرده دری بنواهای از ساز بدر نا جسته مطرب را هزار پرده رامشگری هر چه از پرده گفت
بال بویدائی زند جنبش موج شمالست هر چه از آئینه دید جلوه انگیز گردش فانوس خیال سبکمغزا نیکه بباد

آویخته اند از گفتار جز گفتار چه دریافته و گر انجا تا نی که هستی اشیا هستو شده اند از سمر او جز سمر او چه دانسته که قصه چنانکه
پرده سنج این سوز و ساز خداوندگارش را زفرمایش هر آنکس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز
یکی نیست هله هان اسدالله جامه گرد آور نامه سیاه ای کیش تیره و دانش تباه جامه گذاشتن ل بزرو
گردنکشان هوا و دامن بدندان گرفتن و درپیکار زور آوران هوس کم اندوهی و اندک تشویر نیست که
بحلقه ماتم نشسته این مصیبت نشاط کار دیگر و رخ خود آهنجیده و چشم بر پشت پا دوخته این خجلت سر از زانو برداشتن
سجده دین که اشارت بکارنامه هنوست و آن به نگارنگ آرزوهای هرزه خو نگشته تن جز ورا نیست که گیتی
از سرمایه کامرانی بی برگ و نوا شتی بفرمان تهیدستی پا بگل و گروهی با تهیه پاداش سر بهوا بوده اند مرد حسرت بایت دنیا
که عبارت از هنگامه جاهست و آن گونه گون نقشهای بگزاف انگیخته بجز آن نیست که سر با بجیب طی را
بهمی برگرفته بی شراره و خاشاک باهم درگرفته اند هفت کشورستان خیالی در نظر خون کردن و گلستان نامید
غباری از رهگذر وهم بر انگیختن و آسمان نقش بستن از معنی بصورت آیم و بمذاق آشکارا پرستان پوزش گزار
به باد افراه این شوخ چشمی که بستودن خویش و رحاسد آزاری دلیری کرده خونها در دل و عقده ها بر لب
افگنده ام سخن با درخور خویشتن بستی در افگنم تا آموزگاران فطرت را گوشمالی داده باشم گفتی خزف ریزه
بریسمان کشیدن و سلک گوهر شاهوار شمردن مشتی نی پاره بدمه دم بر افروختن و خود را مهر بدآور کرده
پارسی فستن و بوریا بافتن و بدیبا طرازی نام بر آوردن سنگ آسیا آژدن و آوانه الماس تراشی در
افگندن روا بوده کدام دستور روا نموده کدام فرهنگست ای آزاده آزر گفتار روا ای فرو رفته بنشیب
لاف پندار ای مسلمان نژاده کافر ماجرا وای شایسته نفت و بوریا ای زبان جهان جهان شور و غو بوده
بدل یکی جهرستان رنگ و ریو + دلت از تاب نا روا اندیشه ها خون و زبانت بکیفر بیهوده گفتار ها از قفا بیرون
باد فریبم دهی که هنگام را گنجائی خرده الفنجیدن نیست و پیوستن یاران آفتی که هنگامه روائی هر سنجیدن
آخر نه از قسمت دربروی هوس فراز کردن + و دیده بدانست خویش باز کردن راه دانش وداد بیرون
در روزگار بآراستن خودها و کاستن آرزوها بسر بردن با خویشتن در آفت و با خلق مبادیز بکنج تنهای نشستن
و از سر انجمن آرائی برخیز + فرد زیالا دم زدن و تسلیم لاشو + بگو الله و برق ماسوی شو اندیشه سنجید و مکان

نسگالد که غالب از دانش بی بهره بدسته بستن این گلهای خرد زهره آهنگ هنج دارائے و اندازه انگشت نمائی دارد بلکه خوگرمی ابرام و الایرادر صدر ره از جان گرامی تر به مهر ابر گوهربار و چشم آتش بی زنهار تقوی پیشه سروری دستگاه راستی اندیشه کجکلاه به ورع پیشگی از جنید و شبلی خرقه ربایے و بکجکلهی و کشش کیخسرو و افراسیاب پرویز بزم تهمتن رزم مهر جمال مشتری خصال بهشتی روی بهاران خوی جفا گسل وفا پیوند دوست گشای دشمن بند تقوی

بگیتی از وفادارے جهانے	محبت را زمین و آسمانے
بدارایان بدارائے نشانه	بدانایان بدانائے فسانه
به نیرو سرکشان را پنجه برتاب	بدانش صاحب آثار فرتاب
نظر پروانه شمع جمالش	تماشا بلبل باغ خیالش
نگاهش سالک در دل دویدن	دلش مجذوب بار دل کشیدن
دل و جان تمنا جلوه گاهش	هجوم آرزوها گرد راهش
خطش عنوان نگار خوبروئی	لبش فرهنگ دان بذله گوئی
بهشت دهر گلشن ساز برے	بسطوت سینه روزن کن هژبرے
نهادش راز والائی نشانها	زبانش راز دانائے بیانها
خیابان نکوئی را نهالے	بیابان شگرفے را غزالے
بدریای محبت بے بها دُر	امین الدین احمد خان بهادر

آنکه پارسائی را در سرشتش راستواری آن پایه که با چون منی عمرها از یکدلی یکروی بوده و بیگاه و پگاه در حلقه رسوائی من خلوت برنائی خویش لب بمی نیالوده آنکه مهرش از دلنشینی در نهادم بدانمایه کارگر بستگی رونمایش مسلم ندانستمی جانرا گرامی نه پنداشتمی مرا برین کار داشته و همتم را به پینه دوزی این کهن دلق گماشت اگرهای از خجلت این خودنمائی به شکسته را دیدن برنیاید و شکیبائی از قبول این رسوائی بجود بازبسته راشنیدن درنیاید نه بدان معنی که از سبکمایگی کالا خواری میکشم بلکه چون متاعم آب این قلمرو نیست از گرانی خاطر احباب شرمساری میکشم آری چرا چنین نباشد که شخص استعداد مرا پیرایه نازش فضلی و تشریف وجود

مرا سرمایهٔ نازش کمالی نیست نه ترانهٔ صرف و اشتقاقم بر لب است و نه زمزمهٔ سلب و ایجابم بر زبان نه خون صراحیم بگردش است و نه نعش قاموسم بر دوش نه آبله پای جادهٔ صنائعم و نه گوهر آمای رشتهٔ بدائع کباب گرمی آتش سبوی پارسیم و خراب تلخی بادهٔ پر زور معنی آتشکدهٔ ناوسیات عجم را سمندرم سوز من هم از من پرس و گلزار نخلبندان پارس را بلبلم شور من هم از من جوی چنبرهٔ دماندهٔ ابر است و گل فشاندهٔ باد چیدن و دسته بستن کمینه صنعت یاران پیشه وراند آری بیکار نشاید زیست نفس در شمارهٔ کاشتن و زبان در زبانه درودن و در گرفتن هم از خود مایه بر گرفتن شگرف حالتست و ما اندرین هنگامه ایم یعنی از ذوق بیشوان مُرد فرد و در نه هر حرف غالب چیده ام میخانهٔ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

قطعات

غالب از خاک پاک تورانیم — لاجرم در نسب فره مندیم
ترک زادیم و در نژاد همی — بسترگان قوم پیوندیم
ایبکیم از جماعهٔ اتراک — در تمامی ز ماه ده چندیم
فن آبای ما کشاورزیست — مرزبان زادهٔ سمرقندیم
ور ز معنی سخن گزاردهٔ — خود چه گوئیم تا چه و چندیم
فیض حق را کمینه شاگردیم — عقل کل را بهینه فرزندیم
هم بتابش ببرق همنفسیم — هم به بخشش بابر مانندیم
بتلاشیکه هست فیروزیم — بمعاشیکه نیست خرسندیم
همه بر خویشتن همیگرییم — همه بر روزگار میخندیم

قطعه ۲

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم — دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم ست
میراث جم که مے بود اینک بمن سپار — زین پس سد بهشت که میراث آدم ست

قطعه ۳

آنم که درین بزم صریر قلم من — در رقص درآورده سپهر نهمین را

فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال | مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ منست

کی درخشد جوهر آئینه تا باقیست زنگ | صیقلی آئینه ام این جوهر آن زنگ منست

هان من و یزدان بنای شکوه بر مهر و وفاست | تا نه پنداری بپرخاش تو آهنگ منست

دوست بودی شکوه سر کردم ولی جرم تو نیست | کاینهمه بیداد بر من از دل تنگ منست

بخت من ناساز و خوی دوستان ناسازتر | تا چه پیش آید کنون با بخت خود جنگ منست

دشمنی را همفنی شهر طوسست و آن دانی که نیست | از تو نبود نغمه و رسازی که در چنگ منست

در سخن چون همزبان و همنوای من شد | چون دلت را پیچ و تاب از رشک آهنگ منست

راست میگویم من و از راست سر نتوان کشید | هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

میفرستم تا نظرگاه جهاندار این ورق | نامه پر باد اگر خود طائر رنگ منست

دیده ور سلطان سراج الدین بهادر شه که او | آن شرر بیند که پنهان در رگ سنگ منست

جم حشم شاهی که در هنگامه عرض سپاه | میتواند گفت دارا را که سرهنگ منست

انوری و عرفی و خاقانی سلطان منم | پادشه طهمورث و جمشید و هوشنگ منست

شاه میداند که من مداح شاهم باک نیست | گر تو اندیشی که این دستان و نیرنگ منست

از ادب ورنه زخاقانم نه در اظهار قرب | خطوه و گام تو گوئی میل و فرسنگ منست

مقطع این قطعه زین مصرع مصرع باد و بس | هرچه در گفتار فخر تست آن ننگ منست

قطعه ۸

فرصت اگرت دست دهد مغتنم انگار | ساقی و مغنی و شرابی و سرودی

زنهار ازان قوم نباشی که فریبند | حق را بسجودی و نبی را بدرودی

قطعه ۹

زاهد ز طعنه برق فسوسم بجان فزید | نسبت مکن بزندقه ای زشت خو مرا

گوئی که با کلام مجیدت رجوع نیست | دل تیره شد ز کلفت این گفتگو مرا

حق ست مصحفے بود از روی اعتقاد
در غربت کلام اسے آیے غلو مرا

ہر صفحۂ زان صحیفۂ مشکین رقم بچشم
باشد نکو تر از خط روے نکو مرا

شیطان عدوست لیک اثر آن نامہ ہر ورق
بخشد خطِ امان ز نہیب عدو مرا

دانم کہ امر و نہی بود در کلام حق
سیرابی نیست از آن آبجو مرا

با اینہمہ کہ در خم و پیچ و غم و تعب
سرگشتہ دارد این فلک جنگجو مرا

برخاستست گرد ز سرچشمۂ حواس
وز حافظہ نماندہ سے در سبو مرا

لاتقربوا الصلوٰة ز نہیم بخاطرست
وز امر یاد ماندہ کلوا واشربوا مرا

قطعہ ۱

ساقیے بزم آگہی روزے
راد وقفے رنجیت در پیالۂ من

چون دماغم رسید زان صہبا
شدم از ترکتاز وہم ایمن

ہمدران سرخوشے حریفانہ
بیجا باگرفتمش دامن

گفتم ای محرم سراسے سرور
از ادب دور نیست پرسیدن

اول از دعوے وجود بگو
گفت کفرست در طریقت من

گفتم آخر نمود اشیا چیست
گفت ہی ہی نمیتوان گفتن

گفتمش با مخالفان چہ کنم
گفت طرح بنائے صلح فگن

گفتم این حب جاہ و منصب چیست
گفت دام فریب اہرمن

گفتمش چیست منشا سفرم
گفت جور و جفای اہل وطن

گفتم اکنون بگو کہ دہلی چیست
گفت جانست و این جہانش تن

گفتمش چیست این بنارس گفت
شاہدی مست محو گل چیدن

گفتمش چون بود عظیم آباد
گفت رنگین تر از فضای چمن

گفتمش سلسبیل خوش باشد
گفت خوشتر نباشد از سوہن

حال کلکته باز جستم گفت
بایداقلیم هشتمش گفتن

گفتم آدم بهم رسد در وی
گفت از هر دیار و از هر فن

گفتم این جا چه شغل سود دهد
گفت از هر که هست ترسیدن

گفتم اینجا چه کار باید کرد
گفت قطع نظر ز شعر و سخن

گفتم این ماه پیکران چه کس اند
گفت خوبان کشور لندن

گفتم اینان مگر دلی دارند
گفت دارند لیکن از آهن

گفتم از بهر داد آمده ام
گفت بگریز و سر بسنگ مزن

گفتم اکنون مرا چه زیبد گفت
آستین بر دو عالم افشاندن

گفتمش باز گو طریق نجات
گفت غالب بکربلا رفتن

قطعه ۱۱

چون مرا نیست دستگاه ستیز
چون مرا نیست رسم و راه مصاف

میکشایم لبی بهایاهای
میکشم خنجر زبان ز غلاف

لیک در هجو بایدم امساک
در شکایت نشایدم اسراف

بنده را بوده است از سرکار
دست مزد مشقت اسلاف

زر سالانه برای دوام
وجه شایستهٔ بقدر کفاف

ملزمم کرده اند هان بدروغ
حق من خورده اند هین بگزاف

آه از اقربای بی آزرم
داد از حاکمان نا انصاف

قطعه ۱۲

ای که خواهی که بعد ازین باشم
مخلص صادق الولای تو من

گر ترا شیوه شاهدی بودی
کردمی جان و دل فدای تو من

ور ترا پیشه شاعری بودی
سودمی چشم و سر بپای تو من

ور ترا پایهٔ خسروی بودی ‌‌ ‌ بستمی گوهر ثنای تو من

چون ازین مایه مرا چه ضرر ‌ ‌ ‌ که شوم هرزه مبتلای تو من

راست گویم بهانه چند آرم ‌ ‌ ‌ ناصح مشفقم برای تو من

بسکه بر مال و جاه مغروری ‌ ‌ ‌ نیستم خوش ازین ادای تو من

چکنی این فساد سیم و زر است ‌ ‌ ‌ وای من گر بوم بجای تو من

بتو هرگز ندادمی زر و سیم ‌ ‌ ‌ خواجه گر بودمی خدای تو من

قطعه ۱۳

ایا بی هنر دشمن دیو سار ‌ ‌ ‌ چه نازی بهنگامهٔ زور و زر

ز ما باش فارغ که ما فارغیم ‌ ‌ ‌ نداریم پروای این شور و شر

ترا شیوه دزدی و ما بینوا ‌ ‌ ‌ تو بد روی و بدگوی و ما کور و کر

قطعه ۱۴

دیدی آن بدگهر و مهر و ولایش به یزید ‌ ‌ ‌ که بخشم آید اگر زشت و پلیدش گویند

زانکه او خود بسر ابن سطلی تیغ نراند ‌ ‌ ‌ خواجه از ننگ نخواهد که یزیدش گویند

گفتم البته که شبیر بدان می ارزد ‌ ‌ ‌ کز شهیدش نبویند و سعیدش گویند

گفت زان رو که عزیزان همه مسلم بودند ‌ ‌ ‌ نتوان کرد گوارا که شهیدش گویند

قطعه ۱۵

ایا ستم زده غالب ز ناکس سگال ‌ ‌ ‌ منه بسینهٔ بی کینه از شکایت داغ

اگر بصدر خلاف تو کرده است رپوٹ ‌ ‌ ‌ وگر بخصم بقتل تو بسته است جناغ

قضا بنای خرابی فگنده هم ز نخست ‌ ‌ ‌ ندیدهٔ که بهمان عکس غالب است بلاغ

قطعه ۱۶

کرده عهدی که در ویرانهٔ کاشانه ام ‌ ‌ ‌ چرخ در آرایش هنگامهٔ عالم سخره

گر بہ ہجوت راندہ باشم نکتہ بر خود مپیچ — زانکہ حرفی زانچہ گفتم خاطرم خستہ نکرد
بیتی از استاد دیدم ذوقکے بخشید لیک — ہیچ در تسکین نیفزود و ز وحشت کم نکرد
ہمچو تو ناقابلی در صلب آدم دیدہ بود — زان سبب ابلیس ملعون سجدہ بر آدم نکرد
حاشا للہ بودنت در صلب آدم تہمت است — پیش ہر کس گفتم این اندیشہ باور ہم نکرد

قطعہ ۱۷

ایا زیان زدہ غالب کہ از حدیقہ بحث — نمی رسد بتو خار و خسی ز ہیچ سبیل
چو لازمست کہ پروردگار تا دم مرگ — بود برزق ضروریۂ عباد کفیل
چراست اینکہ نداری زر از سیاہ و سپید — چراست اینکہ نیابی برازکثیر و قلیل
فتادہ در سر این رشتہ عقدۂ ورنہ — نمردۂ تو و سے رازق العباد بخیل
ز چند سال برگ تو و تباہی رزق — شدست حکم خود از پیشگاہ رب جلیل
فرشتہ کہ وکیل ست بر خزائن رزق — نکرد ہیچ توقف برزق در تعطیل
دوم فرشتہ کہ یادش بخیر مغرور باد — روا نداشت در اہلاک شیوۂ تعجیل
لطیفۂ کنم از قول شاعرے تضمین — کہ در لطیفہ مرا و را کسے نبود عدیل
اگر خداے بداند کہ زندۂ تو ہنوز — ہزار مشت زند بر دہان عزرائیل

قطعہ ۱۸

چون الف بیگ در کہن سالے — پسری یافت سر بسر غمزہ
نام او ہمزہ بیگ کرد ولے — الف منحنی بود ہمزہ

قطعہ ۱۹

دارم بجہان گربۂ پاکیزہ نہادے — گر بال بر آرد بود موج رم او
سرمست ادا چون بزمین بازخرامد — از خاک دمد غنچہ ز نقش قدم او
چون صورت آئینہ ز افراط لطافت — آید بنظر بچۂ او از شکم او

هر شیر ژیانی که ببینی به نیستان — دارد سر دریوزهٔ نخچیرش ز دم او

گر جانوری مرده ببیند سر راهی — از پاکی طینت نخورد غیر غم او

هر بچه که گنجشک بود باز سپارد — در پرورش او نخورد جز قسم او

آری بود از غیرت انداز خرامش — بر کبک و تدروست اگر خود ستم او

رخشنده ادیم تنش از لطف نباتش — گویی به اثر تاب سهیل ست نم او

بهوش گل و بالیدگی موجهٔ رنگست — دم لابه کنان آمدن دمبدم او

در عربده چون بند زدم باز گشاید — لرزد شکن طرهٔ خوبان ز خم او

تا مهره کش صفحهٔ افلاک بود مهر — بادا کف دست من و پشت و شکم او

قطعه

ایکه شایستهٔ آصفی که ترا — جم و فغفور و سکندر گویم

چون ندارے سر شاهی ناچار — حاکم و والی و داور گویم

گفته‌ام مدح تو زین پیش و کنون — خواهم از گفته نکوتر گویم

باید امسال که چون پار و پرار — سخن غیر مکرر گویم

جلوهٔ روی دل افروز ترا — مهر یا ماه منور گویم

لمعهٔ قهر جهان سوز ترا — برق یا شعلهٔ آذر گویم

لیک غم سخت گرفتست مرا — غم نگویم دم اژدر گویم

زان نیارم که باندازهٔ شوق — مدح نواب گورنر گویم

جای آنست که چون غمزدگان — غم دل پیش تو یکسر گویم

گه ز بیمهرے گردون نالم — گه ز ناسازی اختر گویم

چون تو دانی که چه حالست مرا — از ادب نیست که دیگر گویم

گویم این سال مبارک بادت — وین دو صد سال برابر گویم

قطعه ۲۱

هوا عبیرفشانست و ابر گوهربار — جلوس گل بسریر چمن مبارک باد

رباب نغمه نوازست و نی ترانه فروش — خروش زمزمه در انجمن مبارک باد

ببزم نغمهٔ چنگ و رباب ارزانی — بباغ جلوهٔ سرو و سمن مبارک باد

ز شمعها که بکاشانهٔ کمال برند — فروغ طالع ارباب فن مبارک باد

ز باده‌ها که بمیخانهٔ خیال کشند — طلوع نشئهٔ اهل سخن مبارک باد

فضای آگره جولانگه مسیح دمیست — ز من بهمنفسان وطن مبارک باد

چه حرف همنفسان فرخی ز بخت منست — ز بخت فرخ من هم بمن مبارک باد

بمن که خستهٔ رنجور بوده‌ام عمری — نشاط خاطر و نیروی تن مبارک باد

هزار بار فزون گفتم و کمست هنوز — گورنری به جمیس تامسن مبارک باد

قطعه ۲۲

هر کجا منشور اقبالی پدید آورده‌اند — نام ملکناٹن بهادر زیب عنوان دیده‌ام

در شبستانی که بزم آرای عیشش کرده‌اند — زهره را رقاص و کیوان را نگهبان دیده‌ام

هر بساطی کاندران محفل بشب گسترده‌اند — صبح زان مخمل کله بر فرق خاقان دیده‌ام

تا مر او را در جهان فرمانروایی داده‌اند — چرخ را از فتنه انگیزی پشیمان دیده‌ام

هم ببزم شب نشینان بساط عشرتش — مهر را پروانهٔ شمع شبستان دیده‌ام

هم بجمع صبح خیزان دعای دولتش — آسمان را از کواکب سبحه گردان دیده‌ام

هم بخلقش پیشوای مهرورزان گفته‌ام — هم بدینش رهنمای حق پرستان دیده‌ام

کارگاه دولتش را عالم آرا خوانده‌ام — شاخسار همتش را میوه افشان دیده‌ام

سایه‌اش را طیلسان مشتری دانسته‌ام — پایه‌اش را گوشهٔ دیهیم کیوان دیده‌ام

تر زبانم [illegible] شیرین که بادی در میان آورده‌ام — چشم [illegible] که رویش با مدادان دیده‌ام

داورا امیدگاها منکه اندر عمر خویش / سختی و بیمهری از گردون فراوان دیده‌ام

آن اسیر تیره روزستم که عمری در جهان / آفتاب از روزن دیوار زندان دیده‌ام

لاغرم زانسان که هر گه موج بیتابی زدست / دل ز پهلو چون می از مینا نمایان دیده‌ام

هر نفس پیچد ز وحشت دود سودا در سرم / بسکه در شبهای غم خواب پریشان دیده‌ام

بعد عمری کاین چنین بگذشت در پایان عمر / از تو نیروی دل و آسایش جان دیده‌ام

مدتی خون کرده‌ام دل را ز درد بیکسی / کز تو چشم التفات و روی درمان دیده‌ام

با تو میگویم مثالی زانکه در عالم ترا / مدعا یاب و ادافهم و سخندان دیده‌ام

در پریشانی بدان مانم که گوئی پیش ازین / خویش را سرگشته در کوه و بیابان دیده‌ام

تندبادی میوزیدست اندران وادی گرد / خویشتن را و سپندم چون بید لرزان دیده‌ام

واندران صحرانوردیها بشبهای سیاه / رخت خواب راحت از خار مغیلان دیده‌ام

با تو پیوستن چنان دانم که ناگاهان براه / چشمه‌سار و سبزه‌زار و باغ و بستان دیده‌ام

با چنین بختی که من دارم عجب دارم که من / خویشتن را مستحق لطف و احسان دیده‌ام

وهم مستولیست بر من وین چرا نبود که من / خود چه نومیدی ز گردشهای دوران دیده‌ام

یکدو پرسشش دارم و از لعل گوهربار تو / آرزو را تشنه‌کام پاسخ آن دیده‌ام

عقدهٔ خاطر همانا بر تو خواهم عرضه داد / چون گشایش بی تو مشکل وز تو آسان دیده‌ام

از لبت فیض دم عیسی اگر جویم رواست / زانکه رشح خامه‌ات را آب حیوان دیده‌ام

زاستینت گنج گوهر گر طمع دارم بجاست / زانکه دستت را بریزش ابر نیسان دیده‌ام

گر نهادم دل به بخششهای ظاهر جرم نیست / کز تو گوناگون نوازشهای پنهان دیده‌ام

ور نمودم با تو در خواهش فضولی عیب نیست / خویش را بر خوان افضال تو مهمان دیده‌ام

شادمان باش ای که در عهد تو دادم داده‌اند / جاودان نی کز تو کار خود بسامان دیده‌ام

قطعه ۲۳

ایا محیط فضائل که تا تو در نظری
نظر به شوکت دارا و کیقبادم نیست

بدیده سرمه کشم از سواد نامهٔ تو
اگرچه دیده شناسای آن سوادم نیست

تو اصل دانش و دانسته که از نه سال
همی تپم به تمنای داد و دادم نیست

هزار شیوهٔ گفتار و یک قبولم نی
هزار بستگی کار و یک کشادم نیست

بصد رمیدم و این بار زپرس بسم الله
همین مراد منست وجز این مرادم نیست

تو کردی و تو کنی کارم اعتقاد اینست
بکارسازی بخت خود اعتقادم نیست

رسیدمی و بپای تو سودمی سر عجز
بضاعت سفر و دستگاه زادم نیست

مفید مطلب من هر کتابتی که بود
تو جمع کن که بسازامیانه یادم نیست

امید لطف تو دل میدهد بدین شادم
وگرنه تاب صبوری ازین نهادم نیست

بذوق قرب زمان مراد بنیاد هم
وگرنه شورش تعجیل در نهادم نیست

به نیمروز به لندن رساندمی زورق
دلی چه چاره که فرمان برآب و بادم نیست

به التفات تو صدگونه اعتمادم هست
دلی شتاب که بر عمر اعتمادم نیست

قطعه ۲۴

ایا خجسته خصالی که رزق عالم را
کف تو تا بقیامت کفیل خواهد بود

به پشتگرمی لطف تو هر کجا که روم
طریق فیض و سعادت دلیل خواهد بود

بخدمت تو پی عرض حال بیکسیم
خیال بیکسی من وکیل خواهد بود

قطعه ۲۵

ای نیلگون حصار فلک بارگاه تو
وی بارگاه تو ز حوادث حصار من

ای نوبهار باغ جهان گرد راه تو
وی گرد راه تو بجهان نوبهار من

ای در ثنای خاطر معنی گزین تو
پویان بفرق خامهٔ معنی نگار من

وی بر تو تیغ نگه حق شناس تو
نازان به بخت خویش دل حق گزار من

ای برده گرد راه تو در معرض خرام — مشک و عبیر هدیه بجیب و کنار من

وی داده تاب وتب تو در موقف سوال — از ماه و مهر مژده به لیل و نهار من

ای طره تو هندوی روی نکوی تو — وی دامن تو قبله مشت غبار من

رو بیت بیاض صفحه نگارین تو — مو بیت سواد نامه نویس بهار من

مهر تو در حیات بهار اسباط من — داغت پس از وفات چراغ مزار من

فصل بهار شعله زرویت نهاد من — لوح طلسم دود زخوبیت دمار من

از تو که داد از تو و از روی و موی تو — از من که وای بر من و بر روزگار من

از دسته دسته سنبل و گل رخت خواب تو — وز پشته پشته دود و شرو پود و تار من

نواب ذوالفقار بهادر که بوده [illegible] — یاد تو در مصاف فلک ذوالفقار من

دانی که در فراق نوای رشک مهر و ماه — روزم سیه تر است ز شبهای تار من

آلوده دامنت نکند روز باز پرس — در خون تپیدن دل امیدوار من

خم خم شراب عربده داری دگر چه است — خاطر شکستن و نشکستن خمار من

خود در هوای نامه ناز تو بوده است — گنجینه پاسته کف گوهر شمار من

ای صد هزار فصل ربیعی نثار تو — وی بیشمار مرگ طبیعی دوچار من

ای از خیال و وهم فزون اختیار تو — وی از شمار خلق برون اضطرار من

آرم به استعاره دو مصرع ز اوستاد — گرد سر تو زندگی مستعار من

یادم نمکینی و نه یادم نمیروسے — عمرت دراز باد فراموشکار من

باید نگاه داشتن اندازهٔ ادب — کوته کنم سخن به فضول لیست کار من

قطعه ۲۶

مراد و بیخودی نظاره گاهیست — تعالی شانه الله اکبر

نه باغستی که در پهناش بینی — گل و ریحان و شمشاد و صنوبر

محبت نام نورانی بنائیست | ز سیمای نکویان دلکش آثر
فضائی در روی از فیض الٰهی | بساطی در روی از مهر همبر
فضایش را صباحی جلوه بالا | بساطش را نسیمی روح پرور
صباحش چون دل عارف منوّر | نسیمش چون دم غالب معنبر
نسیمش رنگ و بوی هشت گلشن | صباحش آبروی هفت کشور
نسیمش چون دم عیسی روان بخش | صباحش چون کف موسی منوّر
صباحش را سرشت از غازه حور | نسیمش را نهاد از موج کوثر
صباحش را شهودی در مقابل | نسیمش را بهشتی در برابر
دم صبحش ز مهر آئینه در کف | نسیمش از بهاران حله در بر
دم صبحش بفیروزی مشخّص | نسیمش در دل افروزی مصوّر
دم صبحش ضیاء الدین احمد | نسیمش ذوالفقار الدین حیدر

قطعه ۲۷

آن پسندیده خوی عارف نام | که ز رخش شمع دودمان منست
از نشاط نگارش نامش | خامه رقاص در بنان منست
آنکه در بزم قرب و خلوت انس | غمگسار مزاجدان منست
زور بازوی کامرانی من | راحت روح ناتوان منست
همنفس گشته در ستایش من | به مسیحا که مدح خوان منست
همو لا فدای نام علی ست | چون نباشد چنین که جان منست
هم بروی تو مائلم مائل | کاین گل باغ و بوستان منست
هم ز کلک تو خوشدلم خوش دل | کان نهال ثمرفشان منست
سود سرمایهٔ کمالی منی | سخنت گنج شایگان منست

جای دارد که خویش را نازم / که ظهور تو در زمان منست
جای دارد که خویش را نازم / که فلانی ز پیروان منست
بیقین دان که غیر من نبود / گر نظیر تو در گمان منست
جاودان باش ای که در گیتی / سخنت عمر جاودان منست
ای که میراث خوار من باشی / اندر اردو که آن زبان منست
از معانی زمین در فیاض / یاد آن تو هرچه آن منست

قطعه ۲۸

ای کلک تو در معرض تحریر گهرپاش / وی تیغ تو در موقف پیکار سرافشان
ای کوی تو چون عرصهٔ گلزار فرح بخش / وی دست تو چون پنجهٔ خورشید زرافشان
ای بوی تو بر مغز صبا غالیه پیما / وی خشم تو در پیرهن جان شررافشان
در رزمگه از بیم تو صفها متزلزل / در بزمگه از جود تو کفها گهرافشان
در معرکه از عدل تو جانها طرب آباد / بر مائده از فیض تو لبها شکرافشان
در شوق تو با خویش کنم عهد که با این دل / چندانکه توانی به طلب بال و پرافشان
در هجر تو بر دیده زنم بانگ که با این چشم / گر خون نبود از مژه لخت جگرافشان
آیا چه شد آن هدیه که بردی دلم از دست / باری چه شد آن نخل که بودی ثمرافشان
جاوید بمان تازه و چون نخل بهاری / چندانکه ثمر بیش رسد بیشتر افشان
هم بوی نشاط از گل ذوق سخن انگیز / هم گرد کساد از رخ جنس هنر افشان

قطعه ۲۹

ای که والای متاع سخنی / پیش تو است که در نظر سنجی
گنج قارون رود بپا سنگی / هر کرا پایهٔ هنر سنجی
پایهٔ فضل من گرانش تست / بس بود گر خود اینقدر سنجی

دانسیم بیش ازین گرانمایه | بازاحسان خویشتن گرسنجی
بوکه از ساز نطق زمزمه ساز | بنوا سازی اثر سنجی
این نخواهم که در ستایش خویش | پیکرم را بسیم و زر سنجی

پر خریدار عمر صد ده کسم
تا درم سود در گهر سنجی

در تهنیت عطای کلاه از جانب سرکار انگریزی بحضرت فلک رفعت نواب یوسف علیخان بهادر فرمانروای رامپور

قطعه

ای آنکه خود بهر اهی پرورسی مرا | از غیب مزد کار تو اجر عظیم باد
رای تو در زمانه بامضای کارها | با اهتمام سهم سعادت سهیم باد
در صبح دولت تو زگلهای رنگ رنگ | دانم مشام دهر رهین شمیم باد
آن دم که مرده را به اثر زنده ساختی | در باغ طالع تو بجا سی شمیم باد
پاشند آب گر به جبت بید فتح گرد | هر قطره زان بخویند لانستیم باد
هر صیغه که وضع دی از بهر افسرست | فارغ زننگ یب رحمت تقدیم سیم باد
گر بهر خویش نیز دعای کنم چه باک | این نظم هم گزیده طبع سلیم باد
آنرا که ده ام خلوص و فا شیوه گفته | مراهم دعای سالک امید وبیم باد
چون رهبر دیگر بمنزل جاده ره رود | پیوسته سیر من بخط مستقیم باد
مانند فکر من رخ بخت تو دلفروز | مانند کلک من دل دشمن دو نیم باد

پابستهٔ زمان و مکان نیست فیض تو
گر خود درونه بکعبه پرستند تقسیم باد

شادم بگنج امن و نگویم که بنده را
خشتی ز زر پخته خالص و خشتی ز سیم باد

مقصود از لباس همان پوشش تن است
پوشش گر از حریر نباشد گلیم باد

بالجمله این بسیط که سرجوش فکر تست
درخورد لطف خاص و عطای عمیم باد

[illegible]
کامل جمال [illegible]

چون غنچه که پهلوی گل بشگفد بباغ
ملک جدید شامل ملک قدیم باد

هر دم ترا بخلوت راز و ببزم انس
روح الامین مصاحب غالب ندیم باد

قطعه ۱۳

فرزانه یگانه اوجسن بهادر
کاموخت دانش از روی آیین کاردانی

در محفل نشاطش زهره بنغمه سنجی
بر گوشه رباطش کیوان بپاسبانی

ای شمع بزم صورت روی تو در فروزش
وی موج بحر معنی رای تو در روانی

دانم که میشناسی کاندر قلمرو هند
کس در سخن ندارد چون من گهرفشانی

از غم چنان ستوهم کانیک نماند با من
تاب سخن طرازی نیروی مدح خوانی

اکنون در آتش غم با داغ همنشینم
در نطق بود زین پیش با شعله همزبانی

سوزان چو شمع بودن دانی که می توانم
داغ از دلم زدودن دانم که میتوانی

در آتشم منگر تا سر بسر بسوزم
گر خود نمیگرانی کاین را فرونشانی

از حضرت شهنشه خاطرنشان من بود
در مزد مدح سنجی صدگونه کامرانی

ناگه ز تند بادی کان خاست در قلمرو
برهم زد آن بنا را نیرنگ آسمانی

در وقت فتنه بودم غمگین و بود با من — زاری و بینوایی پیری و ناتوانی

حاشا که بوده باشم با سخن به آشکارا — حاشا که کرده باشم ترک وفا نهانی

از تهمتی که بر من بستند بدسگالان — حکام راست با من یک گونه سرگرانی

در پیچ پیچم ازین غم جز مرگ چاره نبود — خود بهر کشتن من بودی اگر جوانی

دارم شگرف حالی از مرگ و زیست بیرون — جان گرچه هست شیرین تلخست زندگانی

رونق فزای ملکی در معدلت طرازی — امیدگاه خلقی در منفعت رسانی

زان پیش که از تو در دل نومید گشته باشم — هیچ آرزو ندارم جز مرگ ناگهانی

قطعه ۳۲

ای خداوند مهر منبد هنرور پرور — مهر و بدار فلک مرتبه سیسل بیژن

هرچه از جاه فریدون شمری تا هوشنگ — هرچه از شوکت کسری نگری تا بهمن

شود این تذکره چون لفظ مکرر بیکار — رود آنجا که ز فرتاب شکوه تو سخن

به امید تو ام از پایه اختر فارغ — در پناه تو ام از گردش گردون ایمن

مسکن من بجهان صورت مدفن دارد — بهمین بس که فرو برد مرا بار محن

آن کرم پیشه پرسبب گران استر لنگ — آن جنین تا من و داک وحی مکناشن

همه را بود بدین خسته جگر هر وقت — خواندن از رافت و از راه کرم پرسیدن

حیف باشد که ز الطاف تو ماند محروم — همچو من بندهٔ دیرین و نمکخوار کهن

تا لم از غم که نه شایسته و در خور باشد
خاص در عهد تو ناکامی و نومیدی من

قطعه ۳۳

جان جاکوب بهادر که ز یزدان دارد — خوبی خوی و فروزندگی جوهر رای

طالعش حوت بود تا به نظرگاه کمال — مشتری سوی سعادت بودش راهنمای

بحمل مهر درخشان و عطارد با وی — چون دبیری که بود پیش شهنشاه بپای
به سوم خانه که ثور است مه و زهره و راس — آن یکی در شرف خویش و دگر خانه خدای
به نهم خانه ذنب عقده طراز و برجیس — به قوی پنجگی از کار ذنب عقده گشای
به لوکان زائل ساقط بود از روی حساب — کرده مریخ و زحل هر دو دران زاویه جای
مهر در ساقط مائل شده تمثال طراز — ماه در زائل ناظر شده آئینه زدای
هر دو نیر ز شرف یافته اقبال قبول — هر دو کوکب ز خوشی آمده اندوه ربای
زهره و ماه بهم فرخ و فرخ تر از ان — که شود راس بدین فرخی اندازه فزای
ماه و ناهید نشسته به لب طالع نگران — زده برجیس به تثلیث دم مهر گرای
نظر کلفت نحسین ز طالع ساقط — چشم بد دور ازین طالع عالم آرای
آن که این اختر مسعود نگارد غالب — بهر تحریر مداد آورد از ظل همای

قطعه ۳۴

ایا بکوشش و بخشش رئیس ملت و ملک — ایا بدانش و بینش مدار دولت و دین
غبار راه ترا آفتاب ذره نشان — لوای جاه ترا روزگار سایه نشین
بر آستان تو شه در سپاس مانده زبان — بر آستان تو مه در سجود سوده جبین
هم از روانی حکم تو در دل اندیشم — که خاتم تو ز الماس تیغ داشت نگین
هم از بلندی جاه تو در نظر دارم — که منظر تو ز سطح سپهر یافت زمین
گشاده لب بامان چرخ تا کشیده کمان — کشیده رخت بجون فتنه تا گشاده کمین
پس از ثنای تو دارم سر ستایش خویش — سخن شناس جهان و سخن سرای چنین
منم بدهر که پیش از وجود لوح و قلم — بخامه شیوهٔ تحریر کرده ام تلقین
قلم ز نسبت دستم نهال روضهٔ خلد — ورق ز صنعت کلکم نگار خانهٔ چین
دلم خزینهٔ راز دو عالم ست ولی — ز بیم پاسبانی خویشم گنج رازاین

نبشته ام به ثنای شه ستاره سپاه — قصیده‌ای که ز خوبی بود بدان آیین

که گر بشاه دهی شه گمان کند که وزیر — بروی تخت فرو ریخت ز آستین پروین

قصیده‌ای که گرش برگزیدگان خوانند — ز همقطاران تو آیین نزاید پیشین

کمال را بعناد از نفس چکد زهراب — ظهیر را ز حسد در جگر خلد زوبین

چه خوش بود که بری پیش شاه و عرضه دهی — که اینت پیشکش شاه سلک در ثمین

حریص بخشش شاهم ولی پس از انصاف — نوازش صله خواهم ولی پس از تحسین

امید جایزه و چشم آفرین دارم — ز پادشاه سخن رس هم آن خوش است و هم این

سخن دراز شد این پرده تا کجا سنجم — گرفتمت آن که دل از کف برد نوای حزین

دگر ز بهر بقاے تو و سلامت شاه — ز من نوای دعاے و ز روزگار آمین

قطعه ۳۵

بهار در چمن انداز گلفشانی کرد — بشاخ نخل تمنا ثمر مبارک باد

زمانه بزم طرب را ز انجم آیین بست — طلوع مهر و فروغ سحر مبارک باد

عروس ملک به آرایش دوام جمال — بشاهزادهٔ فرخ گهر مبارک باد

به پور شاه جوان بخت در سلامت شاه — نشاط فتح و نوید ظفر مبارک باد

دگر بشهر چنینست که شان موکب خاص — زنند گل بسر رهگذر مبارک باد

شه فرشته سپه شد سوار نیست عجب — که بشنوند ز دیوار و در مبارک باد

غبار راه گر از سرمهٔ سلیمانیست — صفای آینه های نظر مبارک باد

صلای عام تماشای جشن جمشیدی — بعهد خسرو جمشید فر مبارک باد

نه اهل شهر رضاجوی شهریار خودند — بلی بیکدگر از یکدگر مبارک باد

بمن که از ستم چرخ تیز گرد مرا — شکست ساز طرب بیشتر مبارک باد

بروی چتر ز بالا همی فشاند مشک — ببوی گل ز هوا بال و پر مبارک باد

بدیده بینش و بینش بجلوه کام رواست | بقای پادشه دیده ور مبارک باد
عطای شاه بنزدیک و دور یکسانست | ازین نشاط بدوران خبر مبارک باد
چو شد نثار شهنشه قبول دیگر یافت | به مهر ارزش لعل و گهر مبارک باد
بپادشه نظر انجم و به انجم چرخ | شمار کثرت ذوق نظر مبارک باد
هر آنچه در دو جهان دستمایهٔ نازست | بقبلهٔ دو جهان بوظفر مبارک باد
لوای و پرچم و اورنگ و چار بالش ناز | نگین و تیغ و کلاه و کمر مبارک باد
دگر خطاب زمین بوس بالد از نقشش | شرف به غالب آشفته سر مبارک باد
بلند نام جهان داورا بهفت اقلیم | طراز سکهٔ نامت بزر مبارک باد
ترا بقا و بقا را سعادت ارزانی | مرا دعا و دعا را اثر مبارک باد

قطعه ۳۶ در تهنیت شادی

دیده ور یوسف علیخان کز فروغ رای او | مهر تابان برد قسط فیض و من هم یافتم
از ولیعهدش سخن رانم که چون ماه منیر | طلعتش را دیده روشن ساز عالم یافتم
وان دگر فرزانه فرزند فرهمندش که هست | کوکبی کش در دل افروزی مسلّم یافتم
خواست تا سازد به آیین بهینش کدخدا | شاد گشتم چون خبر زین جشن اعظم یافتم
بهره بردم در تصور زان همایون انجمن | بسکه در خود طاقت رنج سفر کم یافتم
بزم طوی فرخ حیدر علیخان را بدهر | خوشتر و خرم تر از بزم کی و جم یافتم
سال این دولت فزا شادی بامعان نظر | مشتری با زهره در طالع فراهم یافتم

قطعه ۳۷ هم در تهنیت این شادی

بهار هند که نامند برشگال آن را | پس از دو سال بر اهل جهان مبارک باد

بباغ و کشت و بیابان و کوه سرتاسر
سحاب و سبزه و آب روان مبارکباد

گذشت عهد سموم و وزید باد خنک
ز جان بتن دگر از تن بجان مبارکباد

اگرچه رحمت عامست لیک با تخصیص
برامپور کران تا کران مبارک باد

ز برگ برگ نیستان که گرد آن شهرست
رسد بگوش چنان کز زبان مبارکباد

ز انبساط پرست آنچنان که از رگ ابر
بجای قطره تراود دهان مبارک باد

سپس بداد گواهم که اهل دانش را
شود هر آینه خاطرنشان مبارک باد

خود ابر و باد بگیتی ندیده باز نبود
عطیه ایست که بر همگنان مبارک باد

معاف باشم اگر خود ز عفو نشستن پرسم
برامپور خصوصاً چسان مبارکباد

چو رامپور بود وجه تازه رونقی دهر
ز هر چه اینهمه گل کرد آن مبارکباد

ز فیض همت فرمانروای آن شهرست
که ورد خلق بود هر زمان مبارکباد

ظهور میمنت کتخدائی فرزند
بران رئیس سپهر آستان مبارکباد

که میهمان حق است آن و ما طفیلی او
نزول مائده بر میهمان مبارک باد

بجیب و دامن مردم ز بخشش نواب
متاع خاصه دریا و کان مبارکباد

گشایش در گنجینه وانگه از در گنج
بدر شتافتن پاسبان مبارکباد

بطالبان زر و سیم و زر و نقره رخ
بسائلان تهی کاسه نان مبارکباد

بمن که تشنه لب باده های پرزورم
از آنمیان دو سه رطل گران مبارکباد

نگو ز شادی اهل زمین که میگویند
فرشتگان بلند آسمان مبارکباد

بدین ترانه که هان ای امیر شاه نشان
نوید فرخی جاودان مبارکباد

بشهریار و ولیعهد و شاهزادهٔ عهد
خوشی و خوبی و امن و امان مبارکباد

از آن جهت که ستایش نگار نوابی
ترا هم ای اسدالله خان مبارکباد

جم حشم شاهزاده فتح الملک — مرحبا طالع مظفر تو

خود ظفر بی تو ناتمام بود — گرچه جزویست از ظفر فر تو

اینکه از روی نسبت ازلی — در خور افسرست گوهر تو

نه ز تقصیر بلکه از ادبست — افسر ار جا نکرد بر سر تو

نه ز تعطیل بلکه از خوبیست — مملکت گر نشد مسخر تو

پادشاه قلمرو نازی — کلهٔ کج خوش ست افسر تو

مرزبان ممالک حسنی — ملک دلهابست کشور تو

هم فلک را بنا شد این رفعت — کش توان گفت طرف منظر تو

هم زمین را بنا شد این وسعت — کو شود خیمه‌گاه لشکر تو

این که پیداستی فلک نبود — جز غبار رم تگاور تو

وین که دانسته زمین نبود — جز فضای فراخ بر در تو

ای که باشد فروغ اختر روز — لمعه از فروغ اختر تو

آفتابی و شیر مرکب تست — آسمانی و جبهه نیّر تو

مهر و مه صرف آب و گل کردند — تا بیاراستند پیکر تو

نرسد تا ز چشم زخم گزند — گشت انجم سپند مجمر تو

رنگ بازد ز بس نکو رویی — لاله در پیش ورد احمر تو

بالد از بس بلند بالایی — سرو در سایهٔ صنوبر تو

بندد از برگ بوی گل احرام — در هوای طواف بستر تو

آورد خط بندگی ریحان — پیشگاه خط معنبر تو

ای که باشد خط غلامی من — نام آبای من بدفتر تو

پیش ازین گرچه ز اقتضای قضا — بنده زاده نبود بر در تو

میشمردم ولی ز روی شمار — خویش را زله خوار و چاکر تو

خستهٔ درهم و بود بسخن — دم من تیزتر ز خنجر تو

نیست در بذله کس قرینهٔ من — نیست در بذل کس برابر تو

ابر دی وجوی خضر رشحهٔ تو — تیغی و فتح ملک جوهر تو

غالب سرکشم نه گستاخیست — گر کنم عرض مدعا بر تو

چشم دارم عطیهٔ تحسین — از لب لعل روح پرور تو

تشنهٔ باده ام تکلف چیست — نی قانعم ز کوثر تو

رند آزاده ام چرا نخورم — باده از دست فیض گستر تو

آن کرم کن که در جهان خراب — تا زیم می خورم ز ساغر تو

خوش بود گر بجرعه باشم — هم دعاگوی و هم ثناگر تو

لطف خاص تو یاد باد و بمن — ایزد پاک باد یاور تو

قطعه ۳۵

در ثنای معظم الدوله — عقل فعال همزبان منست

قبلهٔ امیدگاه خود سنجم — عقل سنجد که قدردان منست

من خداوند خویشتن گویم — عقل گوید خدایگان منست

عقل گوید نعم اگر گویم — آستان وی آسمان منست

گویم آری اگر خرد گوید — رای وی شمع دودمان منست

در هنر من ثناگر عقلم — در سخن عقل مدح خوان منست

من ز خود رفتهٔ رسائی عقل — عقل دلدادهٔ بیان منست

هان و هان گرچه عقل دوراندیش — در ره مدح همعنان منست

لیکن از روی رشک نا سخنی — محو سود خود و زیان منست

من عیار خرد همی‌گیرم — عقل در بند امتحان منست
هرچه از غیب در دلم ریزند — عقل گوید که هم از آن منست
هرچه دانش ز خامه انگیزد — گویم آورده نشان منست
من سخن گویم و عقل گرم نزاع — کاین متاعیست کز دکان منست
عقل اندیشه زای و من بفغان — کاین حدیثیست کز زبان منست
غالبا گر بحضرت نواب — گفتمی قطعه ارمغان منست
عقل هر مصرع مرا بگزاف — گفتی این ناوک از کمان منست
لاجرم مهر بر ورق زده ام — خود همین نام من نشان منست

قطعه در فتح پنجاب

چون بر هزار و هشتصد و چل فزود شش — نوشد شمار سال درین کاخ ششدری
تا که درین زمانهٔ فرخ که آفتاب — در دلو جای داشت به ترتیب مشتری
روز یکه بیست و هفتم ماه گذشته بود — وان بود چارشنبه آخر ز جنوری
دشتی که بر کنارهٔ دریای ستلج است — گردید جلوه گاه دو سد سکندری
بستند از دو سو دو سپه صف بعزم جنگ — بر خویشتن دمیده فسون دلاوری
زین سو بهادران جهان جوی نامدار — استاده زیر ظل لوای گورنری
دریاکشان میکدهٔ علم و آگهی — مشائیان قاعدهٔ جاه و سروری
از حق امیدوار بفرخنده طالعی — با خلق سازگار ز پاکیزه گوهری
زان سو سیه دلان کج اندیش بدنهاد — در سر فگنده باد خلاف از سبکسری
داغ جبین دهر ز ناپاک مشربی — روز سیاه خویشتن از تیره اختری
از مغرب آن رسیده بسان سواد شام — از مشرق این دمیده چو خورشید خاوری

دلها ز تاب کینه چنان گرم شد که گرد
هر قطره خون به جمره سینه اخگری

دانا دلان داد گر انگلند را
بخشیده حق ز بسکه بهر شیوه برتری

دارند هم به تیغ زنی زور دستی
دارند هم به گنج سکلیه فر قیصری

بستند راه خصم و شکستند فوج خصم
از روی چیره دستی و زور غضنفری

با دشمنان دولت فرماندهان شرق
دولت نکرد همرهی و بخت یاوری

لاهوریان هرزه ستیزگریز پا
گردند در گریز دخانی و صرصری

چل توپ کان بماند بمیدان کارزار
با جان آن گریختگان کرد اژدری

سرهای شان شکسته چو گان زبی ستی
تنهای شان فتاده بمیدان زبی سری

عنوان فتحنامه پنجاب بوده است
سیمای این فتوح که فتحی ست سرسری

این قطعه بین که کرد اسدالله خان رقم
روز دوشنبه و دو ده ماه فروری

قطعه ایضا

وقتی هنگامه هنگام فسرور رفتن مهر
روی ابروی نمود از افق چرخ هلال

اندرین روز دل افروز بود عید سعید
عید فرخنده فرخ رخ ماه شوال

عید را آینه طلعت سلطان خواهم
تا بدان آینه در بنگرم آثار جمال

نه جمالیکه بود آینه ساز رخ و زلف
نه جمالیکه بود نکته طراز خط و خال

بی خط و خال جمالیکه بود در اسلوب
مصدر اسم جمیل و متقابل بجلال

مظهر کامل آثار جمال آمده است
ذات سلطان فرشته فر فرخنده خصال

جامع مرتبه علم و عمل فتح الملک
فخر دینا بعین یقین عز شرف حسن کمال

گر باندازه سرمایه کند جلوه گری
اندر آئینه بر آئینه نگنجد تمثال

ای ز رم و در ره همتا سخن گذار تو زار
وی زبان ور دم گویائی اجلال تو لال

فتح خود نامزد تست بتوقیع ازل
دیگران را راست ز نام تو نوید اقبال

گوی از دودهٔ گشتاسپ نبردی شه روم / گرنه در معرکه نام تو سپهی بر دلقال
زان سیاست که بود عدل ترا در همه جای / زان حراست که بود لطف ترا در همه حال
دم ضیغم زده در کلبهٔ روبه جاروب / چشم شاهین شده در پای کبوتر خلخال
تا ز بر خود کند از خست زنبر تو عقاب / باز پر گردد اگر جست ز دام تو غزال
باور اگر دست سپاه تو در آرد از پاے / ابر را برق سنان تو گشاید قیفال
شه نشانا بتو صد حرف موجه دارم / کرده ام نظم درین قطعه بوجه اجمال
حیله بهر طلب دایه به از عید کجاست / شوق میگویدم امروز که همچون اطفال
هرچه در دل گذرد خواه ز یزدان بدعا / هرچه ممکن نبود جوی ز سلطان بسوال
خواهم آن نه چو آلوده درونان بفریب / که نیایند همی مشک و فروشند زگال
از تو گیرم بگدائی زر و پاشم بر خلق / گوئی از جود تو آموخته ام بذل و نوال
فی المثل گر بودم دست بگنجینهٔ غیب / چون شوم تشنه بخشم بدمی آب زلال
هفت گنجینهٔ پرویز نسنجم بدو جو / تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال
چون عطای تو بود پاک ز تحریم چه باک / می حرامست ولی میخورم از وجه حلال
آنچه میخواهم ازین توطئه دانی چه بود / کنجی از باغ و خمی از می و جامی ز سفال
بسته بر غیر در کلبه و بر نظم طراز / رفته از زاویه خاشاک و ز دل گرد ملال
گه دران گوشه ز خود رفته و گاهی هشیار / گه در اندیشهٔ غزل سنج و گهی مدح سگال
گه ز اسرار ازل یافته در سینه نشان / گه ز آثار خرد ریخته بر صفحه لآل
تا بود روز بهر سو که فتد سایه بخاک / جا گزینم بکنار چمن و پاے نهال
چون شود شام نهم شمع فروزنده بپیش / از درخشنده گهر جوهر عقل فعال
دارم امید که غالب اگرش عمر بود / هم بدین سان گذراند شب و روز و مه و سال
جاودان شاه نشان باش که اندر کف تست / دولت و دین که بود ایمن از آسیب زوال

دولت و عمر از آن بیش که گنجد بشمار | شوکت و جاه فزون زانکه درآید بخیال

قطعه ۴۲

بر رگ شاه بوسه زد نشتر | آهنین دل ادب نگاه نداشت
لیک دانم که اندرین پرخاش | سر آزار جسم شاه نداشت
آری آهن که اصل شمشیرست | جز بکف دست شه پناه نداشت
جز و آن کل که نیشتر باشد | چون محابا ز عز و جاه نداشت
داشت لیکن ز روی رای صواب | در دل اندیشه زین گناه نداشت
در تن شاه تیره خونی بود | وان خود از هیچ سوی راه نداشت
راه وا کرد تا فرو ریزد | ره همین بود و اشتباه نداشت
در سخن گر سخن بود گو باش | نتوان طعنه زد که آه نداشت
همچو مژگان که دم بدم جنبد | هرگز آرام هیچگاه نداشت
درد دل با زمانه چون میگفت | لب گویای عذرخواه نداشت
درد لم رخ نهفت از تشویر | زین نکوتر گریزگاه نداشت
رفت و با خود گرفت غالب را | چه کند چون دگر گواه نداشت
وای کان خسته خود ز تنگدلی | راه در صحن بارگاه نداشت
پا اگر داشت پا نجنبید | سر اگر داشت سر کلاه نداشت
داشت آهنگ پای بوس ولی | طالع مهر و بخت ماه نداشت

قطعه ۴۳

اینکه گفتی که در سخن باشد | حاصل جنبش زبان گفتن
تا ندانی که راز دل با دوست | جز به گفتن نمیتوان گفتن
خامه را نیز در گزارش شوق | هست دستی بداستان گفتن

گر قلم ور زبان ترا نه یکیست
این نوشتن شمار و آن گفتن

بقلم ساز میدهم گفتار
تا نگنجد درین میان گفتن

زانکه دانم کزین خروش لبم
ریش گردد ز الامان گفتن

مشکل افتاده است درد فراق
با مظفر حسین خان گفتن

قطعه ۴۴

به آدم زن بشیطان طوق لعنت
سپردند از ره تکریم و تذلیل

ولیکن در اسیری طوق آدم
گران تر آمد از طوق عزازیل

قطعه ۴۵

فروغ طالع ایام مستمر است لنگ
که فر خسرویش تافتی چو خور ز جبین

شگفته روی و پسندیده خوی و مشکین
برای نیک و بگو هر خوش و بشیوه گزین

بهار خوش نگهان را نسیم پرده کشا
بساط کجکلهان را امیر صدر نشین

لطافت از لب کامش اسیر حرف سخن
سعادت از سر و دستش رهین تاج و نگین

سواد هند ز فیضش شکنج طرهٔ حور
بساط دهر ز لطفش فضای خلد برین

بدهر زد سر پائی و جان بجانان داد
ز خود گذشت ببال نگاه باز پسین

بعهد نشاط سی و پنج ساله از دنیا
جریده رفت جوانان چنین و نه چنین

بروز بیست و سوم از سی مه نگاهی
که بود خسرو انجم ببرج ثور مکین

هزار و هشتصد و سی ز عهد عیسی بود
که جست برق جهانسوز این الم ز کمین

من و خدا که درین پیچ و تاب غیبت گفت
ز هم گسستن شیرازهٔ شهور و سنین

تنی چنانکه شگفته بهار از و گل گل
سری چنانکه فشاندی فلک بروی پروین

چه او فتاده که از خاک باشدش بستر
چه روی داده که از خشت گردش بالین

همین مراست نه تنها زبان فغان پیما
همین مراست نه تنها جگر بشگاف آگین

لباس نیلی و رخت سیاه پوشیده — سپهریان بسپهر و زمینیان بزمین

دگر زبان به ثنای که جنبدم بدهن — دگر امید وفای که بخشدم تسکین

بشوق کوی که گردم دگر بسر پویان — بذوق حرف که سازم دگر سخن شیرین

ز مدح فیض که بخشم سفینه را زیور — ز شکر لطف که بندم صحیفه را آئین

ستم نگر که کنون بایدم بمرثیه ریخت — ز درج مدح گهرهای آبدار ثمین

ز رفته نقش خیال وی و نخواهد رفت — ز خاطر اسد الله داد خواه حزین

برای آنکه بهشت برین بود جایش — ز من دعا و ز انصاف پیشگان آمین

قطعه ۴۶ تاریخ ورود

خداور شاه نشان لارد کونڈس بنٹنگ — که نهیبش تپش از شعله رمیدن دارد

کوکب از چرخ ز تاثیر نگاه غضبش — متصل چون عرق از جبهه چکیدن دارد

هر کجا برق عتابش علم افراشته است — شعله را رعشه بر اندام دویدن دارد

هر کجا پرتو لطفش اثر انباشته است — گل شاداب ز هر خار دمیدن دارد

بسکه چون مهر جهانتاب ز سر گرمی مهر — خود بجان دل هر ذره رسیدن دارد

اندرین سال مبارک ز غبار ره خویش — بر رخ هند سر غازه کشیدن دارد

خستگان مژده که نواب معلی القاب — کردن و گفتن و پرسیدن و دیدن دارد

با خرد گفتم اگر سال ورودش ره هند — باز جوئی و بگوئی که شنیدن دارد

لیک در تعمیه آویزه هم از لفظ ورود — طرحی انداز که این شیوه گزیدن دارد

گفت نواب ز آغاز و ز انجام ورود — از کرم جان تن خلق دمیدن دارد

قطعه ۴۷ در تاریخ طوی کتخدائی پادشاه اوده

بوحشت افزاید ز جوش گل که دهر	عرصش تنگ بند صبا و شمال
بهجت گو پید نغمه سرے که نیاز	کیش پیچیده بتازگی که جمال
رنگ را بو رسد بعذر قدوم	لاله را گل دود باستقبال
همی می‌چکد ز مغز غبار	همه گل می‌دمد ز شاخ غزال
باغ از نقشهاے رنگارنگ	نیکوان راست نامهٔ اعمال
راغ از لاله‌هاے گوناگون	عاشقان راست کارگاه خیال
سروها در هجوم جنبش شاخ	پریان زمردین پر و بال
شاخها در نمایش شبنم	حله پوشان گوهرین تمثال
دهر گوئی شدست سر تا سر	بزم طوبی شه ستوده خصال
شاه عالم نصیر دین که بود	دولتش ایمن از گزند زوال
بطراز رقم سلیمان جاه	به نشاط اثر همایون فال
بادای ادب سپهر شکوه	به صلاے کرم سحاب نوال
بزمش از دلکشی بهشت نظیر	قصرش از برتری سپهر مثال
طالعش نقدگیر ایام	دولتش روح قالب اقبال
رزمگاهش خطرگه ارواح	بزمگاهش نظرگه آمال
سپه جاهش چو نور با نیر	زر پرستش چو آب در غربال
هر ادائی که آیدش بضمیر	هر لوائی که پیچدش بخیال
بندوان باغ خلد را آئین	گردد این ساق عرش را خلخال
چون چنین شاه را چنین جشنے	آمد آرایش دوام جمال
اسدالله خان که خوانندش	در سخن غالب لطیفه سگال
باداے گزارشش تاریخ	ریخت بر گوشهٔ بساط لآل

بهر ترتیب این همایون جشن / کز نجوم خجسته باد بفال
زد رقم بزم عشرت پرویز / وینکه گفتم بود ز روی وصال
ور تو خواهی که آشکار شود / نقش اندازهٔ بسیج سال
شاهد بخت پادشاه نویس / ده نگهش بر فزای جشن کمال

قطعه ۴۸ تاریخ اتمام مثنوی

چو از خامهٔ فکر فضل عظیم / فرو ریخت این سلک در یتیم
تماشای این عنبر آگین بساط / ببخشید دماغم به عطر نشاط
بایجاد تقریب عرض نیاز / شدم فکر تاریخ را چاره ساز
درخشید برقی ز جیب خیال / که کار عظیم است تاریخ سال

قطعه ۴۹ تاریخ تعمیر مسجد و امام باڑه

صحن امام باڑه و مسجد هر آن که دید / در کربلا زیارت بیت الحرام کرد
مفتی عقل از پی تاریخ این بنا / ایما بسوی من ز ره احترام کرد
گفتم بوی بدیهه خوشا خانهٔ خدا / شد خشمگین دمی که نظر بر کلام کرد
خاشاک رفت پای ادب در شکنجه ریخت / ایما بهر ابجد معنی تمام کرد

قطعه ۵۰ تاریخ تعمیر امام باره سراج الدین علیخان

چون شد بصحن مدفن خان بزرگوار / طرح امام باڑه عالی سپهر سا
رضوان ز خلد نور بر آن بام و در فشاند / تا گشت سنگ و خشت چو آئینه رونما
رحمت پی بساط دران بزم تعزیت / آورد اطلس سیه از سایهٔ هما

رفتم نیازمند بہ پیش سروش فیض — گفتم کہ پردہ از رخ تاریخ برکشا

در تعزیت سرای بزد نالہ گفت — اینست ساز نغمۂ تاریخ این بنا

قطعہ ۵۱ تاریخ وفات مولانا فضل امامؒ

ای دریغا قدوۂ ارباب فضل — گر سوی جنة الماوی خرام

کار آگاہی ز پرگار اوفتاد — گشت دار الملک معنی بی نظام

چون ارادت از پی کسب شرف — جست سال فوت آن عالی مقام

چہرۂ ہستی خراشیدم نخست — تا بہای تخرجہ گردد تمام

گفتم اندر سایۂ لطف نبی — باد آرامشگہ فضل امام

قطعہ ۵۲ تاریخ وفات میر فضل علیؒ

چو میر فضل علی را نماندہ است وجود — تو روی دل بخراش ای اسیر رنج و محن

چو شد وجود گم و روی دل خراشیدہ — شود ز اسم خودش سال رحلتش روشن

قطعہ ۵۳ تاریخ وفات مرزا مسیتا بیگؒ

ز سال واقعۂ میرزا مسیتا بیگ — مآت راست شمار ائمۂ امجاد

صحیفہ ہای سماوی مبین از عشرات — حدیقہ ہای بہشتی مشخص از آحاد

بسرشت دہ و دو وادی و چہار کتاب — کہ در نشیمنی از ہشت خلد جایش باد

قطعہ ۵۴ تاریخ تعمیر مکان

جہان جہاکوب آن امیر نامور — دست وی آرایش تیغ و نگین

ساخت ز انسان منظری کز دیدنش / حور گفت احسنت و رضوان آفرین

در بلندی افسر فرق سپهر / در صفا گلگونهٔ روی زمین

بایدش گفتن گلستان ارم / زیبدش خواندن نگارستان چین

خود سه اشکوب و هر اشکوبش ز اوج / در نظر باشد سپهر هفتمین

غالب جادو دم نازک خیال / کش بود اندیشه معنی آفرین

گفت تاریخ بنای آن مکان / آسمانی پایه کاخ دلنشین

قطعه ۵۵ تاریخ بنای چاه

آن مهر فر زاده که موسوم به جان ست / وان راست دم و دانش و والائی دریاست

فرمود پی کندن چاهی که در انست / آبیکه سکندر بهوس جست و خضر یافت

خود چشمهٔ فیض ابدی گفت به غالب / بنوشت چو تاریخ شده از راز خبر یافت

بستود و درین قطعه در آورد و همان وقت / تاریخ دگر نیز با معان نظر یافت

خورشید زمین گفت و درین مژده نشان ست / وین تسمیه را خوبتر از گنج گهر یافت

قطعه ۵۶ تاریخ تفسیر

چشم و چراغ دودهٔ محمود و آنکه هست / صفدر حسین به تسمیه معروف و در نام

تا هم نژاد وی که به محمود میرسد / تا حضرت علی نقی آن دهم امام

آراست مصحفی و نوشت اندران ز ... / فهرستی از علوم هر گونه اهتمام

رسم الخط و قرائت و تجوید و ترجمه / شان نزول و ناسخ و منسوخ در کلام

علم حدیث و فقه و سلوک و شمار وقت / هر یک بشیوه که پسندند خاص و عام

شرح فوائد قصص و نکته های رائم / هرگونه دانشی که مر آنرا نهند نام

علم خداشناسی و اسرار معنوی
تفسیر هر چه هر که بخواهد بهر مقام

حسن نگارشی که چو بینی گمان بری
گوهر فشانده کلک گرانمایه در خرام

یا خود ز خط و نقطه سپهر طائر نگاه
افگنده دانه و گستریده دانه دام

از نقطه خال عارض خوبان شود خجل
وز خط بنفشه زار برد تازگی بوام

نظارهٔ دوائر الفاظ گر کنی
بینی پر از زلال خضر صد هزار جام

هر جا گذشته ترجمه و اقتباس رقم
گردیده نوک خامه به تیزی دم حسام

هر جا که رفته معنی لاتقنطوا بکار
پیچیده بوی سنبل فردوس در مشام

گفتم ستایم این رقم دلفروز را
انگشت همت من فائز المرام

در راه وصف پویه روا داشتی خرد
بودی کمیت خامه اگر گوهرین ستام

بالجمله مصحفی که بود جامع السنین
نبود بزیر این فلک آبگینه فام

چون سید بزرگ چنین مصحف مجید
ناگاه پیش غالب مسکین مستهام

آورد و گفت کاین گهرآگین صحیفه را
ختم الصحائف آمده تاریخ اختتام

زان رو که در ضوابط فن سخنوری
تاریخ جز به نظم نمی‌یابد انتظام

رفتیم و ساختیم طلسم از برای گنج
این قطعه را اساس نهادیم والسلام

قطعه تاریخ وفات

چون تفضل حسین خان که نبود
کس نظیرش بشیوه و هنجار

آنکه او را همی توان گفتن
مردم دیدهٔ اولوالابصار

آنکه او را روا بود خواندن
گوهر بحر حیدر کرار

آنکه از رای روشنش در دهر
مهر را بود گرمی بازار

در کرم گستری لطیف نهاد
در وفا پیشگی شگرف تبار

داشت اندر شکنج راحت و رنج | داشت اندر نورد لیل و نهار
تیزی هوش موشگافی فکر | خوبی خوی و شوخی گفتار
جان بجان آفرین سپرد و گذشت | زین گزرگاه تنگ ناهموار
نی غلط گفته ام سفر میرد | این چنین مرد زنده دل زنهار
تا شود محرم سرای سرور | زین جهان دژم گرفت کنار
جستم از سال رحلتش اثری | گفت غالب که خود ز روی شمار
از بروج سپهر جوی مآت | عشرات از کواکب سیار
گفتم آحاد گفت شرمت باد | از خداوند واحد القهار

قطعه ۵۸ تاریخ ولادت

درخشید از سپهر جاه ماهی | بفرخ طالع و فرخنده هنگام
زهی چشم و چراغ دودهٔ حسن | که افزاید فروغ دین اسلام
سراج الدین احمد خان بهادر | نهادند اختر رخشنده را نام
همین نام ست تاریخ ولادت | خوشا نام آور شایسته فرجام
خدایا اندرین گیتی که آنرا | ندانند جز تو کس آغاز و انجام
رسد تا قطره زن ابر از پی باد | شود تا جلوه گر صبح از پس شام
نگهدار این همایون نامور را | نشانمند نشاط و عیش و آرام

قطعه ۵۹ بیان چراغان که در دهلی بباغ بیگم بکمال تجمل و تکلف رونق پذیرفته بود

درین روزگار همایون فرخ | اگر گوئی بود روزگار چراغان

شده گوش پر نور چون چشم بینا ز آوازهٔ اشتهار چراغان

مگر شهر دریای نور است کاینجا نگه گشته هر سو دو چار چراغان

بسر برده بر چرخ مهر منور همه روز در انتظار چراغان

گواه من اینک خط و طاشعاعی که دارد دلش خار خار چراغان

درین شب روا باشد ار چرخ گردان کند گنج انجم نثار چراغان

نبودست در دهر زین پیش هرگز بدین روشنی روی کار چراغان

شد از حکم شاهنشه انگلستان فزون رونق کار و بار چراغان

جهاندار و کشوربا کز فروغش ز آتش دمد لاله زار چراغان

ز عدلش جهان گشته پروانه آیین که شد دیدبان حصار چراغان

بفرمان سرجان لارنس صاحب شد این شهر آیینه دار چراغان

بدهلی فلک رتبه ساندرس صاحب بر آراست نقش و نگار چراغان

شد از سعی هنری اجرتن بهادر روان هر طرف جویبار چراغان

سخن سنج غالب ز روی عقیدت دعا میکند در بهار چراغان

که بادا فزون سال عمر شهنشه بروی زمین از شمار چراغان

قطعه ۶۰ فاتحه

بهر ترویج جناب والی یوم الحساب ضامن تعمیر شارستان دلهای خراب

جرم آمرزی که گر جوشد بهار رحمتش بر فنای خویش لرزد چون دل مجرم عذاب

رافتش اعدای او را در شمار سال عمر نقل وا افزون شمرد از ناخن بر انگشت حساب

نوح عمری ماند طوفانی به سجه سطوتش تا سر و زانو بموجی باخت مانند حباب

سایه اش جز در حریم قدس نتوان یافتن کز شکست رنگ امکان عصمتش دارد نقاب

نغمه چون خون در رگ ابریشم ساز افسرد هیبت نهیش اگر بر زد نهیب احتساب

بارگاهش را ز خورشید است خشت آستان / شمع بزمش راست گلگیر از دو لخت ماهتاب

بهر ترویج جنابی کز نهیب عصمتش / صیقل آئینه بر نور نظر ریزد حجاب

آستانش بر نشانگاه جلالی کز ادب / حلقه بیرون در گردیده چشم آفتاب

بهر ترویج امام رهنمای انس و جان / عبا یدالله و مسجود خلائق بوتراب

دلدل برق آفرینش را رمی کاندر خیال / میجهد چون نگاه از حلقه چشم رکاب

ذوالفقارش شاهدی کاندر تماشاگاه قتل / میکشد در شوق او از موج الف بر سینه آب

در خیال صدمه جاندادگان حضرتش / میجهد از دیده عیسی چراغ آفتاب

بهر ترویج حسن فرمانده اقلیم دین / خسرو عرش آستان شاهنشه جنت مآب

توسن قدرش که سطح عرش جولانگاه اوست / از خم زانوی جبریل امین دارد رکاب

بهر ترویج شفیع بیکسان عاصی حسین / آنکه منبر راست از گرد قدمگاهش سحاب

در گهش را مخمل خواب زلیخا فرش راه / خیمه‌گاهش را نگاه ماه کنعانی طناب

عاشق الله و معشوق وفادار رسول / قبله عشق و پناه حسن و جان بوتراب

بهر ترویج امام ابن امام ابن امام / آدم آل عبا شاهنشه عالی جناب

لاله را همرنگی چشم بخون آلوده اش / مینهد بر فرق از داغ غلامی انتخاب

بهر ترویج محیط فیض باقر کز شرف / ذره‌های آستان بوسش ببالد تواب

بهر ترویج علی جعفر صادق که دوست / وارث علم رسول و خازن سر کتاب

تکیه جز بر قول او کردن خطا باشد خطا / راه جز بر جاده اش رفتن عذاب آمد عذاب

بهر ترویج شه کاظم که در هر عالمست / چون قضا حکمش روان و چون قدر رایش صواب

بهر ترویج رضا کز بهر تعمیر جهان / گشته معمار کرم را جاده راهش طناب

بهر ترویج تقی کاندر تماشاگاه دست / طاق ایوان آسمان مرآت روشن آفتاب

بهر ترویج نقی کز بهر تقریب نیاز / هدیه آورد دست نرگسدان بزمش ماهتاب

بهر ترویج حسن آن آفرینش را پناه — کز ترفع آستانش عرش را باشد جواب
زین سپس بهر ظهور مهدی صاحب زمان — ظلمتستان شب کفر و حسد را آفتاب
قول و فعلش بی سخن کردار و گفتار نبی — رسم و راهش بی تکلف رسم و راه بوتراب
حبذا معمار گیتی کز پی تعمیر دین — در کف از سررشتهٔ شرع نبی دارد طناب
تا بجوید خویش را از آئینهٔ رخسار او — شاهد دین نبی از چهره بردارد نقاب
ابر لطفش ز آتش دوزخ ببالاید بهشت — برق قهرش بر رحمت را کند دود کباب
بعد ازین بهر شهیدانیکه خویش جان داده اند — در شهادتگاه شاه کربلا را در رکاب
سیما از بهر ترویج علمدار حسینؑ — پیشوای لشکر شبیر و ابن بوتراب
حضرت عباس عالی رتبه کز ذوق حضور — زخم بر اجزای تن بیهوده بر دل فتح باب
یا علیؑ دانی که رو هم سوی قسمت از بهر ورد — هر چه آغازم مخاطب دانمت در هر خطاب
موی آتش دیده را مانم که بهر خویشتن — حلقهٔ دام فنا گردیده ام از پیچ و تاب
غافل از رفتار عمر و فارغ از تکمیل عشق — رفته از غفلت در آغوش وداع دل بخواب
نقد آگاهی بوهم فرصتی در باخته — دست خالی بر سر و دل در نورد اضطراب
خود تو میدانی که گم گردیده دشت امید — تشنه تر میگردد از بی آبی موج سراب
دل ز کار افتاده و پا از رده دست از هم شکست — جاده ناپیدا و منزل دور و در رفتن شتاب
فاش نتوان گفت یعنی شاهد مقصود من — جز بخلوتگاه اسرار تو نگشاید نقاب
شعلهٔ شوقی هوس دارم ز کانون خیال — کآتش افسرده را بخشد نوید التهاب
دین و دنیا را بلا گردان نازت کرده ام — جلوهٔ رنگین تر از جنت که باشم کامیاب

قطعهٔ فاتحه ۱۶

بهر ترویج نبی حاکم ادیان و ملل — کارفرمای نبوت ابتدا هم از ازل
بهر ترویج گل روضهٔ عصمت زهرا — آن بتقدیس چو ذات صمدی عز و جل

بهر ترویج علی آن که به نزد جمهور — قبلهٔ آل رسولست و امام اول
بهر ترویج حسن چشم و چراغ آفاق — که خیالش وهد آیینهٔ جان را صیقل
بهر ترویج حسین آنکه ده چشم جبریل — از پی سرمه خاک درش آمد مکحل
بهر ترویج امام ابن امام ابن امام — آدم آل عبا زادم و عالم افضل
بهر ترویج گل باغ محمد باقر — آنکه جان داده مخالف ز نهیبش بجدل
بهر ترویج حق ناطق امام صادق — آنکه دانای علوم ست و توانای عمل
بهر ترویج شه موسی کاظم که بود — جلوهٔ طور بآرایش بزمش مشعل
بهر ترویج رضا ضامن غربت زدگان — خضر را ناصیه بر خاک درش مستعمل
بهر ترویج تقی و ز پی ترویج نقی — بهر دو در دفتر ایجاد دو فرد اکمل
بهر ترویج حسن عسکر دین را سالار — قبهٔ بارگهش گنبد گردون بمثل
بعد ازین بهر طلوع مه اوج عرفان — مظهر عدل حقیقی و امام اعدل
حضرت مهدی هادی که وجودش باشد — شان ماضی و گرانمایگی مستقبل
بهر ترویج شهیدان گرامی پایه — با دل و جان رسول عربی هم مقتل
سیما از پی ترویج علمدار حسین — آنکه در لشکر اسلام بود میر اجل
بهر جمعیت آنانکه درین انجمنند — بالیقینی بری از ریب و مبرا ز خلل
در حق غالب بیچاره دعائی که دگر — نکشد درد سر تاب و تب طول امل
شاد شادان به نجف بال گشاید که شود — گرد آن بادیه از بهر صداعش صندل
بر رود زین تن خاکی بفضای ارواح — فارغ از کشمکش سطوت مریخ و زحل

قطعه ۶۲ نوحه

ای فلک شرم از ستم بر خاندان مصطفی — داشتی زین پیش سر بر آستان مصطفی
ای بهر و ماه نازان هیچ میدانی چه رفت — از تو بر چشم و چراغ دودمان مصطفی

سایه از سرو روان مصطفی افگند بخاک
هان چه برخاک افگنی سرو روان مصطفی

گرمی بازار امکان خود طفیل مصطفی ست
هین چه آتش میزنی اندر دکان مصطفی

کینه خواهی بین که با اولاد امجادش کنی
انچه با مه کرده اعجاز بنان مصطفی

نیک نبود گر تو بر فرزند دلبندش رود
انچه رفت از مرتضی بر دشمنان مصطفی

یا تو دانی مصطفی را فارغ از رنج حسین
یا تو خواهی زین مصیبت امتحان مصطفی

یا مگر گاهی ندیدی مصطفی را با حسین
یا مگر هرگز نبودستی در زمان مصطفی

آن حسین ست این که سودی مصطفی اش چشم و رخ
بوسه چون باقی نماندی در دهان مصطفی

آن حسین ست انکه گفتی مصطفی روحی فداک
چون گذشتی نام پاکش بر زبان مصطفی

قدسیان را نطق من آورده غالب در سماع
گشته ام در نوحه خوانی مدح خوان مصطفی

قطعه ۶۳ نوحه

ای کج اندیشه فلک حرمت دین بایستی
علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

تا چه افتاد که بر نیزه سرش گرداند
عزت شاه شهیدان به ازین بایستی

حیف باشد که فتد خسته ز توسن برخاک
آنکه جولانگه او عرش برین بایستی

حیف باشد که ز اعدا دم آبی طلبد
آنکه سائل بدرش روح امین بایستی

تازیان را به جگر گوشهٔ احمد چه نزاع
وطن اصلی این قوم زچین بایستی

ایها القوم تنزل بود ار خود گویم
میهمان بخطر از خنجر کین بایستی

سخن انیست که در راه حسین ابن علی
پویه از روی عقیدت بجبین بایستی

چشم بد دور بهنگام تماشای رخش
رونما سلطنت روی زمین بایستی

داشت ناخواسته در شکر قدومش دادن
اگرش ملک وگر تاج و نگین بایستی

چون بفرمان خودآرائی و خودبینی و بغض
آن نگر دید که از صدق و یقین بایستی

یا اسیران ستمدیده پس از قتل حسین
دل نرم و منش مهرگزین بایستی

چون هست مرم بقضا ورنه بگویم غالب — علم شاه نگون شد نه چنین بایستی

قطعه ۶۴ نوحه

وقتست که در هیچ دخم نوحه سرائی — سوز و نفس نوحه گرازنالۀ نوائی
وقتست که در سینه نزنی آل عبارا — سرپنجه حنائی شود و رنگ هوائی
وقتست که جبریل زبهای رگی درد — خم رازدل فاطمه خواهد بگدائی
وقتست که آن پردگیان کز ره تعظیم — بر در گه شان کرده فلک ناصیه سائی
از خیمه آتش زده عریان بدر آیند — چون شعله دخان بر سرشان کرده ردائی
جانها همه فرسوده تشویش اسیری — دلها همه خون گشته اندوه رهائی
ای چرخ چو آن شد دگر از بهر چه گردی — ای خاک چو این شد دگر آسوده چرائی
خون گردد فرو ریز اگر صاحب مهری — برخیز و بخون غلط گر از اهل وفائی
تنهاست حسین ابن علی در صف اعدا — اکبر تو کجا رفتی و عباس کجائی
تو قع شفاعت که پیمبر ز خدا داشت — از خون حسین ابن علی یافت روائی
فریاد از آن حامل منشور امامت — فریاد از آن نسخۀ اسرار خدائی
فریاد از آن زاری و خونابه فشانی — فریاد از آن خواری و بی برگ و نوائی
فریاد ز بیچارگی و خسته دروني — فریاد ز آوارگی و بی سروپائی
غالب جگری خون کن و از دیده فرو بار — گر روی شناس غم شاه شهدائی

قطعه ۶۵ نوحه

سرو چمن سروری افتاد ز پا هاے — شد غرقه بخون پیکر شاه شهدا هاے
بر خاک ره افتاده تنی هست سرش کو — آن روی فروزنده و آن زلف دوتا های
عباس دلاور که در آن ره روی داشت — شمشیر بیک دست و بیک دست لوا های
آن قاسم گلگون کفن عرصۀ محشر — وان اکبر خونین تن میدان وغا هاے

آن اصغر و تخشه پیکان جگردوز | وان عابد غمدیده بی برگ و نوا ہاے

ای قوت بازوی جگر گوشه زہرا | دست تو بشمشیر شد از شانه جدا ہاے

ای شہره بدامادی و شادی که ندارے | کافور و کفن بگذرم از عطر و قبا ہاے

ای مظہر انوار که بود اہل نظر را | دیدار تو دیدار شه ہر دو سرا ہاے

ای گلبن نو رسته گلزار سیادت | نایافته در باغ جہان نشو و نما ہاے

ای شمع آن ہشت که آرایش خلدند | داغم که رسن شد بگلوی تو ردا ہاے

بالغ نظران روش دین نبی حیف | قدسی گہران حرم شبیر خدا ہاے

ماتمکده آن خیمه غارت زدگان حیف | غارت زده آن قافله آل عبا ہاے

آن تابش خورشید در آن گرم روی حیف | وان طعنه کفار در آن شور عزا ہاے

غالب بلا انگ نتوان گشت ہم آواز | اندازه کو آن کلثوم نوحه سرا ہاے

قطعه ۶۶ نوحه

شد صبح بدان شور که آفاق بہم زد | مانا که زخون ریزی سنی فاطمه دم زد

تا تلخ شود خواب سحر ریزش شبنم | شور آبه اشکی برخ اہل حرم زد

چه قسمت که دستش نزند آبله کز قہر | گل ز آتش سوزان بسر طرف خیم زد

حاشا که چنین خیمه توان سوخت مگر ہر | پرکنده ازین وادی و در دشت عدم زد

گوئی پی این خنجر بیداد فسان بود | آن سنگ که کافر به شہنشاه امم زد

عباس علمدار کجا رفت که شبیر | دستی بہ پلارک زد و دستی بعلم زد

زین خون که دوید برخ شبیر توان یافت | کاندر ره دین شاه چه مردانه قدم زد

نشگفت که بالد بخود از ناز شہادت | کش خامه تقدیر بنامش که رقم زد

ہی کاتب تقدیر که در زمره اشیا | چون نام حسین ابن علی رفت قلم زد

زین حیف که بر آل رسول عربی رفت | آمد اجل و دست بدامان ستم زد

این روز جهانسوز کدامست که غالب — شد صبح بدان شور که آفاق بهم زد

مخمس

در مهد دست تبر دبه اژدر کند علی — رفع نزاع باز و کبوتر کند علی
از جور چرخ پرسش من گر کند علی — زور آزمائی که به خیبر کند علی
دانم همان به گنبد بیدر کند علی

رسمیست خسروانه که شاهان بروز بار — گیرند کار خویش ز دستور و پیشکار
دستور شه نبی و خداوند دستیار — میگویم و بر آئنه گویم هزار بار
کار خدا بعرصهٔ محشر کند علی

گر کار قست هرزه برو که بگو بگرد — چون سوفیان بعربده در چار سو بگرد
سلطان دین علیست بیا گرد او بگرد — جان رونما ز پرده درین جستجو بگرد
گر عرضهٔ خیال تو بهر بر کند علی

ایمان بنعش خواجه چه غمست و تند باد — یارب کسی اسیر هوا و هوس مباد
یاوی بنازم از ستم روزگار باد — دین برخورد ز دانش و دانش بسر بداد
تا کار دین بجای پیمبر کند علی

روی نکوی خواجه شه ببسند گر بخواب — اصحاب کهف را بود ز نیمه بار تاب
شد کامبخش هر که ز شاهست کامیاب — دریوزهٔ فروغ کند از وی آفتاب
گر ماه را بپایه توانگر کند علی

یزدان گواست کز درد از ابروی او — آویخت هشت خلد بیک تار موی او
چشمم مباد گر نگرم جز بسوی او — جرم هزار ورند به بخشم بروی او
گر خود مرا بمحشر داور کند علی

گفتم بود فروغ جمالش نظر فروز — گفتم بود نگاه عتابش نظاره سوز
گویم که نطق تشنهٔ گفتن بود هنوز — پیش وی آفتاب نماید چراغ روز

در چاشتگه چراغ اگر بر کند علی

آهنگ شیوع فتنهٔ روز قیامتست — پیدا از هر نورد هزاران علامتست
اسلام را دگرچه امید سلامتست — بر دست آن که خاتم قوس امامتست

آرایش جهان مگر از سر کند علی

هرچند چرخ قاعده گردان عالمست — بعد از نبی امام نگهبان عالمست
اندر کف امام رگ جان عالمست — دل داغ رهنوردی سلطان عالمست

بازش بجای خویش مقرر کند علی

بر آستان سرور عالم نشسته ام — اندوه تاک رفتهٔ و بیغم نشسته ام
جنگم چرا بخلق چو من هم نشسته ام — از خواجه تاش خویش مقدم نشسته ام

رحمی بحال غالب قنبر کند علی

ترکیب بند

آن سحرخیزم که مه را در شبستان دیده ام — شب نشینان را درین گردنده ایوان دیده ام
انیست خلوتخانهٔ روحانیان کانجا ز دور — زهره را اندر ردای نور عریان دیده ام
هر یکی فارغ ز غیر و هر یکی نازان بخویش — تولی را در دو عشرتکده مهمان دیده ام
هرگز ای نادان برسوائی نه بندی دل که من — ماه را در ثور و کیوان را به میزان دیده ام
رفته ام زان پس بسیر باغ و مرغان را بباغ — سر به سم خواب زیر بال پنهان دیده ام
کلک صنع چ نکهت گل دم ز گردش تازه ده — نامهٔ فیض سحر نا نوشته عنوان دیده ام
شانهٔ باد سحرگاهی به جنبش نا ده — طرهٔ سنبل ببالین بر پریشان دیده ام

باد سرمستانه می‌جنبید و شبنم میچکید — غنچه را در رخت خواب آلوده دامان دیده ام
صبح اول گوهری کس بناورد از حیا — صبح ثانی را برین هنگامه خندان دیده ام

محرم راز نهان روزگارم کرده اند — تا بحرفم گوش ننهد خلق خوارم کرده اند

چشم از انجم بد بیدار عزیزان رو نهفت — شام پندارم چو اهر سرمه چشم نست
تا چه بنمایند بان باید نظر بر دوختن — ظلمت شامست جلباب هر اختر روزنست
رامیان چرخ را آماجگه جز خاک نیست — جان پاک از اختران بینداز تا در تن ست
ای که گفتی هفت کوکب در شمار آورده ام — زانمیان بهرام شور انگیز و کیوان پر فنست
دشمنی دارم برون زین هفت کو غارتگری — اهم بشب دزد متاع و هم بروز رهزنست
اهل معنی را نگهدارد دست سخنی آسمان — سفله را به گنج زر بینی که بند از آهنست
لطف طبع از مبدا فیاض دارم فی ز غیر — دشت را خودرو بود گر سرخ گل در سوسنست
کار چون نازک بود علت نگنجد در میان — غنچه در تنگی قبائش بی نیاز از سوزنست
از عطارد نبودم فیض سخن کان تنگ چشم — خود بحکم همفنی از رشک با من دشمنست

من که با ساقی نوالائی فرو ناید سرم — آفتاب آسا به نور خویش گردد ساغرم

روشناس چرخ در جمع اسیرانش منم — نور چشم روزن دیوار زندانش منم
ثابت و سیاره گردون را رصد بستم بعلم — رشته تسبیح گوهرهای غلطانش منم
نی ز دانش کامیاب و نی ز بسختی تنگدل — شرمسار کوشش برجیس و کیوانش منم
در ره بی شهرة و بی از تهیدستی چرخ — رفته مسکین از یاد و گنج پنهانش منم
تیر نازد گر بود در پی بسخاک اندر زمش — زهره نازد گر به بلقیسی سلیمانش منم
کعبه با من از مروت عذرخواه پای ریش — ور ز ادب شرمنده خار مغیلانش منم

د غیرتی خویش را از غصه در دل می‌کشم
خورده‌ام از شست غم تیری که پیکانش منم

نوش چون راه بسم گیرد ادا فهمش نیم
نیش چون مغز قلم کاود زباندانش منم

مانده‌ام تنها بکنج از دورباش پاس شمع
خانه دارم که پندارند دربانش منم

پایهٔ من جز بچشم من نیاید در نظر
از بلندی اخترم روشن نیاید در نظر

خون گرستم گریه گلبانگ تماشا زد بمن
چشم آن دارم که غم خود زین پس سازد بمن

شاهد من پایهٔ من در وفا داند که چیست
می‌کشد عمداً بناز آنگاه مینازد بمن

با من اندر همنشینان روی گرداند ز من
بی من اندر نازنینان گردن افرازد بمن

ریخت خونم بر سر ره تا حنا بندد بپای
گرد خاک راه خویشم تا فرس تازد بمن

چون بغیر از عمر کان مفت است هیچم مایه نیست
نبود هم بیم زیان گر چرخ کج بازد بمن

بر منش دستی تواند بود زان بالاترم
دل نبازم شیر گردون پنجه گر بازد بمن

هر که را گردون بلند آوازه تر خواهد بدهر
نوبت شاهی دهد وانگاه بنوازد بمن

پادشاهان را ثنا گفتن نه کار هر کس است
دیده ور شاهی که کار گفتن اندازد بمن

ور تو گوئی پادشه را مایه بهبود بیش نیست
خود بشاهان مایه بخشم گر بپردازد بمن

آنکه چون در ملک هستی سکهٔ شاهی زند
سکهٔ شاهی ابظفر اسد یداللهی زند

نوبهار آمد که رقصد بر سر دیوار گل
سرکشد چون شعلهٔ شمع از درون خار گل

عاشقان با عندلیبان دشمن و من در شگفت
گر بچیده ماند گرچه خوش باشد بروی یار گل

هم بدشت از کوه تا بنگاه دهقان لاله‌زار
هم بشهر از باغ شه تا خانهٔ خمار گل

قاتل ما چون سبکدست است ناهم تر خوشم
سر ز دوش افتاده و نفتاده از دستار گل

او بپا از لیلی و لیلی نازک و غم جانگداز
بر سر آشفتهٔ مجنون هرزه زنهار گل

بستر خارم نسازد رنجه زان ترسم که دوست — داندم در شب ببالین دیده خونبار گل

آسمان سرگشته بود آسوده گی جستم ز خاک — باغبان بیگانه بود آوردم از بازار گل

جنبد از باد دمن ازکارم که چون جنبیده مهر — گشته از فریاد مرغان چمن بیدار گل

چون نخ از دشاخ گل بر خویش چون بیند که باد — از روی افشاند بپای حیدر کرار گل

آنکه در معراج از ذوق رخ زیبای او
خواجه را در چشم حق بین بود خالی جای او

هیچ سرمستانه پیر خانقه را در زدم — او سخن سر کرد از حق من دم از حیدر زدم

شیخ حیران ماند در کار من و غافل که من — بوسه ها از ذوق پای خواجه بر منبر زدم

گرد بادش در صفا و باش و دوشم شرمسار — خشت از خم کنده را بر شیشه و ساغر زدم

بزم شوقش را توانین شمع و خویش پروانه ایست — بسکه بیتابانه خود را بر دم خنجر زدم

یافتم خاکی ز راهش اشک شادی ریختم — خواست از من پادشاهش خنده بر افسر زدم

عذر را ز حق خواستم تا خواجه را گفتم ثنا — رشته از جان تافتم تا صفحه را مسطر زدم

محضری آورد قاصد از علی اللهیان — پیش از آن کز خویش پرسم مهر بر محضر زدم

ذوق پابوسش جگر را تشنه تر دارد بوصل — در بهشت از گرمی دل غوطه در کوثر زدم

برنتابم آرزوی چاره درد دل خستگی — تکیه کردم بر علی تا تکیه بر بستر زدم

ناتوانی را که لطفش طرح شیر و افگند
فربهی حرز فسون سازان ز بازو افگند

در عدم پندار پیدائی سلیمان زاستی — آه ازین عالم گرش در چشم موری جاستی

هستی ایزد را و عالم سیمیاسی ایزدیست — لاجرم هر ذره را آن فره در سیماستی

هر نوا نام دگر دارد ز فرق زیر و بم — ورنه خود یک زخمه و یک تار و یک آواستی

در تماشاگاه جمع الجمع بر وفق نمود — قطره ها سرچشمه بو سرچشمه ها دریاستی

گر صمد گو بند و رحق کثرت اندر ذات نیست
با علی گفتیم و آنهم اسمی از اسماستی

جنبش هر شی به آئینیست کان شی در وجود
هم بدان سازست گر پنهان و گر پیداستی

نطق من گر صورت شاهد گرفتی فی المثل
جای گرد از رهگزارش بوی گل برخاستی

دین حق دارم معاذالله نصیری نیستم
گر ندانند عیب چه باری خدا دانا ستی

با علی دیرست عهد حق پرستی بسته ام
وان بروزی بود کش روز ازل فرداستی

حرف حق از خواجه یادم بود تا گفتم بلی
ذوق ایمان در نهادم بود تا گفتم بلی

مرد نبود کز ستم بر خاطرش باری رسد
هم ز خود در رنجم گرم از دشمن آزاری رسد

در ره یارم ز رشک پای ره پیمای خود
خون فتد در دل ز زخمی کز سر خاری رسد

یخ فروشم در تموز و کلبه دور از چارسوست
میرود سرمایه از کف تا خریداری رسد

راحت ما را ز بیرنگی برات آورده اند
بت پرستان را سلام از نقش دیواری رسد

دانش آن باشد که چشم دل بحق بینا شود
فی گمان باطلی کز وهم و پنداری رسد

طور رونخل طور نبود گرچه در خرگاه خویش
هرکس افروزد چراغی چون شب تاری رسد

از دم باد سحرگاهی دل آساید و لے
جان فزاتر باشد آن کز یاسمن زاری رسد

خوش بود دریوزه فیض الٰهی از علے
گرچه از هر در نصیب هر طلبگاری رسد

کهنه دانم گرد هند م طیلسان مشتری
تازه گردم از ردای خواجه گرتاری رسد

عاشقم لیکن خدائی کز خرد بیگانه ام
هوشیارم با خدا و با علی دیوانه ام

غالبا حسن عقیدت بر نتابم بیش ازین
هم ز خود بر خویش منت بر نتابم بیش ازین

نیست نا سپاسی الٰهی برز بانم جز علے
بیخودم پاس محبت بر نتابم بیش ازین

بسته ام دل در هوای ساقی کوثر نجلد
طعنه از حوران جنت بر نتابم بیش ازین

قاصد از مهر شاه یاد شده شد [illegible] / آبروی جبین دو دولت بر شما هم بیش از این
در شبهای وقت نماز آمدم بسوی کعبه‌ای / قبله قانون شریعت بر شما هم بیش از این
باده در خلوت عشق ساقی کوثر خورم / نازش ناموس نسبت بر شما هم بیش از این
عاشق شاه هند کافر عشق شاهان کفر نیست / از غلط فهمان شماتت بر شما هم بیش از این
چون بخواهم روی شما پرهم برمرگ دل / جان گداز بهای حسرت بر شما هم بیش از این
بوده ام رنجه تا ذوق سلوکم روی داد / لاجرم رنج ریاضت بر شما هم بیش از این

از فنا فی الشیخ مشهور دم فنا فی الله باد
محو گشتم در رسول علی دیگر سخن کوتاه باد

ترکیب بند

ای دل بچشم زخم حوادث فگار شو / ای چشم از تراوش دل اشکبار شو
ای خون بدیده درد گداز جگر روست / ای دم بسینه دود چراغ مزار شو
ای لب بنوحه نارسا نکاه ساز ده / ای سر بغصه خاک سر رهگذار شو
ای خاک چرخ گر نتوان زد ز جا در آی / ای چرخ خاک گر نتوان شد غبار شو
ای نوبهار چون تن بسمل بخون غلط / ای روزگار چون شب بی ماه تار شو
ای ماهتاب روی بسیلی کبود کن / ای آفتاب داغ دل روزگار شو
ای فتنه باد صبح وزید اینقدر مخسپ / ای رستخیز وقت رسید آشکار شو

آه این چه سیل بود نه ما را از سر گذشت
تنها ز سر نگو که ز دیوار و در گذشت

بگذر که چمن و تو جفا کرد روزگار / با پادشاه عهد جفا کرد روزگار
شاه سخن سرای سخنور نواز را / در بزم عیش نوحه سرا کرد روزگار
شاخیکه بود موسم آفتش که برد [illegible] / از نخل عمر شاه جدا کرد روزگار

مرگ اینچنین بہ رخ و تن نازک ندیدہ بود — کام اجل بعہد بہ روا کرد روزگار

شہزادہ خرد سال و بود روزگار پیر — شوخی بشاہزادہ چرا کرد روزگار

فرزند بادشہ نشناسد معانقہ — آغوش گور بہر چہ وا کرد روزگار

ای آنکسان کہ خاک رہ شہریار را — توجیہ آبروے شما کرد روزگار

ہرچند بی اجل نتوان ہیچگاہ مرد
آتش بجو دزنید کہ فرخندہ شاہ مرد

ای قوم خویش را بشکیب امتحان کنید — این کار را بشیوهٔ کار آگہان کنید

طفلست شاہزادہ و در رہ خطر بسیست — منعش زعزم رہروی آنجہان کنید

ازمیوہ و گل انچہ دلش خواہد آن دہید — ازجملہ انچہ رای شما باشد آن کنید

ہرحرف دلنشین کہ بگوئید و نشنود — آن گفتہ را بعربدہ خاطر نشان کنید

درخود زرفتنش نتوانید باز داشت — بنجو د شوید و جامہ درید و فغان کنید

گیرید دشنہ در کف و ہم برجگر زنید — تا سینہ را ز دیدہ فزون خونچکان کنید

زنہار پیش شاہ مگوئید و بیخبر — تابوت را بجانب مرقد روان کنید

ای اہل شہر مدفن این دودمان کجاست
خاکم بفرق خوابگہ خسروان کجاست

زان سبز خط کہ بر رخ او نادمیدہ ماند — گردی بدل نشست و غباری بدیدہ ماند

لبتانیان بماتم شہزادہ بنجودند — زین رو بود کہ پیرہن گل دریدہ ماند

خون گشت و در دل و جگر دوستان فتاد — آن بادہای ناب کز و ناکشیدہ ماند

دردیح شاہزادہ سخنہای دل پذیر — دردا کہ ہم نگفتہ و ہم ناشنیدہ ماند

در وادی عدم نتوان رفت با حشم — ماند انچہ بود و صاحب عالم جریدہ ماند

زان گلبنی کہ صرصر مرگش ز پا فگند — خاری بیادگار ربد طفا خلبیدہ ماند

اخلاق شاهزاده بود دلنشین خلق ا	بوی از آن شگفته گل نو رسیده ماند

آن سرو سایه دار که بارش نبود کو
وان نوگل شگفته که خارش نبود کو

دستیست ای سپهر ترا در ستمگرے	باری بهم زجور تو پیش که داورے
نیرنگ ساز چرخ که بیداد خوی اوست	با گل کند سمومی و با شاخ صرصری
داغم ز روزگار که شهزاده برنخورد	از خوبی و جوانی و فرخنده گوهرے
حیفست مردنش که در ایام کودکی	بود اوستاد قاعدهٔ بنده پرورے
شه در ده و دو سالگیش کرده که خدا	با فر خسروانی و فرتاب قیصرے
ناگاه روزنامهٔ عمرش دریده شد	امضا پزیرنا شده توقیع شوهری
جز نوعروس صاحب عالم بنا فغند	دوشیزهٔ که بیوه کنندش بدختری

زیبائی و جوانے فرخنده شاه حیف
آن نونهال سرو قد کجکلاه حیف

ای ره نورد عالم بالا چگونهٔ	ما بی تو در جهیم تو بی ما چگونهٔ
از سایه در غم تو سیه پوش شد هما	ای خفته در نشیمن عنقا چگونهٔ
زان پس که با تو آتش هوای جهان نساخت	در روضهٔ جنان بتماشا چگونهٔ
با گلرخان دهر وفای نداشتی	با حوریان آئنه سیما چگونهٔ
با هیچ وان بحلقهٔ ماتم نشسته ایم	از خویشتن بگوے که تنها چگونهٔ
بی مطرب و ندیم و غلامان خرد سال	بی باغ و قلعهٔ و لب دریا چگونهٔ
بعد از تو شاه خیل ترا بر قرار داشت	اینجا عزیز بودهٔ آنجا چگونهٔ

ای بعد مرگ راتبه خوار تو عالمے
پروانهٔ چراغ مزار تو عالمے

گفتار را بنوحه گری چیده ام اساس — در نوحه شاعری بکنید از من التماس

در پرده سنجی از دم خویشم رسد گزند — در رهروی ز سایهٔ خویشم بود هراس

من میهمان و چرخ سیه کاسه میزبان — دردی خور هلاکم و تلخابه نوش یاس

باقی نمانده اشک چه گریم بهای های — از کار رفته دست چه بر تن درم لباس

سر حلقهٔ پلاس نشینان ماتمم — اندوه همدمان شد از خود کنم قیاس

چون بود در بزم ماتم شهزاده بیخروش — من دم زدم ز تلخ نوائی برین پلاس

از نوحه عرض لطف سخن میتوان گرفت — غالب سخن سرای و شهنشه سخن شناس

یارب جهان ز فیض تو با برگ و ساز باد
عمر ابوظفر شه غازی دراز باد

ترکیب بند

زین خرابی که در جهان افتاد — بگذر از خاک کآسمان افتاد

چشم و دل غرق خون یکدگر ست — زین کشاکش که در میان افتاد

می کشد بی سنان و دشنه و تیر — غم با احباب مهربان افتاد

شعله در چرخ ناگرفت گرفت — لرزه بر عرش ناگهان افتاد

جست از سدره طائر قدسے — کش از آن نخل آشیان افتاد

زین قیامت که نی بهنگام ست — در حرم شور الامان افتاد

آنچنان جوش خورد از تف غم — کاب زمزم ز ناودان افتاد

از فراز فلک گذار مسیح — سوی این پست خاکدان افتاد

مردن خواجه چون به کعبه شنید — مرده آسا ز نردبان افتاد

خون ز غم در دل کلیم افسرد — لاجرم عقده بر زبان افتاد

گر فرود افتد آسمان بزمین — با قضا در نمیتوان افتاد

گشت داغ غم حسینؑ علیؑ
تازه در ماتم حسینؑ علیؑ

از زبانها بعرض آثار — خون فرو می چکد دم گفتار
عالمی راست در نهان و عیان — دل غم اندوزه و دیده دریابار
درد این سوفشرده پا در دل — اشک آن سود و دیده بر رخسار
ماجرا از خرد پژوهش رفت — گفت می بین و دم مزن زنهار
دیده باشی که خواجه چون میزیست — تختی آن فر و فرخی یاد آر
رگ برگی ازو نیافت گزند — دل موری ازو ندید آزار
در دو تن چون بخواب بارپسین — با دل شاد و دیده بیدار
بَرَّد الله گرد مضجع او — نقش بستند بر در و دیوار
مے نسوزد ز تاب شعلهٔ شمع — بال پروانه چراغ مزار
مرگ سید حسینؑ آسان نیست — دهر آرد چنین کسی دشوار
از صفر روز رفت چون ده و هفت — شب شنبه بزاد روز شمار

ماه و تاریخ کز امام رضاست
ماه و تاریخ سید العلماست

آن امام همام یزدان دان — قهرمان قلمرو ایمان
آنکه گر نطق او نشان ندهد — نرسد کس به معنی قرآن
آنکه گردون بدین توانائے — باشدش گوی در خم چوگان
آنکه با وی بهشت و دوزخ را — چاره نبود ز بردن فرمان
صفت ذات وی بشرط وجوب — درنگنجد به حیز امکان
جوهرش را عرض بود اسلام — این نپاید اگر نباشد آن

از اوے الامر ثامن وضامن | کہ نجات نفوس راست ضمان
حسب دعوت بہ ثامن مامون | گشت مہر سپہر دین مہمان
آن ستم پیشہ را ہمے بایست | کہ کند خدمت از بن دندان
بریا و نفاق و خدعہ و زرق | کرد لطف و مروت و احسان
بہ ولی عہدیش فریفت مگر | می ندانست پایۂ سلطان

خیرہ سر بین کہ در حمایت عہد
پادشہ را دہد ولایت عہد

گفت مامون شبی بہ چند غلام | کہ ہمیدون درین شباہنگام
پای از سر کنید و بشتابید | سوی خرگاہ قبلہ گاہ انام
گر بود در فراز زود از زود | باید آمد فرود از رہ بام
پس بدان پای کش صدا نبود | جانب خوابگہ کنید خرام
یکسرہ بر سرش فرود آرید | تیغہاے بر آمدہ ز نیام
اہرمن گوہران تیرہ درون | خانہ زاد سواد ظلمت شام
شاہ را یافتند تا جستند | صحن و ایوان آن خجستہ مقام
بود آندم درون حجرۂ خاص | برنہالے بہ رخت خواب امام
اوصیا راست از نہایت قرب | جامۂ خواب جامۂ احرام
تیغہا بر سرش فرود آمد | ہمچنان کز خدا درود و سلام
ہمہ باز آمدند و دانستند | کار ماہ تمام گشت تمام

بستر از خون پاک نم نگرفت
بر تنش ہیچ موے خم نگرفت

ہیکر خواجہ بود چشمۂ نور | چشم بد باد از نکویان دور

نور دیدے شود به تیغ دو نیم — خون شنیدی چکد ز رخشان هور

تو و یزدان بود چنین پیکر — در خور زخم دشنه و ساطور

نه پیمبر گزاشت در گیتی — اهلبیت و کلام رب غفور

پایهٔ اهل بیت تا دانی — هست توام به ایزدی منشور

گر نه خفاش تیره روز ستی — روز ماندی از و چه را مستور

کی فروزد ظهور نور دلش — آنکه دزدد نگه ز نور ظهور

دیده باشی که نور در سرسام — بر نتابد طبیعت رنجور

حاسدان را ازین مشاهده شد — سینه ها ریش و ریشها ناسور

در خلافت خلاف از ره کین — بود چون کشتن امام ضرور

عاقبت میزبان مهمان کش — شاه را زهر داد در انگور

زائران را کنون به مشهد طوس
آسمان آید از پی پابوس

قصهٔ سینه سوز زهره گداز — گفته آمد بشیوهٔ ایجاز

ناز پروردهٔ نیازی هست — عجز من در گزارش اعجاز

من بدان سوختن نساخته ام — که توانم شناخت سوز از ساز

زآسمانم شکایتیست عظیم — بر زبانم حکایتیست دراز

اینست آشوب دل ز خون پر کن — اینست رنج تن از روان پرداز

مُرد سید حسین و برد غمش — از دلم تاب و از لبم آواز

تا چها با رسول بودش روی — تا چها با خدای بودش راز

خاست در حاملان عرش عظیم — شور شیون ز شهپر پرواز

پایهٔ عرش هشته اند ز دست — تا گزارند بر جنازه نماز

در جهان مثال دارندش | میهمان بر بساط نعمت و ناز
بهر احیای رسم عهد و جهاد | خواجه همپای مهدی آید باز

آفرین بر روان پاکش باد | مهر از ذره هاش خاکش باد

دگر ای دل بجان شناور باش | آشنا رو دیده تر باش
کمتر از شمع در شمار نه | پای برجا در آب و آذر باش
خویشتن را فگن در آتش تیز | گر نه پروانه سمندر باش
تا نیائی زلاغری بنظر | تاری از تارهای بستر باش
گر گریبان ز تست چاک کن | در رگ جان ز تست نشتر باش
واحسینا بگوی و در گفتن | بفغان آی و شور محشر باش
دیده را گرد و خاره و پیکان شو | سینه را تیغ و تیر و خنجر باش
غم میراجل غم دینست | غالب از غصه خاک بر سر باش
گفته باشی که زار و غمزده ام | لختی از خویشتن فزونتر باش
خیز و گرد مزار خواجه بگرد | با سپهر برین برابر باش
بیتی از خود بسینه خلدم | می کنم موبه گو مکرر باش

گشت داغ غم حسین علی
تازه در ماتم حسین علی

ترجیع بند

باز برآنم که نیاز آورم | رخ بتماشاگه ناز آورم
دیده و دل را پی نقل متاع | بر در گنجینه راز آورم
هرچه نه نو بوده فرو دافگنم | هرچه نه فرسوده فراز آورم
ساز دهم کهنه مشوب ملکی | سیم کواکب بگداز آورم

از پس زر کوبی مهر منیر | آن ورق اندر دم کار آورم
وز پی آویختنش در گلو | سلسله از عمر دراز آورم
این گهرین هیکل قدسی طراز | پیش شه بنده نواز آورم

تکیه گه دولت و دین بو ظفر
خضر ره علم و یقین بو ظفر

خامه دگر رهروی از سر گرفت | تیزی گام از دم خنجر گرفت
از نی کلکم شجر طور رست | بسکه ز سوز نفسم در گرفت
از چه سخن میرود از طور و نور | گر نه جهان صورت دیگر گرفت
جلوه گه وجه طرب گشت دهر | عید مگر پرده ز رخ بر گرفت
بر دو گرامی نام شهنشه خطیب | عرض سرافرازی منبر گرفت
ترک فلک بین که ز برجیس و تیر | بیعت خاقان سخنور گرفت
آنکه درین دائرهٔ لاجورد | تاج زر از خسرو خاور گرفت

تکیه گه دولت و دین بو ظفر
خضر رهِ علم و یقین بو ظفر

کوکبه بین و علم و کوس و نای | پرچم رقصنده بفرق لوای
حاجب و سرهنگ روان پیش پیش | فوج روان از پس کشور خدای
چشم تمتع خورده برفتار پیل | گوش ز خود رفته ببانگ درای
غرهٔ شوال گرفتم که هست | روز دل افروز و مسرت فزای
پیل براه از چه درین روز بست | نقش مه چارده از نقش پای
ماه تمامی که زمین پر شدن | می نتواند که بجنبد ز جای
بو که درین روز گراید بمن | شاه عدو بند قلمرو کشای

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

در نظرم روی به از مه خوش است — باده بدین وجه چه موجه خوش است
وقت پی باده چه جوئی سحر — هم لب شب و هم لب سحرگه خوش است
نغمه چو می هوش ز سر می برد — ره زدن مطرب از این ره خوش است
بگذر و تن زن که زما تا بدوست — راه دراز آمد و کوته خوش است
هر که ز چه آب کشد سود اوست — سبزه که روید لب چه خوش است
خرده به بدمستی غالب مگیر — کان بغرور دل آگه خوش است
دید که گر خسته و گر بیخودم — روی سخن سوی شهنشه خوش است

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

ای به هنر انجمن آرای ملک — وی به اثر رونق سیمای ملک
عدل تو سرمایهٔ آرام خلق — بذل تو پیرایهٔ لیلای ملک
آئینهٔ رای تو در دست دین — سلسلهٔ حکم تو بر پای ملک
میکدهٔ راز تو دریای علم — زمزمهٔ ساز تو غوغای ملک
در عرفا اسم تو ذوالنون وقت — در خلفا نام تو دارای ملک
فائده بخشیده با عیان دهر — مائده گسترده به پهنای ملک
سینه منور به تمنای حق — دیده مکحل به تماشای ملک

تکیه گه دولت و دین بوظفر
خضر ره علم و یقین بوظفر

نطق من آئینه زداید همی — تا چه دگر روی نماید همی

مائدہ آرائے معانی سخن　　از نفسم زلہ ربا ید ہمے
ناطقہ آن لیلیٰ شیرین ادا　　سوے من از مہر گراید ہمے
تا ز سخن برگہر من رواست　　بر سخنم ناز فزاید ہمے
تا ز شکوہ کہ سخن میسرود　　چرخ برہ ناصیہ ساید ہمی
دل ز زبان آمدہ منت پذیر　　تا بزبان نام کہ آید ہمے
ہست ز دستوری دل گر زبان　　مدح شہنشاہ سراید ہمے

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہِ علم و یقین بو ظفر

ہمدم شہ طالع بیدار باد　　دولت جاوید پرستار باد
ظل لوائے تو فتد ہر کجا　　رایت بدخواہ نگونسار باد
مہر ندارد نظرے سوے او　　روز عدوے تو شب تار باد
کار تو سعیست در آرام خلق　　سعی تو مشکور درین کار باد
پایۂ والائے تو بالاتر ست　　از من و از مدح منت عار باد
ابر فرو بار دو باز ایستد　　دست تو پیوستہ گہربار باد
ختم ثنا بہ کہ بود بر دعا　　باد درین عالم و بسیار باد

تکیہ گہ دولت و دین بو ظفر
خضر رہِ علم و یقین بو ظفر

مثنویات

نخستین مثنوی موسوم بہ سرمۂ بینش

بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جدائیہا شکایت میکند

من نیم کز خود حکایتے کنم
از دم مردی روایت می کنم

از دم شیخے کز استاد آورم
خامه را چون نی بفریاد آورم

نالۂ نے از دم مرد رہ ست
کان ہم از ساز و ہم از رہگذرست

بر نوای راز حق گر دل نہے
بایدت چون نی ز خود بودن تہی

گر نۂ دل ریش از مستے ملاف
کین می از تندی بود پہلو شگاف

ای کہ از راز نہان آگہ نۂ
دم مزن از رہ کہ مرد رہ نۂ

دست در دامان مرد راہ زن
لیک رہبر را شناس از راہزن

در ہزاران مرد مرد رہ یکیست
آدمی بسیار تا شہ یکیست

مرد رہ باید کہ باشد مرد عشق
لب ترنم خیز و در دل درد عشق

ور تو می پرسی کہ مرد راہ کیست
جز سراج الدین بہادر شاہ کیست

در طریقت رہنمای رہروان
در خلافت پیشوای خسروان

آنکہ چون از راز وحدت دم زند
دفتر کون و مکان برہم زند

آنکہ چون در نی نوا را سر دہد
نی شود نخلے کہ شبلی بر دہد

آنکہ چون شوق آسمان تاز آیدش
تخت چون رفرف بپرواز آیدش

شبلے از منبر دہد آواز عشق
شاہ ما بر تخت گوید راز عشق

عشق دارد پایۂ ہر کس نگاہ
منبر از شبلی و تخت از پادشاہ

آنچہ ابراہیم ادہم یافت ست
بعد ترک مسند جم یافت ست

شاہ ما او را ہم در رہ دہے
خرقۂ پیرے و تاج خسروے

شاہی و درویشی اینجا باہم ست
پادشاہ عہد قطب عالم ست

ہم بشاہی ناظر وجہ اللہے
ہم بدرویشی درش فر شہے

چرخ در رقص از نوای ساز اوست
قدسیان را گوش بر آواز اوست

داور دین دانا دل دانش پسند ‏ ‏ در خدادانی سخنهاے بلند

به ز شه راز نهان نشناخت کس ‏ ‏ لیک شه را در جهان نشناخت کس

چشم ما کورست و حسن آئینه جوی ‏ ‏ فهم ما کندست و خاقان رمز گوی

صبحدم سلطان سر آرای بود ‏ ‏ از مریدان مجمعی بر پاے بود

ابر رحمت گوهر افشاندن گرفت ‏ ‏ شاه از عرفان سخن راندن گرفت

چون بقدر فهم مردم خواست گفت ‏ ‏ در لباس رمز حرفی راست گفت

گفت کاندر معرض اسرار دوست ‏ ‏ هر که باشد طالب دیدار دوست

خواهد از نور جمال یار خویش ‏ ‏ روکش مشرق در و دیوار خویش

بایدش کاشانه نیکو ساختن ‏ ‏ حجره از نامحرمان پرداختن

خار و خس از خانه بیرون ریختن ‏ ‏ مشک تر با خاک راه آمیختن

زان سپس کاین کار را یکرو کند ‏ ‏ خانه را زین گونه رُفت و رُو کند

آورد آب و زند در رهگذار ‏ ‏ تا هوا از ره نینگیزد غبار

برگ گل در ره فشاند مشت مشت ‏ ‏ تا نیاید خاک زیر پا درشت

رخت گرد آلوده از تن بر کشد ‏ ‏ جامهٔ پاکیزه اندر بر کشد

چون در آید آن نگار از خود رود ‏ ‏ خوش باستقبال یار از خود رود

عاشق از خود رفت دلبر ماند و بس ‏ ‏ سایه گم شد مهر انور ماند و بس

جمله جانان ماند و جسم و جان نماند ‏ ‏ حسرت وصل و غم هجران نماند

شبنمی را طعمهٔ خورشید کن ‏ ‏ خویش را قربانی این عید کن

تیرگی بزدای تا رخشان شوی ‏ ‏ قطرگی بگذار تا عمان شوی

معنی رمزی که شه فرموده است ‏ ‏ حفظِ ناموسِ شریعت بوده است

رفتنِ کاشانهٔ صحنِ سرا ‏ ‏ دفعِ اوهامست و نفیِ ماسِوا

مدعا تهذیب اخلاقست و بس — سعی در تحصیل اشراقست و بس

وان خود آزادی بری کز در رسد — جذبه باشد که از حق در رسد

رفتن عاشق باستقبال دوست — مطلب از محویت آثار اوست

سالک آزادهٔ چابک خرام — چون رسد اینجا شود سیرش تمام

نیست کس بعد از خدا غیر از خدا — این بود سر بقا بعد الفنا

غالب ای رازی که گفتی دم مزن — سنگ بر پیمانهٔ عالم مزن

راز وحدت بر نتابد گفتگو — حرف حق را در نیابد گفتگو

بر دعای شه سخن کوتاه باد
تا خدا باشد بهادر شاه باد

دوسین مثنوی درد و داغ نام

بی ثمری بزرگری پیشه داشت — در دل صحرای جنون ریشه داشت

دست تهی آینهٔ قسمتش — زخم دل و داغ جگر دولتش

خانه اش از دشت خطرناک تر — پیرهنش از جگرش چاک تر

مایهٔ او داغ و همان در برش — حاصل او خاک و همان بر سرش

هر سحرش تیره تر از تیره شام — فاقه پی فاقه کشیدی مدام

مادرکی و پدری پیر داشت — ربط بهم چون شکر و شیر داشت

شام و سحرگه دلسوزیش — خدمت شان کار شب و روزیش

چون لب شان و دم آبش نبود — فائده جز رنج و عذابش نبود

بار کز برگردنش افتاده بود — در پی افگندنش افتاده بود

تا بکی از گرسنگی سوختن — سیر شد از زندگی خویشتن

تنگ شد آئین وطن داریش — سلسله بگسیخت گرفتاریش

بسکه دل از تنگی سامان گرفت | با آب و آم راه بیابان گرفت

هر سه تن آئینهٔ وحشت شدند | بادیه پیمای سیاحت شدند

ریخت جنون بر تپش آهنگها | ماند وطن دور بفرسنگها

مرحله چند نوشتند راه | تا برسیدند بدشتی تباه

وادی دردی که هزارش بلا | خاک بلاخیز و غبارش بلا

لاله خود روش ز خون شهید | ذره اش از جوهر تیغ یزید

گشت دران وادی آشوبناک | جامهٔ عریانی شان چاک چاک

هر قدم آنجا لب دار بود | عمر بدهٔ آبله و خار بود

بود بهم هر غم و رنجی که بود | تشنه لبی آفت دیگر فزود

شد هوس آب بدل شعله زن | سوختن آمد به جگر سوختن

هوش دران معرکه بیهوش گشت | پا بوداع قدم آغوش گشت

تیزی رفتار ستم کرده بود | پای تگ و تاز قلم کرده بود

آبله ساغر شد و ساغر نشد | زهره شد آب و لب شان تر نشد

از تپش دل بتمنای آب | ظرف نه بستند بجز اضطراب

دامن جهدی به کمر بر زدند | تا قدمی چند دگر بر زدند

گرد سیاهی بنظر باز دور | سایهٔ نخلی و هجوم طیور

پا بجز امید به سعی نگاه | تا برسیدند بدان جایگاه

بود به پیغولهٔ ویرانیی | تکیهٔ درویش بیابانیی

تا بسر تکیه رسیدند شان | آب بایما طلبیدند شان

مرد فقیر از سر سجاده جست | جام بدستی و سبوی بدست

تا نم آبی بگلوها رسید | دور پیاپی بسبوها رسید

ریشهٔ هستی بدمیدن رسید ‏ ‏ ‏ کشتهٔ مستی برسیدن رسید

تشنهٔ عرض سخن آمد فغان ‏ ‏ ‏ گشت بیانها سخن تر زبان

هر یکی از درد بدرویش گفت ‏ ‏ ‏ پارهٔ از درد دل خویش گفت

کای چمن آرای گلستان فیض ‏ ‏ ‏ خضر قدمگاه بیابان فیض

ما سه تن آفت زدهٔ قسمتیم ‏ ‏ ‏ ساغر سرشار سے کلفتیم

در قفس گردش چرخ دورنگ ‏ ‏ ‏ قافیهٔ عیش بما گشته تنگ

از تپش آباد جنون میرسیم ‏ ‏ ‏ تا کمر و سینه بخون میرسیم

گر نگهے نامزد ما کنے ‏ ‏ ‏ عقدهٔ ز سر رشتهٔ ما وا کنے

بو که هوس بال فشانی کند ‏ ‏ ‏ کار فرو بسته روانی کند

از نفسے فیض مسیحا بیار ‏ ‏ ‏ مژدهٔ اقبال تمنا بیار

آئینهٔ بخت سیاهیم ما ‏ ‏ ‏ حسرتے سعے نگاهیم ما

پیر چو بشنید ز گفتار شان ‏ ‏ ‏ گریه اش آمد بسر و کار شان

کرد نگه بر ورق دل درست ‏ ‏ ‏ طالع شان در نظر آورد چست

دید که در قسمت شان هیچ نیست ‏ ‏ ‏ حاصل شان غیر خم و پیچ نیست

باب کرم بر رخ شان باز نیست ‏ ‏ ‏ بخت کمان کش غلط انداز نیست

زار بنالید که یا ذا الجلال ‏ ‏ ‏ آب شدم از اثر انفعال

بر دل اندوه گزینم ببخش ‏ ‏ ‏ جرم سه تن را بیقینم ببخش

خسته دلانند تو مرهم فرست ‏ ‏ ‏ دولت و راحت زپی هم فرست

ای تو خداوند جهان رحم کن ‏ ‏ ‏ بر من و این غمزدگان رحم کن

هاتفی از خلوت اسرار فیض ‏ ‏ ‏ گفت که ای جلوه طلبگار فیض

درس حقیقت بتو فرموده ایم ‏ ‏ ‏ اختر اینان بتو بنموده ایم

قسمت شان از کرم اهینست | سابقهٔ روز ازل این چنینست
در طلبت شیفتهٔ همتت | عالم ابرام جنون وحقت
باش که شرحی ز تسلی دهیم | پرتوی از جلوهٔ معنی دهیم
در خم محراب فریب آرزو | باسه تن این مژدهٔ دلکش بگو
کز اثر عاجزیم در جناب | شد سه تمنای شما مستجاب
هر یکی از شوق نوائی زند | دست بدامان دعائی زند
باز سر و کار دعا ها ببین | چشم بجوابان و تماشا ببین
پیر برآورد سر از جیب ناز | گشت بدلداری شان نکته ساز
مژدهٔ صبح طرب آورد و گفت | رنگ تبسم بلب آورد و گفت
کای زدگان ستم روزگار | آئینهٔ رحمت پروردگار
شاد شوید از غم دل وارهید | دلشدگان داد هوسها دهید
رحمت حق آئینه دار شماست | وقت پذیرفتن یکیک دعاست
از غم گردون به پناهید تان | هرچه بخواهید بخواهید تان
سامعه را صافی این گفتگو | داد باامواج گهر شست وشو
ذوق ببالید و تپش ساز کرد | حسرت دل بیهده آغاز کرد
راست چو گل خنده زنان خواستند | دست فشانان و دنان خواستند
ناله بصد اثر از خویش رفت | هر یکی از دیگر خود پیش رفت
ماند بر آن پیرزن دل جوان | قرعهٔ دیباچهٔ امتحان
قامت خم گشتهٔ آن پیرزن | راست شد از بهر دعا خواستن
دست برآورد و فغان ساز کرد | موبه از درد دل آغاز کرد
گفت کای کار روای همه | سوی درت روی دعای همه

از غم ایام ستمدیده ام / پیرزن عاجز غمدیده ام

عمر با فلاس بسر رفته است / نقد من از کیسه بدر رفته است

عمر تلف گشت بداغ وصول / تا سه دعا کرده از ما قبول

شوهر من طالب مالست و بس / دولت دنیاست مراد و را هوس

تیر دعائیش چو رسد بر هدف / ساز دو عالم هوس آرد بکف

می کشد و عرض تنعم کند / در طرب خویش مرا گم کند

خوش نه نشیند نه شکوهد ز من / کام دل خود نه پژوهد ز من

با دگران ساغر عشرت زند / با من ژولیده به نفرت زند

پس زخواهم که جوانم کنے / رونق خوبان جهانم کنے

ده بمن ای رازق برنا و پیر / حسن و جمالے که بود دلپذیر

یوسف اقبال بخواهم رسان / همچو زلیخا بشبابم رسان

چون سرش از سجده حق راست شد / دید بدانسان که همیخواست شد

حسن خودش چون نگه باز خورد / آئنه گوئی دلش از دست برد

دید که مه چهره و زیباستم / حیرت خویشم چه تماشاستم

چهره برافروخت ز تاب عذار / یافت خزان را سر و برگ بهار

از رسن خم پشت بکاکل رسید / سلسله تا ز بسنبل رسید

قمرے طاؤس پدید آمده / چون رمضان رفته و عید آمده

تازه فسونے به تمنا دمید / شاد و نوان بر سر شوهر رسید

تاب عذارش بسیاهی موی / تا زد شبخونی بدل و جان شوے

دست کشادن صنم شیرگیر / دل بربود از کف دهقان پیر

شوهرش از وجد برقص اوفتاد / دیده بگل چینی رویش کشاد

تر شد از آن شوخی و بر تابیش — ساخت سراسیمه تبه رائیش

بسکه بر آن دشت شده مشکل فتاد — با پسرش عربده در دل فتاد

خاطرش از بند غم آزاد شد — گرم شد و مست شد و شاد شد

بهره ز امید ربایان بسی — حوصلهٔ آز فزایان همی

یافت پری در بر و دیوانه گشت — با زن و فرزند سوے خانه گشت

جلوهٔ مقصود بآئینه در — حاصل آفاق به گنجینه در

خواست بکاشانه درآید بناز — تا در آن خانه کشاید بناز

در حق ویرانه دعائے کند — دعوت برگے و نوائے کند

حال وی از مال دگرگون شود — گنج ببیند و زده قارون شود

خاک ز اکسیر دعا زر شود — هم بدمی چند توانگر شود

گرد جوان نیز تمنائے خویش — منحصر مسکن و ماوای خویش

همچو پدر محو زر او بود نیز — تشنهٔ لعل و گهر او بود نیز

شد به تگی چند خرام سفر — تکیهٔ درویش نهان از نظر

بر دل از امید رقمها زنان — دست فشانان و قدمها زنان

هر یکی از رفته سگالش کنان — بود دران بادیه چالش کنان

می بجهیدند بذوق وطن — همچو نسیم سحرے در چمن

ماند چو کاشانه بفرسنگکے — داد برون ساز غم آهنگکے

ناگه از آن بادیه گردی بجست — بر سر اقبال هوسها نشست

از دل آن گرد سواری دمید — فی غلطم آئینه زاری دمید

جلوه گر از آئنه شهزادهٔ — دور ز فوج و سپه افتادهٔ

در پی صیدی بهوس میدوید — تا بنظرگاه غریبان رسید

شد نگهش با زن دهقان دوچار — گشت دل از ناوک نازش فگار
از سر ابرو و بادای شگرف — کرد عبارات دل آهنج صرف
در خم دامش چو بیفشرد تنگ — آن زن بیچاره بگرد اندر رنگ
کرد دل و جان بهوایش اسیر — رفت ز دل مهر کشاورز پیر
گفت خوشا خوبی و جاه و جلال — شوهر اگر مال برد کو جمال
شوخ و کش و نغز جوان یافتش — سر بسر آرامش جان یافتش
پشت هوسهای نهان گرم کرد — جای در آغوش جوان گرم کرد
عهد حق صحبت و الفت شکست — رنگ برخسارهٔ عصمت شکست
در هوس جلوهٔ رنگ حنا — دست بیالود بخون وفا
رام نگه دید دلآرام خویش — حیله برانگیخت پی کام خویش
پردهٔ آزرم ز رخ برگرفت — مویه کنان گریه از سر گرفت
ناله برآورد که ای نوجوان — داد ز بی مهری این رهزنان
خوش کسم و هیچکسم کرده اند — بلبلم و در قفسم کرده اند
زیور و پیرایهٔ من برده اند — بیخودم از قافله آورده اند
زین غم و دردم بدر دل رسان — همرهٔ خود گیر و بمنزل رسان
خوش بغم خسته روانان برس — نغز جوانا بجوانان برس
برد جوانش بکمرگاه دست — داد پس خود بتگاور نشست
بردو روان گشت روان همچو باد — گرد رهش بر سر دهقان فتاد
وقف ره و نقش چو بدین رنگ دید — قافیهٔ صبر و سکون تنگ دید
ماند بحسرت نگرانش که چه — سر بفلک سود فغانش که چه
ناله نوید اثری باز داد — هاتفی از پرده عشق آواز داد

کای علم قدرت ایزد بدست
ناوک دل دوز رہا کن ز شست

تیر دعای نفست بیخطاست
حکم ترا حکم خدنگ قضاست

پیر خرف دود فغان برکشید
شعله شد و از دل خود سر کشید

زار بنالید به پیش خدا
گفت کہ ای صانع ارض و سما

روز من از جوش بلا تیره شد
چشم من از تاب جفا خیره شد

بخت درین مرحله با من چه کرد
ناله گواہست کہ این زن چه کرد

اندهِ من زهره گداز آمده است
پیش تو سائل به نیاز آمده است

خست دل از تیزی رفتار او
دادگرا کیفر کردار او

ساز تلافی سلوکش بناز
مسخ کن و مادهٔ خوکش بساز

در خم پوزشش بادای سجود
بود لبش محو دعائی کہ بود

کان زن بدطینت و پیمان شکن
دید سیاه آئینهٔ خویشتن

خوک شد و بدنفسی ساز کرد
با سر و رو عربده آغاز کرد

دید جوان کاین چه بلا شد چه شد
آهوی کی خوک نما شد چه شد

از دل شهزاده برآمد غریو
زاره بترسید ز آسیب دیو

غول بیابان رگ جانش گرفت
خواست بنالد کہ زبانش گرفت

راست ز آسیبش بزمین برفگند
بر سر خاک از سر زین برفگند

گشت هراسان و عنان در گسیخت
آب رخ برق بجولان بریخت

وان زن فرتوت جوان گشته
در قفس خوک نهان گشته

جانب شوی و پسر خود دوید
لابه کنان در قدم شان تپید

جنبش دم طره ز هواداریش
سر زدن آئین طلبگاریش

تهنیت کنان پر اثر ساز خود
نوحه برانگیخت به آواز خود

تا بسرش راهم آمد درون — کرد زبیتابی خاطر جنون
مادر خود را بچنان حال یافت — چاره سگالید و بزاری شتافت
کرد دعا صرف مددگاریش — زار بنالید به غمخواریش
کای اثر ایجاد نفسهای ما — گر تو نه بینی سوی ما وای ما
رحمت خاصی بسر ما فرست — مژدهٔ آرامش جانها فرست
این زن پیر آینهٔ عبرت ست — تنگ تخیل کدهٔ صورت ست
حسن و جمالش همه بر باد رفت — صورت اصلیش هم از یاد رفت
داغ نکوهیده سرشتی چراست — خوبی اگر رفت بزشتی چراست
کسوت این شکل برآر از برش — از وسخ مسخ بشو پیکرش
باز نخواهم که بد انسان کنش — صورت اصلی ده و انسان کنش
ناله ز توفیق اثر بهره برد — نقد تمنا به کفش در سپرد
کسوت آن خوک قبا گشته دید — پیکری از پوست جدا گشته دید
پیرزنی پشت خم استاده یافت — حرف و سخن را چو خود آماده یافت
چشم بمالید و مژه بر شکست — باورش آمد که همان مامکست
روی همان موی سفیدش همان — چشم همان قوت دیدش همان
پشت خم و ربط عصایش همان — وان لب و دندان و صدایش همان
آینه از زنگ وساوس زدود — شکر بدرگاه الهی نمود
غالب اگر محرم معنی شوی — آینه پرداز تسلی شوی
تا نبود یاری بخت بلند — چارهٔ عیسی نفسی سودمند
نیم دعا گر شود مستجاب — مفت بود سود برون از حساب
طالع آن بی سر و پایان نگر — دستگه عقده کشایان نگر

کز اثر یافت آن راز دوار / یافته هر یک سر و برگ بهار
رحمت حق جوش عطاها نمود / رنگ اثر صرف دعاها نمود
نور اجابت ز کمین جلوه کرد / شک ز میان رفت و یقین جلوه کرد
بود ز بس طالع آنان نژند / همت شان قرعه بر پستی فگند
شد سه دعا با همه لطف اثر / صرف علاج سه بلائی دگر
آن همه آرایش حسن قبول / رنگ هوس باخت بگرد فضول
حاصل شان زان تگ و تاز هوس / رستن و آمدنی بود و بس
بخت چو پویدره مکر و فریب / کیست که از اوج نیفتد به شیب
عالم تقدیر چنین ست و بس / حاصل تحریر همین ست و بس

سومین مثنوی موسوم به چراغ دیر

نفس با صور دمساز ست امروز / خموشی محشر راز ست امروز
رگ سنگم شراری می‌نویسم / کف خاکم غباری می‌نویسم
دل از شور شکایتها بجوش ست / حباب بینوا طوفان خروش ست
بلب دارم ضمیر الا بیا حرفی / نفس خون کن جگر پالا فغانی
پریشان تر ز زلف داستانیست / بدعوی هر سر مویم زبانیست
شکایت گونهٔ دارم ز احباب / کتان خویش میشویم بمهتاب
در آتش از نوای ساز خویشم / کباب شعلهٔ آواز خویشم
نفس ابریشم ساز فغانست / بسان نی تنم در استخوانست
محیط افگنده بیرون گوهرم را / چو گرد افشانده آهن جوهرم را
ز دریا تا برون آورده بختم / بطوفان تغافل داده رختم

کسی از اہل وطن غمخوار من نیست — مرا در دہر پنداری وطن نیست
ز ارباب وطن جوییم سہ تن را — کہ رنگ رونق اند این مہ چمن را
چو خود را جلوہ سنج ناز خواہم — ہم از حق فضل حق را باز خواہم
چو حرز بازوی ایمان نویسم — حسام الدین حیدر خان نویسم
چو پیچند قبای جان طرازم — امین الدین احمد خان طرازم
گرفتم کز جہان آباد رفتم — مر ایشان را چرا از یاد رفتم
مگو داغ فراق بوستان سوخت — غم بیمہری این دوستان سوخت
جہان آباد گر نبود الم نیست — جہان آباد باد اجای کم نیست
نباشد قحط بہر آشیانے — سر شاخ گلے در گلستانے
سپس در لالہ زاری جا توان کرد — وطن را داغ استغنا توان کرد
بخاطر دارم اینک گلزمینے — بہار آئین سواد دلنشینے
کہ می آید بدعوی گاہ لافش — جہان آباد از بہر طوافش
نگہ را دعوی گلشن ادائے — ازان خرم بہار آشنائی
سخن را نازش مینو قماشے — ز گلبانگ ستایشہای کاشے
تعالی اللہ بنارس چشم بد دور — بہشت خرم و فردوس معمور
بنارس را کسی گفتا کہ چینست — ہنوز از گنگ چینش بر جبینست
بجوش پرکاری طرز وجودش — ز دہلی میرسد ہردم درودش
بنارس را مگر دیدست در خواب — کہ میگردد ز نہرش در دہن آب
حسودش گفتن آئین ادب نیست — ولیکن غبطہ گر باشد عجب نیست
تناسخ مشربان چون لب کشایند — بہ کیش خویش کاشی را ستایند
کہ ہر کس کاندران گلشن بمیرد — دگر پیوند جسمانے نگیرد

چمن سرمایهٔ امید گردد | بمردن زندهٔ جاوید گردد
زهی آسودگی بخشش روانها | که داغ چشم می‌شوید ز جانها
شگفتی نیست از آب و هوایش | که تنها جان شود اندر فضایش
بیا ای غافل از کیفیت ناز | نگاهی بر پری زادانش انداز
همه جانهای بی تن کن تماشا | ندارد آب و خاک این جلوه حاشا
نهادشان چو بوی گل گران نیست | همه جانند جسمی در میان نیست
خس و خارش گلستانست گوئی | غبارش جوهر جانست گوئی
درین دیرینه دیرستان نیرنگ | بهارش ایمنست از گردش رنگ
چه فروردین چه دیماه و چه مرداد | بهر موسم فضایش جنت آباد
بهاران در شتا و صیف ز آفاق | بکاشی میکند قشلاق و ییلاق
بود در عرض بال افشانی ناز | خزانش صندل پیشانی ناز
به تسلیم هوای آن چمن زار | ز موج گل بهاران بسته زنار
فلک را قشقه‌اش گر بر جبین نیست | پس این رنگینیِ موج شفق چیست
کف هر خاکش از مستی گذشته | سر هر خارش از سبزی بهشته
سوادش پای تخت بت پرستان | سراپایش زیارتگاه مستان
عبادتخانهٔ ناقوسیانست | همانا کعبهٔ هندوستانست
بتانش را هیولی شعلهٔ طور | سراپا نور ایزد چشم بد دور
میانها نازک و دلها توانا | ز نادانی بکار خویش دانا
تبسم بسکه در لبها طبیعیست | دهنها رشک گلهای ربیعیست
ادائی یک گلستان جلوه سرشار | خرامی صد قیامت فتنه در بار
به لطف از موج گوهر نرم روتر | بناز از خون عاشق گرم روتر

ز انگیز قد اندازِ خرامے
بپایش گلبنے گسترده دامی

ز رنگین جلوہا غارتگر ہوش
بہار بستر و نوروز آغوش

ز تاب جلوۂ خویش آتش افروز
بتان بت پرست و برہمن سوز

بسامان دو عالم گلستان رنگ
ز تاب رخ چراغان لب گنگ

رسانده از ادای شست و شوئی
بہر موجے نوید آبروئے

قیامت قامتان مژگان درازان
ز مژگان بر صف دل نیزه بازان

بہ تن سرمایۂ افزایش دل
سراپا مژدۂ آسایش دل

بہ مستی موج را فرموده آرام
ز نغزی آب را بخشیده اندام

فتاده شورشی در قالب آب
ز ماہی صد دلش در سینہ بیتاب

ز بس عرض تمنا مے کند گنگ
ز موج آغوشہا وا میکند گنگ

ز تاب جلوہا بیتاب گشتہ
گہرہا در صدفہا آب گشتہ

مگر گوئی بنارس شاہدی ہست
ز گنگش صبح و شام آئینہ در دست

بنازش عکس روی آن پری چہر
فلک در زر گرفت آئینہ از مہر

بنام ایزد زہی حسن و جمالش
کہ در آئینہ میسر قصد مثالش

بہارستان حسن لاابالیست
بہ کشورہا سمر در بیمثالیست

بہ گنگش عکس تا پرتو فگن شد
بنارس خود نظیر خویشتن شد

چو در آئینہ آبش نمودند
گزند چشم زخم از وی ربودند

بہ چینین بنود نگارستان چو اوئی
بگیتی نیست شارستان چو اوئی

بیابان در بیابان لالہ زارش
گلستان در گلستان نوبہارش

شبی پرسیدم از روشن بیانے
کہ از گردشہای گردون راز دانی

کہ ہینی نیکوئیہا از جہان رفت
وفا و مہر و آزرم از میان رفت

ز آئین وفا بجز نامی نمانده
بغیر از دانه و داسے نمانده

پدرها تشنهٔ خون پسرها
پسرها دشمن جان پدرها

برادر با برادر در ستیز است
وفاق از شش جهت رو در گریز است

بدین بی پردگیهاے علامت
چرا پیدا نگردد قیامت

بنفخ صور تعویق از پی چیست
قیامت را عنان گیر جنون کیست

سوی کاشے باند از اشارت
تبسم کرد و گفتا این عمارت

که حقانیت صانع را گوارا
که از هم ریزد این رنگین بنا را

بلند افتاده تمکین بنارس
بود بر اوج او اندیشه نارس

الا ای غالب کار اوفتاده
ز چشم یار و اغیار اوفتاده

ز خویش و آشنا بیگانه گشته
جنون گل کرده و دیوانه گشته

چه محشر سرزد از آب و گل تو
دریغا از تو و آه از دل تو

چه جوئی جلوه زین رنگین چمنها
بهشت خویش شو از خون شدنها

جنونت گر بنفس خود تمام است
ز کاشی تا بکاشان نیم گام است

چو بوی گل ز پیراهن برون آ
بآزادی ز بند تن برون آی

مده از کف طریق معرفت را
سرت گردم بگرد این ششجهت را

فسرده ماندن بکاشی نارسائیست
خدا را این چه کافر ماجرائیست

ازین دعوی بآتش شوی لب را
بخوان عنوانهٔ ذوق طلب را

بکاشی لختی از کاشانه یاد آر
درین جنت از آن ویرانه یاد آر

دریغا در وطن وامانده چند
بخون دیده زورق رانده چند

هوس را پای در دامن شکسته
بامید تو چشم از خویش بسته

بشهر از بیکسے صحرا نشینان
بروی آتش دل جاگزینان

نگرکان قوم را دہر آفریدہ — ز سیماب بر آتش آرمیدہ
ہمہ در خاک و خون افگندۂ تو — بحکم بیکسیہا بندۂ تو
چو شمع از داغ دل آذرفشانان — ببزم عرض دعوی ہیز بانان
سراسر پا بہ غارت کردۂ تو — ز تو نالان و لے در پردۂ تو
از انانت تغافل خوشنما نیست — بداغ شان ہوای گل روا نیست
ترا ای بیخبر کاریست در پیش — بیابانی و کہساریست در پیش
چو سیلابت شتابان میتوان رفت — بیابان در بیابان میتوان رفت
ترا زاندوہ مجنون بود باید — خراب کوہ و ہامون بود باید
تن آسانے بتاراج بلا دہ — چو بینی رنج خود را رونما دہ
ہوس را سر ببالین فتادہ — نفس را از دل آتش زیر پا نہ
دل از تاب بلا بگداز و خون کن — ز دانش کار نکشاید جنون کن
نفس تا خود فرو ننشیند از پای — دمی از جادہ پیمائی میاسائے
شرار آسا فنا آمادہ برخیز — بیفشان دامن و آزادہ برخیز
ز الا دم زن و تسلیم لا شو — بگو اللہ و برق ماسوا شو

چارمین مثنوی موسوم بہ رنگ و بو

بود جوان دولتے از خسروان — غازہ کش عارض ہندوستان
بادہ سرمستے دل راسخے — از نم تر دستے خود گلشنے
مائدہ گستردہ بہپنائے آز — عالمے از برگ نوالش بساز
آئینہ صورت جود آمدہ — جود خود از وی بوجود آمدہ
بستہ کمر بہر کشود ہمہ — بودہ زیان خود و سود ہمہ

دانگی و خار چو آغوش ابر — پیش کفش غاشیه بر دوش ابر
چرخ ز دست گهر افشان او — سطمه خور موجهٔ طوفان او
داشت پی طرح کرم ریختن — لعل و گهر بر سر هم ریختن
صبحدمی جلوه بر اورنگ داشت — افسرش از موج شفق رنگ داشت
داده بهر گوشه صلاے کرم — هر نفسش پرده کشاے کرم
بهره پژوهنده گروها گروه — سر زده چون لاله ز دامان کوه
در صف ارباب طلب ناگرفت — نقش غمی بال زد و جا گرفت
تیره سرانجام حریفی چو آه — گرد سیاهی ز در بارگاه
جو سلفی زهر بلا خوردهٔ — از رم طالع سر پا خوردهٔ
از تب و تاب دل خویش اخگرے — زیر لحافِ کفِ خاکستری
بوده حنا گستر اعضاے او — کلفت نظاره سراپاے او
هیچ گه از بخت نیاسودهٔ — چهره بگرد سفر اندودهٔ
سر بسر آئینهٔ عرض شکست — کهنه گلیمی و کدوے بدست
کهنه گلیمی که ز هر پینهٔ — پرده کشاے غم دیرینهٔ
شام بلا از رقمش کردهٔ — سایهٔ چغد از اثرش پردهٔ
از اثر تیرگیش در نظر — دود دلے بسته تتق سر بسر
خشک کدو کاسهٔ ناشستهٔ — از نم زهراب غبار رستهٔ
آب ز مغز سر مجنون درو — بادهٔ گلفام شدے خون درو
تا ز روش زهرهٔ بینش گداخت — سامعه آتشکدهٔ راز ساخت
گرد بلا بر سر نظاره ریخت — از نفس آهنگ به پیغاره ریخت
کای شه آزاده گدا نیستم — طالب ایثار و عطا نیستم

شانه کش طرهٔ سودا استم
با تو فروشندهٔ کالا ستم

کز کرم آوازه درافگندهٔ
شور صلایم به سر افگندهٔ

بو که متاعم بهبائی رسد
وقت مرا از تو صفائی رسد

شه پس ازان کز نفسش راز جست
داد زر و دلق و کدو باز جست

برد گلیم و ز زرش مایه داد
مهر به بیعانگی سایه داد

رفت فروشنده و زر باز برد
مشتری آن جنس بجازن سپرد

گفت که این نقد به گنجینه به
جای دل اندر صدف سینه به

خود نه گلیم و نه کدو برده ایم
ما دل غمدیدهٔ او برده ایم

گرچه بدین مایه چه بالیم ما
لیک چو در پرده سگالیم ما

در نظر مردم دانا دلست
نیک نگهدار رهانا دلست

چون روش نیر گیتی فروز
پرده فروهشته برخسار روز

خرقه به تن کرده ز نخل پرند
چرخ بدریوزه بر آمد نژند

در خم و پیچ روش جستجو
شام گلیم آمد و ماهش کدو

شه بشبستان حرم جای کرد
اطلس افلاک ته پای کرد

خلوت ازو مژدهٔ آرام یافت
بستر خواب از تنش اندام یافت

فتنه بطوفان مے ناب رفت
چشم جهان بین بشکر خواب رفت

تا نگهش پردگے کار شد
نقشی ازان پرده نمودار شد

دید ز تمثال سراپای حور
ریخته گل جلوه بجیب شعور

رایتی از نور برافراشته
پردهٔ رنگی به گل انباشته

پیکری از لطف فراهم شده
صافی آئینه مجسم شده

جلوهٔ گل مشعله دار رهش
فرّه‌ها گرد و غبار رهش

در نظر از شوخی اعضای او | بوده چمن خیز سراپای او
گل بگریبان جهاندار ریخت | زمزمهٔ رخصتی از تار ریخت
شاه فرو ماند و پژوهید راز | کای زمنت مژده بفرمای باز
کیستی و این همه تصدیع چیست | آینه پردازی تو در پیچ چیست
گفت که من دولت و مال توام | آینهٔ جاه و جلال توام
شمع طرب محرم نور از منست | روشنی بزم سرور از منست
بوده ام آئینهٔ تمثال تو | صورت معقولهٔ اقبال تو
بوی گلی بدماغم زده | سیلی صرصر بچراغم زده
هین که مرا از تو درین دیولاخ | حوصله تنگ ست و بیابان فراخ
رفتم و وارستم از آزار تو | با دخدای تو نگهدار تو
همت شه عجز تقاضا نکرد | هیچ از آن عربده پروا نکرد
برگ رضا دادش و خشنود کرد | دم زشگرفی زد و پدرود کرد
برق دگر بر اثرش ریخت باز | جلوهٔ دیگر زدر آمد فراز
هیکلی از کوه تنومند تر | بوده از و جبههٔ الوند تر
پیل تنی کز پی عرض شکوه | رسته رگ گردنش از مغز کوه
چین جبینش زغضب تیغ زن | تیزی تیغش شغب بخت تن
رند قوی پنجهٔ خصم افگنی | جم سر و برسگی و تهمتنی
گفت منم قوت و نیروی تو | طاقت سرپنجه و بازوی تو
حلقه بگوش توام ار سر کشم | آب توام گر به نهاد آتشم
پشت من از مژدهٔ دولت توست | دلق و کدو مایهٔ بی دولتیست
با تو دگر نام و نشانم مباد | جا بتن نکبتیانم مباد

بال فشان گشت و ز دنبال رفت | بر اثر پیکر اقبال رفت
بسکه در آن فتنه محابا نرفت | تاب و توان رفت و دل از جا نرفت
نوری از آن پرده برون تافت باز | دیدهٔ شه روشنی یافت باز
بوی گلی با نفس آمیخته | صورتی از مایهٔ جان ریخته
دامن برچیده بدست اندرش | هر مژه بر هم زدنی شهپرش
چهره بخوناب جگر شسته‌ای | چون نفس از پردهٔ دل رسته‌ای
راد جرسی که چو ساغر زند | خون دو عالم بقدح در زند
رفتگی از غاشیه داران او | پنجه دستی از باج گزاران او
جلوه گری آفت نظارهٔ | برق ز تمثال وی انگارهٔ
رنگ گل آئینهٔ دیدار او | موج پری جوهر رفتار او
جلوهٔ جنت ز غبارش رمی | چشمهٔ کوثر ز محیطش نمی
نشاهٔ صهبا و رسیدن ازو | خون ز جگر باده دویدن ازو
ولوله در جان و دل شاه ریخت | طرح قیامت بنظرگاه ریخت
گفت من آئینهٔ تازنوام | همت آفاق گداز توام
آمده پیشم ز در دوریی | آمده ام پیش تو دستوریی
شاه سر از طلعتش باز زد | چنگ بدامان وی از ناز زد
گفت دریغا چه ستم میکنی | رام که کاین همه رم میکنی
فارغ از اندیشهٔ امید و بیم | گنج فشاندن به بهای گلیم
مایهٔ تشویش نگهداشتن | خاطر درویش نگهداشتن
دولت و اقبال برانداختن | آینه در رهگذر انداختن
بر اثر بخت روان باختن | دست و دل و تاب و توان باختن

آن همه پرواز ببال تو بود
شوخی آهنگ کمال تو بود

منکه کنون جز تو ندارم دگر
دامنت از کف نگذارم دگر

ریشهٔ مهر تو بجان منست
مغز تو اندر استخوان منست

شمع و چراغ شب تارم توئی
خاکم و سامان بهارم توئی

برق خرابی بسوادم مزن
آتش حسرت به نهادم مزن

ای ز تو کار دو جهان ساختن
چون تو نباشی چه توان ساختن

همت از انجا که تقاضای اوست
کرسی نه پایه نه پای اوست

خواری سائل نه پسندد همی
در به رخ عجز نه بندد همی

جوش گل از حسن خداداد زد
بوسه بدست شه آزاد زد

بخت گل غمزه بجیب امید
داد ز خرسندی خویشش نوید

گفت که از بند غم آزاد باش
من بتو شادم تو بمن شاد باش

جان و وفا زنده ببوی تو باد
جلوهٔ من غازهٔ روی تو باد

دولت و اقبال غلام تو باد
تاب و توان بادهٔ جام تو باد

تا این همه قائم بوجود منست
بل همه موجود ز جود منست

بال و پر نشاهٔ ز صهباستے
دستگه قطره ز دریاستے

نشاهٔ بود دولت و صهبا منم
قطره بود سطوت و دریا منم

صورت من معنی آزادیست
پیشهٔ من مردمی و رادیست

همچو من آزاد سبکبار شو
ده همه و هیچ خریدار شو

در شو و بر روی وفا باز باش
در ره دل خانه برانداز باش

در دل از آزار دل اندیشه کن
گنج برافشان و کرم پیشه کن

یاد رهی از بخت و کرامت ز تست
دیر بمان ایکه سلامت ز تست

غالب افسرده دل و جان بیا | بیسر و پا در صفت رندان بیا
بیخبران را خبرے بازده | زان می دیرین قدری بازده
آن اثر پردهٔ سازت چه شد | زمزمهٔ خاره گدازت چه شد
آن ز جنون پرده کشائیت کو | ولولهٔ سلسله خائیت کو
آن نفس ناله کمندت کجاست | وان نگه جلوه پسندت کجاست
در هوس جاه فرو رفتهٔ | حیف که در چاه فرو رفتهٔ
راه غلط کرده با فسون دیو | می سپرے مرحلهٔ رنگ و ریو
تا پی نیرنگ و فن افتادهٔ | از نظر خویشتن افتادهٔ
بندهٔ زر بودن از اهرمنیست | مرد خدا این چه خدا دشمنیست
آه ز دنیا طلبیهای تو | وین همه ابرام و تقاضای تو
گرمی خونت که ازین پیش بود | صرف برانداختن خویش بود
آتش هنگامه بجان داشتے | داغ مغان شیوه بتان داشتے
بود بهر پیچ و خم سودائے کار | کار تو چون زلف بتان تار و مار
بسکه همی تیره تر از شام بود | روز تو داغ دل ایام بود
چشم پریشان نظرے داشتی | جلوه بهر رهگذرے داشتی
بسکه بلا بر اثر انداختے | دیده بصد جا سپر انداختے
زان همه اجزای زمانیکه رفت | وان همه خونابه فشانی که رفت
هرچه کنون میرسدم در نظر | شاهد و شعر است و شراب و شکر
چرخ بسا روز گذشت اینچنین | آه ز عمرے که گذشت اینچنین
حال بدین مایه تباهی که هست | خاصه بدین روسیاهی که هست
آن همه دیوانگی و جاهلی | وین همه ناکامی و بیحاصلی

آن همه بدمستی و تن پروری | وین همه شیادی و افسونگری

آن همه بیراهه رویهای تو | وین همه بیصرفه دویهای تو

آن ز جنون برق بخرمن زدن | وین بهم دام هوس تن زدن

آن همه خون بوده و خاکست این | آن مرضی بوده و هلاکست این

آن چه روش وین چه پیچیست های | آن همه پوچ اینهمه هیچست های

همه شب از عمر تو در خواب رفت | همه به پیمودن مهتاب رفت

این که درین کارگه پیچ پیچ | حاصل سعی تو هیچست هیچ

نقد تمنا بکف افتاده گیر | خسروی دست بهم داده گیر

ای همه تن وسوسه سود تو کو | دهر سرابست وجود تو کو

هرچه ازین پرده هویداستی | نقش و نگار پر عنقاستی

هستی اشیا که غبار فناست | پرده کشای اثر سیمیاست

خلق که از وهم نمودیش هست | وهم تو دانست که بودیش هست

پیروی وهم مکن زینهار | سر ز گریبان حقیقت برآر

خیز و چو منصور نوائی بزن | هستی خود را سر پائی بزن

خلق اگر روس و گر روم گیر | هرچه بجز حق همه معدوم گیر

آنکه درین پرده نگاهی بود | از اثر همت عالی بود

ساقی همت که صلا میدهد | باده ز خمخانهٔ لا میدهد

کاتب توفیق که دم میزند | بر رقم غیر قلم میزند

همت اگر بال کشائی کند | صعوه تواند که همائی کند

نیر توفیق اگر بر دمد | لاله عجب نیست کز اخگر دمد

همت ما نیز شهود حقست | هرچه بسنجیم وجود حقست

همت ما غیرت حقست و بس — کثرت ما وحدت حقست و بس

از اثر سطوت حق در کلام — حرف زلب میرمدم والسلام

پنجمین مثنوی موسوم بباد مخالف

ای تماشائیان بزم سخن — وی مسیحا دمان نادره فن

ای گرانمایگان عالم حرف — خوش نشینان این بساط شگرف

ای سخن پروران کلکته — وی زبان آوران کلکته

هر یکی صدر بزم بارگهی — شمع خلوتسرای کارگهی

هر یکی پیشتاز قافلهٔ — هر یکی کدخدای مرحلهٔ

ای بشغل وکالت آماده — داد غمخوارئ جهان داده

ای شگرفان عالم انصاف — بسفارت رسیده از اطراف

ای سخن را طراز جان داده — صفحه را ساز گلستان داده

عطر بر مغز گیتی افشانان — پهلوانان پهلوی دانان

ای گرامی فنان ریخته گو — نغز دریاکشان عربده جو

ای رئیسان این سواد عظیم — وی فراهم شده ز هفت اقلیم

همچو من آرمیدهٔ این شهر — بهر کاری رسیدهٔ این شهر

اسدالله بخت برگشته — در خم و پیچ عجز سرگشته

گرچه ناخوانده میهمان شماست — بی سخن ریزه چین خوان شماست

به تظلم رسیده است اینجا — بامید آرمیده است اینجا

آرمیدن دهید ره زی چار — خسته را سایهٔ دیوار

کار احباب ساختن رسمست — میهمان را نواختن رسمست

آن ره و رسم کارسازے کو | شیوهٔ میهمان نوازے کو
کیستم دست شکسته غمزدهٔ | بیدلے خسته ستمزدهٔ
برق بیطاقتے بجان زدهٔ | آتش غم بخان و مان زدهٔ
از گداز نفس بتاب و تبے | در بیابان یاس تشنه لبے
خس طوفانے محیط بلا | سر بسر گرد کاروان فنا
دردمندے جگر گداختهٔ | از غم دهر زهره باختهٔ
در آگاهے فنا زدهٔ | همه بر خویش پشت پا زدهٔ
چه بلاها کشیده ام آخر | که بدینجا رسیده ام آخر
بسیه روز غربتم بینید | تیره شبهای وحشتم بینید
اندهٔ دورے وطن نگرید | غم هجران انجمن نگرید
نه همین ناله و فغان بلبم | من و جان آفرین که جان بلبم
مو بمو چون موی کرده است مرا | غصه بدخوی کرده است مرا
ذوق شعر و سخن کجاست مرا | کی زبان سخن سراست مرا
دارم آری ز هرزه لائی خویش | نوحه بر خویش و بینوائی خویش
گردش روزگار خویشتنم | حیرت کار و بار خویشتنم
با من این خشم و کین دریغ دریغ | من چنان تان چنین دریغ دریغ
بر غریبان کجا رواست ستم | رحم اگر نیست خود چراست ستم
ور بگوئید ماجرائی رفت | از تو در گفتگو خطائے رفت
مهربانان خدایرا انصاف | تا نخست از که بود رسم خلاف
نمک اندر سبوی مے که فگند | به چمن رستخیز دے که فگند
زلف گفتار را که درهم کرد | بزم اشعار را که برهم کرد

همه عالم غلط که گفت سخنت | پاره زین نمط که گفت سخت
بیش را بیشتر که گفت بمن | بد ز من بیشتر که گفت بمن
موی را بر کمر که گفت غلط | شعر را سر بسر که گفت غلط
چون بدیدید کاعتراض خطاست | هرچه غالب نوشته است بجاست
رشتهٔ باز پرس تاب که داد | معترض را ز من جواب که داد
چون بدیدید بیگناهی من | تا نه شستید روسیاهی من
هر که دیدم ره خموشی رفت | بود لازم بران گرفت گرفت
از چه بود آن بعرصه دم نزدن | در ره آگهی قدم نزدن
نکشودن لبی بیاوریم | خیره بگذاشتن بداوریم
تا بشورید دل ز بی جگری | بفغان آمدم ز خیره سری
از غم دل ستوه گردیدم | چهره با یک گروه گردیدم
گله‌مندانه گفتگو کردم | پارهٔ در سخن غلو کردم
چون شنیدم که نکته پردازان | قدردانان و انجمن سازان
از من آزرده اند ازان پاسخ | به نیایش بخاک سودم رخ
خجلت آوردم و جنون کردم | خویشتن آب و دیده خون کردم
آب گردیدم و چکیدم من | قطره آسا بسر دویدم من
نفس من بجیب در نگرفت | کس نیازم بهیچ بر نگرفت
روی دعوی بسویم آوردند | سخن من برویم آوردند
داغ گشتم ازان ملامت ها | سوختم از تف ندامت ها
نا امیدم ز شاعریست نه بیم | بود شایسته مرا تسلیم
کاش با اعتراض ساختمی | ناله در زیر لب گداختمی

زانکه آنهم رضای یاران بود | رنگی از جوش این بهاران بود

خار دامان دوستان بودن | خوشتر از باغ و بوستان بودن

دیگرم با هزار رنگ خروش | این نوا میخورد به پردهٔ گوش

کو دگر بلبلی صفیر زده است | طعنه بر طعنهٔ فقیر زده است

وای با آنکه شعر من صافست | زده را میزند چه انصافست

اعتراض آتشم بجان زده است | شعله در مغز استخوان زده است

زده را کسره از ظرافت نیست | یای وحدت بود اضافت نیست

واضع طرز این زمین نه منم | در خور سرزنش همین نه منم

دیگران نیز گفته اند چنین | گوهر را ز سفته اند چنین

شورش آماده رفته اند همه | هم برین جاده رفته اند همه

در نورد گزارش زده ها | کرده اند از نشاط عربده ها

اکثر از عالم شتاب زده | می زده غم زده شراب زده

می زده غمزده که ترکیب ست | بقیاس فقیر تقلیب ست

چون برآید ز انگبین موش | زدهٔ غم دمد ز مفهومش

لیک در بعض جا نه در همه اش | لفظ ماری هوی ست ترجمه اش

وین خود از شان فاعلست که هست | حق بود حق نه باطلست که هست

همچنان آن محیط بی ساحل | قلزم فیض میرزا بیدل

از محبت حکایتی دارد | که بدینسان بدایتی دارد

عاشقی بیدلی جنون زدهٔ | قدح آرزو بخون زدهٔ

اولش خود مضاف مقلوب ست | دو ببین تا کدام اسلوب ست

کرده ام عرض همچنان زدهٔ | طعنه بر عجز بیکران زدهٔ

اگر این شعر زان نمط نبود — در بود شعر من غلط نبود
گرچه بیدل ز اهل ایران نیست — لیک همچون قتیل نادان نیست
صاحب جاه و دستگاهی بود — مرد رازبین نمد کلاهی بود
نه غلط گفته است در خود گفت — راست گویم در آشکار و نهفت
دعوی بنده بیش و بن نیست — شعر بیدل بجز تفنن نیست
پاره‌ای از کلام اهل زبان — می فرستم بخدمت یاران
تا بدین پرده آشنا باشند — با من زار همنوا باشند
وه که دیگر ز جاده برگشتم — خیره بودم سفیه تر گشتم
وعدهٔ خامشی ز یادم رفت — شیوهٔ عجز از نهادم رفت
ساده لوحم مرا چه رنگ و چه ریو — آوخ آوخ ز جاهلانه غریو
من که و عزم داوری کردن — ساز بزم سخنوری کردن
خاک پای سخنورانستم — دوستانرا ز کهترانستم
با بزرگان نیازها دارم — هم بدین شیوه نازها دارم
بنده ام بنده مهربانان را — رمز فهمان و نکته دانان را
نه ز آویزش جهان ترسم — من و ایمان من کزان ترسم
که پس از من بسالهای دراز — بزبان ماند این حکایت باز
که سفیهی رسیده بود اینجا — چند روز آرمیده بود اینجا
با بزرگان ستیزه پیش گرفت — ز کمی داد و راه خویش گرفت
شوخ چشمی و زشت خوئی بود — بیحیائی و هرزه گوئی بود
هم سفیهانه گفتگوئی داشت — هم خراباتیانه هوئی داشت
برگ دنیا نه ساز دینش بود — ننگ دهلی و سرزمینش بود

آه ازان دم که بعد رفتن من | خون دهلی بود بگردن من

تا بوم رنج دوستان باشم | بر دل انجمن گران باشم

شاد گردند کز میان بروم | آوخ از من که من چنان بروم

خسته و مستمند برگردم | دژم آیم نژند برگردم

بود دائم کس از شما نرسد | شوق را مژدهٔ وفا نرسد

زین سپس نیست دعوی سخنم | ندرود شمع زانجمنم

ناله بی صرفه چون جرس نزنم | بی صدا گردم و نفس نزنم

نشکنم بر رخ بیان رنگی | برنخیزد ز سازم آهنگی

تاب هنگامه ام خدا را نیست | مهربانان دلست خارا نیست

ونیکه در پیشگاه بزم سخن | بزبانها فتاده است زمن

که فلان با قتیل نیکو نیست | مگس خوان نعمت او نیست

زله بردار کس چرا باشم | من همایم مگس چرا باشم

خود کسی ناسزا چرا گوید | ناسزا آنکه ناسزا گوید

حیفم از صحبت قتیلم نیست | رشک بر شهرت قتیلم نیست

نه هواخواهیی نه دشمنیی | در میانست پاس همفنیی

حاش لله که بد سخنی گویم | وانهم از پیش خود سخنی گویم

مگر آنان که پارسی دانند | هم برین عهد و رای و پیمانند

کز اهل زبان نبود قتیل | هرگز از اصفهان نبود قتیل

لاجرم اعتماد را نسزد | گفته اش استناد را نسزد

کین زبان خاص اهل ایرانست | مشکل ما و سهل ایشانست

سخنت آشکار و پنهان نیست | دهلی و لکنو ز ایران نیست

دوستان را اگر ز من گله است / گر غرامت خلاف قاعده است

میرویم از پی قتیل همه / ساخته مرد را دلیل همه

تو ازین حلقه چون بدر زده / گام بر جادهٔ دگر زده

ای تماشائیان ژرف نگاه / هان بگوئید حسبة لله

که چسان از حزین به پیچم سر / آن بجادو دمی بهر هنر

دل دهد کز اسیر برگردم / زان نوائین صفیر برگردم

دامن از کف کنم چگونه رها / طالب و عرفی و نظیری را

خاصه روح روان معنی را / آن ظهوری جهان معنی را

آنکه از سرفرازی قلمش / آسمانسا ست پرچم علمش

طرز اندیشه آفریدهٔ اوست / در تن لفظ جان دمیدهٔ اوست

پشت معنی قوی ز پهلویش / خامه را فربهی ز بازویش

طرز تحریر را نوی از وی / صفحه ارژنگ مانوی از وی

فتنهٔ گفتگوی اینانم / مست لای سبوی اینانم

آنکه طی کرده این مواقف را / چه شناسد قتیل و واقف را

لیک با آن همه که این دارم / گنج معنی در آستین دارم

دل و جانم فدای احباب است / شوق وقف رضای احباب است

میشوم خویش را به صلح دلیل / می سرایم نوای مدح قتیل

تا نماند ز من دگر گله / رسد از پیروان وی صله

گفتن آئین هوشیاری نیست / لیک دانستن اختیاری نیست

گرچه ایرانیش نخواهم گفت / سعدی ثانیش نخواهم گفت

لیک از من هزار بار به است / از من و همچو من هزار به است

من کف خاک و او سپهر بلند — خاک را کی رسد بچرخ کمند

وصف او حد چون منی نبود — مهر درخورد ذره وزنی نبود

مرحبا ساز خوش بیانی او — چند اشور نکته دانی او

نطقش آب حیات را ماند — در روانی فرات را ماند

نثر او نقش بال طاؤس ست — انتخاب صراح و قاموس ست

پادشاهی که در قلمرو حرف — کرده ایجاد نکته های شگرف

خامهٔ هندوی پارسی دانش — هندیان سر بخط فرمانش

این رقمها که ریخت کلک خیال — بود سطری ز نامهٔ اعمال

از من نارسای هیچمدان — معذرت نامه ایست زی یاران

بو که آید ز عذر خواهی ما — رحم بر ما و بیگناهی ما

آشتی نامهٔ دو داد پیام
ختم شد والسلام والاکرام

بیان نموداری شان نبوت و ولایت که درحقیقت پرتو نور الانوار حضرت الوهیت ست

مثنوی ششم

بعد حمد ایزد و نعت رسول — می نگارم نکته چند از اصول

تا سوادش بخشد اندر رسم و راه — دیده وررا سرمه اعمی را نگاه

حق بود حق کامد از نورش پدید — آسمانها و زمینها را کلید

نور محض و اصل هستی ذات اوست — هرچه جز حق بینی از آیات اوست

تا بخلوت گاه غیب الغیب بود — حسن را اندیشه سر در جیب بود
صورت فکر اینکه باری چون کند — تا ز جیب غیب سر بیرون کند
جلوه کرد از خویش هم بر خویشتن — داد خلوت را فروغ انجمن
جلوهٔ اول که حق بر خویش کرد — مشعل از نور محمدﷺ پیش کرد
شد عیان زان نور در بزم ظهور — هرچه پنهان بود از نزدیک و دور
همچو آن ذرات کاندر تاب مهر — از نقاب غیب بنمایند چهر
مهر بر ذرات پرتو افگنست — عالم از تاب یکی اختر روشنست
نور حقست احمد و لمعان نور — از نبی در اولیا دارد ظهور
هر ولی پرتو پذیرست از نبی — چون مه از خور مستنیرست از نبی
جلوهٔ حسن ازل مستور نیست — لیک اعمی را نصیب از نور نیست
از نبی ور از ولی خواهی مدد — تا نه پنداری که نا جایز بود
بر نیاید کار بی فرمان شاه — لیک آن تنهاست با خاصان شاه
هر که او را نور حق نیرو فزاست — هرچه از وی خواستی هم از خداست
بر لب دریا گر آبی خوردهٔ — آب از موجی بجام آوردهٔ
آب از موج آید اندر جام تو — لیکن از دریا بود آشام تو
وقت حاجت هر که گوید یا علیؑ — با حقش کارست و پوزش با علیؑ
یا محمدﷺ جان فزاید گفتنش — یا علی مشکل کشاید گفتنش
چون اعانت خواهی از یزدان پاک — یا معین الدین اگر گوئی چه باک
ابلهان راز انکه دانش نارساست — گفتگوها بر سر حرف نداست
مولوی معنوی عبد العزیز — وان رفیع الدین دانشمند نیز
شاه عبد القادر دانش سگال — کاین دو تن را بود در گوهر همال

بردن نام نبی و اولیا
خود روا گفتند با حرف ندا

وان دگر فرزانهٔ قدسی سرشت
رهنمای مسلک پیران چشت

آنکه شیخ وقت و خضر راه بود
نام والایش کلیم الله بود

گفت استمداد از پیران رواست
هرچه پیر راه گوید آن رواست

کی غلط گوید چنین روشن ضمیر
خرده بر قول کلیم الله مگیر

همچنین شیخ المشایخ فخر دین
آفتاب عالم علم و یقین

همبرین هنجار و آئین بوده است
شیخ ما حق گوی و حق بین بوده است

تا نه پنداری ز پیران خواستیم
حاجت خود را ز یزدان خواستیم

لیک در پوزش بدرگاه رفیع
ما همی آریم پیران را شفیع

اینچنین پوزش روا نبود چرا
بحث با عارف خطا نبود چرا

در سخن در مولد پیغمبر است
بزمگاه دلکش و جان پرور است

خود حدیث از سرور دین میرود
میرود و آنگه بآئین میرود

سعی ما مشکور و نقد ما روا
چیست آن کان را شماری ناروا

نکهت موی مبارک جانفزاست
با رگ جانش همی پیوندهاست

بر تن نیکو تر از جان رسته است
لاجرم از آب حیوان رسته است

دلنشین ما بود زان روی موی
وه که گرداند کسی زان موی روی

هر کرا دل هست و ایمان نیز هم
چون نورزد عشق با نقش قدم

در ره دین تا قدم بنهاده اند
عشقبازان را نشانها داده اند

برد از خویشم دو صد فرسنگ رشک
می برم زین نقشها بر سنگ رشک

نقش پائی کاینچنین افتاده است
اهل دل را دلنشین افتاده است

کی نشیند در دل آن بدگهر
کش دلی از سنگ باشد سخت تر

بوی پیراهن ز مصر آرد صبا — دیدهٔ یعقوب زو یابد جلا
بر ردا و پیرهن کز مصطفی ست — جان نیفشاندن ز امت کی رواست
در عرب بود ست منعم زادهٔ — قیس نامی دل به لیلی دادهٔ
بر سگی کز کوچهٔ لیلا ستی — قیس از خویشش فزون تر خواستی
میتوانی گفت هان ای تن پرست — پیر کنعان بود پیراهن پرست
یا توان گفتن که خود چون بوده است — سگ پرستی کیش مجنون بوده است
حاش لله کاینچنین باشد نورد — رفت از حد سوی ظن کافر نکرد
عشق گر با پیرهن و با رداست — نیست بهر جامه از بهر خداست
حق فرستادست بهر ما رسول — کرده ایم از بهر حق دینش قبول
گر بسوی خواجه زو آریم ما — دوست از بهر حقش داریم ما
چون نگردد طالب دیدار دوست — شاد از نظارهٔ آثار دوست
ایکه بروی بهره از خوان سنے — بردهٔ از یاد احسان سنے
آمد و آورد پیغام از خدا — لوحش الله مرحبا نام خدا
جادهٔ راهی نمایان کرد و رفت — راه رفتن بر تو آسان کرد و رفت
چون تو کی از ناسپاسانیم ما — پیرو ایزد شناسانیم ما
حق پرستان جمله این ره رفته اند — زان که با دلهای آگه رفته اند
اصل یکانست طرز خاص ما — خالصاً لله بود اخلاص ما
عرس و این شمع و چراغ افروختن — عود در مجمر بر آتش سوختن
جمع گشتن در یکی ایوان همی — پنج آیت خواندن از قرآن همی
نان بنان خواهندگان دادن دگر — مرده را رحمت فرستادن دگر
گرچه ترویج روح اولیاست — در حقیقت آنهم از بهر خداست

اولیا را گر گرامے داشتیم نز پے رومے و شامی داشتیم

از برای آنکه این آزادگان از ره حق جان بجانان دادگان

از شهود حق طرازی داشتند با خدای خویش رازی داشتند

نور چشم آفرینش بوده اند شمع روشن ساز بینش بوده اند

حق پرستان را بباطل کار نیست محو لیلی را به محمل کار نیست

گرنه از لیلی بود دیدار جوے کی به محمل آورد دیوانه روی

گرچه با لیلیست حرف از جان زدن لیک بر محمل لگد نتوان زدن

آن ولی دریای حق مستغرقست عین حق گر نیست خود محو حقست

حق بود پیدا نهان دیگر چه ماند چون ولی رفت از میان دیگر چه ماند

خیز تا حد ادب دارے نگاه بی ادب را بر دم تیغست راه

با ولی آویختن دیوانهٔ یا بر آتش ریختن پروانهٔ

نیستی عارف که گویم خود مباش بد مبین و بد مگوی و بد مباش

بد شمردی رهروان پیش را رهرو چالاک گفتے خویش را

گر سفر انیست منزلگه کجاست لا اگر گفتی الا الله کجاست

هست رسم خاص در هر مرز و بوم خود چه میخواهی ز نفی این رسوم

نفی رسم کفر ما هم میکنیم داد با دانش فراهم میکنیم

نفی کفر آیین ارباب صفاست نفی فیض ای تیره دل رسم کجاست

نفی رسم و ره هوا را میکشد نفی فیضست آنکه ما را میکشد

ای گرفتار خم و پیچ خیال نفی بی اثبات نبود جز ضلال

ور تو گوئی میکنم اثبات حق از چه روئی منکر آیات حق

دانم از انکار آوری پیچشے در زلف گفتار آوری

منکر اثبات گوئی نیستم — من حریف این دو روئی نیستم

اولیا خاصان شاهی نیستند — یعنی آیات الٰهی نیستند

معجزات انبیا آیات کیست — وین صفتها را ظهور از ذات کیست

این و آن را هرزه انکاری همی — تا چه از حق در نظر داری همی

چون ترا انکار تا این غایتست — انچه بر زرفتی کدامے آیتست

من نه بدگفتم و گر گفتم مرنج — تو کرا بدگفتهٔ در دل بسنج

خواجهٔ دنیا و دین را منکرے — زمرهٔ اهل یقین را منکرے

با دل رنجیدهٔ از کینه پاک — منکری را اگر بوم منکر چه باک

درد دل در نظم گفتن نیست بحث — منکر رندم شیوهٔ من نیست بحث

من سبکروحم گرانجان نیستم — صدنشان پیداست پنهان نیستم

وین که میگوئی توانا کردگار — چون محمد دیگرے آرد بکار

با خداوند و گیتی آفرین — ممتنع بنود ظهوری اینچنین

نغز گفتی نغزتر باید شنفت — آنکه پنداری که هست اندر نهفت

گرچه فخر دودهٔ آدم بود — هم بقدر خاتمیت کم بود

صورت آرائش عالم نگر — یک مه و یک مهر و یک خاتم نگر

اینکه میگویم جوابی بیش نیست — مهر و مه زان جلوه تابی بیش نیست

آنکه مهر و ماه و اختر آفرید — میتواند مهر دیگر آفرید

حق دو مهر از سوی خاور آورد — کور باد آن کو نه باور آورد

قدرت حق بیش ازین هم بوده است — هرچه اندیشی کم از کم بوده است

لیک در یک عالم از روی یقین — خود نگنجد دو ختم المرسلین

یک جهان تا هست یک خاتم بس ست — قدرت حق را نه یک عالم بس ست

خواهد از هر ذره آرد عالمی / هم بود هر عالمی را خاتمی

هر کجا هنگامهٔ عالم بود / رحمة للعالمینی هم بود

کثرت ابداع عالم خوبتر / یا بیک عالم دو خاتم خوبتر

در یکی عالم دو تا خاتم مجوی / صد هزاران عالم و خاتم بگوی

غالب این اندیشه نپذیرم همی / خرده هم بر خویش می گیرم همی

ایکه ختم المرسلینش خواندهٔ / دانم از روی یقینش خواندهٔ

این الف لامی که استغراق راست / حکم ناطق معنی اطلاق راست

نشاء ایجاد هر عالم یکیست / گر دو صد عالم بود خاتم یکیست

خود همی گوئی که نورش اولست / از همه عالم ظهورش اولست

اولیت را بود شانی تمام / کی بهر فردی پذیرد انقسام

جوهر کل بر نتابد تثنیه / در محمد ره نیابد تثنیه

تا نورزی اندر امکان ریو و رنگ / حیز امکان بود بر مثل تنگ

میم امکان اندر احمد منزویست / چون ز امکان بگذری دانی که چیست

صانع عالم چنین کرد اختیار / کش بعالم مثل نبود زینهار

این نه عجزست اختیارست ای فقیه / خواجه بی همتا بود لاریب فیه

هر کرا سایه نپسندد خدا / همچو اوئی نقش کی بندد خدا

همگهر مهر منیرش چون بود / سایه چون نبود نظیرش چون بود

منفرد اندر کمال ذاتیست / لاجرم مثلش محال ذاتیست

زین عقیدت بر نگردم والسلام / نامه را در می نوردم والسلام

تهنیت عید شوال ✻ مثنوی هفتم

بازبرانم که به دیباچے راز — از اثر ناطقه بندم طراز
باز برانم که درین جلوه گاه — غازه نهم بر رخ خورشید و ماه
باز نه اندازه رسای سخن — یافته ام دام همای سخن
باز بآهنگ سخن گستری — ساخته ام خامه ز بال پری
پای فرو رفته قلم را به گنج — خامه برقصست و نفس نغمه سنج
رند جهان سوز ملامت کشم — خود زده گیتی بخیالے خوشم
من نه همین پیکر آب و گلم — راز فراوان بود اندر دلم
یافته ام منصب کار آگهی — خاصه بتوقیع بهادر شهی
جوهر نایم من و شه جوهریست — خوبی آئینه ز روشنگریست
جنبش کلکم بهوای شهست — نازش نطقم به ثنای شهست
کرده قلم از گهر شاهوار — بهر شهنشاه فراهم نثار
نیست دوئی در روش دین من — شاه پرستی بود آئین من
آنکه ز شاهیست نشانمندیش — چون نه پذیرم بخداوندیش
پیشهٔ من جمله ثناگستریست — کار خداوند رهی پروریست
باشدم از فرهٔ انوار شاه — فرخی عید بدیدار شاه
خامهٔ من گشته بتقریب عید — قفل در گنج سخن را کلید
نکته طرازی بمن آموخت عید — سینه بنور خرد افروخت عید
تا حرم از هند درازست راه — بسته ام احرام در پادشاه
گر نتوان گشت بگرد سرش — جبهه توان سود بخاک درش
طلعت شاه آئینهٔ حق نماست — حق طلبان پیرو و شه پیشواست
شاه فروزان رخ فرخ گهر — قبلهٔ ارباب نظر بوظفر

خسرو فرزانهٔ فیروز بخت — هم ز ازل وارث دیهیم و تخت

عالم و این نعمت الوان او — زله از خوان نیاگان او

تاجوران قافله در قافله — راست چنان دان که درین سلسله

راست بآدم رسد از بهگری — سروری و شاهی و پیغمبری

آنکه چو شمع خرد افروخته — مشتری از وی ادب آموخته

در بخدنگ افگنی آورده روی — از قدر انداز قدر برده گوی

قهرش اگر تفرقه افگن شود — نامیه غارتگر گلشن شود

حفظش اگر عام کند ایمنی — شمع پذیرد ز هوا روشنی

عزمش اگر بانگ بر اشهب زند — قافلهٔ خور بدل شب زند

لطفش اگر دایه به گلخن دهد — آتش و دودش گل و سوسن دهد

مدح شهنشاه همایون نژاد — نیست نوایی که توان ساز داد

زین همه اندیشه که من میکنم — گدیهٔ اقبال سخن میکنم

ور نبود حلقه برین در زدن — گام ز اندازه فراتر زدن

چون بسخن دسترس او بود — بنده همان به که دعاگو بود

خواسته غالب بسخن گستری — تازگی طرز ستایشگری

ز اهل سخن هر که طراز د ثنا — خاتمهٔ آن نبود جز دعا

شیوهٔ گفتار بآئین خوشست — حرفهٔ دعا از پی تحسین خوشست

نکته سرایان فروهیده فن — جاده شناسان طریق سخن

حرف دعا چون بزبان آورند — شرط جزائی بمیان آورند

منکه ندانم سخن آراستن — بس بود اینم ز خدا خواستن

دولت شه دولت جاوید باد — تا ابدش عید پس از عید باد

در تهنیت عید بولی عهد
مثنوی هشتم

منکه درین دایرهٔ لاجورد — کرده ام از حکم ازل آبخورد
پیکرم از خاک و دل از آتش است — روشنی آب و گل از آتش است
آتشم آنست که دودیش نیست — بر نمط شعله نمودیش نیست
سوخته ام لیک نه سوزنده ام — آتش بے دود فروزنده ام
آتشم اما بفروغ و فراغ — روشنی شمع و نور چراغ
ای که زنی دم ز هوا خواهیم — شمع و دانی که سحرگاهیم
دارم ازین زمزمه شرمندگی — پرتو مهرم بدرخشندگی
پرتو خورشید گر افتد بخاک — هست ز آلودگی خاک پاک
خصم گر این نکته شمارد دروغ — غم مخور اینک من و اینک فروغ
نی نی اگر راست سرایم همے — مهر جهانتاب نشایم همے
ذره ام و دیدهٔ بدخواه کور — ذره ز خورشید پزیرفته نور
خاک ره از روشنی آفتاب — جلوه فروشد که منم خویشتاب
ذره اگر بال انا الشرق زد — هم ز درخشانے آن برق زد
باکه توان گفت که این تاب چیست — ذره منم مهر جهانتاب کیست
مهر ولی عهد شهنشاه عهد — زیب فزایندهٔ این هفت مهد
روشنی چشم ظفر فتح ملک — فرخ و فرخنده گهر فتح ملک
هم بهش داور فریادرس — هم سخن خسرو مشکین نفس
حسن بهار آینه روی او — نکهت گل توشه کش خوی او

کارگه بارگهش نه سپهر | خاک‌نشینان رهش ماه و مهر
قیصر و فغفور گدای درش | یافته اوج نظر از منظرش
باد فروشش سر راهش بهار | گشته غزلخوان بنوای هزار
گوی فلک در خم چوگان اوست | نازش ایام بدوران اوست
باد گر اورنگ سلیمان برد | چون بود اکنون که نفرمان برد
باد خود از بندگی آزاد نیست | توسن شه چیست اگر باد نیست
دهر به گیتی دگر آئین نهاد | تخت نهاد آن یک و این زین نهاد
در روش کوکبهٔ خسروی | قاعده آنست که در رهروی
زین چو فرا پشت تگاور نهند | غاشیه بر دوش سکندر نهند
گردد اگر دوش سکندر فگار | خضر برد غاشیهٔ شهریار
شکر که سعیم ز قلم کام یافت | تهنیت عید سرانجام یافت
پایهٔ سلطان بلند آستان | برتر از انست که گفتن توان
غالب اگر دم ز ثنا زد مخند | گو نه کند دعوی ناسودمند
داد نشانی ز ثنا خوانیش | لیک نه درخورد جهانبانیش
گرچه به از نظم نظامیست این | مدح مخوان خط غلامیست این
گویم و دانم که ز گفتار من | تازه شود رونق بازار من
لیک حق مدح نگردد ادا | هیچ نیاید ز من الا دعا
کار نه از روی ریا میکنم | نیمشب آهنگ دعا میکنم
با تو بگویم که چگویم همی | بهر شه از دهر چه جویم همی
طالع اسکندر و آن فرخی | زندگی خضر بدان فرخی
با نفسم فیض سحر یار باد | سینهٔ من مشرق انوار باد

دیباچہ نثر موسوم بہ بست وهفت افسر
تصنیف حضرت فلک رفعت شاہ اودہ

مثنوی نظم

بنام ایزد زهی مجموعهٔ راز — شگفت آورتر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی — جهان را سوی دانش رهنمونی
تعالی الله کتابی مستطابی — غلط گفتم فروزان آفتابی
پری پروانه شمعی عالم افروز — سوادش شب ولی روشن تر از روز
ز بس خوبی سزد هر سوادش — سویدای دل مردم مدادش
سوادش زلف مشکینی که با اوست — هزاران نکته کان باریک چون موست
بیاضی کاندران بین السطور است — تو گویی موجی از دریای نور است
مگر خود چشمهٔ نور است و از وی — بهر سو موج می خیزد پیاپی
بود هر موج از عنبر نشان مند — که دارد جابجا با سطر پیوند
ید بیضا خریدار بیاضش — که باد اگرم بازار بیاضش
ستوده لیک وصفش نی ز من پرس — هم از سلطان انجم انجمن پرس
که راز دهر در دفتر نگارد — همایون بست وهفت افسر نگارد
شه فرزانه چندین افسرش بین — هر افسر جهان دیگرش بین
همانا هم حشم سلطان عالم — بهم آمیخته ارکان عالم
طلسمی بسته اندر آفرینش — که افزاید فروغ چشم بینش
بکف ابر و بدل دریاست سلطان — بدانش گوهر یکتاست سلطان

بلهوار سلکی از گوهر گسسته ز دانشها نیز نقش چند بسته
اگر یابی زبازی داستانها ز دین و داد هم بینی نشانها
نی کلکش که بزم آراست از حرف بشاخ گلبنی مانست از حرف
که نتواند گرافی را تحمل نگون گردد ز بار غنچه و گل
بدان ظلمت همی ماند دواتش که باشد در میان آب حیاتش
سکندر طالعی جم بارگاهی ثریا منظری انجم سپاهی
بدارائی قسر و مند یگانه بدانائی شهنشاه زمانه
چه از راز دو عالم سینهٔ او زهی شاه و زهی گنجینهٔ او
کفش از پنجهٔ خور زرفشان تر رگ کلکش ز کف گوهر فشان تر
اگر مانی همی نازد به ارتنگ فرو خور خشم و بگذر گو سر و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی که بیقیمت صورتهای مانی
نینگیزد چنین نقش ارچه مانیست که آن صورت بود وین جمله معنیست
چو بینی این نقوش دلنشین را طراز شاه معنی آفرین را
سزد گر نیّر اعظم نهی نام که از نامش بر آید سال اتمام
وگر باید ازین خوشتر گهر سفت ریاض ملک معنی میتوان گفت
سپس بهر بقای حامی دین دعا از غالب و از خلق آمین
شهنشه را حیات جاودان باد بهارستان جاهش بیخزان باد

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان

صدر الصدور مراد آباد

مثنوی دهم

مژده یاران را که این دیرین کتاب / یافت از اقبال سید فتح باب
دیده بینا آمد و بازو قوی / کهنگی پوشید تشریف نوی
وانکه در تصحیح آئین رای اوست / ننگ و عار همت والای اوست
دل بشغلی بست و خود را شاد کرد / خود مبارک بنده آزاد کرد
گوهرش را آنکه نتواند ستود / هم بدینکارش همیداند ستود
این چنین کاری که اصلش این بود / آن ستاید کش ریا آئین بود
من که آئین ریا را دشمنم / در وفا اندازه دان خود منم
گر بدین کارش نگویم آفرین / جای آن دارد که جویم آفرین
با بد آئینان نیایم در سخن / کس نداند آنچه دانم در سخن
کس مخر باشد بگیتی این متاع / خواجه را چه بود امید انتفاع
گفته باشد کاین گرامی دفتر است / تا چه بیند کان بدین در خور است
گر ز آئین میرود با ما سخن / چشم بکشا و اندرین دیر کهن
صاحبان انگلستان را نگر / شیوه و انداز اینان را نگر
تا چه آئینها پدید آورده اند / آنچه هرگز کس ندید آورده اند
زین هنرمندان هنر بیشی گرفت / سعی بر پیشینیان پیشی گرفت
حق این قوم است آئین داشتن / کس نیارد ملک به زین داشتن
داد و دانش را بهم پیوسته اند / هند را صد گونه آئین بسته اند
آتشی کز سنگ بیرون آورند / این هنرمندان ز خس چون آورند
تا چه افسون خوانده اند اینان بر آب / دود کشتی را همی راند در آب

گه دخان کشتی به جیحون می برد — گه دخان گردون بهامون می برد
غلطک گردون بگرداند دخان — نره گاو و اسپ را ماند دخان
از دخان زورق برفتار آمده — باد و موج این هردو بیکار آمده
نغمه ها بی زخمه از ساز آورند — حرف چون طائر بپرواز آورند
هین نمی بینی که این دانا گروه — در دو دم آرند حرف از صد گروه
می زنند آتش بباد اندر همی — می درخشند باد چون اخگر همی
رو بلندن کاندران رخشنده باغ — شهر روشن گشته در شب بیچراغ
کار و بار مردم هشیار بین — در هر آئین صد نو آئین کار بین
پیش این آئین که دارد روزگار — گشته آئین دگر تقویم پار
هست ای فرزانهٔ بیدار مغز — در کتاب اینگونه آئینها ی نغز
چون چنین گنج گهر بیند کسی — خوشه زان خرمن چرا چیند کسی
طرز تحریرش اگر گوئی خوشست — نی فزون از هرچه میجوئی خوشست
هر خوشی را خوشتری هم بوده است — گر سری هست افسری هم بوده است
سید از فیاض را مشمر بخیل — نور مهریزد در طلب بازان بخیل
مرده پروردن مبارک کار نیست — خود بگو کان نیز جز گفتار نیست
غالب آئین خموشی دلکشست — گرچه خوش گفتی نگفتن هم خوشست
در جهان سید پرستی دین تست — از ثنا بگذر دعا آئین تست
این سراپا فره و فرهنگ را — سید احمد خان عارف جنگ را
هرچه خواهد از خدا موجود باد — پیشکارش طالع مسعود باد

مثنوی ناتمام موسوم بابر گهربار

یا اسد الله الغالب

مثنوی یازدهمین

سپاسی کزو نامه نامی شود / سخن در گزارش گرامی شود
سپاسی که آغاز گفتار ازوست / سخن چون خط از رخ نمودار ازوست
سپاسی که تا لب ازو کام یافت / روانها بدان رامش آرام یافت
سپاسی که فرزانهٔ دمشناس / بدان خویش را داد و داد و پاس
سپاسی که فرخ سروشان راز / بدان زمزم آباد گویند باز
سپاسی که شوریدگان الست / دهندش به بانگ قلم دل ز دست
سپاسی به پوزش در آمیخته / ز دل جسته و با دل آویخته
سپاسی ز بسیاری جوش دل / ز اندیشه پیوند غفلت گسل
سپاسی دوئی سوز کثرت ربای / سپاس دل افروز بینش فزای
خدا را سزد کز درون پروری / بدین شیوه بخشد شناساوری
خدائی که زانگونه روزی دهد / که هم روزی و هم دو روزی دهد
بنامی که گم گشته بردن درو / ز پهنای نگنجید شمردن درو
کسی را که باشد بر انگشتری / زند گرد او حلقه دیو و پری
متاع اثر بسکه ارزان دهد / مسیحا بدان مرده را جان دهد
رضا داده کاید بسر بردن سپهر / دهد تن به بند شمردن سپهر
بنازد اگر بخشش عام او / کرا زهره تا بردن نام او
بفرخندگی هر که نامش گرفت / هما از هوا راه دامش گرفت
بود نام پاکش ز بس دلنشین / تراشنده پاکانش از دل نگین

بدل هر که سوزنده داغش نهاد
پری رخ به پیش چراغش نهاد

بود سوز داغش ز بس دلپسند
سویدا شود بر جمالش سپند

رضاجوی هر دل که درویش هست
هواخواه هر رخ که گردیش هست

نسنجد ز انبوه خواهندگان
نیاید ستوه از نیاهندگان

خرد جنبش هستی فروشندگان
دهد مزد بیهوده کوشندگان

رباید دل اما ز دلدادگان
کشد ناز لیکن ز افتادگان

زبادی که بر دل وزد در نهفت
زبان را به پیدا در آرد بگفت

نگه را که بیرون نباشد ز چشم
دهد بال بیدائی مهر و خشم

دل دوست با هم دگر دوخته
درین کیسه گرد اراندوخته

روان و خرد با هم آمیخته
ازین پرده گفتار انگیخته

نه زین سو گهرها شمردن توان
نه راه اندرین پرده بردن توان

نگاهی بگردنده کاخ بلند
کش اندازه چون نیست و آثار چند

ز رخشانی گونهٔ لاژورد
دهد گونه گون رنگش از مهر نورد

بهر یک نمودش دو صد رنگ در
بهر یک نوردش صد آهنگ در

اگر جلوه روشن درآواز خوش
خم رنگ خوش پردهٔ ساز خوش

بیندیش کاین چرخ و پروین کراست
چنین پردهٔ ساز رنگین کراست

نگاهی ببازی گه روزگار
ز بازی گرانش یکی نوبهار

که چون سیمیا در نمود آورد
اثرها ز بالا فرود آورد

گشاید هوا پرنیانی بنفش
شود شاخ گل کاویانی درفش

شود باغ صحرای محشر ز سرو
پر و نامه هر سو ز بال تذرو

سجالیکه عریان بود پیکرش
دهد چشم نرگس ز فرق سرش

چمن خلد و کوثر شود آبگیر — خیابان ز جوش سمن جوی شیر
بیندیش کاین روزگار از کجاست — نمود طلسم بهار از کجاست
به نیروی نه چرخ برهم زدن — نشاید ز دانست او دم زدن
گروهی به بند گهر یافتن — فرو بسته دل در زمین کافتن
یکی را دم تیشه بر کان نخورد — یکی ره بنایاب گوهر نبرد
بدانش ترا دیده ور کرده اند — چراغی درین بزم بر کرده اند
خرد کز جهانیست پیشش خبر — بنا شد ز عنوان خویشش خبر
نه بیند جز این هیچ بیننده‌ای — که ما را بود آفریننده‌ای
که اندازهٔ آفرینش بدوست — دم دانش و داد بینش بدوست
جهان داور دانش آموزگار — به خور روشنائی ده روزگار
کشایندهٔ گوهر آگین پرند — ز پردین به پهنای آن نقشبند
نگارندهٔ پیکر آب و گل — شمارندهٔ گوهر جان و دل
بگردش درآرندهٔ نه سپهر — بگردون برآرندهٔ ماه و مهر
روان را بدانست سرمایه ساز — زبان را بگفتار پیرایه ساز
بشاهی نشانندهٔ خسروان — ز رهزن رهانندهٔ رهروان
بدانش به اندیشه فرزانگان — بمستی نگهدار دیوانگان
شناساگر راز دانان براست — توانا کن ناتوانان بخواست
جگر را ز خونابه آشام ده — نفس را به بیتابی آرام ده
بهر دم ز آوازه پیوند بخش — بهر پیکر از دل جگر بند بخش
هم از سرخوشی شور در می فگن — هم از ناله جان در تن نی فگن
روان را بدانش گهرزای دار — جهان را بدستور برپای دار

شناسندگان را نجود رهنمای / هراسندگان را غم از دل ربای
نفسها بسودای او ناله خیز / جگرها به صحرای او ریزه ریز
رگ ابر را اشکباری از وست / دم برق را بیقراری از وست
زبانهای خاموش گویای او / نهانهای اندیشه پیدای او
بگویایی از وی زبان فصیح / خورد زلّه زاج سور مسیح
بجنبش از و نال کلک دبیر / نماید بسر دم رگ جان تیر
خرد را که جوید شناسائیش / نگه خیره در برق پیدائیش
دوئی بی کفن مرده در رهش / خودی دادگر شحنهٔ درگهش
گرا زجان سپاران نازش کسیست / ورا زپرده داران نازش کسیست
سران را پلارک برگ گردنی / سرایان را روان جوهر دشنی
زگرمی که باشد بهنگامه اش / زتیزی که دارد دم خامه اش
زبانهای افسردگان آتشین / نفسهای سنگین دلان نازنین
زهی هستی محض و عین وجود / که نازد بیکتائیش هست و بود
ز شاخابه کز قلزمے سر دهد / بهر تشنه آشام دیگر دهد
بیک باده بخشد ز پیمانهٔ / بهر ذره رقص جداگانهٔ
حبابی ز طوفان بغرقاب در / هنوزش همان چین بگرداب در
گروهی ز مستی بغوغا درون / هنوزش همان می به مینا درون
اسیرش ز بندی که برپای اوست / سگالد که بر تخت چین جای اوست
شهیدش بجولیش از طرب بهره مند / بجز چشم زخمش نباشد گزند
زبانی که خیزد ز خون در دلش / بدان تار ماند رگ بسملش
که چون خواهدش رغبت انگیزتر / مغنی کند زخمه را تیزتر

شبستانیانش زمے غازه جوی — بیابانیانش زخور تازه روی

گرانمایگان غرق کوثر ازو — خسان خستهٔ موج ساغر ازو

مناجاتیان پیش وی در نماز — خراباتیان را بدو چشم باز

اگر کافرانند زنهاریش — وگر مومنان در پرستاریش

هوالحق سرایان او غیب جوی — اناالحق نوایان او تلخ گوی

رهش را ز جانها غباری بلند — غمش را ز خال عروسان سپند

نه تنها خوشے تازه پرورد اوست — که غم نیز دل را ره آورد اوست

اگر شادکامے شکر مے خورد — وگر نامرادی جگر می خورد

نه آنرا نشاطے به پیوند اوست — که اینهم بهشتی نشان مند اوست

ز آیین نگاران بهنگامه در — رقم گشته نامش بهر نامه در

لغت زان شود تازی و پهلوی — که بالد سخن چون پذیرد نوی

سخن گر بصد پرده دمساز گشت — چنان کامد از وی بوی باز گشت

بهر لب که جوئی نوائی ازوست — بهر سر که بینی هوائے ازوست

اگر دیو ساریست بیهوش و هنگ — که همواره پیکر تراشد ز سنگ

به بت سجده زان رو روا داشته — که بت را خداوند پنداشته

وگر خیره چشمیست نیر پرست — بدر ره دمی از جام اندیشه مست

بمهرش ازان راه جنبیده مهر — گزین روزنش دوست بنمود چهر

زتاری درونان اهرمنے — گروهی بود کز خرد دشمنی

زبس داد ناآشنائی دهند — بآتش نشان خدائی دهند

بتن ها به آذر گرایش کنان — بدلها خدا را نیایش کنان

گروهی سراسیمه در دشت و کوی — خداوند جوی و خداوند گوی

زرسمی که خود را بر آن بسته اند / به یزدان پرستی میان بسته اند
زمهری که بخواست در دل بود / پرستند حق گر بباطل بود
نظرگاه جمع پریشان یکیست / پرستنده انبوه و یزدان یکیست
کدامی کشش کان ازان سوی نیست / بد و نیک را جز بوی روی نیست
جهان چیست آئینهٔ آگهی / فضای نظرگاه وجه الهی
به هر سو که رو آوری سوی اوست / خود آن رو که آوردهٔ روی اوست
زهر ذره کارے به تنهائیش / نشان بازیابی ز یکتائیش
چو این جمله را گفته عالم اوست / بگفت آنچه هرگز نباید همه اوست
چو اینجا رسیدم همایون سروش / بمن بانگ برزد که غالب خموش
بپاشید در لرزه بندم ز بند / تپان همچو بر روی آتش سپند
چو ازوی پذیرای راز آمدم / مناجات را پرده ساز آمدم
بساز نیایش شدم زخمه ریز / بدان تا بدینسان کنم زخمه تیز

مناجات

خدایا زبانی که بخشیدهٔ / به نیروی جانی که بخشیدهٔ
دمادم بجنبش گراید همے / ز راز تو حرفے سراید همی
ندانم که پیوند حرف از کجاست / درین پرده لحنی شگرف از کجاست
گر از دل شناسم جنون بیش نیست / که آن نیز یک قطره خون بیش نیست
خرد را سگالم که نیرو دهد / خود او را ز من خیرگی رو دهد
نه آخر سخن را گشایش ز تست / به نابود چندین نمایش ز تست
چو پیدا تو باشی نهان هم توئی / اگر پرده باشد همانهم توئی
بهر پرده دمساز کس جز تو نیست / شناسندهٔ راز کس جز تو نیست

چه باشد چنین پرده ها ساختن — شگرفی بهر پرده انداختن

بدین روی روشن نقاب از چه رو — چو کس جز تو نبود حجاب از چه رو

همانا از آنجا که توقیع ذات — بود فرد فهرست حسن صفات

تقاضای فرمانروائی در وست — ظهور شیون خدائی در وست

ز فرمان دهی خاست فرمانبری — شناساوری شد شناساگری

ترا با خود اندر پرند خیال — بود نقطهٔ از صفات کمال

کزان نقطه خیزد سیاه و سپید — وزان پرده بالد هراس و امید

بدان تازه گردد مشام از شمیم — بدان بشگفد گل بباغ از نسیم

از آنجا نگه روشنائی برد — وز آنجا نفس نغمه زائی برد

ازآن جنبش آید بشوخی برون — اگر موج رنگست ور موج خون

اگر سود گوهر بدامن برد — زیان گر خود اخگر بخرمن برد

ز آلایش کفر و پرداز دین — ز داغ گمان و فروغ یقین

بهرگونه پردازش هست و بود — جمال و جلال تو گیرد نمود

بگردون ز مهر و باختر ز تاب — بدریا ز موج و بگوهر ز آب

بانسان ز نطق و بمرغ از خروش — بنادان ز وهم و بدانا ز هوش

بچشم از نگاه و به آهو ز رم — بچنگ از نوای و بمطرب ز دم

بباغ از بهار و بشاه از نگین — بگیسو ز پیچ و به ابرو ز چین

عیار وجود آشکارا کنی — نشانهای جود آشکارا کنی

جمال تو ذوق نوا ز روی تو — جلال تو تاب نوا ز خوی تو

جمال ترا ذره از آفتاب — جلال ترا یوسف اندر نقاب

چه باشد چنین عالم آراستن — همانا خیالی و تنهاسیی

تویی آنکه چون پاگزاری براه / نیابی بجز خویشتن جلوه گاه

چو زو در تماشای خویش آوری / هم از خویش آئینه پیش آوری

نه چندان کنی جلوه بر خویشتن / که کس جز تو گنجد درین انجمن

بفرمان خواهش که آن شان تست / هم از خویش بر خویش فرمان تست

کنی ساز هنگامه اندر ضمیر / چو نم در یم و رشته اندر حریر

ظهور صفات تو جز در تو نیست / نشانهای ذات تو جز در تو نیست

ز خواهش بکورتی چشم دوئی / بآرایش دهر کاهم توئی

کشائی نورد هنر رنگ رنگ / کشی پرده بر روی هم تنگ تنگ

زهر پرده پیدا نوا سازیی / بهر جلوه پنهان نظر بازیی

پدید آوری برگ و سازی فراخ / چو نخلی با نبوهی برگ و شاخ

درین گونه گون آرزو خواستن / بود چون ببایست آراستن

زهر پرده رنگی که گیر و کشاد / چنان دلکش افتد که بی آن مباد

قلم در کف و تاج بر سر رسد / بهر جا رسد هرچه از در رسد

بنه چرخ والائی و برتری / بچار آخشیج آدمی پیکری

به یزدانیان فرهٔ ایزدی / به یونانیان بهرهٔ بخردی

بکشور کشایان دم گیر و دار / به مسکین گدایان غم پود و تار

بناهیدیان بادهٔ بیغمی / به کیوانیان گوشهٔ ماتمی

بمستان نشید و بعشاق آه / باهن کلید و به زر نام شاه

به بیرنگ نقش و به پرگار سیر / بطامات لعن و بطاعات خیر

به ابر از پی خاک آب حیات / بخاک از نم ابر جوشش نبات

بمی در فروغی که چون بر زده / ز مینای می خنده را نیشتر زده

به نی در نوائی که چون بر کشند — باواز آن ناله ساغر کشند
بساقی خرامی که از دلبری — ز شاهد برد دل بساقی گری
بشاهد ادائی که از سرخوشی — بساقی دهد داروی بیهشی
به آزاده دستی که ساغر زند — به افتاده سنگی که بر سر زند
هرآئینه ما را که تردامنیم — ز دیوانگی با خرد دشمنیم
ز آلودگیها گرانی بود — همه سختی و سخت جانی بود
ز هر شیوه ناسازگاری رسد — ز هر گوشه صد گونه خواری رسد
ببزم ارچه در خوردن باده ایم — ولیکن بدان گوشه افتاده ایم
که چون سوی ما ساقی آرد بسیچ — نیابیم هر گردش از جام هیچ
بکف ز آستینان کرده کوشش که خویش — نباشیم تاری ز زنار بیش
ز لب جز بناگفتنی کار نه — ز خود جز به نفرین سزاوار نه
نه سودای عشق و نه راه صواب — نه در سینه آتش نه در دیده آب
نه دستور دان و نه خسرو شناس — نه از شحنهٔ شرع در دل هراس
نیاسوده از ما به کنج و کمین — کسی جز دو قایع نگار یمین
گناه آنقدر با برون از شمار — که رنجد بسیار سروش یسار
چو از پردهٔ پرس و جو بگزرند — روانهای ما را بدوزخ برند
هرآئینه از ما بتر دامنی — فرومیرد آتش بدان روشنی
بدان تا چو این گرد خیزد ز راه — نسوزند ما را بشرم گناه
ولی با چنین آتشی خانه سوز — تر و خشک و آباد و ویرانه سوز
نه این بس که سوزان بداغ تو ایم — ز پروانگان چراغ تو ایم
بهر گونه کالا روائی ز تست — بها بهرهٔ ناروائی ز تست

زابرے که بارد بگلزار بر | برد بید گیاہے بدیوار بر
بدان نا بہرہ مندی آن ناتوان | ز سرسبزی باغ بخشد نشان
اگر خوار و رنار وائیم ما | بباغ تو برگ گیاہیم ما
بخویش از ظهور جلالت خوشیم | فروزینۂ ایزدی آتشیم
گر آب جگر تشنگی رامی ست | که گلهای باغ ترا شبنمی ست
زره ناشناسان که ره گم گشت | دمد جادۂ دیگر از روی دشت
فزاید بغوغای یوسف دو بهر | ترنج و کف خسته گیران شهر
اگر کاسۂ قیس مسکین شکست | صدای زلیلی دران کاسه هست

حکایت

شنیدم که شاهی درین دیر تنگ | ز پهلو برون راند لشکر بجنگ
گزین شهسواران عنان بر عنان | همین نیزه داران سنان بر سنان
بپیچش پی چرمین عنان های سخت | زحل را بدلو اندرون پاره رخت
بجنبش ز رخشان سنانهای تیز | بروی هوا نور خور ریز ریز
دلیرانه با لشکر نامجوے | باقلیم بیگانه آورد روے
زبس چست خود را به پیکار برد | بدشمن شبیخون بایوار برد
بدان دم که در رهروی برگرفت | ز بدخواه اورنگ و افسر گرفت
ز کالای تاراج دامن فشاند | بلشکر زر و مال دشمن فشاند
از آن گنج کز لعل و گوهر شمرد | سر خصم پامزد خود برشمرد
هنوز از غباری که برجسته بود | بسا ذره بر خاک ننشسته بود
که در جنبش از چرخ آرام یافت | ز دادار پیروزگر کام یافت
نیازش ز فرخندگی نازگشت | سوی کشور خویشتن بازگشت

خود آهسته رو بود در ره زپیش
فرستاد فرمان بدستور خویش

که فرمان دهد تا بهر گونه بهسر
به بندند آیین شادی بشهر

نمطها به آراستن نو کنند
پرستاری بخت خسرو کنند

بدین دلکشا مژده کز شه رسید
بهار طرب را سحرگه رسید

بروزی که بایستی از شاهراه
بایوان خرامد خداوندگاه

هم از شام مشعل برافروختند
امینان بکوشش نفس سوختند

بمهتاب شستند سیاهی خاک
فشاندند پروین بدیبای خاک

ببازارها سو بسو صف بصف
به پیرایه بندی کشودند کف

زهر پرده نقشی برانگیختند
بهر گوشه چینی درآویختند

بدان گونه آیینه‌ها ساختند
که بینندگان چشم و دل باختند

سحرگاه چون داد بار آفتاب
زهر گوشه سرزد هزار آفتاب

زمین را زگرمی بجوشید مغز
برون داد از کان گهرهای نغز

به آرایش جادهٔ رهگذار
صدف ریخت از بحر دُر بر کنار

تو گویی زتاب گهرها بروز
که نگسسته پیرایهٔ شب هنوز

چو هرکس باندازهٔ دسترس
بشادی زد از خودنمائی نفس

گروهی زپیرایه زندانیان
حلی از غم نوکیسه سامانیان

به آیین ببستند از خویشتن
سیه پرده‌ها بر رخ انجمن

که هر تار زان پرده زنجیر بود
نوا ناله گر بم و گر زیر بود

بهر غوله کاندر نوا داشتند
همان هم دو دل به هوا داشتند

براجزای تن جابجا بند سخت
بهر بند لختی زتن لخت لخت

نفس گرم شغل چراغان زآه
زگرمی خس و خار سوزان براه

چو گیتی کشا موکب خسروی — قدم سنج اندازهٔ رهروی

بشهر اندر آورد از راه روی — رسیدند گوهرکشان پوی پوی

بدان جاده گوهر فرو ریختند — بعنبر زمین رنگ و بو ریختند

ز آیین که در شهر بربسته بود — دو صد نقش بر یکدگر بسته بود

بدان تار و خطوه چند پیش — بجنبید هر نقش بر جای خویش

جگرگون نگاهان خونین نوا — گرفتند چون داغ بر سینه جا

ز اشک فرو خورده مشتی گهر — ملک را فشاندند بر رهگذر

ز خون گشته پنهان هوسهای خویش — کشیدند خوانهای یاقوت پیش

شد دیده ور را دل زجای رفت — سخاموشیش بر زبانهای رفت

خموشی بد بجوئی آواز شد — ترحم بگفتار دمساز شد

لب از جوش دل چشمهٔ نوش ریخت — نوید رهائی بسر جوش ریخت

ده دوده و گنجدانها زپی — گدایان روان کاروانها زپی

عزیزی که یارای گفتار داشت — بهر پرده اندازهٔ بار داشت

زبیداد ذوق شناساوری — فغان برکشید اندران داوری

که الماس در زرفشانندگان — نسنجیده گوهرفشانندگان

بپاشید داغ بپای روند — جگر تشنهٔ مرحبای روند

تهی کیسگان تا دمی برکشند — بگردون زر و لعل و گوهر کشند

بحرفی کزو لب گهرخیز شد — جهانبان چنین پاسخ انگیز شد

گرانیان جگرخستگان منند — به آهن فرو بستگان منند

بجز موی و ناخن که بینی دراز — زبان کوته از دعوی برگ و ساز

لباس از گلیم و زر از آهن است — گر آهن زمن ور گلیم از من است

بنا آورده اند آنچه آورده اند
ز من برده اند آنچه آورده اند

به آیین در آیینه ی انجمن
مرا کرده اند آشکارا به من

از آن رو که در شب ز تاب فگند
جهان ذره ذره آفتاب فگند

تو نیز آنکه هر چیز و هر کس ز تست
بهار و خزان و گل و خس ز تست

بروزی که مردم شوند انجمن
شود تازه پیوند جان ها به تن

روان ها را به نیکی نوازندگان
بسرمایه ی خویش نازندگان

گهرهای شهوار پیش آورند
فروهیده کردار پیش آورند

ز نوری که ریزند و خرمن کنند
جهان را بخود چشم روشن کنند

بهنگامه با این جگرگوشگان
در آیند مشتی جگر توشگان

ز حسرت بدل برده دندان فرو
ز خجلت سر اندر گریبان فرو

در آن حلقه من باشم و سینه ی
ز غمهای ایام گنجینه ی

در آب و در آتش بسر برده ی
ز دشواری زیستن مرده ی

تن از سایه ی خود به بیم اندرون
دل از غم به پهلو دو نیم اندرون

ز ناسازی و ناتوانی بهم
دم اندر کشاکش ز پیوند دم

ز بس تیرگی های روز سیاه
نگه خورده آسیب دوش از نگاه

ز [illegible] بی ناکسیهای من
تهیدست و درمانده ام وای من

بدوش ترازو دسته بار من
نسنجیده بگذار کردار من

نگهدار سنجی میفزای رنج
گرانباری درد و غم سنج

که من با خود از هر چه سنجد خیال
ندارم بغیر از نشان جلال

اگر دیگران را بود گفت و کرد
مرا مایه عمر رنجست و درد

چه پرسی چو آن رنج و درد از تو بود
غمی تازه و زهر فرود از تو بود

فرو هل که حسرت خمیر منست | دم سرد من ز مهریر منست

مبادا به گیتی چو من هیچکس | سیه جیبی دل ز مهریری نفس

بپرسش مرا در بهم افشرده گیر | پر کاه را صرصرے برده گیر

پس آنگه بدوزخ فرستاده دان | در آتش خس از باد افتاده دان

ز دودی که برخیزد از سوز من | شود بیش تاریکی روز من

در آن تیرگی نبود آب حیات | که بر وی خضر را نویسی برات

نه دود و شراری که من در دهم | نه گردون فرازم نه اختر دهم

فتد بر تنم چون از آن شعله داغ | نسوزد بخاک شهیدان چراغ

اگر نالم از غم ز غوغای من | نه پیچد بفردوس آوای من

که ز ناپیسه نشینان صدا | به افشاندن دست کوبند پا

دگر هم چنین ست فرجام کار | کرمی باید از کرده راندن شمار

مرا نیز بارا سے گفتار ده | چو گویم بر آن گفته زنهار ده

درین خستگی پوزش از من مجوی | بود بنده خسته گستاخ گوی

دل از غصه خون شد نهفتن چه سود | چو ناگفته دانی نه گفتن چه سود

زبان گرچه من دارم اما ز تست | به تست ار چه گفتارم اما ز تست

همانا تو دانی که کافر نیم | پرستار خورشید و آذر نیم

بکشتم کسی را با هر منے | نبردم ز کس مایه در رهزنے

مگر می که آتش بگورم ازوست | نهنگامه پروا ز موروم ازوست

من اندوهگین و می اندوه ربای | چه میگردم ای بنده پرور خدای

حساب می و رامش و رنگ و بوی | ز جمشید و بهرام و پرویز جوی

که از باده تا چهره افروختند | دل دشمن و چشم بد سوختند

نه از من که از تاب می گاه گاه | بدریوزه رخ کرده باشم سیاه

نه بستانسرائی نه میخانهٔ | نه دستانسرائی نه جانانهٔ

نه رقص پری پیکران بر بساط | نه غوغای رامشگران در رباط

شبانگه به می رهنمونم شدے | سحرگه طلبگار خونم شدے

تمنای معشوقهٔ باده نوش | تقاضای بیهودهٔ میفروش

چه گویم چو هنگام گفتن گذشت | ز عمر گرانمایه بر من گذشت

بسا روزگان بدلدادگے | بسا نوبهاران به بی بادگے

بسا روز باران و شبهای ماه | که بودست بی می بچشمم سیاه

افقا پر از ابر بهمن مہے | سفالینه جام من از مے تہے

بهاران و من در غم برگ و ساز | در خانه از بینوائی فراز

جهان از گل و لاله پر بوی و رنگ | من و حجره و دامنی زیر سنگ

دم عیش جز رقص بسمل نبود | باندازهٔ خواهش دل نبود

اگر تافتم رشته گوهر شکست | دگر یافتم باده ساغر شکست

چه خواهی ز دلق می آلود من | ببین جسم خمیازه فرسود من

ز پائیز گویم بهارم گذشت | ز می بگذرم روزگارم گذشت

بنا سازگاری ز همسایگان | بسر مایه جوئی ز بیمایگان

سر از منت ناکسان زیر خاک | لب از خاکبوس خسان چاک چاک

به گیتی درم بینوا داشتے | دلم را اسیر هوا داشتے

نه بخشنده شاهی که بارم دهد | بهر بار زر زر پیل بارم دهد

که چون پیل زانجا برانگیزمی | زرش بر گدایان فرو ریزمی

نه نازک نگاری که نازش کشم | بهر بوسه زلف درازش کشم

چو زان غمزه نیشی بدل بر خورد — رگ جان غم نوک نشتر خورد

بدان عمر ناخوش که من داشتم — ز جان خار در پیرهن داشتم

چو دل زین هوسها بجوش آمدی — ز دل بانگ نوشم بگوش آمدی

هنوزم همان دل بجوش اندرست — ز دل بانگ نوشم بگوش اندرست

چو آن نامرادی بیاد آیدم — بفردوس هم دل نیاسایدم

دلی را که کمتر شکیبد بباغ — در آتش چه سوزی بسوزنده داغ

صبوحی خورم گر شراب طهور — کجا زهرهٔ صبح و جام بلور

دم شبروی های مستانه کو — هنگامه غوغای مستانه کو

دران پاک میخانهٔ بیخروش — چه گنجایی شورش نای و نوش

سیه مستی ابر و باران کجا — خزان چون نباشد بهاران کجا

اگر حور در دل خیالش که چه — غم هجر و ذوق وصالش که چه

چه منت نهد ناشناسا نگار — چه لذت دهد وصل بی انتظار

گریزد دم بوسه اینش کجا — فریبد بسوگند دینش کجا

برد حکم و نبود لبش تلخ گوی — دهد کام و نبود دلش کامجوی

نظربازی و ذوق دیدار کو — بفردوس روزن بدیوار کو

نه چشم آرزومند دلالهٔ — نه دل تشنهٔ ماه پرکالهٔ

از آنجا که پیوسته میخواست دل — هنوزم همان حسرت آلاست دل

چو نیش رگی را بکاود ز دل — دو صد دجله خونم تراود ز دل

بهر جا هم گر روی دفتر رسد — ز من حسرتی در برابر رسد

بفرمای کاین داوری چون بود — که از جرم من حسرت افزون بود

هر آئینه هیچون [illegible] را بهند — تلافی فراخور بود [illegible] گزند

بدین مو به در رو ز امید و بیم | نگریم بدانسان که عرش عظیم
شود از تو سیلاب را چاره جوی | تو بخشی بدان گریه ام آبروی
وگر خون حسرت هدر کرده‌ | ز پاداش قطع نظر کرده‌
گذشتم ز حسرت امیدیم هست | سپید آب روی سپیدیم هست
که البته این رند ناپارسا | کج اندیشهٔ گبر مسلمان نما
پرستار فرخنده منشور تست | هوادار فرزانه وخشور تست
به بند امید استواری ز تست | به غالب خطا رستگاری ز تست

نعت

بنام ایزد ای کلک قدسی صریر | بهر جنبش از غیب نیرو پذیر
ز مهرم بدل همچو آه اندر آ | ز دل تا بر آرم بگردون برآی
چو بر سلسبیلت ره افتد بجسم | خیابان خیابان به مینو بچم
بدم در کش آب گهر سای را | نمودار کن گوهر لای را
فرو رو بدان لای و دیگر بپوی | ز سر سبز گرد و فرو شو بجوی
شگافی از آن در بجویش اندر آر | بهشتی نسیمی به پیش اندر آر
بدان نم که اندر سرشت آوری | بدان باد جوش کز بهشت آوری
دلاویزتر جنبشی ساز کن | به جنبش رقم سنج آغاز کن
درودی بعنوان دفتر نویس | بدیباچه نعت پیمبر نویس
محمد کز آئینهٔ روی دوست | جز نقش ندانست دانا که اوست
زهی روشن آئینهٔ ایزدی | که در روی نگنجیده زنگ خودی
ز راز نهان پرده‌ بر زده | ز ذات خدا معجزے سر زده
تمناے دیرینهٔ کردگار | بودی ایزد از خویش امیددار

تن از نور پالوده سر چشمه
ولی همچو مهتاب در چشمه

بهر جام از وی تشنه جرعه خواه
بهر گام از وی سبزی سر براه

کلامش بدل در فرود آمدن
ز دم جسته پیشی بزود آمدن

خرامش بسنگ از قدم نقشبند
برنگی که تا دیده پایش گزند

بدستش کشاده قلم نارسا
بکلکش سواد رقم نارسا

دل امیدجای زیان دیدگان
نظر قبله گاه جهان دیدگان

برفتار صحرا گلستان کنی
بگفتار کافر مسلمان کنی

بدنیا ز دین روشنائی دهی
بعقبی ز آتش رهائی دهی

بجوی خوش اندوه گاه همه
بآمرزش امیدگاه همه

لب نازنینش گزارش پذیر
جهان آفرینش سپارش پذیر

زمین دل ز کف داده پای او
خود از نقش پایش سویدای او

پی آنکه او را ببوسد قدم
لب آورده یثرب ز زمزم بهم

ز بس محرم پردهٔ راز بود
بنزدیکی حق سرافراز بود

ز رازی که با وی سرودی سروش
صداکیش بودی ز اول بگوش

شهی قبلهٔ آدمی زادگان
نظرگاه پیشین فرستادگان

کسائی ده نسل آدم بخویش
روائی ده نقد عالم بخویش

بلندی ده کعبه بالای او
گرامی کن سجده سیمای او

یمن روشن از پرتو روی او
ختن بستهٔ چین گیسوی او

بکیش فرید جهان رهنمای
زهی راه پویان خرامش ربای

ز بیت بندگی مردم آزاد کن
جهانی بیک خانه آباد کن

بمحراب مسجد رخ آرای دیر
به اندیش خویش و دعاگوی غیر

تو گویی ز بس دل ز دشمن رباست — که سنگ در رهش سنگ آهن رباست

ز خونی که در کربلا شد سبیل — ادا کرد وام زمان خلیل

گزین بنده کز بندگی سر نتافت — ز والا پیچی عوض بر نتافت

کنش را بدان گونه شیرازه بست — بدین صفحه نقشی چنان تازه بست

که تا گردش چرخ نیلوفری — بود سبز جالیش به پیغمبری

دل افسرده مالک ز خوشخوییش — کمر بسته رضوان بدلجوییش

ز کوثر ببستند تا درگهش — ز طوبی بهان تا به لشکرگهش

کدوی گدا و شراب طهور — کف پای درویش و رخسار حور

ز بادی که از دم بر افلاک زد — ز نقشی که از مهر بر خاک زد

فرازین جهانش ز خود بیش دید — فرودین گروهش هم از خویش دید

مگس رانِ خوانش پر جبرئیل — بخوان گستری پیشکارش خلیل

جمالش دل افروز روحانیان — خیالش نظر سوز یونانیان

بدم حرز بازوی افلاکیان — به پیوند پیرایهٔ خاکیان

بمعراج رایت بگردون بری — بدین شبروان پر شبیخون بری

سخن تا دم از ذکر معراج زد — همین چشمک خواهش تاج زد

بیانا تهیدستم انگاشته — که خواری همین بر دو وا داشته

چه بود ار ازین تمنا گزیر — هرآئینه گردم تمنا پذیر

زمه پایه تا کلبهٔ مشتری — بروبم فلک را بجولانگری

نفس ریزه های فروزنده هور — جگر پاره های کواکب ز نور

که افتاده بینم بدان رهگذار — گدایانه برچینم از ره نثار

نثار شبی کش ستایشگرم — بچیدن ز بالا فرود آورم

سپهر تاج طرح از گهر ریزه‌ها ‏ زگوهر بتاج اندر آویزه‌ها

بسا محمل دهم تا رسانم سرش ‏ بجائی کز آنجا رسید افسرش

بیان معراج

همانا در اندیشهٔ روزگار ‏ شبی بود سرجوش لیل و نهار

شبی دیده روشن کن دل فروز ‏ ز اجزای خود سرمهٔ چشم روز

شبی فرد فهرست آثار عید ‏ بیاضش ز جوش رقم ناپدید

ز ایام فیض سحر یافته ‏ بشبگیر خورشید در یافته

بروشندلی مایه اندوز بود ‏ چنین شب مگر بهر یک روز بود

در آن روز ز خندهٔ آن شب نخست ‏ همه روز خود را بخندید شست

فرو رفت چون روز لیلای شب ‏ بیاراست محمل برسم عرب

رخی جلوه گر در پرندِ سیاه ‏ چو از مردمک جوش نور نگاه

براهش ز بس نور می بیختند ‏ بهر ذره خورشید می ریختند

چه بود از درخشندگی کان نداشت ‏ نیازی بخورشید تابان نداشت

نگویم شبی ماه وش دلبری ‏ خور از زیور پیکرش گوهری

گر از زیوری گوهری کم شود ‏ چه از تابش پیکری کم شود

بزیر زمین کرده خفاش روی ‏ پی امن گردید خورشید جوی

چنان گشته سرتاسر اجزای خاک ‏ فروغانی و روشن و تابناک

که گوئی مگر مهر زیر زمین ‏ فروزان فوه بود و پشت نگین

دیا خاک با چهر آفتاب ‏ بیامیخت چون دردی با شراب

سحر با خود از خود بریده امید ‏ که چون پیش ازین شب توان شد سپید

بفرض ار در آن شب زبیره ودی ‏ زدی مهر تابان دم از شبروی

بدان گونه بودی بچشم خیال — که شاید نهد بر رخ از مشک خال

شده چشم اعمی در آن جوش نور — تماشاگر حال اهل قبور

دریغا نبودم اگر بودمی — وزان روشنی بینش افزودمی

بخندید بر دیده بسیار — چو او را ز خود دید بس شرمسار

خرد گر بگوشش نفس سوختی — برون زین نمط مایه اندوختی

که بر قیمت امشب کرم نیستش — ز جا جستن دمبدم نیستش

چگویم چسان گیتی افروز بود — شبی بود کز روشنی روز بود

از آن روز تشبیه عارض بشب — اگر رسم گشتی نبودی عجب

در آن شب نه بس بود رخشان سرشت — فرو خوانده مردم خط سرنوشت

نگه را بهنگامه بی سعی و رنج — نمایان ز دل راز و از خاک گنج

ز بس ریزش نور بالای نور — بگیتی روان بود دریای نور

که ناگه ورود سروشان سروش — در آن بیکران قلزم افگند جوش

ز بادیکه از بال جبریل خاست — تنومند موجی از آن نیل خاست

صدائی رسید از پر بهمنی — که خود گوش چشمی شد از روشنی

مهین پرده دار در کبریا — کشاینده پرده بر انبیا

همایون همامی پیام آوری — بآوردن نامه نام آوری

روان و خرد را روانی بدو — نبی را دم رازدانی بدو

امینی سخن‌سنج خرد نام او — ز سرجوش نور حق آشام او

فروزان بفر فروغ یقین — چنانکز محمد دل از وی جبین

سرائیده راز بعد از درود — بدین پرده راز نهانی سرود

گرامی چشم هستی بروی تو باز — نیاز تو هنگامه آرای ناز

خداوند گیتی خریدار تست — شبست این ولی روز بازار تست

چنین لنگر ناز سنگین چرا — نه طور اظهار تمکین چرا

کسان جلوه بر طور گردیده اند — ز راه تو آن سنگ برچیده اند

نه بینی براه اندرون سنگلاخ — گران تا گرانست راهی فراخ

بلی از گدایان دیدار خواه — نه بیند کسی جز بره روی شاه

عزیزی که فرمان شاهش بود — گزین پایه در بارگاهش بود

بدور تو شد لن ترانی کهن — فصاحت مکرر نسنجد سخن

ترا خواستگارست یزدان پاک — هر آئینه از لن ترانی چه باک

توئی کانچه موسی باو گفته است — خداوند یکتا بتو گفته است

توئی آنکه نامت ترا خوانده اند — درین ره گزر گرد بنشانده اند

ز امین چگوئی که راه امنیست — بشبگیر بر شو که شب روشنست

بنه دوره از پرتو روی خویش — چراغی فرا طاق ابروی خویش

نگویم که یزدان ترا عاشقست — ولی زان طرف جذبه صادقست

جهان آفرین را خور و خواب نیست — تو فارغ به بستر چه خسپی بایست

بیارای شمشاد بی سایه را — به پیمای اورنگ نه پایه را

چو خاطر بگفتار خویشش کشید — هما سایه رخشی به پیشش کشید

بروحانیان پرورش یافته — ز ریحان مینو خورش یافته

هیولی که تا دم ز هستی زند — ز بالا قدم سوی پستی زند

ز گنبد بغلطانی از گردگان — نیفتد که آید فرو ز آسمان

ستایش برفتار زان حد گذشت — که تا گوی آید ز آمد گذشت

بپیچشی چو رسا غرسی — بهمدوشی حور گیسو وشی

سبکخیز بیش خنده زن بر نسیم — که در جنبش انگیزد از گل شمیم
هم از باد صبحی سبک خیزتر — هم از نکهت گل دلآویزتر
ز ساق و سمش گر به بزم مدام — کنی ساز تشبیه مینا و جام
نباشد شگفت ار بدیدن رسد — که آن باده پیش از رسیدن رسد
ز تیزی به گلبرگ گر بگذرد — ز گلبرگ رنگ آنچنان نسترد
که دیگر بدان دیده راست بین — که پورند اند گل از یاسمین
دو صد ره ز چشم ار بدل در رود — درین ره بجستن سراسر رود
نه اجزای بینش ز هم بگسلد — نه پیوند هنجار دم بگسلد
پیمبر بدین مژده دلنواز — که بودش در اندیشه از دیر باز
ز بس ذوق ناسوده بر بال ست — بر آن باره یکبارگی بر نشست
مثل زد برین ماجرا بلبلی — که باد آمد و برد بوی گلی
خرامی ز مقراض لا تیزتر — جمالی ز الا دلآویزتر
چو بود آتش آن پویه آتشین — برافروختش باد دامان زین
براق از قدم خار در راه سوخت — پیمبر بدم ماسوی الله سوخت
فرس چون سواری سرافراز یافت — دمی تازه در خویشتن باز یافت
بجنبش در آمد عنان ناکشش — فضای زمین گشت جولانگهش
به سم گنج قارون نمایان کنان — به دم عقد پروین پریشان کنان
چنین تا ز بیت المقدس گذشت — ازین کهنه کاخ مقرنس گذشت
هوا تا زند بوسه بر پای او — براه اندر آویخت در پای او
ولی توسن از بسکه سرکش گذشت — هوا تا دهد بوسه ز آتش گذشت
قدم تا بر اورنگ ماهش رسید — باکلیل کیوان کلاهش رسید

ببالید چندان ز بس ملتمس قدر ❊ که بی منت مهر گردید بدر

شد از پرتو وی هم تحت الشعاع ❊ مقابل بخورشید در اجتماع

ز مه گر کند مهر پهلو تهی ❊ چه غم چون ز خورشیدش بود فربهی

چو فرمان چنان بودش از شهریار ❊ که گردد دران راه منزل شمار

بهنگام عرض نشانهای راه ❊ بر آن پیک دانا ببخشود شاه

بفرق قبول خودش خاص کرد ❊ بداغش نشانمند اخلاص کرد

بسیمای مه داغ چون بر نهاد ❊ دوم پایه را پایه برتر نهاد

صفای کشاد خدنگ نگاه ❊ بدان حد که شد تیرش آماجگاه

بچشمی که بینش بشبگیر سوخت ❊ شه دیده ور تیر بر تیر دوخت

عطارد بآهنگ مدحت گری ❊ زبان جست بهر زبان آوری

بدستوری خواهش روزگار ❊ نهان بود از پرده گرد آشکار

در اندیشه پیوند قالب گرفت ❊ بخود در شد و شکل غالب گرفت

بدلگرمی شوق جرأت فزای ❊ شد از دست و گردید دستان سرای

درین صفحه مدحی که من می کنم ❊ خود از گفتهٔ خود سخن می کنم

که ای ذرهٔ گرد راه تو من ❊ ز خود رفتهٔ جلوه گاه تو من

نظر محو حسن خداداد تو ❊ ستم کشتهٔ غمزهٔ داد تو

برفتار خویش تو اختر فشان ❊ بگفتار لعل تو گوهر فشان

قبول غمت حرز بازوی شاه ❊ غریب رهت جنت آرامگاه

خراج تو بر گنج گلشائیان ❊ نثار تو پارنج مشائیان

جهان آفرین را گرایش بتو ❊ گنه بخشش را نمایش بتو

سر من که بر خط فرمان تست ❊ [illegible] دران بدرمان تست

درین ره ستایش نگار توام / به بخشایش امیدوار توام
ازان پس که گشت اندران مرحله / عطارد فروزان بنور صله
سپهر سوم گشت جولانگهش / جبین سود ناهید اندر رهش
ربط و بپیدا ز پیش بچیدنش / فشان می و نغمه پاشیدنش
بدان گرمی از جا برانگیخت گرم / که خونش ز اعضا فرو ریخت گرم
نه تنها برخساره رنگش شکست / که از زره در دست چنگش شکست
بناخن شکستش از آن زخمه نی / که دلهای شوریده خستی بوسی
ز بیم از کف چنگی دلنواز / بغیر از دف همه فرو ریخت ساز
چو در حلقهٔ شرع شد چنبری / بدان دف درآمد به خنیاگری
مه و زهره با همدگر خوش بود / چو ساقی که از نغمه سرخوش بود
بدان دم که زهره به رامش گرفته / چو شه سوی بالا خرامش گرفت
ردای ز نورش بانعام داد / که در جلوه بر سر کشد بامداد
رباط سوم چون نوردیده شد / فرازش رباط دگر دیده شد
ز راندوده کاخی گزین منزلی / ز بس روشنی دلنشین منزلی
ز هوشنگ هوشان کاوس کوس / سبی به درخانه درخاکبوس
به بالا و پایین زرشش راه رو / نظرها بدان حلقهٔ در گرو
بدان در بدریوزه روحی همه / وزان قلزم آبی بجوی همه
وزان کاخ جا کرده نام آوری / شهنشه نگویم شهنشه گری
جهانگیری شهریاران بدو / گل افشانی نوبهاران بدو
اگر نور گوئی نمودش ازو / وگر سایه جوئی وجودش ازو
به بیجو اهشی با نظرهای پاک / ز لعل و زر اکسیری سنگ و خاک

بسرهنگی شرع هنگامه ساز | بدو بسته گردون زه در خود نماز

زشادی سر از پای نشناخته | پذیره شده را بدون تاخته

روان پیش پیشش مسیحا و بس | روانهای شاهان پیشین ز پس

قدمبوس پیغمبر آهنگ کرد | زبس بوسه جا بر قدم تنگ کرد

زمهرش بجنبش درآمد بپی | بهر بوسه رست از فلک کوکبی

بدانسان که گردون پر از کوکبست | همانا زگلبازی آن شبست

رسیدش بدان خسروانی مناص | به تقسیم اوقات در وقت خاص

ز تیر نیاز و ز شاهان سجود | ز عیسی سلام و ز یزدان درود

خرامنده کبک بلندی گرای | بران زمره گسترد ظل همای

توانا بره انجام گردون خرام | فراتر زد از چارمین چرخ گام

ز فر سوار و خرام ستور | به پنجم نشیمن در افتاد شور

سپهری سپهبد به پر کلاه | گهر ریزه ها رفت از شاهراه

ولی بود چون بر کمر دامنش | توانگر نگرد آن گهر چیدنش

اگر خود همان یک کله وار برد | نه آخر گهرهای شهوار برد

بگو تا بدان گوهرین افسری | بخورشید تابان کند همسری

ازین بیش کس چون توانگر شود | که سرهنگ باشه برابر شود

ازان دم که خونش برگ گرم شد | به منت پذیری دلش نرم شد

رگ گردنش از وفا پیشگی | ثمر سجده آورد در رستگی

صف آرا گروهی ز بهرامیان | چو پیرامن کعبه احرامیان

نیاکان من تا جهانبان پشنگ | قدم بر قدم اندران حلقه تنگ

به آسیب بازو به بازو زدن | زهم جسته بیشی بزانو زدن

روانهای ترکان خنجر گذار — پرافشان دران بزم پروانه وار
شهنشاه چون عرض لشکر گرفت — فراز ششم چرخ ره بر گرفت
به پیش آمدش دلکشا معبدی — چنان چون بره ناگهان گنبدی
سروشان فرخنده امشاسپند — زده بر در صومعه دست بند
در و بام کاشانه خورشید زای — نکو محضری را بکاشانه جای
که کشور خوبی به تمغای اوست — ظهور سعادت بامضای اوست
کفش را بپایست نیرو دهی — نفس را بفرزانگی خود دهی
به تلخی گوارا چو قهر طبیب — به تندی ملایم چو خشم ادیب
جوان بخت پیری همایون صفات — ز دل زندگی بر مزاج حیات
خداوند از پاکی گوهرش — بیفشرد از مهر اندر برش
خداوند دریا و بر جیس سیل — ز نیسو کشش بود ز انسوی میل
بدان جذب و میلی که انگیخت نور — چو شیر و شکر باهم آمیخت نور
خورد آب در راه رهرو اگر — پیمبر بره خورد شیر و شکر
بجمشید سرچشمهٔ نور ازو — خوشا راهرو چشم بد دور ازو
بدان جرعه کز چشمهٔ نوش زد — بدان ذوق کاندر دلش جوش زد
به لطفش هم از آب حیوان گذشت — بموجش سر از کاخ کیوان گذشت
به چشم اژدهین فرزانه در — درآمد چراغی بدان خانه در
که گر خود توان گوهر جان شناخت — فروغ وی از داغ نتوان شناخت
بدلتنگی از بس فرو خورده دود — شده شعله را روی روشن کبود
دران پرده هندوی اژدر پیچ — ز تار تابی کفش خورده پیچ
سراسیمه از بس به تعظیم جست — نخ از دست رفت و بهم سود دست

بدان رفته مسکین تأسف کنان | ز خجلت برفتن توقف کنان
ز دوش بسکه در هر قدم برملا | ادب بود رباش و عنایت صلا
فرو ماند حیران بدان کار در | گران گشت پایش برفتار در
پیمبر که پوینده راه بود | بدادار جوینده راه بود
چو زینگونه زین هفت ره بدر رفت | پدید آمدش فتحبابی شگرف
سپهر ثوابت به پیش آمدش | گهر بار اندازه بیش آمدش
گهر پیکران از یمین و یسار | نمودند بر شه گهرها نثار
همانا سپهر اندران مرحله | ز هجرش ولی داشت پر آبله
دو پا خود نگاهش دران شهر بند | ز تیزی بدیوار روزن فگند
که از جذبهٔ شوق و ذوق ظهور | ز روزن شد آن پرده غربال نور
زهی شوق گستاخ دیدار خواه | زهی حسن مستور عاشق نگاه
بدان شوق نازم که بیچون نشستن | دود حسن سویش چنین قطره زن
مگر قدسیان را خود از دیر باز | براه سبهی چشمها بود باز
دو یار هفت هیچ بجولان گهش | ز سر جوش نور آب نمود رهش
خرامنده اندر گذرگاه ناز | خرامش همی کرد با برگ و ساز
بنظاره هفت آشنا از پیش | روانها همی کرد بیان برخیلش
صور گونه گون از جنوب و شمال | کشودند بند نقاب خیال
حمل سر بزمی فراپیش داشت | سپاسی از ان لا به برخویش داشت
نه بینی که حیوان بیگانه خوی | بپوزش ز منعم بود طعمه جوی
چه او راست چوپانی آن رمه | هر آیینه تازند دنبش همه
دو دو گاو تا سوی او بید رنگ | سرودن خودش ره بدل گاو شنگ

نبودی اگر شیر در عرض راه — چریدی بچالاکی از خوشه گاه
تو گوئی براه خداوند دور — سپهر از نمود ثریا و ثور
گدائیست هندی که سر تا بپا — بنجم مهره آراسته گاو را
بدریوزه گستاخ پوید همی — ز رهرو بره وا بجوید همی
برینی سروشان فرخ لقا — از آن هر دو کاشانهٔ دلگشا
ز چوپند خوشحالے مهر و ماه — ببستند حرزی ببازوی شاه
که چون بازگردد به بنگاه خاک — نباشد ز چشم بد اندیشه ناک
دو پیکر که گوئے ورا توامان — برهرو پذیرے درآمد چنان
پی هستی شه بدست نیاز — ره آوردی از روزهای دراز
ز بس بود جوزا در آن رهروی — کمربستهٔ خدمت خسروے
بدان تار و نیمه از نیمه بیش — ز تیزی ببرید پیوند خویش
چو همسایه بگشود درهاے نور — بغلطید سرطان بدریای نور
بکاشانهٔ مه از آن فتحیاب — به بستند پیرایهٔ ماهتاب
چنان دلکش افتاد از هر طرف — که برجیس را گشت بیت الشرف
بشاهانه کاخی کاسد نام داشت — در از نقطهٔ اوج بهرام داشت
کشودند در تا بدان اصطکاک — شود دشمنان را جگر چاک چاک
نشد گرچه چون گاو قربان او — ولی شیر شد گربهٔ خوان او
بچندان به محنت کشی خو گرفت — که برگاو بتواند آهو گرفت
نه در پنجه زور و نه در سینه دم — فرو ماند بیحس چو شیر علم
شود تا خداوند را سجده بر — برآورد از خوشه صد دانه سر
در آن راه گر توشه داشت چرخ — هم از خرمنش خوشه داشت چرخ

ازین ره بجز دبسکه بالید تیر ‌ ‌ ‌ هم از خانهٔ خود شرف دید تیر

کشایش در گنج تا باز کرد ‌ ‌ ‌ به میزان گهر سنجی آغاز کرد

از انجا که در مطرح روزگار ‌ ‌ ‌ ترازو پی سختن آید بکار

سپهر از شرف تا چپالی به بخت ‌ ‌ ‌ زحل را انجا که ره خواجه سخت

هم آن پله را چرخ فرسای دید ‌ ‌ ‌ هم این پله را بر زمین جای دید

به عقرب خداوند آن جلوه گاه ‌ ‌ ‌ بران شد که تازد بسویش ز راه

ولی چون نگهبانی راه داشت ‌ ‌ ‌ سر باز گشت شهنشاه داشت

نگهداشت خود را ازان بیرهی ‌ ‌ ‌ که از حکم شه سر نه پیچد رهی

به قوس اندر آورد چون خواجه روی ‌ ‌ ‌ سعادت بیرجیس شد مژده گوی

کمان گشت زین فخر قربان خویش ‌ ‌ ‌ زهی طالع غالب عجز کیش

بدین خوشدلی بایدم شاد زیست ‌ ‌ ‌ که در طالع من قدمبوس کیست

پذیرفت خواهم ز گردون سپاس ‌ ‌ ‌ که باشد مرا طالع روشناس

کمان چون بدینسان نمایش گرفت ‌ ‌ ‌ خدنگ خبر زو کشایش گرفت

چنان جست تیر از کمان دلپسند ‌ ‌ ‌ که ننشست جز در دل گوسپند

گرفتش دوان سعد ذابح براه ‌ ‌ ‌ که نخچیر گیرد جلودار شاه

چو شد ذابح از تشنگی تاب کش ‌ ‌ ‌ بدولاب شد فرع دلو آب کش

عزیزان بهم کار دین می کنند ‌ ‌ ‌ بلی خواجه تاشان چنین می کنند

زهی شوکت خواجهٔ ره سپار ‌ ‌ ‌ که باشندش اختر به پیشکار

سپهری رفیقان بسیار فن ‌ ‌ ‌ گسستند از دلو گردون رسن

چو غمخوارگی تا فگندش بدست ‌ ‌ ‌ که گیرد مگر خواجه ماهی بشست

ز حق هر که فرمان شاهی گرفت ‌ ‌ ‌ تواند ز مه تا بماهی گرفت

ازان پس که این راه کوتاه شد / حمل تا به حوتش قدمگاه شد

بدان پویه پیمود این هشت چرخ / که صد بار گرد سرش گشت چرخ

نهم پایه کانرا توان خواند عرش / به زاطلس خویش گسترد فرش

زهی نامور پایهٔ سرفراز / سراپردهٔ خلوتستان راز

سررشتهٔ نازش چون و چند / به پیوند هستی بدان پایه بند

بود گرچه برتر ز افلاکیان / وے رزواز نالهٔ خاکیان

دل بینوایی گر آید به درد / نشیند بدان پایهٔ پاک گرد

صدای شکست کمرگاه مور / درینجاست هیچ و دران پرده شور

نه از مهر نام و نه ز انجم نشان / نه دریا نمایان نه ریگ روان

دو گیتی نمایش ز صبحش دمی / خود آن صبح را مهر فلک شبنمی

ز ایزد پرستان بهر سرزمین / بود سجده آنجا چو سر بر زمین

بساطی هم از خویشتن تابناک / ز آلایش کلفت رنگ پاک

زبس پای لغزد خیال از صفا / رسیدن به پهنای آن نارسا

درآمد گرانمایه مهمان حق / به رخ ماهتاب شبستان حق

قدم زد براهی که رفتن نداشت / نگهبان و همراه و رهزن نداشت

درانجا که از روی فرهنگ و رای / بجا باشد از خود نگویند جای

جهت را دم خودنمائی نماند / زمان و مکان را روائی نماند

غبار نظر شد ز ره ناپدید / سراپای بیننده شد جلوه دید

درآورد بی کلفت سمت و سوی / تَبَوَّد السَّمٰوٰتِ وَالاَرضِ روی

تماشا هلاک جمال بسیط / فروغ نظر موجهٔ زان محیط

شنیدن شهید کلامی شگرف / منزه ز آمیزش صوت و حرف

کلامی به بیرنگی ذات علم
شنیدن بعقل اندر اثبات علم

نخستین در از لا کشود آن رواق
ز الا بصدر اندرش پیشطاق

برالا رسید و ز لا در گذشت
رسیدن ز پیوند جا در گذشت

دران خلوت آباد راز و نیاز
بروی دوئی بود چون در فراز

نماند اندر احمد ز میمش اثر
که آن حلقه بود بیرون در

احد جلوه گر با شیون و صفات
نبی محو حق چون صفت عین ذات

فروغی به همسر جهانتاب در
بهر ذره تابی ازان تاب در

ز خورشید ناگشته پرتو جدا
محیط ضیا خود محیط ضیا

رقمهای اندازهٔ هر شمار
همان از شگاف قلم آشکار

دو عالم خروش نواهای راز
ولیکن همان در خم تند ساز

ورق در ورق نکتهٔ دلپذیر
ولیکن همان در خیال دبیر

ز گفتن شنیدن جدائی نداشت
نمودن ز دیدن جدائی نداشت

چو اندازهٔ هر نمایش گرفت
ز وحدت بکثرت گرایش گرفت

بحکم تقاضای حسب ظهور
تنزل در اندیشه آورد زور

احد کسوت احمدی یافته
دم دولت سرمدی یافته

بکوشش ز طبع وفا کوش او
همان میم او حلقهٔ گوش او

بهرگونه بخشش سرافراز گشت
هم از حضرت حق بحق باز گشت

بیامد بدین خاکدان بیدرنگ
چو در جوی آب و چو بر روی رنگ

نرفته برون پای از نقش پای
که کرده قدم بر قدمگاه جای

شراری که از سنگ آن آستان
بدر جست از نعل برق جهان

هنوزش قدم در ره اوج بود
که آمد ز بالا بپستی فرود

بجنبش درش حلقهٔ در نهان | زدی گرم بالین و بستر نهان

سری را که رحمت نهد در کنار | درآورد محبوب پروردگار

بخوابی که بیداری بخت او | ز تار نظر بافتی رخت او

سحرگه که وقت سجودش رسید | ز همنام یزدان درودش رسید

بشادی درآمد علی از درش | وصال علی شادی دیگرش

شب از بادهٔ قدس ساغر گرفت | صبوحی ز دیدار حیدر گرفت

جمال علی چشمهٔ نوش بود | صبوحی هم از بادهٔ دوش بود

دو همراز با همدگر راز گوی | نشانهای بینش بهم باز گوی

دو چشمست و هر چشم را بینشیست | ولی آنچه بینند هر دو یکیست

نگنجد دوی در نبی و امام | علیه الصلوٰة علیه السلام

منقبت

هزار آفرین بر من و دین من | که منعم پرستیست آئین من

چراغی که روشن کند خانه ام | تو گوئی کش شیر پروانه ام

حریفی که نوشم می از ساغرش | بهر جرعه گردم بگرد سرش

برآنم که دادار یکتاستی | فروغ حقائق ز اسماستی

بهر گوشه از عنصر این طلسم | ز هر روشنائی جداگانه اسم

بران شی که هستی ضرورش بود | باسمی ز اسما ظهورش بود

کزان اسم روشن شود نام او | بدان باشد آغاز و انجام او

بود هرچه بینی بسودای دوست | پرستار اسمی ز اسمای دوست

هر آیینه در کارگاه خیال | کز اینجاست انگیزش حال و قال

لبم در شمار ولی اللهیست | دلم راز دار علی اللهیست

چو مربوب این اسم سامیستم / نشانمند این نام نامیستم

بلندم بدانش نه پستم همی / بدین نام یزدان پرستم همی

نیاساید اندیشه جز با علی / ز اسما نیندیشم الا علی

به بزم طرب همنوایم علیست / به کنج غم اندہ ربایم علیست

به تنهاییم رازگوی باوست / به هنگامه ام پایه جویی باوست

در آیینهٔ خاطرم رو دهد / باندیشه پیوسته نیرو دهد

مرا ماه و مهر شب و روز ازوست / دل و دیده را محفل افروز ازوست

بصحرا بدریا براتم ازوست / بدریا ز طوفان نجاتم ازوست

خدا گوهری را که جان خواندمش / ازان داد تا بر وی افشاندمش

مرا مایه گر دل وگر جان بود / ازو دانم ار خود ز یزدان بود

کنم از نبی روی در بوتراب / به مه بنگرم جلوهٔ آفتاب

ز یزدان نشاطم به حیدر بود / ز قلزم بجو آب خوشتر بود

نبی را پذیرم به پیمان او / خدا را پرستم به ایمان او

خدائیش روا نیست هر چند گفت / علی را توانم خداوند گفت

پس از شاه کس غیر دستور نیست / خداوند من از خدا دور نیست

نبی را اگر سایه صورت نداشت / تر و ندارد ضرورت نداشت

دو پیکر دو جا در نمود آمده / اثرها بیک جا فرود آمده

دو فرخنده یار گرانمایه بین / دو قالب ز یک نور و یک سایه بین

بدان اتحادی که صافی بود / دو تن را یکی سایه کافی بود

ازان سایه یکجا گرائیش کند / که احمد ز حیدر نمائیش کند

بهر سایه کافگند بالای او / بود از نبی سایه همپای او

زهی قبلهٔ اهل ایمان علی — بتن گشته همسایه جان علی

پدیدار در خاندان نبی — بگیتی در از دوی نشان نبی

بیک سلک روشن دو ویک گهر — نبی را جگر پاره او را جگر

جگر پاره ها چون برابر نهند — بگفتن جگر نام آن بر نهند

علی راست بعد از نبی جای او — همان حکم کل دارد اجزای او

همانا پس از خاتم المرسلین — بود تا به مهدی علی جانشین

نژاد علی با محمد یکیست — محمد همان تا محمد یکیست

در احمد الف نام ایزد بود — ز میم آشکارا احمد بود

الف میم را چون شوی خواستار — نماند ز احمد بجز هشت وچار

ازین نغمه کانیک ره هوش زد — بدل ذوق مدح علی جوش زد

زکویش به گلشن سخن سر کنم — ستم بر گل و نسترن سر کنم

ز نطقش بگفتار خوان می نهم — سخن را شکر در دهان می نهم

ز لطفش به هستی خبر می دهم — بریگ روان دجله سر می دهم

علی آن ز دوش نبی رفرفش — علی آن ید الله را کف کفش

خدا را اگر این نبنده راز دار — خدا بندگان را خداوندگار

به تن بینش افروز آفاقیان — بدم دانش آموز اشراقیان

به کثرت ز توحید پیوند بخش — به بی برگ نخل برومند بخش

بسائل ز خواهش فزون تر سپار — بلب تشنه جرعهٔ کوثر سپار

نوید ظفر گردی از لشکرش — حساب نظر فردی از دفترش

گداز غمش کیمیای سرشت — غبار رهش سیمیای بهشت

نگه کوثر آشامد از روی او — روان تازه ره گردد از بوی او

نیاز رده گوشش ز آواز وحی
ضمیرش سراپردهٔ راز وحی

بره حق اندر نشانها از و
بهر نکته در داستانها از و

بپیوند او ربط هر سلسله
خود او رهبر خضر هر مرحله

گذشته بپیشوئی از همسری
بدوشِ نبی پایش از برتری

زمین و فلک در گزرگاه او
غبار سحر خیزی آه او

اگر پارهٔ گشته پیشے گرا
بود پارهٔ هیچپنان بر هوا

بیاد حق از خواهش نفس دور
زشادی ملول و بانده صبور

بچشمی که گرید به بزم اندرون
دل آسوده خسپد برزم اندرون

بدرویشیش فر شاهنشهی
زهی خاکساری و ظل اللهی

هوا و هوس گشته فرمان پذیر
بفرمان روائی حصیرش سریر

خرد زله خوارش بفرزانگی
قضا پیشکارش بمردانگی

نهانش بیاد اوری دلکشاست
عیانش برهی نام مشکل کشاست

براهیم خوی سلیمان فری
مسیحا دمی مصطفی گوهری

لباس وفا را طراز عمل
جهان کرم را صباح ازل

نهادش به خلق خدا مهر خیز
جبینش بدرگاه حق سجده ریز

نوید نجات اسیران غم
نظرگاه احرامیان حرم

زششسو بسویش نگاه همه
ولادتگهش قبله گاه همه

روان و خرد گردی از راه او
نه ایزد و لے کعبه درگاه او

حدوثش نمود حدوث جهان
بگردندگی درگهش آسمان

اگر خاکبازان دشت نجف
بخرشید سازی کشایند کف

چو انجم بشب مهر گیتی فروز
نیارند مردم شمردن بروز

نبی را جگر تشنهٔ روی او | خدا را بخواهش نظر سوی او
کسانی که اندازه پیش آورند | سخنها ز آیین و کیش آورند
بنادانی از شور گفتار من | سگالند زانگونه هنجار من
که آرایش گفتگو کرده ام | بتمهید رستائی غلو کرده ام
مرا خود دل از غصه بیتاب باد | ز شرم تنکمایگی آب باد
چه باشد ازین بیش شرمندگی | که خود را ستایم بر خشندگی
به سحر از روانی سرایم سرود | بخلد از ریاحین فرستم درود
بگلشن برم برگی از نسترن | به پیچاک سنبل فروشم شکن
ستایم کسی را که در داستان | شوم با سخن آفرین همزبان
به رد و قبول کسانم چه کار | علی با بدم یا جهانم چه کار
ورا اندیشه پنهان و پیدا علیست | سخن کز علی میکنم با علیست
دلم در سخن گفتن افسرده نیست | همانا خداوند من مرده نیست
چو خواهم حدیثی سرودن ازو | بود گفتن از من شنودن ازو
گر از بنده های خدا چون منی | که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد به کیش خیال | چه کم گردد از دستگاه جلال
گلستان که هر سو هزارش گلست | همه سبزه و لاله و سنبلست
اگر رفت برگ خزانی ازان | چمن را نباشد زیانی ازان
ندارد غم و غصه یزدان پاک | علی را اگر بنده باشم چه باک
تو غافل ز ذوق ثنا گویم | سزا گویم و ناسزا گویم
مرا ناسزا گفتن آیین مباد | لب من رگ ساز نفرین مباد
بود گرچه با هر کسم سینه صاف | من و ایزد البته نبود گزاف

که تا کینه از مهر بشناختم — بکیش غیر حیدر نپرداختم

جوانی برین در بسر کرده ام — شبی در خیالش سحر کرده ام

کنونم که وقت گذشتن رسید — زمان بحق باز گشتن رسید

دمادم بجنبش درای دلست — شنیدن رهین صدای دلست

که برخیز و آهنگ ره ساز ده — به جمازهٔ خفته آواز ده

بشبگیر زین تیره مسکن برآ — بجنبان درای و برفتن درآ

نجف کان نظرگاه امید تست — طربخانهٔ عیش جاوید تست

نه دورست چندان که فرسخ شمار — برنجاند اندر شمردن یسار

دلیرانه راهی بریدن توان — به آرامگاهی رسیدن توان

برانست دل بلکه من نیز هم — که چون جان خود آنجاست تن نیز هم

بود گرچه ثابت که چون جان وهم — علی گویم و جان بیزدان دهم

به هند و عراق و بگلزار و دشت — بسوی علی باشدم بازگشت

ولیکن چو آن ناحیه دلکشست — اگر در نجف مرده باشم خوشست

خوشا عرفی و گوهر افشاندنش — بانداز دعوی پر افشاندنش

که ناگاه کار خود از پیش برد — بدشت نجف لاشهٔ خویش برد

تن مرده چون ره بمژگان رود — اگر زنده خواهد خود آسان رود

چو عرفی سر و برگ نازم کجا — بدعوی زبان درازم کجا

چو عرفی بدرگاهم آن روی کو — چنان دادرس جذبهٔ زانسوی کو

نگویم غلط با خودم خشم نیست — ز مژگان خویشم خود این چشم نیست

مزن طعنه چون پایهٔ خاص هست — نباشد اگر جذبه اخلاص هست

چو انیست واز خواجه آن بایدم — ز غم چشم قلزم فشان بایدم

زدل گریه اندوه رشکم برد ... نه مژگان مگر سیل اشکم برد
من این کار برخود گرفتم بچشم ... بمژگان گراو رفت رفتم بچشم
بگریم زغم بو که شادم کنند ... گهرسنج گنج مرادم کنند
بگریم که سیلم زسر بگذرد ... نه از سر زدیوار و در بگذرد
سرشکی که از دیدهٔ من چکد ... دگر باره از چشم روزن چکد
طلب پیشگان را بدعوی چه کار ... زبخشنده یزدانم امیدوار
که جان بر در بوترابم دهد ... دران خاک فرمان خوابم دهد
چه کاهد زنیروی گردان سپهر ... چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که دلخستهٔ دهلوی مسکنی ... زخاک نجف باشدش مدفنی
خدایا بدین آرزویم رسان ... زاشک من آبی بجویم رسان
نفس درکشم جای گفتار نیست ... تو دانی و این از تو دشوار نیست
کزین بعد در عرصهٔ روزگار ... بروی زمین یا بکنج مزار
زغالب نشان جز بران خم مباد ... چنین با دفر جام دیگر مباد

مغنی نامه

مغنی دگر زخمه بر تار زن ... گل از نغمه بر بدسشار زن
به پردازش آن گل افشان نوای ... بگویم غم از دل دل از من ربای
دل از خویش بردار و بر ساز نه ... هم از خویش گوشی بر آواز نه
زگنجینهٔ ساز پردار بند ... درین پرده نقشی بهنجار بند
برامش بزاور هم آواز شو ... به آهنگ دانش نواساز شو
که دانم زدستان سرای چنین ... دلاویز باشد نوای چنین
زکام و زبان هر سه جان را درود ... زجان جادوانی روان را درود

گهر جوی را مژده کز تیره خاک / درخشد همی گوهر تابناک
که هر گوهری را که دارند پاس / بدان گیر و اندازه گوهر شناس
دمی کاندر آیین زمن میرود / تو دانی سخن در سخن میرود
سخن گرچه گنجینهٔ گوهرست / خرد را ولی تابشی دیگرست
همانا بتنهای چون پر زاغ / نه بینی گهر جز بروشن چراغ
به پیرایش این کهن کارگاه / بدانش توان داشت آیین نگاه
بود دستگه را گشاد از خرد / سر مرد خالی مبادا از خرد
خرد چشمهٔ زندگانی بود / خرد را به پیری جوانی بود
فروغ سحرگاه روحانیان / چراغ شبستان یونانیان
نگاهی که پوشیده رویان ازل / به خمیازه جستند از خواب ناز
چه خمیازه عنوان نام آوری / خماری خواهش دلبری
ازان پیش کاین پرده بالا زنند / نگه را صلای تماشا زنند
ردای فلک گوهر آما شود / بساط زمین عنبر اندا شود
نوردی ازان پرده بر جای خویش / برون داد نوری ز سیمای خویش
زبانی که رخشانی برق زد / سراپرده جوش انا الشرق زد
نخستین نمودار هستی گرای / خرد بود کامد سیاهی زدای
به پیمانهای نظم نور پاک / نمودند قسمت بر اجزای خاک
ز هر ذره کان آفتابی شود / نگه سرخوش کامیابی شود
هنوزم در آیینهٔ رنگ بست / خیالی ازان عالم نور هست
که بینی بتاری یکی روز من / فروزان سواد دل افروز من
کف خاک من بران ضیا گستریست / که چون رنگ رخشان بانجم گریست

کسی کو دم از روشنائی زند — بخود فال دانش ستائی زند
درین پرده خود را ستایشگرست — که دانند مردم که دانشورست
خرد جویم از خود بود مرگ من — بهستی خرد بس بود برگ من
سخن گرچه پیغام راز آورد — سرود از چه در اهتزاز آورد
خرد داند این گوهر بت درکشاد — ز مغز سخن گنج گوهر گشاد
خرد داند آن پرده بر ساز بست — برامش طلسمی ز آواز بست
بدانش توان پاس دم داشتن — شمار خرام قلم داشتن
ازین باده هرکس که سرمست تر — بافشاندن گنج تر دست تر
بمستی خرد رهنمای خودست — ره دگر ز خود هم بجای خودست
بکام دل می پرستان شبی — بساقی گری خاست نوشین لبی
تبسم کنان باده در جام ریخت — پی نقل از پسته بادام ریخت
ز لب بوسه بر لب جام زد — بخود کرد پیمانه را نامزد
لبش را می از بسکه افشرده تنگ — بیامیخت با لب چو با لعل رنگ
همیخواست با تشنگان دستبرد — خودش باده خویش از دست برد
بدان می که خود خورد و از دست شد — نه یک تن دو تن کانجمن مست شد
کجا در خور آن شرابیم ما — ز میخواره ساقی خرابیم ما
چو ساقی ره خودنمائی گرفت — بمستی خرد ز روائی گرفت
سبه مست تر هرکه هشیار تر — سبکدوش تر چون گرانبار تر
جگرگون نوائی که نامش لبست — زننده چه خواران این محفلست
شنیدی که مستان این می کشند — صریر از قلم ناله از نی کشند
سرود سخن را شناسا همست — که هریک ز وابستگان دمست

بود دور شمار رسا ساورے خرد را بگفتار رهگوهرے
زهی کیمیاے معانی سخن بخود زندهٔ جاودانی سخن
سخن را ازان دوست دارم که دوست به تصدیق از ما طلبگار اوست
سخن گرچه خود گوهرین افسرست سخن در سخن لعل با گوهرست
سخن باده اندیشه مینای او زبان بی سخن لای پالای او
به پیمودن باده پیمانه گوش خرد ساقی و خود خرد جرعه نوش
حریفان درین بزم همواره مست بهوی زمی جمله یکباره مست
پلنگینه پوشان درین انجمن چو گردون برقص اندرون چرخ زن
خرد کرده در خود ظهوری دگر دل از دیده پذرفته نوری دگر
زگنجی که بینش بویرانه ریخت در آفاق طرح پریخانه ریخت
زدودن ز آئینه زنگار برد ز دانش نگه ذوق دیدار برد
درین حلقه اوباش دیدارجوی بدریوزه رنگ آورده روی
خرد کرده عنوان بینش درست رقمسنجی آفرینش درست
فروغ خرد فرهٔ ایزدیست خدا ناشناسی ز نابخردیست
نظر آشنا روی دانائیش عمل روشناس توانائیش
ز اندیشه دم زد نظر نام یافت بکردار رفت از اثر کام یافت
بچشم سبکسر ازو گوش تاب گرانپای خواهش ازو در حساب
چنان سطوتش را زبون خشم و آز که فرمان او برده گرگ و گراز
غضب را نشاط شجاعت دهد ز خواهش بعفت قناعت دهد
باندازه زور آزمائی کند خورد باده و پارسائی کند
بدین جنبش از مرگ بخشد نجات بر اندیشه پیماید آب حیات

نفسهای شایسته عادت شود
نظر کیمیای سعادت شود

ز دانش پدید آید آیین داد
رسی چون بدین پایه نعم المعاد

برند از تو گر خود سراییدگی
ندارد زیانی بپایندگی

جگرخون کن و از دل آزاد زی
بدین جاودانی روان شاد زی

چنان دان که مردی بر اسپی سوار
بدشتی رخ آورده بهر شکار

جگرخواره یوزیست همراه او
جگرخوارهٔ یوز دلخواه او

کند گر باندیشه رفتار را
نگهدار اندازهٔ کار را

نگیرد سمندش ره توسنی
بود رام یوزش بصید افگنی

به نیروی مردی و غمخوارگی
همش یوز آسوده هم بارگی

چنین کس بدینگونه رخش و پلنگ
تواند که صیدی در آرد بچنگ

وگر دشت پیما هنرپیشه نیست
شناسای فرجام اندیشه نیست

ره انجام بیراهه پوئی کند
دو اندر روش زشت خوئی کند

چرد در چراگاه تا برگ و شاخ
رود در پی صید در سنگلاخ

بجوشد بسر مغز رخشش از تموز
بخارا شود سفته چنگال یوز

بسستی یکی گشته پولاد پای
ز تندی یکی رفته پولاد خای

مر این را ز پری شکم بادناک
مر آن را ز گرمی زبان چاک چاک

سوار اندرین هرزه گردی نژند
نه رویش براه و نه صیدش ببند

سواری که رخشش نه فرمان برد
ندانم که بیچاره چون جان برد

من بیخبر کاین قدم میزنم
چپندار کز داد دم میزنم

بدین دم که در نامه رانم همی
بدان خاک ناچیز مانم همی

کزان خاک ریحان و سنبل دمد
دگرگونه گون لاله و گل دمد

تماشائیان را بود سرو و تاک | بود همچنان جوهر خاک خاک
ز دردی که دل را بهم میزند | ز جوشی که خاطر بغم میزند
بود دور گزرگاه آواز من | شناور بخون گوش دمساز من
بدانش غم آموزگار منست | خزان عزیزان بهار منست
غمی کز ازل در سرشت منست | بود دوزخ اما بهشت منست
بغم خوش دلم غمگسارم غمست | به بیدانشی پرده دارم غمست
ز من جوی در بد نکو زیستن | جگر خوردن و تازه رو زیستن
درشتی بنرمی زبون داشتن | رسد گر ستم غمزه پنداشتن
بعجز از درون سو جگر سوختن | بناز از برون سوی رخ افروختن
بهنگامه نیرنگ ساز آمدن | ز خود در رفتن و زود باز آمدن
ز دل خار خار غم انگیختن | خسک در گذار نفس ریختن
سمن چیدن و در ره انداختن | دل افشردن و در چه انداختن
بدریوزه گنجینه اندوختن | ببازیچه دانائی آموختن
طلب را به میخانه گردن زدن | طربخانه را قفل آهن زدن
روان کردن از چشم همواره خون | بشورابه شستن ز رخساره خون
برفتن سر از پاے نشناختن | بماندن تن از جای نشناختن
شگفتن ز داغی که بر دل بود | نهفتن شرارے که در دل بود
بدین جاده کاندیشه بیهوده است | غم خضر راه سخن بوده است
نظامی نیم کز خضر در خیال | بیاموزم آئین سحر حلال
زلالی نیم کز نظامے بخواب | بگلزار دانش بره جوی آب
نظامی کشد ناز تا بم کجا | زلالی بود خفته خوابم کجا

مرا بسکه در من اثر کرده غم | بمرگ طرب مویه گر کرده غم
نظامی بحرف از سروش آمده | زلالی از و در خروش آمده
من از خویشتن با دل دردمند | نوای غزل برکشیده بلند
غزل را چو از من نوائی رسید | زوالا پیچے بجائی رسید
که نشگفت کاین خسروانی سرود | شود وحی و هم بر من آید فرود
بناشم گر از گنجه گنجم بس است | بغم گرچنین پرده سنجم بس است
کنونم بسر شور گفتار نیست | بساز غزل زخمه بر تار نیست
بشعر ار چه کمتر شکیبم همی | بدین پرده خود را فریبم همی
کسی کش بجائی بود دل به بند | بافسانه لختے گسارد گزند
کسی را که با غم شمارے بود | روا باشد ار غمگسارے بود
که در خستگی چاره جوئی کند | بغمخواری افسانه گوئی کند
چو میرد بر آن مرده نالد هم او | سرانجام کارش سگالد هم او
مرا بین که چون مشکل افتاده است | چه خونهاست کاندر دل افتاده است
خود از درد بیتاب خود چاره جوی | خود آشفته مغز و خود افسانه گوی
به تنهائی از همدمان خودم | بدل مردگی نوحه خوان خودم
کسم در سخن کار فرمای نیست | به بخشندگی همت افزای نیست
چه گوید زبان آورے بی نوا | چه آید ز هیلاج سبے که خدا
شبی کاین ورق را کشودم نورد | به پرگار اندیشه تیز گرد
شبا ز تیرگی اهرمن روی بود | ز سودا جهان اهرمن خوی بود
بخلوت ز تاریکیم دم گرفت | نشاط سخن صورت غم گرفت
در آن کنج تاره شب هولناک | چراغی طلب کردم از جان پاک

چراغی که باشد ز پروانه دور / چراغی که باد از هر خانه دور

نه بینی نشانی ز روغن درو / کند شعله بر خویش شیون درو

چراغی که بی روغن افروختم / ولی بود کز تاب غم سوختم

ز بیداد غم آمد دل افروز من / چراغ شب و اختر روز من

نشاید که من شکوه سنجم ز غم / غم ور نجه از من چو رنجم ز غم

غم دل ز من مرحبا جوی باد / دلم زار و لب مرحبا گوی باد

دلم همچو **غالب** بغم شاد باد / بدین کنج ویرانه آباد باد

ساقی نامه

بیا ساقی آئین جم تازه کن / طراز بساط کرم تازه کن

بپرویز از می درودی فرست / به بهرام از نی سرودی فرست

به دور پیاپی به پیمای می / بشو از دماغم به نغمه سای نی

قدح را به پیمودن می گمار / نفس را بفرسودن نی گمار

بکیسادمان را برامش در آر / سهی سرو را در خرامش در آر

بجنبش ار بلائی ز یاران بگرد / بکام دل شادخواران بگرد

مبادا نظامی ز راهت برد / بدستان سوی خانقاهت برد

فریبش مخور چون می آشام نیست / ستمدیدهٔ گردش جام نیست

خود او راست از پارسا گوهری / سپهری سروشی بسا فیگری

ورع پیشه مسکین چه داند ترا / به آرایش نامه خواند ترا

رضا جوی من شو که ساغر کشم / گرم نیل و جیحون دهی در کشم

ز پیمودن می بجام سفال / خورد دجله در ساغرم خاکمال

اگر زود مستم پریشان نیم / وگر دیر مستم گرانجان نیم

پذیرد ز می گوهرم آب و رنگ / بمستی فزون گرددم هوش و هنگ
ز اندازه سنجی برانم که تو / گرانمایه لیک دانم که تو
بسا تنگیری رند و آزاده / خوری باده اما تنک باده
هر آئینه چون یک دو ساغر کشی / ز مستی خرد را بخون درکشی
بلغزد ترا پای رفتار در / سراسیمه گردی بهر کار در
بجان رسد کار کز تاب می / گلوی صراحی ندانی ز نی
از آن پیش کاین رفتگی رو دهد / گل جلوهٔ بیخودی بو دهد
بیندیش جای و بیارای بزم / بنه باده و گل بپهنای بزم
فرو هشته از دو سو بر عذار / شکن در شکن طرهٔ مشکبار
بمی دادن ای سرو سوسن قبا / بزلف درازت بپیچاد پاس
همانا تو دانسته گرد وسال / ننوشم می الا بجزم خیال
ز لب تشنگی چون بمی درخورم / تو کمتر خور امروز تا برخورم
تو آن چشمه کز تو خضر آب خورد / سکندر ز لب تشنگی تاب خورد
نه خضری که در آب باشی بخیل / تو آبی ولی کوثر و سلسبیل
هر آئینه چون اعتقاد این بود / منوش و بنوشان که داد این بود
ز خود رفته ترکیت هندوی تو / عجب نبود از خوبی خوی تو
که جوئی رضای ز خود رفته / دهی می بترک جگر تفته
تو ای آنکه پهلو نشین منی / به پیمانه اندر نگین منی
ندانی پس از روزگاری دراز / بمی کرده ام دست یاری دراز
در اندیشه محو تلاشم هنوز / قدح سازد و ساقی تراشم هنوز
درین داستان نیز کردار سی / بخویشست گفتارم از بیکسی

می خویش و جام سفال خودم — نه ساقی که من هم خیال خودم

چه سیاسے یکے پیکر سیمیا — مس آرزو وے مرا کیمیا

مرا دستگاه سے و شیشه گر — نشاطی چنین جز در اندیشه کو

می و شیشه بگزار و بگزر ز من — همانا نه من بلکه این انجمن

گل و بلبل و گلستان نیز هم — مه و انجم و آسمان نیز هم

نمودیست کانرا بود و هیچ — زیان هیچ و سرمایه و سود هیچ

بعرض شناسائی هر چه هست — بوهمست پیدائی هرچه هست

نه هرگه که تنها نشینی بجاے — بخاطر کنی طرح بستانسراے

به آرایش باغ روآورے — دران باغ از دجله جو آورے

دمانی گل و نرگس از روی خاک — نشانی بطرف چمن سرو و تاک

نوا گر کنے مرغ بر شاخسار — بموج آورے آب در جویبار

بخویش ارچه داری گمانی ز باغ — برون از تو نبود نشانی ز باغ

در اندیشه پنهان و پیدا توئے — گل و بلبل و گلشن آرا توئے

نمود دو گیتے به گیتی خدای — چنینست دیگر ندانم راے

من و تو که بدنام پیدائیم — رقمهای منشور یکتائیم

ولیکن چو این ایزدی سیمیاست — بدانست حسّی چنین دیرپاست

نمودی که حق راست نبود چرا — زمان چون از انجاست نبود چرا

دو گیتی ازان جو نمی بیش نیست — ازل تا ابد خود دمی بیش نیست

زمان و مکان را ورق در نورد — خیالی برون ریز از هر نورد

نه از من ز سعدی شنو تا چه گفت — سخن گفت در پرده اما چه گفت

ره عقل جز پیچ در پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست

دگر رهروی گو بدان زیر دلق — که حقیقت محسوس معقول خلق
خیالی در اندیشه دارد نمود — همان غیب غیبست بزم شهود
فشانهای راز خیال خودیم — نواهای ساز خیال خودیم
خوشست باد غالب بساز آمدن — نواسنج قانون راز آمدن
به گیتی مگر حرف دیگر نماند — و یا خود ترا هوش در سر نماند
که چون سینه کم کرد هر بانگ خون — به نشتر گشائی رگ ارغنون
چه نازان ز راز نهان نوا برکشی — که چون باز پرسند دم درکشی
بگفتار اندیشه بر هم مزن — در اندیشه دل خون کن و دم مزن
ندانی که دانش بگفتار نیست — درین پرده آواز را بار نیست
ندانی که مینا شکستن بسنگ — نه بخشد بدل ذوق کلبانگ چنگ
تصوف نزیبد سخن پیشه را — سخن پیشه رندکش اندیشه را
نشان منداین روشنائی شد — غزل خوان و منجو رسنائی شد
غزل گر نباشد نوای دگر — سر دل سلامت هوای دگر
اگر مجلس آرای را عود نیست — بر آتش فگندن نمک سود نیست
غزل گر ملال آرد افسانه گوی — کهن داستانهای شاهانه گوی
من آن خواهم ای لاابالی خرام — کزین پایه خوشتر سگالی خرام
ز شاهان سخن گر گهر سفتنست — سخن گفتن از حق جگر سفتنست
تسالی ز غم گر جگر سفته شد — سخنهای حق بین که چون گفته شد
خود این نامه فهرست راز حقیقت — درون و برونش طراز حقیقت
ز انگیز معنی و پرداز حرف — بهنگامه بینی طلسمی شگرف
سخن چون ز همدم به پیغاره نیست — مرا از پذیرفتنش چاره نیست

بهر دم ثناگوی نابوده کس / بوالائی جاه نستوده کس
نه زر گفت کاتم نه خاک نیست / سخن در سخن میرود باک نیست
سخن را خود آنگونه دانم سرود / کزین نیز خوشتر توانم سرود
ولی تاب در خود نیابم کنون / صریر قلم بر نتابم کنون
دریغا که در روز رزش گفتگوی / به پیری خود آرائی آورد روی
سپر تافتم روی پیری سیاه / ز مو بود بر فرق مشکین کلاه
کنون نیست ظل همایم بسر / به پیری فتاد این همایم بسر
سیاهی ز موی سرم زود رفت / مگر کآتش افسرد کاین دود رفت
شبا هم که تاب و تبی بوده است / ز شبهای جوزا شبی بوده است
بدامن که دارم شماری دراز / شبی کوته و روزگاری دراز
نبود ارچه لبهای خندان مرا / ولی در دهن بود دندان مرا
که هرگه بهنگامه غم خوردمی / ز مردم نهان در دل افشردمی
چه گریم که لبهای خندان کجا / جگر خایم از غصه دندان کجا
به بی برگیم گلفشان بودنست / بد مسردی آتش زبان بودنست
دریغ از ترقی معکوس من / که باشد سر من بپا بوس من
فلک بسکه ناچیز خواهد مرا / ببالاند اما بکاهد مرا
ز سر باد پندار بیرون شده / سهی سرو من بید مجنون شده
بود قد خم گشته چوگان من / سرم گوی و اندیشه میدان من
چه غم گر فلک رنگم از روی برد / توانم ز خود در سخن گوی برد
ننالم ز پیری جوانم برای / هنوزم بود طبع زور آزمای
سخن سنج معنی طرازم هنوز / بشیوائی شیوه نازم هنوز

هنوزم جگر موج خون میزند ‌‌ ز دل نبض غم سر برون میزند

ز چشمم همان خون بدامان چکد ‌‌ به تن بود اما ز مژگان چکد

ز حرفی که اندر ضمیر آیدم ‌‌ هنوز از دهن بوی شیر آیدم

بهر بذله کز لب فشانم چو قند ‌‌ خضر در تمنا که گوید بلند

بدستان زنی خامه منقار من ‌‌ بدر خون مرغ گل از خار من

توانم که در کارگاه هنر ‌‌ به نیروی یزدان پیمبر وزگر

ز هم بگسلم باستانی تراز ‌‌ سخن را دهم جاودانی تراز

سریری ترازم که در سایه اش ‌‌ بود بالش قدسیان پایه اش

نهالی نشانم که در پای او ‌‌ مه و زهره ریزد ز بالای او

رهی پیش گیرم که اقبال من ‌‌ دود خضر جوید به دنبال من

نفس را کنم با دعای گرو ‌‌ که باشد مر آن را اثر پیشرو

مثالی نویسم که پیغمبران ‌‌ نویسند لاریب فیه بر آن

زبان تازه سازم به نیروی بخت ‌‌ بذکر شهنشاه بی تاج و تخت

گذشت آنکه دستانسرای کهن ‌‌ ز کیخسرو و رستم آرد سخن

منم کم بود در تراز کلام ‌‌ شهنشه پیمبر سپهبد امام

ز فردوسیم نکته انگیزتر ‌‌ ز مرغ سحرخوان سحرخیزتر

فرو مردن شمع ساسانیان ‌‌ بود صبح اقبال ایمانیان

رقم سنج منشور یزدانیم ‌‌ ز ایمانیان گوییم ایمانیم

کسی را که نازد به بیگانگان ‌‌ خرد در شمار ز دیوانگان

باقبال ایمان و نیروی دین ‌‌ سخن رانم از سید المرسلین

درین ره بسیج سفر بایدست ‌‌ بود راست لیکن خطر بایدست

ز یا الغزها کاندرین ره بود — بود ره دراز ار چه کوته بود
بمستی توان نغز گفتار بود — مرا باید از خویش هشیار بود
سخن گفتن و پاس ره داشتن — سخن راز مستی نگهداشتن
یکی در شبستان بشبهای دی — هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
یکی را بعشرتگه شهریار — ز می بوی مشک آید اندر ببار
مرا بین که دیماه و اردی بهشت — نیاید بجز دانهٔ سبحه کشت
ببزمی که در وی بود اجتناب — ز رود و سرود و شراب و کباب
سخنور چه گفتار پیش آورد — کز ان رنگ بر روی خویش آورد
نماند بشاهان دیهیم جوی — شمار شهنشاه درویش خوی
درین بزم اوباش را بار نیست — می و ساغر و زخمه و تار نیست
نه من بلکه اینجا برامشگری — اگر زهره آید شود مشتری
اگر جای دستان سرائی بدی — ره و رسم جادو نوائی بدی
زبان را برامش گرو کردمی — دم جنبش زخمه نو کردمی
هم زخمه از دیگران تیز تر — هم ساز دانش نواخیز تر
به آزادگی خسروی می کنم — بدین پشت دولت قوی می کنم
نباشد اگر پای دین در میان — نهم هفتخوان بلکه هفتاد خوان
پرم از تو برتر ببال گزاف — تو سیمرغ آری و من کوه قاف
تو سوسن فرستی بخنیاگری — مرا جنبش کلک رقص پری
تو کان باده های گوارا زنی — دم از نقل و می آشکارا زنی
من و جام بی باده در خون زدن — بلب تشنگی جوش جیحون زدن
ترا زانکه این طرز و هنجار نیست — مرا با تو دعوی بگفتار نیست

ببین تا چه نازان بخویش از نشست | کسی کان پس از تست می بشنا زنشست

بناشش گر از صاف می قرعه ایست | مرا نیز ز آن ته جرعه ایست

یکی صاف آب طربناک خورد | یکی خود به ته جرعگی پاک خورد

ز سرجوش نوشان چگویی خموش | به ته جرعه خواران رها کن خروش

بنوشیدن از صاف می خوشترست | ولی درد را مستی دیگرست

دگر غالب ای عهد ورای توست | به پیمان دانش وفای توست

حدیث می و شیشه و جام چیست | چگویی و این شیوه را نام چیست

نگفتی که بیزار گشتم ز می | بریدم ز بزم و گذشتم ز می

ز دیوانگی تا کی ای شوربخت | نهی در گذرگاه سیلاب رخت

برفتار ناخوش مشو تیزگرد | درین ره بشوخی میانگیز گرد

به مستی درین راه دستان مزن | میاشوب و هوی چو مستان مزن

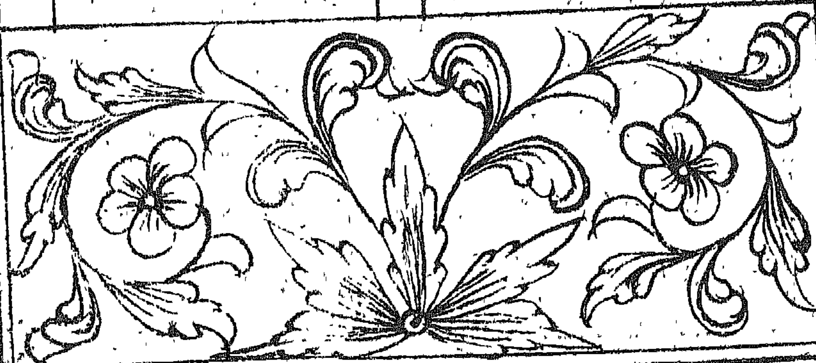
ادب ورز و بین جوی آیین گزین | به فن سخن شیوهٔ دین گزین

براهی کنی پو به گر پاسی تو | درخشد چو خورشید سیمای تو

بکاری زدی دست گرساز تو | دم عنبر مجلست همراز تو

چو کشتی نشینان دریانورد | بسیر از رهت بر نخیزاد گرد

ترا بخت در کار یاری دهاد | به پیوند دین استواری دهاد



قصائد

قصیدهٔ اول در توحید

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن وانگهی پردهٔ رسم پرستش در میان انداخته

ای اساس عالم اعیان به پیوند الف همچنان بر صورت علم و عیان انداخته

نقش بر خاتم ز حرف بی صدا انگیخته شور در عالم ز حسن بی نشان انداخته

چرخ را در قالب ابداع در دوار ریخته خاک را بر نطع پیدائی ستان انداخته

عاشقان در موقف دار و رسن وا داشته غازیان را در معرض تیغ و سنان انداخته

رنگها در طبع ارباب قیاس آمیخته نکته‌ها در خاطر اهل بیان انداخته

آنچنان شمعی براه شبروان افروخته اینچنین گنجی بجیب بیدلان انداخته

با چنین هنگامه در وحدت نمیگنجد دوئی مرده را از خویش در پا برکران انداخته

رافضی کش پویه دشت خیالت در رست وهم در شبگیر دستش بر عنان انداخته

کاتبی کش نشاهٔ وصف جلالت در سرست لرزه در تحریر کلکش از بنان انداخته

نردبانی بسته با دیوار کاخی در نظر انتعاشی در نهاد این و آن انداخته

رفته هر کس تا قدمگاهی و زانجا خویش را پایه پایه از فراز نردبان انداخته

ای به نزهتگاه تسلیم رسول حق شناس ز آتش نمرود طرح گلستان انداخته

وی به رستاخیز تار و مار قوم ناسپاس جان اژدر در تن چوب شبان انداخته

هر کجا سرهنگ حکمت در سیاستگاه قهر قرعهٔ عرض شکوه قهرمان انداخته

در بروت نحس اصغر چنگ سفاکی زده در گلوی سعد اکبر طیلسان انداخته

از تو در هنگامه بازی خوردگان تار و پود رقعه رقعه از پلاس و پرنیان انداخته

وز تو در بازار سودا پیشگان هست و بود
بی متاع آوازهٔ سود و زیان انداخته

داده در توحیدم آیین غزل گفتن بیاد
ای هم از گفتار بندم پر زبان انداخته

بر رخ چون ماه برقع از کتان انداخته
در نهفتن پرده از راز نهان انداخته

گشته با چشم بتانش نقش همطرحی درست
هرکرا در رفت به بستر ناتوان انداخته

شحنهٔ عشقت گرانبشانده بر نطع قصاص
بر کنار نطع فرش ارغوان انداخته

تا بود عاشق بزندان عدم دائم اسیر
در نهادش شور سودای دهان انداخته

تا بود شاهد به آزار دل عاشق حریص
در دلش ذوق سماع الامان انداخته

غم چو گیرد سخت نتوان شکوه از دلدار کرد
بهر آسمانی اساس آسمان انداخته

گل چو ماند دیر گردد بر دلش بازار سرد
بهر تجدید طرب طرح خزان انداخته

گلخن افروزان داغت هشت گلشن را چو خس
در گزار نالهٔ آتش فشان انداخته

جاده پیمایان راهت نه فلک را چون جرس
در گلوی ناقه‌های کاروان انداخته

آتشی از روی گلهاے بهار افروخته
شعله در جان مرغ صبح خوان انداخته

دجله در ساغر معنی طرازان ریخته
رشحه در کاسهٔ دریا و کان انداخته

سر به تیغ از دوش جانبازان سبک برداشته
بار بر دلهای نامردان گران انداخته

جز بدین آب آتش زردشت نتوان سرد کرد
کعبه را جوی بهشت از ناودان انداخته

جز بدین الماس نتوان اینچنین دردانه سفت
رخنه از اسلام در کیش مغان انداخته

چشم را بخشیده چونان گردشی کارباب هوش
بر زمین دانند طرح آسمان انداخته

داده ابرو را بدینسان جنبشی کاهل قیاس
در تن شمشیر پندارند جان انداخته

ای ز شرم خاکساران تو از شهپر هما
چون گلیم کهنه ظل را برکران انداخته

ذوق تمکین گدایان تو گنج شاه را
از دل رنجور و چشم پاسبان انداخته

تا درین صورت ز چشم دشمنان پنهان بود / دوست را اندر طلسم امتحان انداخته

تا علاج خستگی آسایش دیگر دهد / خارها در رهگذار میهمان انداخته

ای عمل را داده فرجام مکافات عمل / گرچه دانا شرح آن را بر زبان انداخته

تندخویان را به داغ ناشکیبی سوخته / نامجویان را به بند دودمان انداخته

آنکه وصفت را ز خودبینی به گفتن داده سان / بر سمند شعله خس برگستوان انداخته

سوخت عالم را صریر کلک من غالب منم / کآتش از بانگ نی اندر نیستان انداخته

رقص خس بر شعله زانسان سرخوشم دارد که من / دانم اندر باده ساقی زعفران انداخته

بیسرایم نغمهٔ توحید و شور این نوا / چون نیم سوراخها در استخوان انداخته

زانکه این ترک تباه اندیشه در عنوان حمد / حرفی از فقر و فنا اندر میان انداخته

تا شناسد حد خود زین سرزنش خود را بقهر / در تمنای بهشت جاودان انداخته

این گرانجان عندلیب بینوا کاندر خیال / شاخ طوبی را ز بار آشیان انداخته

ز ابلهی سنجد که رضوان در هوای مقدمش / طرح جشنی تازه در باغ جنان انداخته

نیستش سرمایهٔ کردار تا مزدی بود / چشم بر رسم عطا و ارمغان انداخته

با خموشی ساخت پندارم بامید قبول / گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصائد دومین
و در نعت نخستین

مرا دلیست به پس کوچهٔ گرفتارے / گشاده روی تر از شاهدان بازاری

به لاغری کنم آسان قبول فیض سخن / که رشته زود رباید گهر ز همواری

به تنگی دهن دوست خاطری دارم / که دل ربوده ز دشمن به نغز گفتاری

ز طوطیان شکرخا مگوی و از من جوی / نشاط زمزمه و لذت جگرخوارے

چو زلف جوهر تیغم بود پریشانی
چو چشم ناز بجوشم رسد ز بیماری

نه مایه بخشی دل در حق زبان پیش است
مژه چه پیش برد دعوی گهرباری

نه جوش خون دل از قدر گریه افزون است
چرا بنا شدم از تاب چهره گلناری

زبسکه عمر سپردم به بذله پالائی
زبسکه خوی گرفتم به لذت خواری

ز آب خضر نشان میدهم به آسانی
بذوق عربده جان میدهم بدشواری

چو مژده دوست نوازم چو فتنه خصم گداز
بدل ز سادگی و با زبان ز پرکاری

چو باد تند که هنگامه سنج خویشتن است
ستیزه بودش با غبار پنداری

ملال خاطر حاسد ز من بدان ماند
که گرد ره بهوا پیچد از سبکساری

چه ننگ اگر به سخن همفن است هیچون به سخت
ز دوده ام ز ورق داغ ننگ همکاری

مرا که عرض هنر دوزخ پشیمانی ست
همین بس است مکافات حاسد آزاری

شد آنکه همقدمان را ز من غباری بود
ز رفتگان بگذشتم به تیز رفتاری

مسنج شوکت عرفی که بود شیرازی
مشو اسیر زلالی که بود خوانساری

بسومنات خیالم درای تا بینی
روان فروز برودوشهای زناری

بساط روی زمین کارگاه ارژنگی
بتان دیرنشین شاهدان فرخاری

جحیم جوش شدم از پرده نفس چو مرا
بود بجان عدوی نبی شررکاری

بهشت ریزدم از گوشه ردا که مرا
ز خوان نعت رسول است زله برداری

مطاع آدم و عالم محمد عربی
وکیل مطلق و دستور حضرت باری

شهنشهی که دبیران دفتر جاهش
به جبرئیل نویسند عزت آثاری

عدو کشی که ز چاک کنار توقیعش
دو دیده تا دل خسرو جراحت کاری

افاضه کرمش در حقائق آفاق
بسان روح دراعضای جانور ساری

افاده اثرش بر قوائم افلاک
به شکل رعشه بر اندام آدمی طاری

دران نورد که وحدت بچارسوی شهود | فروخت رونق هنگامهٔ خریدارے

متاع او به تماشا سپرد ارزانے | حدوث او بقدم داد گرم بازاری

نشان رتبهٔ ذاتش بعالم توحید | دو پایه برتر از افعالی و ز آثاری

تو کز وجوب مغایر شماری امکانش | ز راه لیست نگه در مقام زناری

چنان بود که به بلند بخواب کس خود را | از و مشاهدهٔ حق بعین بیدارے

دران مقام که هنگامه ساز کثرت کرد | نهفت جادهٔ مقصود اندران تاری

ظهور ایزد یکتا بصورت خاصش | نهاده در رهٔ اعیان چراغ غمخواری

چنین که می نگرم جلوه حجاب گداز | چه مشکلست دگر خویشتن نگهداری

می مشاهده پر زور و من زساده دلی | خورم چو بیش کنم حرص بیشتر خوارے

سخن مذاق دگر یافت شورشی دارد | نمک فشانی مستی به مغز هشیارے

عنان گسیخته بیراهه تاختن تا چند | بشرع پیچم و گردم بپویه هنجارے

بمطلعی که زغیبت رساندم بحضور | کشم نوای نیایش بناله و زاری

زهی ز حرف تو اندیشه را مددگارے
خرد بسایهٔ شرعت ز فتنه زنهارے

تو و کلیم و کفش اجر آستان روبی | تو و مسیح و دمش اجرت هواداری

اسیر دام ترا خلد در هواخواهے | مریض عشق ترا حور در پرستاری

تو مه شگافی و خورشید را بگرداند | رفیق تو بقدمگاه قدرت اظهاری

دم از ترانهٔ خوی تو در اثر سنجے | دل از فسانهٔ موی تو در نشانداری

بعطرسائی موج نسیم نوروزی | بمشک زائی ناف غزال تاتاری

اگر نه خاصه ز بهر بساط عزت تست | بنای کعبه درین کهنه چار دیواری

چراست اینکه حقش کرده کارفرمائی | چراست اینکه خلیلش نموده معماری

چو موج و بحر ستایش گر ترا پیوست — نشاط فیض ازل با زبان کند یاری

سخن یکیست ولی در نظر ز سرعت سیر — کند چو شعلهٔ جواله نقطه پرکاری

سخن ز مدح تو بالد بجنبشی که تعظیم — بصد هزار زبانی ستوده باری

به فیض کحل ولای تو در نظر دارم — که آنچه حد نظر نیست در نظر داری

خود از احاطهٔ علمیهٔ تو بیرون نیست — هر آنچه پیش تو گویم همی بناچاری

ز آسمان گلهٔ اتفاق ناسازی — ز بخت شکوهٔ توفیق زشت کرداری

بمن درین که فرو ریزد از زبان چه گرفت — شکایتی که نگنجد بدل ز بسیاری

بداوری سر و کارم به جمعی افتاده است — که برگزیدهٔ چرخند در ستمگاری

چو فتنه جامع قانون عالم آشوبی — چو غمزه صاحب فرهنگ مردم آزاری

فگنده دلو و رسن را بچاه و بر سر چاه — شکسته اند سبوی مرا بسرشاری

بپا بگشته و هم بر پی نخستینم — بسان گاو خراس اندرین طلبگاری

ز ناوکم تن خصم ایمن است و من خسته — قضا سپرده به پیکان تیر سوفاری

کجاست دست که چینم ثمر ز نخل امید — اگر رسد بزمین شاخش از گرانباری

اگرچه ز اشتلم بخت میستیزیم ناکام — بدان صفت که کسی جان دهد بدشواری

معاش من به معاد عدوی تو ماند — ز رنگ رنگ نژندی ز گونه گون خواری

ولی باین همه درماندگی چو یاد آرم — ز رحمتی که بحال جهانیان داری

ز هم فرو گسلد بند بند فتنه اگر — بقدر ذوق بنالم درین گرفتاری

دو روزه راه بهر رنگ میتوان پیمود — بلند و پست سرافرازی و نگونساری

بنالم از ستم غیر بر تو یاد که تو — مرا بدست من دیو سار نگذاری

به جنبش اثر لا اله الا الله
غبار هستی غالب ز پیش بر داری

قصیدهٔ سوم

ایضاً در نعت

آن بلبلم که در چمنستان بشاخسار | بود آشیان من شکن طرهٔ بهار
آن ساقیم که از اثر رشحهٔ کفم | خمیازه را بموج گل انباشتی خمار
آن مطربم که ساز نوای خیال من | غیر از کمند جاذبهٔ دل نداشت تار
آن کوکبم که در تتق تاب نور شوق | اوج من از رسیدن می یافتی قرار
آن ریشهٔ نگاه امیدم که دمبدم | بود از نم طراوت دل شوقم آبیار
هر غنچه از دمم بفضای شگفتگی | فیض نسیم و جادهٔ گل داشت پیشکار
هر جلوه را ز من بتقاضای دلبری | از غنچه بود محمل نازے برهگذار
هم سینه از بلای جفا پیشه دلبران | فرهنگ کاروانی بیداد روزگار
هم دیده از ادای مغان شیوه شاهدان | فهرست روزنامهٔ اندوه انتظار
هم در زمانه بهر رواج نشاط خویش | هم در میانه از اثر عکس روی یار
پیمانه را بنرخ چمن داده بها | آیینه را بموج شفق بسته نگار
شوقم جریدهٔ رقم آرزوی بوس | ذوقم قلمرو هوس مژدهٔ کنار
فکرم بجیب شاهد اندیشه گلفشان | کلکم بطرف گلشن نظاره لاله کار
از چشم و دل نهاد مرا بود تاج و تخت | وز رنگ و بو بساط مرا بود پود و تار
بختم بجیب عشرتیان میفشاند گل | سعیم ز پای محتشمان میکشید خار
وقتم مرا روانی کوثر در آستین | بزم مرا طراوت فردوس در کنار
ساقی ز باده پر اثر نغمه عذرخواه | مطرب ز نغمه در هوس باده حق گزار
از پرده های ساز نفسها اثر فشان | وز جلوه های ناز نظرها کرشمه بار

همواره ذوق مستی و لهو و سرور و سو
پیوسته شعر و شاهد و شمع و می و قمار

با کیسه در خصومت و با کاسه در لجاج
رندان پاکباز و شگرفان شادخوار

بدمستی شبانه و خواب سحرگهی
رنگینی سفینه و اشعار آبدار

اکنون منم که رنگ بر ویم نمی رسد
تاریخ بخون دیده بشوییم هزار بار

صد ره ز داوری بگرو باز برده ام
افتادگی ز خاک و پریشانی از غبار

نقشم بنامه نیست بجز سرنوشت داغ
تارم بجامه نیست بغیر از تن نزار

نم در جگر نمانده ز تردستی مژه
دل را به پیچ و تاب نفس میدهم فشار

چشم کشوده اند بکردار های من
ز اینده ناامیدم و از رفته شرمسار

پایم به گل ز حسرت گشت کنار جوی
خارم بدل ز یاد هم آهنگی هزار

هم در دمن فتاده در آشوبگاه بیم
شمع سحرگه و قدح دست رعشه دار

خو کرده ام بوحشت شبهای بیکسی
بر دا ز ضمیر دهشت تاریکی مزار

در پیکرم ز درد و دریغست جان و دل
در بسترم ز خاره و خار است پود و تار

هم تن ز ضعف وقف شکنهای بیحساب
هم دل ز رنج داغ المهای بیشمار

از خون دیده هر مژه ام شاخ ارغوان
وز سوز سینه در نفسم تاب لاله زار

کاشانهٔ مرا در و دیوار شعله خیز
همسایهٔ مرا سر و دستار پر شرار

پیموده ام درین سفر از پیچ و تاب عجز
در هر قدم هزار بیابان و کوهسار

داغی بدل ز فرقت دهلی نهاده ام
کش غوطه داده ام بجهنم هزار بار

بخت از سواد کشور بنگاله طرح کرد
بر خویش رخت ماتم هجران آن دیار

با این همه نهیب که جان میرمد ز تن
با این همه نورد که دل میرود ز کار

تختی بدلفریبی شوق جنون مزاج
تختی به پشتگرمی جان امیدوار

محوم چنان که مهر ندانم ز دشمنی
مستم چنان که گل نشناسم ز نوک خار

هر گردِ فتنه طرهٔ خوبان کنم گمان
هر زخم کینه خندهٔ مستان دهم قرار

پست و بلند را نه سگالم به ناز و عجز
رد و قبول را نه پذیرم بفخر و عار

هر گوشه زهر عربده اندر مذاق من
مانند تلخی می نابست خوشگوار

در دشت بر دمیدن نیر ز طرف کوه
چشم مراست جلوهٔ روئی به تا بسار

دکان روستائی و شبهای برشکال
دانم سواد سایهٔ تاکست و آبشار

آیا بود که گر چه بدل تازگی دهد
چون سبزه که بر دمد از طرف جویبار

آیا بود که دست تهی موج زر زند
چون آتشی که سر کشد از پردهٔ چنار

آیا بود که از اثر اتفاق بخت
دیوانه را بوادی یثرب فتد گذار

هم دوش شوق را دهی حله زان نسیم
هم چشم بخت را کشی سرمه زان غبار

سایم جبه آستان رسول کریم سر
جان را بفرق مرقد پاکش کنم نثار

هم مزد سعی بخشم و هم مژدهٔ سکون
از بوسه پای خویش کنم بر درش فگار

فخر بشر امام رسل قبلهٔ امم
کز شرع اوست قاعدهٔ دانش استوار

آن ابتدای خلق که آدم درین نورد
همچون امام سبحه برونست از شمار

آن منتهای هست هستی که در وجود
اندر میان و هر نشان میدهد کنار

در معرض لطافت مهرش جهان جهان
گلهای شیشه میدمد از مغز کوهسار

در موقف سیاست قهرش زمان زمان
مهر از شعاع می کشد انگشت زینهار

دانی چراست کز اثر جلوهٔ قدش
بر خاک نقش سایه نگردید آشکار

وقتیکه ریخت طرح مثالش ز نور خویش
برداشت از میانه حجاب آفریدگار

هم سطوتش بعرض شکوه شهود حق
از هر نگه دریده جگرگاه اعتبار

هم قدرتش بدعوی شرح کمال خویش
قانون نطق را ز رگ سنگ بسته تار

از فیض بخشی نفسش غفلت آگهی
وز دلنوازی کرمش جبر اختیار

در بزم رنگ و بوی نگاهش ز مرتضی
در رزم آبروی سپاهش ز ذوالفقار

حقا که لفظ احمد و لطفی که تحت اوست
گنجینه‌ایست شایگان و طلسمیست استوار

اما پی کشایش این معنوی طلسم
فطرت شگرف قاعده کرده اختیار

باید نخست میم ز احمد فرا گرفت
کان میم اسم ذات نبی راست پرده دار

هرگه به همین معرفت ذات احدی
میم از میانه رفت واحد گشت آشکار

بی پرده بنگر از الف احمد جلوه گر
وز حا و دال بشمر و دریاب هشت و چار

دارم سر حضور که در عرض تهنیت
شوقم عنان گسسته تر از باد نوبهار

ای آنکه چشم در رهت از موج هر غبار
فردوس را بدام نگه می کند شکار

تقدیر از وجود تو شیرازه بسته است
مجموعهٔ مکارم اخلاق کردگار

توفیق در زمان تو ترتیب داده است
فرهنگ آفرینش و شرح رموز کار

هم گوهر ترا از فروغ خود آبرو
هم صانع ترا بوجود تو افتخار

در یمین کرده اند یسار ترا یمین
در بذل داده اند یمین ترا یسار

جنت بکارگاه ولای تو حله باف
رضوان ببارگاه رضای تو پیشکار

در عالمی که بر دمد از عرصهٔ رستخیز
در موقفی که سر زند از پرده گیر و دار

بر دامن از سپیدی رو پاکشی طراز
در دام از رهائی امت بری شکار

بخشش بهیچ نقد سجده روائی عطا نکرد
نگرفت تا نخست ز سنگ درت عیار

رحمت ثواب را بسرا پرده جا نداد
ناورد تا ز دفتر جودت برات بار

بی رخصت ولای تو طاعات مدعی
بیهوده همچو کوشش دهقان بشوره زار

بی عشرت رضای تو اوقات زندگی
تنگ و تبه چو دیدهٔ مور و دهان مار

تا پنجهٔ عطای تو گردیده پرده در
تا سایهٔ لوای تو گردیده پرده دار

خواهم رواج و رونق جنت ز خار و خس / نازم سپید روئی مشتی سیاه کار

نظاره گر بعرض نگه بال میزند / با نزهت جمال تو سطریست از غبار

اندیشه گر بسے قلم ناز میکند / در حضرت جلال تو طفلیست نی سوار

می خواستم که شاهد مدح ترا کنم / دامان و جیب پر ز گهرهای شاهوار

در پیچ و تاب عرض جنون شمار شوق / ابیات را ز صد بده سانم بصد هزار

هر لفظ را بقافیه آرم هزار جا / هر پرده را بولوله سنجم هزار بار

اما ادب که قاعده دان بساط تست / داد از نهیب حوصله آزار افشار

از بسکه بر جگر نمک دور باش ریخت / گردید خامه در کفم انگشت زینهار

دیگر چه گفت گفت که ای غالب حزین / دیگر چه گفت گفت که ای رند خاکسار

هر چند شوق تشنهٔ عرض عقیدتست / اما تو و ستایش ممدوح کردگار

از ناکسی بنال و جبین بر زمین بسای / کلک و ورق بیفگن و دست دعا برآر

تا کسوت وجود شب و روز را بدهر / از تاب مهر و پرتو ماه ست پود و تار

تا سینه راست ناله درانداز کاوکاو / تا دیده راست جوش نگه ساز خار خار

تا سجده راست در ره حق مژدهٔ قبول / تا عذر راست بر در بخشش نوید بار

تا شاخ را ز عیش بود غنچه خنده ریز / تا ابر را ز شوق بود دیده اشکبار

بادا محیط نور ز فیض تو موجزن / بادا بنای دهر ز شرع تو استوار

عزم مجاهدان تو با چرخ همعنان / سعی موافقان تو با خلد همکنار

دائم ز وضع چرخ ثوابت محیط باد / بر تارک عدوے تو ابر تگرگ بار

لاغر چنان که در خم و پیچ فغان و آه / نتوان شناختن تنش از ناله های زار

آنرا که برده الفت گیسوی تو بخاک / سنبل دمد ز جیب سواد شب مزار

وانرا که بر خلاف تو رفته است در لحد / دودی برآورند ولیکن هم از دمار

قصیدهٔ چهارم مشترک در نعت و منقبت

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را / آواز دهم شیوهٔ ربا همنفسان را

رقصد قلم بنجود و من خود ز ره مهر / بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

در زمزمه در برزخ داؤد کشایم / تا بهره فرستد ز ره گوش زبان را

جبریل دود در هوس فیض سروشم / چندانکه چکاند چو خوی از روی دوان را

هرگه که بمشاطگی نازکشایم / پیچ و خم جعد نفس عطرفشان را

رضوان رود از حلقهٔ حوران به ره باد / افگنده ز کف غالیه و غالیه دان را

هرگه که به گوهرکدهٔ راز نهم روی / آوردن آرایش سیمای بیان را

در راه گهر ریزه فشانم که پس از من / زین جاده شناسند ره گنج نهان را

هان وایه پرستان ز جواهر مشمارید / تلخاب رگ قلزم و خونابهٔ کان را

گوهر کدهٔ راز بود عالم معنی / وز لفظ گهر ریزه بود وادی آن را

لفظ کهن و معنی نو در ورق من / گوئی که جهانست و بهارست جهان را

آن دیده به لفظم نگرد نازش معنی / کاندر تن یوسف نگرد شادی جان را

فرزانه ز هر خانه که فیضی رسدش خاص / خواهد شرف ذات خداوند مکان را

نازم روش زهره که در شکرگزاری / از حوت به تثلیث به بیند سرطان را

چون من ز سخن یافتم این مرتبه خواهم / کز عرش فرازنگرم پایهٔ آن را

وین پایه در آنست سخن را که ستایم / ممدوح خداوند زمین را و زمان را

آن کز اثر گرم روی در شب معراج / در بال ملک سوخت نشاط طیران را

شاهی که پی سجدهٔ خاک کف پایش / ارزش نبود جز سر صاحب نظران را

حق تا بفرستاد ز غیبش بشهادت / کز خاطر این نشأه برد رشک جنان را

از فرط محبت که بدان جان جهان داشت | نگذاشت قضا سایهٔ آن سرو روان را
در کشور لطفش کنی ار شهر و دهی فرض | زانگونه در آنجا نگری امن و امان را
کز فرط رواج زر و بیکاری آهن | بر سنگ محک رشک بود سنگ فسان را
در موقف قهرش نگری بر روش داد | دار و رسن و دره و شمشیر و سنان را
از بهر ثنا گستری تست وگرنه | اندازهٔ گفتار نبودی حیوان را
از بهر نثار قدم تست وگرنه | ایزد به کف خاک ندادی دل و جان را
گر با رخ عشاق تو تشبیه دهندش | گلگونه شود خلد برین روی خزان را
نازم بکسانی که به تشبیه خم تیغ | دیدند برابروی تو ماه رمضان را
در عالم عدل تو بهر رمه دشت | گرگان ستم پیشه رقیب اند شبان را
در نکته گر از قعر جهنم سخنی رفت | در مضجع خصم تو ره افتاد گمان را
آن کیست که بیند چو برفتار درآری | بر اوج سما رخش دلاویز عنان را
این بس که به تسکین دل از سایهٔ تنگش | اندیشه بدل جای دهد کاهکشان را
رفتار تو آن کرد با فلاک ز شوخی | کز چاک بود خنده بر افلاک کتان را
هرچند شناسنده هر راز شناسم | آن چشم نهان بین و ضمیر همه‌دان را
لیک از تف آن زهر که غم در قدحم ریخت | لب تشنگی ذوق بیانست عیان را
فریاد رسا داد ز بی برگی ایمان | کاین نخل بتاراج فنا رفت خزان را
در خویشتن ایمان شمرم لیک از آن دست | کاندر تن محبوب شمارند میان را
از عمر چهل سال بهنگامه سر آمد | سرمایه ببازیچه تلف گشت دکان را
روز آخر و من سست پی و قافله بس دور | درباخته ام از غم ره تاب و توان را
زین روی که طاعت نکنم لیک خداوند | از من نبرد مایهٔ آرایش خوان را
هرگه که خورم نان تنم از شرم گدازد | چندانکه زخویشم آب کشم دست و دهان را

در جلوه پرستم رخ و گیسوی صنم را / در شیوه پسندم روش و کیش مغان را

در قاعدهٔ سجده سر از پا نشناسم / در روزه ز شوال ندانم رمضان را

گیرم که نهادم بود از سجده لبالب / ای وای گر از ناصیه جویند نشان را

شرع آئنه خود بین و من ایمایه بسکر / کز ساقی کوثر طلبم رطل گران را

تا نام می و ساقی کوثر بزبان رفت / صد ره لبم از مهر بیوسید زبان را

آن قوت بازوی تو کز برق نهیبش / ریزد جگر و زهره ز هم شیر ژیان را

در کیش تو ناتافته رو از دم شمشیر / بر خصم تو بگشاده کمین پشت کمان را

آن اصل نژاد تو که در عالم بینش / پابند از و گر ز تو جویند نشان را

گرد سر آن کس که بدوش تو نهد پای / گردش بود از راه ارادت دوران را

دوران تو و یار تو فرخنده قرانیست / در طالع من جلوه ده آثار قران را

زان رو که امیدم بگرانمایگی تست / در خاطر من ره نبود بیم و زیان را

پرواز مرا شوق تو شهپر بود ارنه / کو قدرت گفتار من هیچمدان را

در پیچ و خم هستی موهومی من بین / آویزش بخت دژم و طبع جوان را

من این همه بیدستگه و خامه گهرپاش / در دست تهی تا چه شمارست بنان را

از غالب دلخسته مجو منقبت و نعت / دریاب بخون جگر آغشته فغان را

قصیدهٔ پنجم در منقبت

صبحی که در هوای پرستاری وثن / جنبد کلید بتکده در دست برهمن

در رفت و روب دیر دم گرم راهبان / آرد برون گداخته شمع از لگن

خیزند دسته دسته مغان نشسته روی / در اهتمام چیدن برسم ز نارون

از شور دیریان بگمان خروش صور / اموات را ز رقص تپیدن بدرد کفن

رخشد ستاره از رخ ناشسته صنم — بالد بنفشه از قد خم گشته شمن

بر روی خاک جلوه کند سایه در نظر — بر بوی دوست حلقه زند مرغ در چمن

خواهد چراغ کشته چو شخص بریده سر — خیزد گل شگفته چو رنجور رخسته تن

بر جام مل ز دیدهٔ شبنم چکد نگاه — بر روی گل ز طرهٔ سنبل دود شکن

غوغای روز پرده گشاید ز خوب و زشت — آوای کوس خواب رباید ز مرد و زن

برخیزم و شرارهٔ آذر بهر دو کف — روبم ز رخت خواب و فشانم ز پیرهن

بر بوی طرهٔ که شمیم بر مشام خورد — بر رهگزار باد بدرم در کشم ختن

از ذوق مژدهٔ که نگارم بخواب داد — در انبساط وجد بهم بر زنم چمن

گرداب خانه زاد محیط ست لاجرم — گردم بذوق دوست همان گرد خویشتن

چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان — رقصد بنام حیدر کرار در دهن

فیض دم انا اسد الله برآورم — منصور لاابالی بی دار و بی رسن

ساغر پی صبوح لبالب کنم ز مے — چونانکه لب ز زمزمهٔ یا ابوالحسن

شاه نجف وصی نبی مرتضے علے — آن از ائمه اول و ثانی ز پنجتن

ذاتش دلیل قاطع ختم نبوت ست — وقت غروب مهر دمد ماه بی سخن

مه والی شب ست و ولیعهد آفتاب — باید بروشنی مه از مهر دم زدن

پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین — بعد از نبی امام مه و پیروان پرن

ای از تو بوده رونق دین محمدی — رویت سهیل و کعبه ادیم و عرب یمن

بالیده از تو علم و عمل در پناه هم — ای آبروی خلوت و ای فخر انجمن

جز بر تو و نتایج پاکت ز سرورے — تا لیست چون خدنگ نگاه و چه ذقن

گر دشمن تو هست توانا شگفت نیست — جانش ز ذوق تیغ تو خون گشته در بدن

از کینه مهربانی واز عجز پردلی — زانگونه شد پدید ز عدل تو در زمن

کز بزه شیر بچهٔ آهو نخورده رم
الا ز مادهٔ شیر هم از جوشش لبن

در دشت رهرو تو نپوشد مگر حریر
بر تخت پیرو تو نپوشد مگر خشن

یادت کنند روشنی خور دهد نفس
نامت برند حقهٔ پروین شود دهن

سوز غم تو بینم و نازم به بخت خویش
کایزد مرا نسوخت بداغ نسوختن

طبعیست جز بذوق تو ناگشته منبسط
جانیست جز به مهر تو نابوده مرتهن

خواهم ز فرط رشک که در مجمع حواس
مهر ترا بجوشش بدزدم ز خویشتن

داغ غلامی تو مرا بر جبین دل
جوش مناقب تو مرا در خیال من

نوریست از بطانهٔ توفیق جلوه گر
بحریست در میانهٔ ابریق موجزن

مستم بدین طرب که بپردازش خیال
دارم بیاد روی تو خلوت در انجمن

شادم بدین هوس که بمدح تو جاودان
بندم هزار دسته ز نسترین و نسترن

کافور فزایدم ده که خویش را
مرهم نهم بخستگی [illegible] اهرمن

گفتی ز می بجشر و بنجم ازین درنگ
مستی و بهر زیاده چو صهبا شود کهن

لیکن ز رهروان بسراین رباط نیز
نتوان دریغ کرد سفالی ز دُرد دن

آنم که تاب غیرت آوای من کشد
از شاخ سدره طائر قدسی بیابنان

کلکم بدان مشابه زنبیری که بستر و
نقش نگار راستی از چشم کوهکن

بر رهگذار قافیه خاص اندرین زمین
نگذاشتم پیچیده کلکی غیر با همن

کوتاهی سخن بود از ره قصور
دانند اهل فن که منم اوستاد فن

در مدحت تو ذوق فشانم نه باد خوان
دریوزهٔ گهر کنم از دل نه از عدن

دام مرا شکار فراوان بود ولے
سیمرغ گشت قافیه بگرفتم از زغن

داری سر غریب نوازی زهی نشاط
غالب ندیده که غریبست در وطن

قصیده ششم در منقبت

نازم به گرانمایگی دل که ز سودا / هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا

اجزای وجودم ز گدازی که ز جان یافت / پا بود بدان شیوه که دل گشت سراپا

دریاب مذاقم ز کلامم که بنا شد / مینای مرا پنبه بغیر از کف صهبا

نال قلم از جوش گداز دل خویشم / سیراب بود همچو رگ ابر ز دریا

رخشانی معنی دمد از پردهٔ لفظم / چون شمع ز فانوس دهی لعل ز مینا

میراث رسیدست ز خونین نفسانم / داغی شرر اندود بیاضی جگرآلا

یابی ته خاکستر هر حرف شرارے / آتشکده کاواست دم پارسیان را

آنم که با فزایش اندازهٔ فطرت / آنم که به آرایش انداز تماشا

نطقم ز دم انگیخته از مغز خرد جوش / کلکم ز رقم ریخته بر صفحه ثریا

هان عیسی و سامان نوالش نفس گرم / هان موسی و برهان کمالش ید بیضا

چون دشت پر از لالهٔ خودروست بساطم / از جادهٔ نوروان نکنم مزد تقاضا

چون لعل رگ ابر گداز جگر ستم / خونم همه در دامن خود می چکد اما

گوئی مژه اشک فشانم که سراسر / برگنج گهر میسزنم از ناله سرپا

هر زمزمه کز کام و زبانم سزد او را / جوید ز رهِ پردهٔ گوشم بدلم جا

چون سیل که از باد به خیزد به بهاران / نالد بزمین سینه و گیرد ره دریا

هرچند درین عرصه بهر رنگ که خواهی / با نیک و بد و هر نبهر میسر و دانا

دل می طلبد دوستی و دشمنی خلق / لب تشنهٔ خونند چه اعدا چه احبا

هشدار که مجنون نتوان شد بتکلف / دیوانه توان گشت ولیکن بمدارا

گر حوصله همپای نبود درین راه / در باختمی زهره ز تاب و تب غوغا

آزادگی از موج برون برد گلیم — ورنه من و این دعوی و این حوصله حاشا

در جیب رفیقان گل شاداب فشاندم — هر چند تف تشنگیم سوخت صحرا

در بزم حریفان رگ مهتاب کشودم — گر خود همه گردون نمکم ریخت به صهبا

نفرین نزند سیلی صرصر به چراغم — تحسین ندماند ز رگ ساز من آوا

از بسکه سیه مست مئ جنبش کلکم — در پردهٔ هر نقش دلم میرزد از جا

بیراهه اگر گام زنم خرده مگیرید — در عربده را هم زد را زیست بهنا

نظارهٔ خوبان و می و نغمه حرامست — دیدیم و شنیدیم سَمِعنا و اَطَعنا

با این همه هر جا کند آهنگ خرابی — سرگرمی شوقی که بود حوصله فرسا

با نغمهٔ مطرب نتوان شد متعصب — از جلوهٔ ساقی نتوان کرد تبرّا

شوقست که چون نشأهٔ توحید رساند — از دار برد پایهٔ منصور ببالا

شوقست که فرهاد ازو مرده بسختی — شوقست که مجنون شد ازو بادیه پیما

شوقست که مرآت مرا داده بصیقل — شوقست کز و طوطی طبعم شده گویا

شوقست کز اعجاز اثرهای قبولش — آئینهٔ پیدائی حرفست ورقها

قانع به سخن نیستم و باک ندارم — نز خویش سپاس ستم نه از غیر محابا

نظارگی جلوهٔ اسرار خیالم — در آئینهٔ چشم حسود و دل اعدا

ز آویزش دونان ز سخن باز نمانم — سیلاب مرا زین خس و خاشاک چه پروا

شوقم همه رازست من و عربده هرگز — سوزم همه سازست من و شکوه مبادا

گر مهر و گر کین همه رعنائی و همست — شاد آنکه به نیرنگ نگردید فریبا

اندیشه دو صد گلکده گل برده بدامان — اما همه از نقش و نگار پر عنقا

چون پردهٔ شب بار مصور بخیالست — این کارگه وهم ز پیدائی اشیا

آن وعظ فقیهانهٔ زاهد که نزیبد — بر صفحهٔ دین نقش رواج غم دنیا

وان نغمهٔ مستانهٔ رندان که نیرزد ‏— دم سردی امروز بسرگرمی فردا
آن حسن و دم تازه ز افسون ادائی ‏— جان باز دمیدن به تن صورت دیبا
وان عشق و گه عجز بامید نگاهی ‏— از خویش گذشتن بسر راه تمنا
گردیدن هفت اختر و نه چرخ بهر سو ‏— زین عربده بالیدن آثار بهر جا
گل کردن صد رنگ بهار از جگر خاک ‏— برجستن یکدسته شرار از رگ خارا
هنگامهٔ ابلیس و نشان دادن گندم ‏— افسانهٔ آوارگی آدم و حوا
دانسته شود هرچه ز اسرار تعین ‏— سنجیده شود هرچه ز آثار من و ما
از خامهٔ نقاش بدوات نامده هرگز ‏— هر نقش که بینی ز پس پرده هویدا
وحدت همه حدیست معین که خود از وی ‏— هستی همه جز نسبت حقیقی که مراورا
طرفی نتوان بست بسرگرمی اوهام ‏— هرگز نتوان کرد پراگنده بر اجزا
آئینه به پیش نظر و جلوه فراوان ‏— دل پرهوس و صاحب خلوتکده تنها
پیدا و نهان مشغلهٔ حب ظهور است ‏— چون پرده برافتد نه نهانست نه پیدا
مدهوش ره و رسم فنایم خبرم نیست ‏— بیخویش قدح میزنم از خمکدهٔ لا
ایمان من ای لذت دیدار کجائی ‏— در کام مذاقم بچکان رشحهٔ الا
آن رشحه که گوئی ز گرانمایگی ناز ‏— مهریست به گنجینهٔ کیفیت اسما
آن رشحه که ساریست در اعداد چو وحد ‏— آن رشحه که حالیست بصورت چو هیولی
آن رشحه که آئینهٔ تصویر نمائیست ‏— آهمرار رقمهاے حیات ابدی را
آن رشحه که گر در طلبش باز شتابند ‏— کوشش ز عرق مزده دهد لولوی لالا
آن رشحه که گر در صدفش باز چکانند ‏— از موج گهرها دهد انگارهٔ دلها
آن رشحه که هیجاست چکد از کف ساقی ‏— در عرض قدح در زدن اندر خم صهبا
زان رشحه نمم فیض قبولست مرادم ‏— ساقی علی عالی و خمخانه تولا

در سجده روای خامه که این اسم مبارک
منجملهٔ اسمای الهی ست همانا

گردسر این نام که معراج بیان ست
سبحانک یا رب تقدس و تعالی

آن مصطفوی رتبه که تشریف ولایش
بر تارک سلمان بنهاد افسر مینا

آن شاه کرم پیشه که هنگام رکوعش
بالید خم حلقهٔ خاتم ز مصلا

هم شوکت آثار علی بود که داود
صد چشم زره داشت ز اجزای زره وا

چون اسلحه سازان که بسازند سر و برگ
تا مرد کند جلوه گری در صف هیجا

هم مژدهٔ دیدار علی بود که مسیحت
در پردهٔ احیا ز لب و کام مسیحا

چون باد بهاری که بهنگام وزیدن
از گل فکند غلغله در خط غبرا

از مکر قش ناف زمین ناف غزالست
مشکین ز چه شد ورنه لباس حرم آیا

نی نی غلطم کز اثر ذوق ظهورش
زان قطعهٔ دل خاک زند جوش سویدا

آن خاتم اسرار ید الله که باشد
منقوش به اسمی که بود عین مسمی

شد مهر نبوت فوه تا ساخت پیمبر
از دوش نگین خانهٔ یاقوت کف پا

تا حلقه بگوش ست ز نقش سم دلدل
بر طالع این دایره رشک ست فلک را

یال و دمش از پرتو دیدار گل افشان
گرد سمش از جلوهٔ رفتار شفق زا

وان تیغ دو سر کز اثر شرک زدائی
بر کوکبهٔ کفر زند صاعقهٔ لا

چون طرح شود با الف صیقل ایمان
در دیدهٔ توفیق دهد جلوهٔ الّا

سر رشتهٔ نطقم به گسستن زده اینک
از کار فرو بستهٔ دل عقده کشا یا

پیداست که هیچی همه را چه ستاید
من ذره تو خورشید من مدح تو حاشا

اندیشه بخاری و رگ خامه گیاهی
با فکر چه نیروی و تحریر چه یارا

خواهم که ز جوش نفس و ولولهٔ شوق
بر شیوهٔ عشاق کنم مدح تو انشا

ای داغ غمت مردمک دیدهٔ اشیا
عکس تو هر آیینه ز هر آینه پیدا

در جنب گرانمایگی قدر تو عالم | چون ذره به صحرا بود و قطره بدریا
نقش قدم مورچه پشت بشب تار | چون جوهر آیینه ز آیینه هویدا
در پیش نگاه تو فلک پردهٔ عینک | در چشم خیال تو جهان محمل لیلی
سیچوار ترا ننگ ز پیمانهٔ جمشید | بیمار ترا ننگ ز تیمار مسیحا
خاشاک درت تاج سرافرازی رضوان | نقش قدمت غازهٔ رخسارهٔ حورا
هم موجهٔ رفتار تو ذوق رخ یوسف | هم جادهٔ راه تو رگ خواب زلیخا
در گرد خرام تو نگه ریشهٔ طوبی | در بزم تماشای تو مژگان ید بیضا
تقدیر به خسارهٔ توقیع امامت | زد از رقم نام تو گلگونهٔ طغرا
توفیق به آیینهٔ اسرار نبوت | کرد از اثر رای تو پرداز مهیا
رفتار تو گر آینهٔ خاک زداید | از پردهٔ هر ذره دمد دیدهٔ بینا
اعجاز تو گر سوی نباتات گراید | از ریشهٔ هر برگ برآید لب گویا
گویند که کوثر می نابست سراسر | گویند که فردوس نگارست سراپا
آن چشمه ز طرف قدحت رشحهٔ باقی | وان سبزه ز بزم طربت خردهٔ مینا
مهر تو وریست عرصه سود اگر ایمان | بخشد بسلم قیمت موعودهٔ کالا
روی تو درین پرده بجو نیدهٔ دیدار | امروز دهد حاصل دریوزهٔ فردا
در پردهٔ ساز م جگر اندوده خطا نیست | کز برق و شفق باز برد جلوه به یغما
دانی که مرا دعوی فضل و هنری نیست | دیبای من از نقش کمالست معرا
در دائرهٔ فکر ز آشفتگی راس | هر دم نفسم پیچ خورد چون خط ترسا
از صعوهٔ بی بال و پر من چه گشاید | پرواز ثنایت طلبد شهپر عنقا
آنم که رباعی ز غزل باز ندانم | تاریخ بمعنی نشناسم ز معما
ذوق تو دمانیده ز لب سبزهٔ گفتار | مدح تو دوانیده بدل ریشهٔ احیا

نطقم بشمار عدد حرف علی شد — در رشتهٔ تحریر ز شوخی گهر آما
تکرار رخ قافیه چندانکه خراشید — شوقم بجراحت نمک افشاند ز ایطا
ترکانه زدم زمزمهٔ مدح و ثنا بیت — در منطق اجداد نه بر مسلک آبا
این پارسی ساده ز آرایش دعوی — وین بندگی پاک ز آلایش غوغا
دور از اثر عربده و بحث و ستیزه — منظور نگاه دل و جان بخش تو بادا
در عرض ثنایت نفسم جوهر معنی — در بزم ولایت لقبم غالب شیدا
سیراب سفالم ز نم رشحهٔ کوثر — گلپوش مزارم ز هجوم سپه مولا

قصیدهٔ هفتم در منقبت

خواهم که همچو ناله ز دل سر برآورم — دود از خود و شراره ز آذر برآورم
چاک افگنم ز ناله بدین نیلگون پرند — روی عروس فتنه ز چادر برآورم
نشتر به باسلیق شکایت فرو برم — خون دل از رگ مژه تر برآورم
مرهم ز داغ تازه به زخم جگر نهم — پیکان ز دل بکاوش نشتر برآورم
طومار شکوهٔ نفس از دل بدر کشم — برق از نورد بال کبوتر برآورم
آتش ز نم ز آه بدین خیمهٔ کبود — دود از نهاد چرخ ستمگر برآورم
مانند برگ بید ز اندوه بی بری — با خویشتن درافتم و خنجر برآورم
آتش به ژند و موبد برسم درافگنم — گرد از بت و برهمن و بتگر برآورم
پای ادب ز گوشهٔ دامن بدر کشم — دست تظلم به داور برآورم
جایی که گم کند نفس از بیم راه لب — افغان ز دل چو دود ز مجمر برآورم
در مکتبی که خامه بدزدد نوا ز خوف — از نقطه خط و ز آینه جوهر برآورم
بر منبری که زینه ز پاس نفس بود — هوئی چو سالکان قلندر برآورم

ناچار چون خدای بدادم رسد — من نیز کام خویش ز مظهر بر آورم
فرمان سرفرازی مشت غبار خویش — از شهسوار دوش پیمبر بر آورم
یارب ز یا علی نشناسم قلندرم — یک می ز آبگینه و ساغر بر آورم
در دل بجستجو همه ایزد در آورم — وز لب به گفتگو همه حیدر بر آورم
هر شکوه کز فلک بدلست از ره زبان — در بارگاه قاتل عنتر بر آورم
دست از جفای گردش گردون بسر زنم — آه از ستیزه کاری اختر بر آورم
مکتوب شکوهٔ غم دل بی نهایت ست — از پردهٔ کدام رقم سر بر آورم
باشد که جوش دل بخروش آردم که من — حرفی نه گفته قصهٔ دیگر بر آورم
گویم هلیت آنکه ز فرد عطای او — جویم اقل و یک قلم اکثر بر آورم
از سم دلدلش چو غبارے شود بلند — یاقوت ریزه بیزم و گوهر بر آورم
در لجهٔ خیالش اگر سر فرو برم — ناگاه چون حباب ز کوثر بر آورم
جائیکه از صیانت عدلش سخن رود — پروانه را بطبع سمندر بر آورم
چون سبزه هر سری که نهم در رهش بخاک — از در ز سقف گنبد اخضر بر آورم
در شوق کوبش از خس و خاشاک راه خویش — خاقان چین بچینم و قیصر بر آورم
بر درگهش ز پیچ و خم نقش پای خویش — منشور سرفرازی سنجر بر آورم
هم درمیان مدح ز اندوه بیکسے — افسانه های غیر مکرر بر آورم
اندوه چیره دستی اعدا چو بشمرم — از داغ سینه قطعهٔ محضر بر آورم
بیداد سطوت شهر کاگر بیان کنم — آمیزش از طبیعت عنصر بر آورم
تمکین خود برآتش دل گر نشان دهم — رقص شرر ز طینت اخگر بر آورم
چون التفات شاه نوید طلب دهد — کونین را متاع محقر بر آورم
درلابه کوشم و چو غلامان خرد سال — صد خواهش محال میسر بر آورم

هم تیر را بکلبهٔ فلان لقب دهم — هم زهره را بحجرهٔ نواگر برآورم

زاستادگان طرف بساطی که درکشم — افزون ز صد هزار سکندر برآورم

عمامهٔ قضا به سر مشتری نهم — خورشید را برهنه ز خاور برآورم

خلوت بدرس معرفت حق طلب کنم — سلمان برون نشانم و بوذر برآورم

قنبر درین میانه اگر سرگران شود — برخیزم و ستیزه به قنبر برآورم

تا خود اساس هستی من بر کند علی — خود را فسر از قلعهٔ خیبر برآورم

گستاخیم فرد خورد و من بخویشتن — غوغای پایه سنجی کیفر برآورم

گریم به های های و زنم سر بسنگ راه — چندانکه مغز سر به ره اندر برآورم

گردن بزخم ریزهٔ خارا بدست خویش — بشگافم و زبان ز پس سر برآورم

شاها اگر نه درد ننالم بدین نمط — انده چگونه از دل مضطر برآورم

[illegible]ق از تپیدن جان در کشاکشم — گر دل بود ز سینه به خنجر برآورم

[illegible] بجای آنکه از سر راحت توان گذشت — نی جای آن که خار ز بستر برآورم

دانی که از رادای تو تاری کشیده ام — از پیرهن اگر تن لاغر برآورم

تا کی درین نورد ز بیداد ناکسان — هردم نفس ز سینه مکدر برآورم

آخر نه من ز خیل گدایان درگهم — تا کی نوای گدیه بهر در برآورم

تا کی بعرض درد تغابن برین بساط — روی از تپانچه چون گل احمر برآورم

تا کی بشمع کشتهٔ بزم مراد خویش — شیون ز بی نیازی صرصر برآورم

حیفست کز تو باشم و از بهر وجه رزق — دست طمع به پیش برادر برآورم

امروز واد خستگی من بده که من — از سینه خار حسرت محشر برآورم

در عرصه از هجوم بلا جای آن نماند — کز گرد این سپاه گران سر برآورم

ناگاه مژدهٔ ظفرم ده که زان نشاط — با لم بخویش و گرد ز لشکر برآورم

نتوان باوج جلوه گه مدعا رسید — اما گر از نگاه تو شهپر بر آورم

وقت دعاست تا نفس مشک ساز دل — چون دود از فتیله عنبر بر آورم

خواهم که نال کلک نیایش نگار را — همچون شعاع مهر منور بر آورم

داغ غمت بسینه غالب ز روشنی — با مهر نیمروز برابر بر آورم

رحمی کنم بجان بد اندیش دولتت — کام دلش ز دشنه و خنجر بر آورم

قصیده هشتم در منقبت

دوش آمد و بوسه لبم بر دهان نهاد — راز دهان خویش بلب در میان نهاد

وانگه بهیچ ریزش راز لب از زبان — مهری ز بوسه دگرم بر زبان نهاد

چون لب ز بوسه گنج گهرهای راز شد — بر گنج لب ز تیزی دندان نشان نهاد

زان مشت مشت گل که ببالای هم فشاند — از بیم باد رایحه در مغز جان نهاد

زان رخ که دمبدم ز کنارم بسینه سود — گوشی بروی دل پی درک فغان نهاد

تا دید جز بچاک گریبان ندوخت چشم — تاری درون روزن سوزن روان نهاد

شد صحن خانه دجله خون چون فرو فشرد — آن آستین که بر مژه خونفشان نهاد

گستردنی چنانکه تو دانی نبود نرم — بگرفت بالش پر و در زیر ران نهاد

نازم به پیش بینی ساقی که هم ز پیش — آورده بود باده و از ما نهان نهاد

چون بود باده تیز روی بر گماشتم — تا رفت و آمد و شکر آورد و خوان نهاد

زان پس که جلوه شفق اندر ایاغ دید — زان پس که ریزه شکر اندر دهان نهاد

چشم و لبش نوازش ابنا زبر نتافت — از پیشگه شراب و شکر بر کران نهاد

منظور بود جلوه یکتائی خودش — آیینه را به عنف در آیینه دان نهاد

از بذله در کمین شکار افگنی نشست — تیری ز ترکش سخن اندر کمان نهاد

زان گونه گون سخن که بهنجار رمز گفت   منت ز نطق بر خرد خرده دان نهاد

گفت ای که در هوای تو رسوا شدم بشهر   مهر تو بند بر دل نازک گران نهاد

پوشم دگر ز لاله رخان رخ که روزگار   داغ وفا بناصیهٔ ارغوان نهاد

برساز این ترانه که آن دلربا سرود   بر رغم این سپاس که آن دلستان نهاد

گفتم که ای نهال قد خار زار خوی   گفتم که ای ستاره وش آسمان نهاد

شب تار و خانه خالی و همسایگان بخواب   در ره گذر ز تو که تواند نشان نهاد

گویم دگر بخلق کرا دلنشین شود   کان محو ناز پای برین آستان نهاد

در سرکشی فسانهٔ شهری مدار پاک   کاین شهره مهر بر لب وهم و گمان نهاد

کینهای آشکار تو خود پرده دار تست   گر ناز خوان آشتی درمیان نهاد

دستی که چشم خلق ز خونش ندیده پاک   صد ره ز مهر بر دل پر خون توان نهاد

گویند تا دل که ز خنجر ز هم درید   گویند تا سر که بنوک سنان نهاد

انگیز این سخن بدل دوست کار کرد   برداشت از طرب دل و بر امتحان نهاد

بعد از هزار لابه که از روی ناز بود   مهر ثنای شه قلم در بنان نهاد

نفس نبی خدای نصیری امام خلق   آن منت عظیم که حق بر جهان نهاد

هنگامه گرم ساز صف واصلان علی   کز نور علم شمع به بزم عیان نهاد

پروردگار ناطقهٔ عارفان علی   کز حرف حق بکام و زبان داستان نهاد

زان بیشتر که حسن ز ذوق نما نما   آیینه در مقابل اعیان عیان نهاد

از خوبی وجود وی ایزد بعلم خویش   گلدسته به مجمع روحانیان نهاد

آورد حق ز خلوت خاصش بچار سو   تا عامه را متاع نظر بر دکان نهاد

کوس بلند پایگی جاه خویشتن   نیز از فروتنیست که بر لامکان نهاد

یزدان که را ز خویش نبی را بلب سپرد   یزدان که سوز خویش علی را بجان نهاد

شمعی ز آتش شجر طور برفروخت
وان را بخلوت علی اللّهیان نهاد

ای کز نوازش اثر اسم و رسم تو
نامم ز مانه غالب معجز بیان نهاد

گفتار من ز نازش مدح تو باج و ساو
بر قهرمان سنبله و توامان نهاد

هرچند چون منی نتواند ترا ستود
گویم لطیفه که توان دل بران نهاد

عنقای قاف قدر تو اوج هوا گرفت
زو ماند بیضه که درین آشیان نهاد

مردم نبرده راه بجای گمان کنند
کایزد اساس چرخ برین خاکدان نهاد

اندیشه بلند رو لامکان نورد
چون خواست بام کاخ ترا نردبان نهاد

دیدش همان بجا چو سپهر از فراز کوه
بعد از هزار پایه که بر فرقدان نهاد

در علم خود ز خوی تو حق ساخت گلشنی
جز حق دگر که داند اساسش چسان نهاد

مانا که نامور سلکی اندران مقام
بنیاد نخلبندی آن بوستان نهاد

هر فضله کان فتاد به پیرایش ز نهال
مزدور باغ در سبد باغبان نهاد

چون جنس خانه خیز عزیزست نام آن
فردوس و خلد و جنت و باغ جنان نهاد

بودست عین ثابته جوی انگبین
کیفیتی کز ان لب شکر فشان نهاد

دو نیم شد انچه در دل خصم تو هم بعلم
سوز فراق آن چمن بیخزان نهاد

فریادرس شها ز سپهرم شکایتیست
کان جز بشاه خوش نبود درمیان نهاد

با نکهت گلم به اثر همنفس شمرد
با فتنی خودم به سخن همزبان نهاد

پیدا بکارسازی سودم نهاد دل
پنهان بنای کار مرا بر زیان نهاد

بیرونقی ز قحط خریدار چشم داشت
کاین مایه نرخ گوهر نطقم گران نهاد

از شهرتی که مزد جگر کاوی منست
بر جان من سپاس هزار ارمغان نهاد

چرخم مگر ز جملهٔ زندانیان گرفت
کاینک مدار من بدمی آب و نان نهاد

زین بی حیا بپرس که ما را کدام روز
مسند فراز تخت گه خاوران نهاد

زمین بنوا بجوی که مارا کدام شب | بالین و بستر از سمن و ارغوان نهاد
بالش ز مخمل ار نبود خشت قحط نیست | باری بود سری که ببالین توان نهاد
دود چراغ در شب خون جگر برد ز | سی سال خورده دم و فلکش رایگان نهاد
یاقوت چیده گر ز بساطم سفال خواند | ور خود پلاس داد بمن بر زبان نهاد
گر بر درست بخیه از تن زارم تلف نکرد | دان را ذخیره از پی رنج و روان نهاد
هر گز لک ستم که ز کینم به سینه راند | از تیزیش نشان بسر استخوان نهاد
اندیشه آن خطوط که دارم بر استخوان | نشمرده همشماره که ریگ روان نهاد
هر چند بر طبیعت امکان گذاشتم | نگسست بند غم که ز دل گران نهاد
باری بدست و ساعد خیبر کشای خویش | کایزد دران مجال کشادی چنان نهاد
بگسل بزعم من که گمان میکنم که چرخ | این بند استوار گران جاودان نهاد
زندانی اگر طلبد دایه ز شاه | بند از عسس روا نبود بر زبان نهاد
زین رو بود که غالب مسکین به بند چرخ | دل بر عطای پادشه انس و جان نهاد
هان همنشین اگر نگری کاین گهرفروش | گنج سخن بقافیهٔ شایگان نهاد
یاد آر عذر خواهی سلمان که گفته است | رسمیست بس قدیم نگوئی فلان نهاد
نازم به نطق خویش که در شاهراه مدح | خود مست رفت و بر دگران ترجمان نهاد
چون پایه سنج مستی خویش ست لاجرم | نام قصیده ناطقه رطل گران نهاد

قصیدهٔ نهم در منقبت سید الشهدا علیه السلام

مگر مرا دل کافر بود شب میلاد | که ظلمتش دهد از گور اهل عصیان یاد
بطالعی ز عدم آمدم بباغ وجود | که رفته بود بدروازهٔ ارم شداد
خروش مرگ که طوفان ناامید بهاست | غریو یاس که مرگی به تو مبارکباد

طلوع نشأه بیم هلاک طالع وقت | هجوم عرض بلاهای تازه عرض بلاد
جحیم ناظر و خشم خدای مستولی | سهیم دشمن و هیلاج دیده حساد
قضا نگارش اسرار شکل زایچه را | کند ز دود دل دردمند اخذ مداد
مگوی زایچه کاین نسخه‌ایست از اسقام | مگوی زایچه کاین جامعیست از اضداد
خود اصل طالع من جدیی از کاستی | که دست ناوک غم را هزار گونه گشاد
خرام زهره بطالع اگرچه داده نشان | هم از لطافت طبع و هم از صفای نهاد
ولی از آنکه غریب است زهره اندر قوس | نشسته بر رخ نقد قبول گرد کساد
تو گویی از اثر انتقام هاروت است | که در بطالع من چرخ زهره را جا داد
به صفر جدی ذنب را اشاره باشد | بخاک و حلقهٔ دام و کمینگه صیاد
چه دام روح و روان گدازش چه وبال | چه صفر رنج و الم را فزایش اعداد
ز مهر و پیکر تیر آشکار گشته بجدی | فروغ اخگر رخشنده و سکهٔ زر داد
بحوت در شده هم مشتری و هم مریخ | یکی کفیل صلاح و یکی دلیل فساد
یکی بهیأت پیری که ناگه از غوغا | بکنج صومعه وامانده باشد از اوراد
یکی بصورت ترکی که از پی یغما | ستیزه جوی در آید بخانهٔ زهاد
قمر به ثور که کاشانهٔ ستم باشد | چو نور خویش کند دستگاه خصم زیاد
سیاه گشته دو پیکر ز سیلی کیوان | چنانکه از اثر خاک تیره گردد باد
بدین دو نحس نگر تا چه شکل مستقبل | کشیده اند ز برج خویش در اوتاد
بچار بین که بهم سرام چنین پایه | به هفتمین زده کیوان هفتمین بنیاد
کند چو ترک ستمگر به کشتن استعجال | کند چو هندو رهزن به بردن استبداد
ز جوشش هیبت طوفان نوح پرده گشا | عیان ز صورت جوزا نهیب صرصر عاد
تو و خدا که درین کشمکش که من باشم | چگونه چون دگران زیستن توان براد

روان ز غصه سفالیست در گذرگه سنگ | خرد ز فتنه چراغیست بر دریچهٔ باد
ز جوش خون جگر دیده کوزهٔ صباغ | ز سوز داغ درون سینه کورهٔ حداد
گزارش هوسم نوبهار در دی ماه | گزارش نفسم آفتاب در مرداد
مرا چو سایه سیاهست روز و شب تاریک | مرا چو شعله معاش ست و دود داغ معاد
کبود پوشم و قرطاس پیرهن سازم | گهی بماتم دانش گهی بحسرت داد
نفس بلرزه ز باد نسیب کلکته | نگاه خیره ز هنگامهٔ آگره آباد
توای ستاره ندانی که رنجم از آزار | توای سپهر نه سنجی که ترسم از بیداد
ترا غلیست بسر مایه گرانی کوه | مرا دمیست به نیروی تیشهٔ فرهاد
من و بلای تو قطع ادیم و تاب سهیل | من و جفای تو شاگرد و سیلی استاد
فغان و حوصلهٔ دل شراره و خارا | غبار و ناصیهٔ بخت جوهر و فولاد
من و ستم دل رنجور و التفات طبیب | من و خطر رگ مجنون و نشتر فصاد
بکوشش تا به طبیعت روم معاذ الله | خمیده ام که خود از کیست جاهلیست گشاد
ستاره را همه رفتار ز اقتضای قضاست | چنانکه جنبش نرد از انامل نراد
ز گردشی که به گردون همی کنم ثابت | ستاره رفته بچشمک زنی که یا مراد
فلک کجائی و طالع چه و ستاره کدام | کنم شکایت دشمن ز دوست شرم بیاد
غزل سرایم و در مهر چیسم از اندوه | ترانه سنجم و بر خیزم از سر فریاد

ز رشک گویم و دانند که نالم از بیداد
رسیده ام بنگارے که کس بدو مرساد

تو گفته که چو مهری فدای من گردی | شوم فدای تو من بر بنا هم این میعاد
ز جور تو به تغافل ز خویش بگذشتم | به پشت چشم نهادیم شکوه را بنیاد
هزار باره ز خوبان گرفته ام بفریب | که کم از مشاهده کام و هم از معنا تعداد

تو آن نه‌ای که به هنگامه با تو درگیرد / به بحث جلوه سخن می‌اندن از گل و شمشاد

گزیده گوی غالب نگر که از تف مغز / چه نغز شیوه در ابداع کرده است ایجاد

بیا که شوق عنان سخن بگرداند / ز سنگلاخ شکایت به مرغزار وداد

بیا که نیست ثباتی بدین نشاط و ملال / بیا که نیست دوامی بدین بیاض و سواد

بیا که زود سر آید زمانهٔ اندوه / شود روان گرامی ز بند تن آزاد

بیا که داده نوید نکویی فرجام / حسین ابن علی آبروی دانش و داد

بدان اشاره که چون در خدای گم گردید / نمود نزد خدا امت نیاز آباد

دو لی نبود و سرش همچنان به سجده فرود / زهی امام و زهی استواری بنیاد

عنایت ازلی گاهواره جنبانش / بزرگوار جهان تا به آدم از اجداد

هدایت ابدی پیشکار دیوانش / خدایگان امم تا به خاتم از اولاد

گزین امام همامی که در خدا طلبی / فزوده پیش خداوند آبروی عباد

همین شهید سعیدی که باج تشنه لبی / گرفته حبل وریدش ز خنجر جلاد

زهی به رتبه ملقب به سید الشهدا / زهی به نطفه موشح به سید السجاد

ز نقش پای تو محراب سازی اقطاب / ز گرد راه تو سجاده بافی اوتاد

چراغ بزم عزای تو دیدهٔ خونبار / نشان محو ولای تو خاطر ناشاد

زند ز موجهٔ خونابه در هوای تو بال / بود ز لخت جگر ناله را به راه تو زاد

ز عتبه بوسی مهر تو روسپید احرام / ز دلنوازی نطق تو کامیاب ارشاد

ز تاب داغ غمت سرخ‌رویی ارواح / ز فیض خاک درت سبزبختی اجساد

لوای قدر تو بالای این فرازین کاخ / حباب جاه تو آنسوی این فرودین لاد

اجل نهیب به میدان رزم از تو عمود / قوی اساس در ایوان شرع از تو عماد

بیان ز حزم تو صورت کشای صلح و صلاح / نشان ز عزم تو معنی نمای جهد و جهاد

ز دانش تو ببال عطیه ایثار / ز جنبش تو به فیض افاضه امداد

کند مشاهده شاهد ز تربت عاشق / نمود گریه ز دل هجود جمله در بغداد

لبان باده ز مینا بدیده بینا / دهد نشان گل از خاک کور مادرزاد

توئی که یاد تو وقت نیایش یزدان / مبارک آمده همچون درود در اوراد

ولی ولای تو چون فیض مبدء فیاض / رسیده است بهر کس بقدر استعداد

چو عین ثابته را اقتضای ذاتی هست / نتافت نیر مهرت بفرق ابن زیاد

قضا که دیده درستی کجا روا دارد / که سرمه هدیه فرستد بکور مادرزاد

ستم رسیده اما بجون طپیده سرا / که کربلا ز تو گردیده قبله گاه بلاد

چو خود بجو صله لطف تست استظهار / چو خود بجایزه جود تست استمداد

چرا ز شوخی ابرام بایدم روساخت / چرا بعربده خاموش بایدم استاد

ز دل به لاف ولای تو جوش میزندم / روان فروز قسمهای راستی بنیاد

بسر بزرگی و کوچک ولی زمن بپذیر / اگر دمد همه نقش الوف از آحاد

بدان خدای که از فرط مهربانی او / برند پیش وی از دست خویشتن فریاد

برهبری که گدایان کوی غفلت را / ز نور شرع چراغی برهگذار نهاد

بدان ستی خداوند کز کمال شرف / خدای راست ولی و رسول را داماد

بدان کریم که در جنب ریزه الماس / جواهر جگر پاره پاره بیرون داد

برسم دراه تو کاورده رنگ و بوی نفاق / بخاک پای تو کافزوده ابروی بیداد

به نه گهر که تو آن راسحاب نیسانی / نفوس قدسیه یعنی ائمه امجاد

به رهروی که گراید بسایه شمشیر / به تشنه که ستیزد بدشنه فولاد

ببستدئی که رود در طریق استعجال / بحیرتی که بود در مقام استبعاد

بتازه روئی بستانیان مهر و وفاق / بزشت خوئی زندانیان بغض و عناد

به سرتابی ترکان ایبک قبچاق
به مهرزایی خوبان خلخ و نوشاد

به دور گرد غزالان دامن صحرا
به خوشخرام تدروان سایهٔ شمشاد

به خواری اثر نغمه در نهاد اصم
به سختی رقم نامه پیش کور سواد

به آشتی که بود در گره بهر ساز نبرد
به مصلحت که بود خاصه از برای فساد

به نسبت هوس صید گور با بهرام
به شهرت رم برق در رفش با کشواد

به نوجوانی سهراب و غفلت رستم
به لغزش قدم رخش و چاهسار شغاد

به انتشار شمیم و به انتعاش مشام
به اهتزاز نبات و با انقباض جماد

به استواری دانش به پست عهدی هم
به سرفرازی شاهین به خاکساری خاد

به بیدماغی بیمار و اختلاط طبیب
به بیگناهی اطفال و شدت استاد

به موکشانی یلدا و مرگ آدرماه
به هرزه تازی باحور و رخصت خرداد

به صبر من که بود همچو آب در غربال
به عیش من که بود همچو عید در اشتاد

به پاس شب بسرآوردگان بزم وصال
به داغ روز فرو رفتگان باغ مراد

به شادمانی بزمی که باشد اندر وی
شراب خم و رندان حریص و ساقی راد

بخاطری که ز سودای رشک نکهت زلف
بسان زلف بجو دپیچد از وزیدن باد

به سازگاری واوی که خامه در تحریر
دهد به لیلی و مجنون ز خسرو و فرهاد

به شکوه‌ای که سرایند همرهان عروس
به مصلحت ز زبان عروس با داماد

به ساده‌ای که به بی‌پردگی و بد انزام
اگر به پرده گه نازش ز گل آری یاد

به کلبه‌ای که نشیند بخاک پیش از خویش
به سایه‌ای که فتد در مغاک بعد از لاد

به حسرتی که بجوشد ز کاشکی یا رب
به جرأتی که ترا و دز هرچه بادا باد

به نخوتی که عدو را بود بمال و منال
به نازشی که مرا میرسد بخوی و نژاد

به آتشی که ز تری چکیده از لب من
به سبحه‌ای که ز گرمی فتاده در حشاد

که ذرهٔ ذرهٔ خاکم ز تست نقش پذیر / نه نقشبند ازل فی زمانی و بهزاد

غمت اگر همه مرگ ست من بدان زنده / ولایت ار همه در دست من بدان دلشاد

ز تو که زیبدم البته رنگ ننگ سوال / ز تو که بخشیم البته گونه گونه مراد

امید را بدعائی همی دهم تسکین / خرابه را بهوائی همی کنم آباد

که چون بحشر غلامان خویش بشماری
کجاست غالب آوارهٔ برز باخته باد

و این قصیده هم در منقبت سومین امام

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن / دارد تفاوت آب شدن تا گریستن

فواره وار اشک ز فرقم جهد به هجر / گم کرده راه چشم به شبها گریستن

از ضبط گریه حالی من شد که مجملاً / رنجیست سخت حوصله فرسا گریستن

هر دم گرم ز دور شناسند و نیست / دارد چو سیل در دلم آوا گریستن

از رشک شمع سوختم اندازه دان کسی ست / خوش جمع کرده سوختن با گریستن

پنهان و هند وایه بیاران تنگدست / دارم نهفته بر لب دریا گریستن

بگذشت آب تا ز سر انجم هراس بود / کارد چه فتنه به سرم آیا گریستن

خوش در گرفته صحبت من با گداختن / خوش صاف گشته الفت من با گریستن

گوئی در اهتمام دل و دیدهٔ من ست / پنهان بخون تپیدن و پیدا گریستن

گوییم و گفته را بتو خاطر نشان کنیم / باقیست بعد مرگ بسیما گریستن

ما را بمسلک اثر خامهٔ قضا / در سرنوشت بود همانا گریستن

تا گر از آن شتاب که اندر نهاد اوست / گرد آن اساس را ته و بالا گریستن

سر زد ز جوش گریه چنین ورنه خود در اصل / امشب بُد و مردن و فردا گریستن

نشگفت گر بقاعده مستوفیان ما
از ما طلب کنند پس از ما گریستن

خواهم بخواندن غزل عاشقانه
بر ره گذار دوست بغوغا گریستن

گفتی کشم به علت بیجا گریستن
مردن هزار بار به از تا گریستن

اندوه و خوشدلی نشناسیم کار ماست
یا خنده بر سحاب زدن یا گریستن

دارم بذوق جلوه حسن برشته
نقشی کشیدن و به تمنا گریستن

خون در دلم فگند غمت گر نه وام بود
خواهد چرا ز من به تقاضا گریستن

در مغز دانشم شرر اندا گداختن
در تار دامنم گهر آما گریستن

بود آتشی بدل ز فغان تیز کردمش
تا در ضمیر نگذرد الا گریستن

در گریه در گرفتن زان روی تابناک
پروین فشاندنست و ثریا گریستن

تا بادلم چه کرده که گریم و خوشم
گر من نمی کند بدلت جا گریستن

انیست گر سرایت زهر عتاب تو
خواهد فلک بمرگ مسیحا گریستن

هر قطره اشکم آئینه رونمای تست
بتخانه من ست بهر تا تا گریستن

تا چاره صبح میرد اگر شب بسر برد
با شمع فخر چیست بدعوا گریستن

از دل غبار شکوه پشستن نمیرود
گفتن مکدرست و مصفا گریستن

حاشا که بر زبان منش گریه رود هر
نادان ز من ربوده به یغما گریستن

گویند در طلوع سهیل ست قطع سیل
مارا فزود زان رخ زیبا گریستن

بی گریه هیچگاه نه غالب ببین خوست
خود بی تو هیچگاه مبادا گریستن

یان مطلعی دگر که بر آهنگ این غزل
کردم بچشم خویش تماشا گریستن

گردد مگر بحیله دو بالا گریستن
خواهد دلم بطالع جوزا گریستن

جنس شفاعتی بتسلّم میتوان خرید — امروز باید از پی فردا گریستن
معذوری ار ز حادثه رنجی از آنکه نیست — از ناز کس به طبع گوارا گریستن
مسکین ندیدهٔ ز مغان شیوه با نوان — در خوابگاه بهمن و دارا گریستن
دیوانگیست عربده کوته کنم سخن — فرق است بود گریستن اما گریستن
کفرست کفر در پی روزی شتافتن — تنگست تنگ در غم دنیا گریستن
گاهی بداغ شاهد و ساقی گداختن — گاهی بمرگ مامک و بابا گریستن
باید بدرد دهر زده گریستن دگر گریست — بیجا گریستیم و دریغا گریستن
چون موجهٔ سرشک هما شهپری نکرد — گو باش هم نشیمن عنقا گریستن
رشک آیدم به ابر که در رحمت وسیع اوست — بر خاک کربلای معلی گریستن
رفت آنچه رفت بایدم اکنون نگاهداشت — از بهر نور دیدهٔ زهرا گریستن
آن خضر تشنه لب که چو از وی سخن رود — در راه بر خورد ز تپش با گریستن
گویند چشم روشنی دیده ماه و مهر — تا زد بماتم شه والا گریستن
باران رحمتی که باند از نشست و شو — دارد بروسیاهی اعدا گریستن
پاس ادب نخواست که اعجاز دم زند — بر مرگ شاه داشت مسیحا گریستن
وقت شهادتش بصف قدسیان فتاد — از اضطراب آدم و حوا گریستن
خود را ندید زان لب نوشین بکام خویش — زیبد بشوربختی دریا گریستن
عز و شفاعت و صلهٔ صبر و خون بها — چیزی زکس نخواسته الا گریستن
ای آنکه در حرم حجر الاسود از غمت — دارد بخود نهان چو سویدا گریستن
سیمای ماتم تو ستایم که زین شرف — شد روشناس دیدهٔ حورا گریستن
رضوان به آبیاری گلشن نمیرود — وامانده در گریستن و واگریستن
با خاکیان بجنگم و زافلاکیان برشک — خواهم بر آستان تو تنها گریستن

طرفی نه نسبت با همه شور از عزای تو — گرید به پیش اثر دو دانا گریستن

چون رزق غیب در ترا عام کرده اند — سرسبز ند ز مومن و ترسا گریستن

چون شحنهٔ غم تو برسم خراج خواست — از ساکنان خطهٔ غبرا گریستن

هر کس بچشم بسکه پذیرفت این براثت — قسمت نیافت بر همه اعضا گریستن

غالب منم که چون بطراز ثنای شاه — سنجم ز غصه در وهم انشا گریستن

گویند قدسیان که ورق را نگاه دار — از تو گهر فشاندن و از ما گریستن

من خود خجل که حق ستایش ادا نشد — اینست چون ثنا چه بود تا گریستن

شه فارغ از ثنا و عزا و انگهی بدهر — صد جا سخن سرودن و صد جا گریستن

در مدح دلپذیر بود تا نفس زدن — در نوحه ناگزیر بود تا گریستن

جز در ثنای شاه مبادا نفس زدن — جز در عزای شاه مبادا گریستن

یازدهمین قصیده در منقبت عباس ابن علی علیه السلام

آوارهٔ غربت نتوان دید صنم را — خواهم که دگر بتکده سازند حرم را

نازم به صنمخانه که شاهان جهان جوی — هم بر در آن خانه گزارند حشم را

چون فاش شد آخر که هم از خلق گرفتند — بیفایده از خلق نهفتند ارم را

سهلست که عشاق ز بیداد بنالند — زین قوم محبت طلبد ذوق ستم را

لرزد دلم از گریه بحال فلک آری — در بادیه از سیل خطرهاست خیم را

در راه وفا بسکه بود پویه بسر شرط — چشم از دل و از دیده فگندیم قدم را

گر بر خود ازین فخر ببالم که غم از کیست — بر همنفسان تنگ کنم خلوت غم را

تا خسته دل از قحط می و فرقت یارم — رنگست ز خونابه جگر بر مژه نم را

کو بادهٔ سیال که فیضش ز رو اسم — از لون بصر را رسد از رائحه شم را

گویا ز هنرور که سخن لو تکدهٔ انس — از هوش بدزدی ببرد شیوهٔ رم را
حاشا که ز غم نالم اگر غم غم عشق ست — پیوند نشاط ست بدین زمزمه دم را
غم کاسهٔ سم بود فگندند دران خاک — وان خاک بتبه کرد گوارائی سم را
این چرخ ستمگر که چو من غرقهٔ خون باد — با یکدگر آمیخت دو صد گونه الم را
گویند که با دست تهی عشق و بلا ست — افتاده برین قاعده اجماع امم را
خون میخورم از ذوق و تو دانی که بدین خو — بر مانده سیری نتوان داد شکم را
در چشم شب و روز ندانم ز چه زشت ست — خوش کردم اگر طره و رخسار صنم را
بر شحنهٔ مریخ ندانم ز چه تلخ ست — دل دادم اگر مطربهٔ زهره نغم را
بالجمله دگر با خودم از خویش حدیثی ست — کز صدق و صفا مایه دهد صبح دوم را
نازم بکمال خود و بر خود نفزایم — آثار در و بام صنا و بدعجم را
گوهر بیکان کان بگهر روی شناس ست — بر فرخی ذات دلیلم اب و عم را
آبای مرا تیغ و مرا کلک نیاز ست — دستیست جداگانه بهر کار قسم را
دریاب کز الماس بود جوهر تیغم — هرچند بهم بر زده بینی دم و خم را
آنکس که شناسائی آهن بودش خوی — جوهر نگرد تیغ فرو ریخته دم را
گو بلبل شیراز و کجا طوطی آمل — تا پایه بسنجیم نواسنجی آهم را
لابلکه اگر خواهم ازین هر دو سخنور — تحسین روش کلک دلآشوب رقم را
خاص از پی کسب شرف مدح طرازی — از هم بربایند بپرخاش قلم را
فرمان ده اقلیم کمالم نکنم هیچ — لعل و در و فیل و فرس و کوس و علم را
آزاده روی در نظرم خوار و زبون کرد — توقیع جهانبخشی شاهان عجم را
سیم و زر و لعل و گهر آن به که ازین چار — او تا د بود طالع توفیق کرم را
بی وعده بدرویش بده دایه و گرنه — سیمای سر البته درین ادغم را

همت نکشد ننگ نکونامی احسان
برخیز و بیازیچه فرو ریز درم را

رو همت از آن تشنه جگر جوی که از مهر
بر تشنگی شاه فدا ساخته دم را

عباس علمدار که فرجام شکوهش
بازیچهٔ طفلان شمرد شوکت جم را

آن شیر قوی پنجه که گردیده ز بیمش
دائر تب دیگر تب شیران اجم را

آن راد که رو ساخته بر خاک نشینان
آورده کان را و برون داده یم را

حاجت بقسم نیز نماندست وگرنه
هردم به عطایش خورد انصاف قسم را

از بسکه بنام آوری شیوهٔ انصاف
پرداخته از نام ستم حرف و رقم را

هر شب فلک از دور به انجم بنماید
کاین خوابگه آن خانه برانداز ستم را

خوابش بشبستان حسین ابن علیؑ بین
دریاب به پهلوی هم آرامش هم را

این هر دو گهر را ز دو سو یک گهر آمد
چون نیست جدائی ز صدف گوهر و یم را

نستاب نیارد که کند منع ز عباس
فرزندی شاهنشه بطحی و حرم را

ای هم گهر ختم رسل گرد تو گردم
چندانکه کنم حلقد تن ظل علم را

حاشا که لب از مدح تو خاموش پسندم
نسیان زده ره روی سیه باد هرم را

شد تازه دم بندگیم جلوه گریهاست
عنوان نمایش ز حدوث است قدم را

از کودکیم درس ولای تو روانست
دانی خود ازین بیش که گفتم بتو کم را

در صومعهٔ مدح تو بهر طلب فیض
محراب دعا ساخته ام وجه اتم را

فرزانه حکیم من و مدحت گر شاهم
در شعر ز من جوی براهین حکم را

اندر نظرم صورت یک معنی خاص است
مضمون دعای تو و مفهوم اهم را

تا رسم بنا شد بهوا بیضه نهادن
کبکان خرامنده و زاغان دژم را

بادا علمت کبک خرامنده و گردون
چون بیضه زیر چشم ته پر باد علم را

قصیدهٔ دوازدهم در منقبت امام دوازدهم

هست از تمیز گر به هما استخوان دهد — آئین دهر نیست که کس را زبان دهد

هر دست مرد هر چه کند بخطر کند — را دست را دهر چه دهد رایگان دهد

گلزار را اگر ثمر گل هم نهد — درویش را اگر نه سحر شام نان دهد

گنج سخن نهد به نهانخانهٔ ضمیر — وانگه کلید گنج بدست زبان دهد

تا روز خاک تیره نگردد ز رشک چرخ — رخشانی ستاره به ریگ روان دهد

تا آدمی ملال نگیرد ز یک هوا — سرما و نوبهار و تموز و خزان دهد

هم در بهار گل شگفاند چمن چمن — تا راحت مشام و نشاط روان دهد

هم در تموز میوه فشاند طبق طبق — تا آرزوی کام و مراد دهان دهد

نظاره را متاع اثر بر دکان نهد — اندیشه را شمار گهر در نهان دهد

آنرا که بخت دسترس بذل مال نیست — طبع سخن رس و خرد خرده‌دان دهد

آنرا که طالع کف گنجینه پاش نیست — نعم البدل ز خامهٔ پروین فشان دهد

سنجم ترانهٔ غزلی کاین نوای شوق — دل را نوید زندگی جاودان دهد

گفتی لبم به بوسه دم وصل جان دهد
آری اگر به هجر تو مرگم امان دهد

درد دلم که پیش تو افسانه بیش نیست — چشم ستاره را مژه خونچکان دهد

رنجد ز سیر باغ مگر در خیال دوست — از جوش لاله خاک زخونم نشان دهد

چون دلستان ربود به یغما دلی که بود — کام دلی که نیست ندانم چسان دهد

چون خود ز نازکی رقم صنع برنتافت — سعی نظر چگونه خبر زان میان دهد

خشنودم از سپهر ندانند مگر کسی — کو دل چو من بدلبر نامهربان دهد

آتش چکد ز بهر بن مویم اگر بفرض
ذوقم بجود قرار گل و گلستان دهد

دانم که آسمان بزمین پیشکار کیست
عکسی چه جلوه روشنی روشنان دهد

چون جنبش سپهر بفرمان داورست
بیداد نبود آنچه بما آسمان دهد

رنگ از گل ست و سایه ز نخل و نوا ز مرغ
هر جا بهار هرچه بود در خور آن دهد

در نشر نفحه قرعه بنام هوا زند
در نشو سبزه حکم بآب روان دهد

هر صبح باد صبح بمرغان شاخسار
سرمستی شمیم و نشاط فغان دهد

مستیز با نسیم اگر بلبلی بباغ
جان در نورد خار و خس آشیان دهد

دارو ز بهر زندگی آمد نه بهر مرگ
جرم پزشک چیست اگر خسته جان دهد

پرویز دیر یاب شهی بود ورنه بخت
آواره را بباده ز شیرین نشان دهد

فرهاد زود میر کسی بود ورنه دهر
کام دل غریب پس از امتحان دهد

دارم ز روزگار نویدی که آن نوید
در پیریم بشارت بخت جوان دهد

از داور زمانه باندیشهٔ درست
شادم که مزد بندگیم ناگهان دهد

هرگه بسر نوشت سراید شمار غم
راهم ببارگاه شه انس و جان دهد

کام دلم که پرسشی از شه نبود بیش
گر مر زبان نداد امام زمان دهد

سلطان دین محمد مهدی که رای او
منشور روشنی بشه خاوران دهد

گردد اگر سپهر خلاف رضای او
عذر آورد قضا و قدر ترجمان دهد

او باش را ببزم شهنشاه بار نیست
گردون چه بهره در دسر پاسبان دهد

گوئی دهان لب بهم آوردهٔ کسی ست
هر کوکبی که روی بشب در جهان دهد

زان رو بود چنین که ز روی ادب سپهر
صد جا ز دور بوسه بران آستان دهد

ناگفته ماند مدح ز افراط ذوق مدح
تا این کشاکشم چه سخن بر زبان دهد

چشمم پرد ز شوق و خسی کش نهم بران
هم در نهاد من اثر زعفران دهد

زود آنکه فیض مقدم همنام مصطفی — آفاق را طراوت باغ جنان دهد
زود آنکه شهسوار نظرگاه لافتی — پردازش رکاب و طراز عنان دهد
توسن زند بخون دلیران دم از نشنا — چندانکه نم گرانی برگستوان دهد
دشمن نهد ز برق سنان روی در گریز — چندانکه جان بجستن تیر از کمان دهد
در رهروی چراغ شبانان راغ را — روغن ز پیه گردهٔ شیرژیان دهد
در شحنگی گزاف نوایان کفر را — پاسخ بجز زبانهٔ نوک سنان دهد
طرف کلاه خاک نشینان درگهش — از تاب رشک مالش تاج کیان دهد
در موکبش پیادهٔ گدایان راه را — دخل هزار سالهٔ دریا و کان دهد
کالا فروش را خود اگر انجم آورد — کالا بهای مزد و بها ارمغان دهد
هرکس ز همرهان وی آید سوی وطن — همسایه را حیات ابد فور رهان دهد
فرخنده اگر به نعت و مناجات دل نهد — در شعر داد غالب شیوابیان دهد
تا هم به دیدان لب شیرین و زین ادا — شکر بجور طوطی هندوستان دهد
بازم ز مطلعی که بود روشناس فیض — دستان شوق جان به تن داستان دهد

مهدی که در روش ز محمد نشان دهد
سروش رواست سایه اگر توامان دهد

از سایه خاک را رقم توتیا کشد — از بو سیه جاده را خط کهکشان دهد
اندازهٔ کشایش دین خدا نهد — آوازهٔ نمایش راز نهان دهد
از لای نفی دشنه بشرک خفی زند — از بهر دیده دیده ز عین عیان دهد
منت بفرق غیر ز گرز گران نهد — تا زود مردنش ز اسیرے امان دهد
تا بنگرد که عاقبت کار کفر چیست — در چشم خصم سرمه به میل سنان دهد
ای آنکه از خجستگی فال بهر خویش — اندیشه پرستشی ز توام در گمان دهد

کلک مرا ز نازش مدح تو در سرست — با وی که جنبش علمم کاویان دهد

اینک و نیافرید چنانم به فن شعر — کانرا کسی نظیر درین خاکدان دهد

چون من بمدح جاه تو بندم به یکدگر — آن گونه گون گهر که قلم در بنان دهد

چندان گرد و پیش گهر ریزه ها ظهیر — کارایش سر به قزل ارسلان دهد

هر کس که سوی صفحهٔ شعرم نظر کند — مشکل که دل بطرهٔ عنبر فشان دهد

هم نغمه سنج عشقم و هم نکته دان علم — ناهید ساز و مشتریم طیلسان دهد

با این همه ز غصه بجائی رسیده کار — کاواز من بزمزمه رنگ فغان دهد

دودش دمد ز ورق و به پیچد بهمان بفرق — گر خامه شرح سوز دل ناتوان دهد

کم گویم و بس ست که دانا نهاد نخل — داند ز یک ثمر که بوی باغبان دهد

در چار سو چنین بود آئین که هر کسی — از یک دو جنس عرض قماش دکان دهد

آری اگر بره قدری پیشتر رود — یک تن ز کاروان خبر از کاروان دهد

این اعتذار نیز درینجا نه درخورست — گفتن چه زحمت شه ناگفته دان دهد

شادم بدین سطور مگر بخت کارساز — از پستیم عروج بدین نردبان دهد

بندم گران و ذوق رهائی سبکترم — بندی چنین شگفت که ذوقی چنان دهد

باید ز التفات تو یک جذبهٔ قوی — کان جذبه ام نجات ز بند گران دهد

بعد از سوال رسم نباشد که گدیه گر — فصلی دگر ز بهر دعا در میان دهد

بادا نسیم باغ ولای تو عطر بیز — تا نوبهار تازگی بوستان دهد

بادا گلیم بخت عدوی تو شعله خیز — تا در زمانه دود ز آتش نشان دهد

قصیدهٔ سیزدهم

درین زمانه که کلک رصد نگار حکیم — هزاره دو صد و پنجاه راند در تقویم

اواخر مه ذی قعده خسرو انجم — فزود شان حمل را به فره و دیهیم
سحر ز نور رقیبانه برکشاد بساط — شبی ز نهیب غریبانه در نوشت گلیم
ز آتشی که به دی بر فروخت منعم شهر — کنون بباد به گل کرد باغ ابراهیم
زمین صحن گلستان مگر ولی پرداشت — ز دستبرد زمستان دران بهینه حریم
که داد این همه بیرون ز سبزه و گل و بار — بلی عظیم بود خشم و قهر شخص حلیم
درین بهار که تر دستیی هوای بهار — نشاط را نه باندازه می کند تقسیم
ز غنچه شاخ به تنگست کز فراخ روی — شگفتنش بدمیدن همی کند تقدیم
زهی خجستگی سال خاصه فروردین — خوشا سراسر آفاق وژه این اقلیم
جلوس شاهی و نوروز و عید ذی الحجه — هجوم خاص و تماشای عام و سور عظیم
سواد شهر دلاویزتر ز طرۀ حور — فضای دهر طرب خیزتر ز باغ نعیم
غنی ز هد به بیالین نهد گل و نسرین — گداز گد به بدامن در آورد زر و سیم
عجب مدار اگر در کف ستاره شناس — ز اهتزاز بوقت نگارشش تقویم
قلم ز جنبش کاغذ چه چو سبزه ز باد — ورق ز بانگ قلم بشگفد چو گل ز نسیم
بیا که تازه کنم بر بساط نوروزی — پیاله را برحیق و مشام را بشمیم
خورم می و بدو گیتی نترسم از تقدیر — که کردگار غفورست و پادشاه رحیم
جهانیان ز طرب بیخودند اگر یک کس — دران میانه نمی مست شد ز طعن چه بیم
به نقد و نسیه جهان شاد شد که داد خدا — به من شراب و بزاهد مژدهٔ تسنیم
کجا می و چه قدح هم ز بیخودیست که من — به نکته های لطیفم ز شیوه های ذمیم
بدون باده به لطف هوا ز من برخاست — خمار می که روان را بود عذاب الیم
بدون وصل ز فیض نمو بهم پیوست — دلم که بود ز زخم غم فراق دو نیم
ز ساز بخت بگوش امید میرسدم — نوای مژدهٔ خاصی [illegible]

ستایش شه و شهزاده می کنم آهنگ
بسا ز حسن ادب در مقام ذوق سلیم

ولی چنانکه بود رسم پخته گویانست
که نکته را بمحل جا دهند در تقسیم

ز شاهزاده نخست آورم سخن که بباغ
شگوفه را به ثمر در نمو بود تقدیم

مطلع ثانی

زهی مناسبت طبع شاهزاده سلیم
به فیض تربیت پادشاه هفت اقلیم

نه مهر و ماه ولیکن چو مهر و ماه منیر
نه ابر و بحر ولیکن چو ابر و بحر فخیم

همش به بارگه ناز زهره خنیاگر
همش در انجمن راز تیر چرخ ندیم

ستوده ایست به نازش بپادشاه زمین
ستاره ایست بتابش بآفتاب سهیم

بدستگاه گرامی چو ماهتاب به نور
به مهر شاه قوی دل چو زهره در تعمیم

خدایگان سلاطین محمد اکبر شاه
نه کردگار ولیکن چو کردگار کریم

خلیفهٔ حق و صاحبقران روی زمین
بدین مباهی و در دهر واجب التعظیم

روم براه تجاهل بما به بحر محیط
کنم بمدح تنزل بپایه عرش عظیم

بتاب چهره ضیا بخش دیدهٔ اعمی
به لطف نکته گرانی ربای گوش صمیم

شها تویی که خدای تو داده است ترا
دم مسیح و نوال خلیل و قرب کلیم

ازل سپرده بتو کارسازی اورنگ
ابد شمرده بتو سرفرازی دیهیم

ز بذل تست پراگنده زای زر بارا
ز بیم تست فرو رفته جیم جم در میم

بدان نمط که ز آدم محمد ست مراد
ز پشت کار تمرخان تست روی حکیم

طفیل جاه و جلال تو بود پنداری
جلال و جاه نیای تو در زمان قدیم

حکایتیست اگر بشنوی فرو گویم
بشوخیی که چکد خون ز جبههٔ تسلیم

اگر ز اکبر شه بود بهره ور عرفی
وگر ز شاهجهان بود مایه دار کلیم

نه کمترم ز حریفان به فن شعر و سخن
نه کمتری ز نیاگان بجود و خلق عمیم

به دید و داد مر او ترا نبوده نظیر / به ترک و برگ مر او ترا نبوده سهیم

چه نیک رای ارسطو چه شاه اسکندر / چه بید پای برهمن چه رای دابشلیم

شهود همت تست آنکه در مشیمهٔ غیب / دهد به قطرهٔ آبی نمود در یتیم

صریر کلک تست آنکه در نشیمن قدس / به زهره شیوهٔ رامشگری کند تعلیم

ز گرمی نفس خویش میتوانم داد / برای سکه نامت گدازش زر و سیم

به آستین گهر ریز میتوانستی کرد / فراز بام امیدم ظهور صبح و نسیم

مرا بشیوهٔ جادو همی همال محال / ترا به پایهٔ شاهنشهی عدیل عدیم

بشهرتی رسی از من که از ادیم سهیل / بدولتی رسم از تو که از سهیل ادیم

روا مدار که هم در وطن دو دل باشم / چو خسته رهروی در کاروانسرای مقیم

سخن به نکته ادا گشت و ختم شد بدعا / طلب بسنت غالب گدایانه شاه لئیم

زهی شگرف دعا کز ضمیر تا بزبان / هزار مرتبه آمین برو کند تقدیم

چهار چیز بود آنکه جاودان باشد / بحکم آنکه ز اسمای اوست حی و قدیم

عطیه بخشی مهر و عطا پذیری ماه / بقای پادشه و عیش شاهزاده سلیم

قصیدهٔ چهاردهم

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته ایم / خود را به نقد عیش توانگر گرفته ایم

بر روی آرزو در دولت کشوده ایم / پیوند خشت از سر خم بر گرفته ایم

می بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده ایم / از خضر انتقام سکندر گرفته ایم

مینای می ز میکدهٔ جم خریده ایم / فتوای می ز ساقی کوثر گرفته ایم

این اجر آن شکیب که عمری برین بساط / خون خورده ایم و بادهٔ احمر گرفته ایم

این مزد آن دریغ که شبها درین رباط / از خاره و خاره بالش و بستر گرفته ایم

پارینه بین قاعدهٔ بت تراشیم / در هر تراش خردهٔ برآزر گرفته ایم
عنقای تیزبال جهان هویتیم / افلاک را چو بیضه ته پر گرفته ایم
کاخ دماغ را بهوای عروج فکر / اندازهٔ بلندی منظر گرفته ایم
چون آسمان خود از ره پوزش راندست / از رفته در گذشته و در بر گرفته ایم
شیخی و شاعری نه سزاوار شان ماست / یکباره ترک خرقه و دفتر گرفته ایم
درک ادا ز نسخهٔ اشعار تا کجا / اینک عیار تیغ ز جوهر گرفته ایم
ناگه رسیده ایم بجائی که خویش را / از خویشتن بپایه فراتر گرفته ایم
در خواهش بریدن پیوند کاهلی / همت ز تیزی دم خنجر گرفته ایم
بر خود فسون دولت و اقبال خوانده ایم / در سر هوای رایت و لشکر گرفته ایم
روشن سواد نامهٔ محبوب گشته ایم / فیض هما ز بال کبوتر گرفته ایم
طوبی لک از زبان سخن بس شنیده ایم / از نخل خلد میوهٔ نوبر گرفته ایم
بر نام خود به شحنگی خطهٔ سخن / فرمان ز شهریار سخنور گرفته ایم
بر ساز دلنوازی تحسین خسروی / این خسروی نوا غزل از بر گرفته ایم

با خود شمار سوختن از سر گرفته ایم
پنهان چو شمع خلوتیان در گرفته ایم

گر تیز نیست آتش دل بدگمان مشو / امشب عیار ظرف سمندر گرفته ایم
دیگر بذوق گریه بدل جوش میزند / خونی که صد ره از مژه تر گرفته ایم
آرایشی که در خور حالت بود رواست / از زردی خویش آینه در زر گرفته ایم
تا حق خدمتی بود از ما به میفروش / در ماه روزه جای بران در گرفته ایم
چندین چه دل بگردن گوش بتان نهیم / گوئی به قیمت زر و گوهر گرفته ایم
دل در هوای گریه بسیل جنون [illegible] / سیلاب را ببادیه رهبر گرفته ایم

افروخته ایم مشعلهٔ صد هزار آه
تا خود سراغ این تن لاغر گرفته ایم

خود را ز سروری اسلامیان شهر
در حلقهٔ پرستش آذر گرفته ایم

غالب ادای ما به سخن خوش نکرده
با آن که طرز غیر مکرر گرفته ایم

دانی ز باز گشت سخن بر طریق رجز
کاین سرکشان دلاور گرفته ایم

نی بلکه حق گزاری مدحست کاین همه
ملک سخن بجامه سراسر گرفته ایم

دانی ز دل نهادن ما بر هوای باغ
کاین دل بعاریت ز صنوبر گرفته ایم

نی بلکه بهر شادی دیدار پادشاه
دل را بزور از کف دلبر گرفته ایم

شد تازه نوبهار بهادر شهی بدهر
چون نوبهار تازگی از سر گرفته ایم

سلطان ابو الظفر که ز اسمش به اشتقاق
مفتاح باب اسم مظفر گرفته ایم

تیغ آزما شهی که در احکام طالعش
سهم الظ[illegible]ار دو پیکر گرفته ایم

جم پایهٔ که از شرف پایبوس او
خود را به یعسوب دیر ابر گرفته ایم

تا خطبه بنام بلندش ادا کنند
شاخی ز سدره از پی منبر گرفته ایم

در عهد عدل او بدم صبح با چراغ
عهد از صبا ز جانب صرصر گرفته ایم

گر بر شراره شبنم لطفش چکیده است
از بس تری گلاب ز اخگر گرفته ایم

ور در چمن سموم عتابش وزیده است
گل را ز شاخسار بآذر گرفته ایم

صد ره دران بساط بانبوه بندگان
محمود را بچیدن گوهر گرفته ایم

صد ره دران حرم بلباس کنیزکان
نوشابه را بدزدی زیور گرفته ایم

گر شه کند قبول زهی آبروی ما
بیعت بنام او ز سکندر گرفته ایم

خواهیم قرب شاه ولیکن درین مراد
عبرت ز نامرادی سنجر گرفته ایم

جرأت بعرض خط غلامی وفا نکرد
پروانهٔ وکالت قیصر گرفته ایم

خورشید منظرا نظری کاندرین شمار
لعل و گهر برشتهٔ مسطر گرفته ایم

شکیبر مدح قوت بخت سخنور ست — زاهی برد و شنائی اختر گرفته ایم

طبع تو داد سر خط مشق سخن بما — گوئی برات نور ز خاور گرفته ایم

خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست — وین نیز از سخنور دیگر گرفته ایم

در وادی مقدس مدح تو از ادب — اندیشه را عنان نگاور گرفته ایم

در پردهٔ مدیح بذوق بساط بوس — اندیشه را نقاب ز رخ بر گرفته ایم

بیخود ترانهٔ ارنی ساز کرده ایم — سنگ درت بطور برابر گرفته ایم

چشمی که جز بتو نگرد کور گفته ایم — گوشی که جز ز تو شنود کر گرفته ایم

بر رنگ و بوی فکر خود و باستانیان — طبع ترا به محکمه داور گرفته ایم

صد گونه آفرین ز زبان تو در خیال — خود گفته ایم با خود و باور گرفته ایم

شوقت محیط و ما چو خس از بس سبکسری — خود را درین محیط شناور گرفته ایم

آهنگ صد هزار دعا میرسد بگوش — تا از نیاز حلقهٔ این در گرفته ایم

جاوید زی که ما به پناه تو خویش را — با آسمان بعمر بده همسر گرفته ایم

پای ترا درستی اورنگ خوانده ایم — فرق ترا بلندی افسر گرفته ایم

هر لمعه کز جواهر تاج تو دیده ایم — آنرا فروغ طالع کشور گرفته ایم

در کندن بنای حیات عدوی تو — همت ز فاتح در خیبر گرفته ایم

ذات ترا باین همه آثار فرخی — از معجزات دین پیمبر گرفته ایم

بر هر دعا که با تو رود مژدهٔ قبول — از پیشگاه خالق اکبر گرفته ایم

قصیدهٔ پانزدهم

زهی ز خویش نشان کمال صنع آله — سراج دین نبی بو ظفر بهادر شاه

محیط بخشش و دریا کف و سحاب نوال — قمر لوای و فلک خرگه و ستاره سپاه

رئیس تاجوران خسرو جهان داور
دلیل راه روان مرشد خدا آگاه

بوی نیاز شهنشه ز پنجمین منظر
بوی نیایش کیوان ز هفتمین خرگاه

ز خاک ره گذرش سرمه آرزوی عیون
بر آستان درش سجده آبروی جباه

به فیض آگهی آیین شناس سیر و سلوک
بفر خسروی ارزش فزای دولت و جاه

دم مراقبه صورت نمای جوهر عقل
گه مشاهده نیرو فزای نور نگاه

ز حق عطیه پذیرد چو ماهتاب ز مهر
به خلق بهره رساند چو آفتاب بماه

بکارهای جهان حکم محکمش نافذ
ز رازهای نهان رای روشنش آگاه

ز عدل او که باضداد بخشد آمیزش
بچاک شعله زند بخیه سوزن پرکاه

ز قهر او که بگردن کشان دهد مالش
بگوش شیر بود حلقه از دم روباه

فلک به لرزه در از وی ز دستبرد علم
زمین به زلزله از وی ز رستخیز سپاه

ببزم او که سلاطین دهر راست مطاف
بعهد او که سنین و شهور راست پناه

کرا مجال نشستن بغیر نقش مراد
کجا نشان شکستن بغیر طرف کلاه

چو او نکرده کس از اهل دین بفرش حصیر
نشاط شاهی و فرماندهی خدمت گواه

چو او نگفته کس از خسروان بروی سریر
حدیث فقر و فنا لا اله الا الله

شهنشها ز غم دوری درت کارم
بدان رسیده که بیمرگ جان دهم ناگاه

بجویم ار بدرت راه رحم کن نه عتاب
درینکه طالع من بد بود مرا چه گناه

کجاست ارزش آنم که بر بساط قبول
به لب نوا دهم از پای بوس شاهنشاه

ز نقش پای توام بوسه لب بود آری
درین هوس چو گدایان گرفته ام سر راه

ببارگه نرسم خانهٔ سپهر خراب
ندیم شه نشوم روی روزگار سیاه

ز شاه بهرهٔ من سوختن بداغ فراق
ز دهر حاصل من زیستن بحال تباه

چه دل نهم به گهر پاشی سخن چو مرا
هزار آبله بر دل بود ز گریه آه

چه سر کنم روش مدح گستری چو مرا / ببزم خسرو گیتی ستان نباشد راه

ز کار رفته دل و دست من چنانکه مرا / نمانده شادی پاداش و رنج باد افراه

نه از تو لطف و نه از حق مدد زهی حرمان / نه تاب شکوه نه جای سخن معاذ الله

نباشدم صله مقصود مدح خوان توام / بدین ذریعه مگر یاد من آوری گه گاه

دگر عطیه فرستی شگفت هم نبود / که می رسد ز نم ابر تازگی به گیاه

بچشم کم منگر گرچه خاک راه توام / که آبروی دیارم درین خلافت گاه

کمال بین که بدین غصه‌های جانفرسا / هنر نگر که بدین فتنه‌های طاقت کاه

مربی سخنم من بمایه دارسے فکر / ز نطق من بودش عیشهای خاطرخواه

عبارتم به طراوت چو لاله در بستان / معانیم به لطافت چو باده در دی ماه

باخذ فیض ز مبدا فزونم از اسلاف / که بوده ام قدری دیرتر بدان درگاه

نزول من بجهان بعد یکهزار و دویست / ظهور سعدی و خسرو بششصد و پنجاه

سخن ز نکته سرایان اکبری چه کنی / چو من بخوبی عهد توام ز خویش گواه

کنون تو شاهی و من مدح گو تعال تعال / گذشت دور نظیری و عهد اکبر شاه

به فن شعر چه نسبت به من نظیری را / نظیر خود بسخن هم منم سخن کوتاه

سخن سرائی غالب سپس بسم دعاست / اجابت از حق و خواهش ز بندهٔ درگاه

طرب بطبع تو شامل چو رنگ با رخ گل / بقا ز خصم تو زائل چو خنده از لب چاه

قصیدهٔ شانزدهم

ردیف شعر از آن کردم اختیار گره / که از شکست برابروی شهریار گره

گره کشای رموز خرد جهاندار شاه / که پیش ناخن تدبیر اوست خوار گره

زهی روائی فرمان که در کفش سپهی هم / دود چو گوهر غلطان بهر وسے تار گره

زبسکه زر شده خوار از کف زرافشانش
زکیسه ساخته پهلو تهی ز عار گره

زهول حملهٔ او بسکه در گلوی عدو
شدست گریه بمیدان کارزار گره

عجب مدار که چون خون روان شود بر خاک
دمد بجای حبابش ز جویبار گره

فلک بجادهٔ راهش گهر فشاند و بخت
بفرق رشتهٔ عمرش کند نثار گره

از انکه رشتهٔ عمرش شعاع خورشیدست
شدست بسکه درین رشته تابدار گره

عجب مدار بجوی اگر زند پهلو
به انجم و به گهرهای شاهوار گره

بران سرست که جای دگر قدم ننهد
گرفت بسکه درین رشته اعتبار گره

جهانیان به شما مژدهٔ کشایش کار
که هیچگاه نیفتد دگر بکار گره

زبسکه بسته بدین رشته دل روا باشد
ز رشته تا زده گردد گر آشکار گره

چو شد وظیفهٔ زر وز ازل که سال بسال
رسد برشتهٔ عمرش ز روزگار گره

گمان برشتهٔ عمرش کنم که سرتاسر
نشسته است گره را در انتظار گره

ایا شهنشه کشورکشای دشمن بند
ز بنده در خم ابرو روا مدار گره

که چون بدین صفتاند ضمیر من گذری
به پیچ و تاب دلم را دهد فشار گره

دلست تنگ از آن بی وشوشم که مباد
شود ز تنگی جا در دلم فگار گره

شدست کار گره در گره چنانکه اگر
شوم غبار شود در هوا غبار گره

زکار خویش چه نالم که دست هیچ دران
بسا زدست و زند صد هزار بار گره
(ای زده است ۱۲)

ازین گره که برابروی تست در تابم
که آه در چه محل یافتست بار گره

زروی خشم برابروی و غافلی که مرا
بسان رشته زغم می کند نزار گره

کنم بزم تو ساز غزل بلند آواز
فگنده است بدل طرح خارخار گره

زهی بحلقهٔ موییست نهان هزار گره
فتاده مست بهر گوشه و کنار گره

چو وانشد به منش دل خود از میان رفتم / گذاشتم بدل دوست یادگار گره

چو رشته پیچ خورم چون هنوز جا خالیست / اگرچه رفته ز بند قبای یار گره

بدین تحمل و طاقت که لرزه در گیرد / بسان رشته بمن گر شود دوچار گره

مراست پو به بسر شهر و در ره افتادست / بتار جادهٔ این ره ز کوهسار گره

بدلکشائی گفتار من که غالب را / مزن برشتهٔ امید زینهار گره

ازین گره که برابروزدی چرا ترسم / که در دلت ز صفا نیست پایدار گره

نشاط سال نو و جشن این همایون سال / بروز ناصیهٔ شاه نامدار گره

ز فرط گرمی هنگامه خوشدلم که مگر / جدا برون جهد از دل سپندوار گره

گره اگرچه بتار نفس نمی سازد / بود برشتهٔ عمر تو سازگار گره

ز سلک رشتهٔ عمر تو آن طراوت یافت / که شد بحسن جگر گوشهٔ بهار گره

بهار راست بدین رشته سر شگفت مدار / بجای غنچه دمد گر ز شاخسار گره

از آن برشتهٔ عمر تو میرسد هر سال / که عهد پاس وفا بسته استوار گره

ز بسکه رشتهٔ عمر تو در زنش جان شد / برشتهٔ هستی خود داد بد قرار گره

ز همنشینی بند قبای محبوبان / عجب بود نه گزیند اگر کنار گره

سحر برسم دعا خواستم که آن بادا / که بشمرند درین رشته صد هزار گره

مسیحان بلند آسمان ندا دادند / که صد هزار گره بلکه بیشمار گره

چنانکه کار بدانجا رسد که بهر نشان / نیابد آن که بجوید ز روزگار گره

هفتمین قصیده

گفتم حدیث دوست بقرآن برابر است / نازم به کفر خود که بایمان برابر است

گو چرخ دشمنی مکن و بخت سرکشی / خود خواهش محال بحرمان برابر است

هنگامه گرم سازی کوشش بجا نماند / خون هیچنان با تپش سوزان برابرست

در راه عشق سینه زمین سای دیده ایم / آن ناقه را که کوه بکوهان برابرست

غوغای رستخیز بگوش شهید عشق / با لحن و صوت مرغ سحرخوان برابرست

بیدستگه نیم که هنوز از هوای وصل / شوریست در سرم که بسامان برابرست

با چاره گر بگوی که تیمار پیش کش / دردیست در دلم که بدرمان برابرست

زین موج خون که می گذرد دمبدم ز سر / دستار من به لاله نعمان برابرست

کینهای آشکار که سرجوش ناز اوست / در ذوق با نوازش پنهان برابرست

نی وعده نه پرسش رازی نه شکوهٔ / داغم ز نامهٔ که به عنوان برابرست

نی کف گرفته ساعد و نی لب بوده بوس / در ناخوشی وصال به هجران برابرست

پیوسته پرفشان و نه جسته ز آشیان / پرواز من به جنبش مژگان برابرست

تن زن ز شکر و شکوه که در مسلک رضا / راحت برنج و سود به نقصان برابرست

ترک وجود گیر سخن در سجود چیست / بگذر ز طاعتی که بعصیان برابرست

در دیدهٔ جریده روان یگانه بین / کثرت بخوابهای پریشان برابرست

جاروب لا بیار که این شرک فی الوجود / با گرد فرش و سینه بایوان برابرست

ذات حقست واحد و هستیست عین ذات / بزم جهان به مجمع اعیان برابرست

غالب بهل تصوف و هنگامه گرم کن / نال قلم به شمع فروزان برابرست

بالد بخویش خواجه چو گوئی سخنورش / غافل که این ترانه به بهتان برابرست

نی هر ترانه سنج نکیسا نوا بود / نی هر سخن سرای به سحبان برابرست

نی هر شتر سوار به صالح بود بهال / نی هر شبان بموسیٰ عمران برابرست

نی هر که گنج یافت ز پرویز گوی برد / نی هر که باغ ساخت برضوان برابرست

گفتی که این و آن بود از نطق مایه ور / این در شمار شیوه نه با آن برابرست

گیرم که هر گیاه بود از ابر و باد فیض
خر زهره کی به سنبل و ریحان برابرست

امروز من نظامی و خاقانیم بدهر
دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست

مقصود گر دشت بلندی فرو گزار
دکان من به گنبد گردان برابرست

سلجوقیم به گوهر و خاقانیم بفن
توقیع من بسنجر و خاقان برابرست

تیغ مرا اگرچه بود خفته در نیام
پولاد با بدخشش بدخشان برابرست

چون آب ایستاده و موج دمادمش
وا ماندگم ز پویه بجولان برابرست

دشت مراست لاله خودرو چمن چمن
تمکین من بکوشش دهقان برابرست

روح اللهم جلیس و به دیر از فروتنی
رخت تنم به بستر رهبان برابرست

کلک مرا سواد سویدا مثال نظم
با سرمهٔ دیار صفاهان برابرست

در عرصهٔ قلمرو فکر از محیط نطق
جوی بریده ام که بعمان برابرست

گر من سکندرم تو هر آیینه خضر باش
گفتار من بچشمهٔ حیوان برابرست

در مطلع دگر سخن از راز سر کنم
هر بیت این قصیده بدیوان برابرست

گر ماه نو با بروی جانان برابرست
کو جنبشی که گفته شود هان برابرست

یارب جبین کیست که از بس بسجده سود
باقی به ابروی مه کنعان برابرست

چون مه شود بگوی که ماند همی بگوی
در پیکر هلال بچوگان برابرست

در شب چرا تهیت برو زار پدید نیست
چون ماه نو بطاق شبستان برابرست

فی فی از این که هیچ ندارد ز نقل و می
گوئی به طاق کلبهٔ ویران برابرست

زرین سیمیا که زورق سیمین دود بر آب
هر کوکبی بدیدهٔ حیران برابرست

بالای طفل یکشبه در خم زر استی
با قامت خمیدهٔ پیران برابرست

وقتی که از گرانی بار ثمر خمد
با شاخ نخلهٔ ثمر افشان برابرست

چون آسمان هرآینه ماند به هیچ مست ... این با کجک به هیئت و عنوان برابرست
محراب مسجد ست بیا تا ادا کنیم ... آن طاعت قضا که بتاودن برابرست
با پشت گوژ و نعل سمند و رکاب رخش ... در پیشگاه مرد ادا دان برابرست
قلاب شست ماهی و خم کمند شیر ... در حوت و در اسد دم جولان برابرست
این نیم دائره که فرو ریخت کلک صنع ... با نصف طوق و دور گریبان برابرست
بر دست شاه تیغ و کمان است جایگاه ... با تیغ و با کمان بچه بر هان برابرست
دانم نه تیغ مصقل و تیغ پادشاست ... نشگفت گر به تیغ بدیلسان برابرست
اندازه دان کسیست که گوید هلال عید ... با ناخن بریدهٔ سلطان برابرست
جم پایه بوظفر که بمیزان اعتبار ... اورنگ وی به تخت سلیمان برابرست
شبدیز شه ز رخش برفتار تیزتر ... سرهنگ شه برستم دستان برابرست
گر شاه را ز عون الهی به رزمگاه ... پیراهن حریر به خفتان برابرست
بدخواه را ز اشتلم خار خار خوف ... دل در خراش سینه به پیکان برابرست
کیوان ندیدهٔ که بود دیدبان بام ... گفتی که بام کاخ به کیوان برابرست
جستم ز آفتاب پرستان نشانهٔ ... گفتند شه بمهر درخشان برابرست
نزدیکی ز دور بدار انشان دهم ... تا زد بخویشتن که بدربان برابرست
هم کعبه بر زمین بود و هم سریر شاه ... در هر دو پله بار بمیزان برابرست
در مدح شه معرفت شاهم به معرفت ... با شبلی و جنید بعرفان برابرست
هم پادشاه عالم و هم غوث اعظمی ... دار الخلافه از تو به گیلان برابرست
بر گردن سران بمثل گر نهی قدم ... سر بیچد آنکه از تو به صنعان برابرست
اهرمنیست با تو دم از دشمنی زدن ... مهر تو با محبت یزدان برابرست
رخش تو سیمیای بهارست در خرام ... گردسمش به سنبل ریحان برابرست

لطف تو کیمیای وجودست در نمود | تن در نظاره گاه تو با جان برابرست

جلدوی سینه کاوی من در ثنای شاه | هرچند مشکلست بآسان برابرست

باآنکه بر سر رشته افشانده ام ز کلک | این نکته ها که با دُرّ و مرجان برابرست

اینک مرا ز خجلت گفتار نارسا | جوش عرق بموجهٔ طوفان برابرست

پوزش پذیر و مکرمت انگار کز تو ام | خود یک نگه به لطف نمایان برابرست

آری قبول عذر گناه از گناهگار | با صد هزار بخشش و احسان برابرست

با چون منی گرایش همچون توئی به مهر | گر اندکست هم بفراوان برابرست

تا اهتمام نیر رخشان به بذل نور | در شهر و باغ و کوه و بیابان برابرست

بادا بقای شه که بفر فروغ بخت | و همسیم شه به نیر رخشان برابرست

هژدهمین قصیده

خورشید به بیت الشرف خویش درآمد | زانسان که شهنشاه به اورنگ برآمد

دارای فریدون فر فرزانهٔ فرخ | کز فرّ فراوان لقبش بوظفر آمد

همتای جهاندار نه بینی بجهان در | کز فره و فرهنگ جهانی دگر آمد

در حضرت شاه همه دان و همه آرای | کاندر همه جا در همه بخشی سمر آمد

خورشید بدریوزهٔ دیهیم رخ آورد | بهرام طلبگار کلاه و کمر آمد

از پیشگه مهر بود پیشکش شاه | هر گوهر رخشنده که از کان بدر آمد

با خاک در شاه ز خورشید مزن دم | از ذره سخن گوی که خورشیدگر آمد

با ذرهٔ خاک در خسرو چکند مهر | خود روشنی مهر ازین خاک دَر آمد

مهر از شرف خویش بمن داد نشانی | وانگه به نظرگاه شهم راهبر آمد

آن وعده که فرداست هم امروز وفا شد | کاینک رخ رخشندهٔ شه در نظر آمد

این دید گرامایه بهر دیده نه بخشند ‌ ‌ منت کش چشمم که حقیقت نگر آمد

با کوس و علم علم و هنر چون نکند جمع ‌ ‌ شاهی که بفرهنگ خرد نامور آمد

با لعل و گهر جود و کرم چون ندهد ساز ‌ ‌ شاهی که به فرتاب نظر مهر فر آمد

در عهد وی آسیب جزین نیست که گویند ‌ ‌ بر گشته درویش ز موج گهر آمد

از راه کرم پایهٔ اهل هنر افزود ‌ ‌ از روی خرد کار روای هنر آمد

هر جا که سپه برد زمین موجهٔ خون زد ‌ ‌ هر سو که رخ آورد نوید ظفر آمد

راز دل سودازده در سینه نگنجد ‌ ‌ اندیشه باهنگ غزل پرده در آمد

بر نعش من از ناز و ادا مویه گر آمد
تا روز فرو رفت شب هجر سر آمد

ما را بستم کشت و فریب دگران را ‌ ‌ در حلقهٔ ماتم زره لهو در آمد

تنگست ره عشق بیا تا بنمائیم ‌ ‌ خون می چکد از بادکزان ره گذر آمد

تا می چه قدر جوش به خم زد که درین دور ‌ ‌ ما را به نخستین قدح اندر کدر آمد

ساز طربیم تا چه نوا داشته باشد ‌ ‌ چون زخمه و تارش ز رگ و نیشتر آمد

آوازه شنیدیم و ندیدیم همانا ‌ ‌ معشوقه نوائیست که از پرده بر آمد

چون جز به گرانیش نفرستند بلا را ‌ ‌ چندانکه بلا بیش طرب بیشتر آمد

دیگر ره بیرون نشد خوناب بنو دست ‌ ‌ در خستگی دل فرح از چشم تر آمد

خنجر به کف دشمن و نشتر به کف دوست ‌ ‌ سودازدهٔ عشق ترا خون هدر آمد

یک شعله بود غم که ازان شعله بتقسیم ‌ ‌ دود از دم و سوز از دل و داغ از جگر آمد

غالب به ادب باش که در بزم شهنشاه ‌ ‌ فرشیست کش از اطلس چرخ آستر آمد

این منظر اقبال بدان پایه بلندست ‌ ‌ کز گردش سر شخص خرد را خطر آمد

در دانش و بینش ز شهنشه سخن آرم ‌ ‌ کش دیده و دل پایه ده یکدگر آمد

دل آینه و دیده بود جام جهان بین — هنگامهٔ اسکندر و جمشید سر آمد

تا زم بسویدای دلش کاین ورق راز — مجموعه احکام قضا و قدر آمد

هر کس که ز مشکین نفسیهای تو دم زد — چون سایه بسواد ختنش بر اثر آمد

در ره گز مدح تو چندانکه زدم گام — چون سبزه ره سطح فلک پی سپر آمد

با باد ز رخش تو سخن رفت و فرو ماند — با ابر ز انیشار تو گفتیم تر آمد

زان روی که ماند برخش راه غلط شد — گرز خصم بداندیش ترا بر سپر آمد

بدخواه ترا کش خطر از عالم بالاست — چون پرتو مه سیل ز دیوار و در آمد

آنی که نی کلک تو چون خامهٔ تقدیر — پرکار کشای رقم خیر و شر آمد

نی نی همه خیری تو و خیرست که در رزم — اقبال تو اعدای ترا جان شکر آمد

شر نیست جز امر عدمی کز ره هستی — خیرست دم خنجر اگر تیز تر آمد

زان رو که نه از زمرهٔ ارباب ریائیم — در مدح و دعای تو سخن مختصر آمد

گر خود همه یک روز بود هستی کونین — خوش باش که عهد تو هم آخر اسحر آمد

در خاتمه و رزم روش شرط و جزا نیز — کاین شیوه در آئین دعا معتبر آمد

تا نام د صبح شناسند دمیدن — تا در صفت روز سرا نید بر آمد

هر روز بدان جلوه بر آئی که سرایند — خورشید به بیت الشرف خویش در آمد

نوزدهمین قصیده

دوش در عالم معنی که ز صورت بالاست — عقل فعال سراپرده زد و بزم آراست

خواند از دیده وری چیده وران انبساط — تا ببینند که اسرار نهانی پیداست

راز هفت اختر نه چرخ پژوهند اینجا — در دبستان نتوان گفت که پرسش غوغاست

برلب راز شهر وهان قفل زد مهر سکوت — ساقی میکده که هوش زبان گویاست

دانش اندوز نیابد که شکوهد ز سوال / رازها غنچهٔ نشگفته و گفتار صباست
زر پراگنده و گنجور تر از دزد ست / ما که شاهیم ز ما رخصت ایثار و عطاست
چون بدانش نتوان گشت توانگر بیما / لاجرم هر که گدای در ما نیست گداست
رهروانی که بهنجار شناسا بودند / تا گه از خویش رمیدند که یارب چه صلاست
اندران حلقه بدین فتنه هزاهز روداد / وندران زمره بدین زمزمه غوغا برخاست
که نداریم درین دائره آهنگ سماع / حاصل از نی و چنگ همین صوت و صداست
کیست تا جرعه کش بادهٔ تحقیق شود / الحذر الحذر ای قوم که می هوش رباست
این فریبنده سخنهای شناسائی راز / نشناسیم که ما را سخن از برگ و نواست
چون کس از همنفسان زخمه بر آن تار نزد / منکر آزادیم اندازه و رم از خویش اداست
رفتم آشفته و سرمست و لب از لابه و لاغ / گفتم اینک دل و دین گفت خوشت باد کجاست
گفتم اسرار نهانی ز تو پرسش دارم / گفت جز محرمی ذات که بیچون و چراست
گفتمش چیست جهان گفت سراپردهٔ راز / گفتمش چیست سخن گفت جگر گوشهٔ ماست
گفتم از کثرت و وحدت سخنی گوی برمز / گفت موج و کف و گرداب همانا دریاست
گفتم آیا چه بود کشمکش رد و قبول / گفت آه از سر این رشته که در دست قضاست
گفتمش ذره بخورشید رسد گفت محال / گفتمش کوشش من در طلبش گفت رواست
گفتم آن خسرو خوبان بسخن گوش نهد / گفت گر گوش نهد زهرهٔ گفتار کراست
گفتم از بالش پرچاره ندارد سر من / گفت هر سر که چنین است سزای سر پاست
گفتم از اهل فنا گر خبری هست بگوی / گفت این قافله بی گرد ره و بانگ دراست
گفتم از داغ چه خیزد که نهندم بر دل / گفت چون درد گرانبار شود داغ دواست
گفتم افسوس که کمتر دهدم داد سپهر / گفت خاموش که در داد نگنجد کم و کاست
گفتم آن بیت که همواره سرائی از کیست / گفت غالب که هم از غالب آشفته نواست

گفتم از چیست که چون شمع گداز د نفسم / گفت ای جان پدر روشنی طبع بلاست

بره بیت شرف مهر چرا شد گفتم / گفت کاشانهٔ سرهنگ شه هر دو سراست

بوظفر قبلهٔ آفاق که در مسلک شوق / هر که رو سوی تو دارد بجهان قبله نماست

همه عالم عدم و ذات تو برهان وجود / الفی بر سر لا چون بفزاید الاست

مادرش کور کند هر که بزاید احول / بسکه در عهد تو در جام دو بینی برخاست

سایه خود همه شخصست و توئی سایهٔ حق / سجده گر پیش تو آریم نه بیجا که بجاست

سایه چون لازم شخصست دو تا یعنی چه / نسبت همتای تو موجود که ایزد یکتاست

بسکه از فیض تو بالید بهاران برخویش / موج گل دام گرفتاری مرغان هواست

نشنوم صوت مزامیر و ضرورست سماع / لاجرم خامه به گلبانگ غزل پرده سراست

گر همین جوش بهارست چه حاجت بصباست
که خود از تنگی جا پیرهن غنچه قباست

تاک را سبزه هر آئینه بگردون رو کش / تاک را خوشه همانا به ثریا ماناست

رنگ گل بسکه فراهم شده در طبع نبات / رستنی گر همه برگست و گر خار حناست

گل شمر گر به گلستان همه سنبل بینی / خون ز گرمی چو زند جوش و بسوزد سوداست

سایهٔ نخل فزون گشت سوادش در دهر / بسکه در روز بیفزود ز شب هر چه بکاست

گر فضالیش شمری جمله پر از گل نگری / آن تفاوت که در اندیشه ز گل تا گلیاست

دم نظاره چو لبلاب به پیچد به شجر / بسکه از فیض نمو تار نگه بهره رباست

نسبت نامیه با سبزهٔ و گل خاص نماند / خود سخن ختم نگردد اگر از نشو و نماست

صوفیان را شده قطع نظر از غیر محال / که نظر نیز رهین مدد آب و هواست

در سر ذرهٔ هر خاک هوای دگرست / هان و هان سبزهٔ نوخیز مگر ظل هماست

سخن از ظل هما رفت دگر یاد آمد / مدح شاهنشه والا که سزاوار ثناست

آسمان پایه شها چرخ برین بار رکها　　　ای که روی تو هر آئینه نظرگاه خداست
جان فشاندن بر هست زنده جاویدم کرد　　　در صف صوفیه گویند بقا بعد فناست
بندهٔ ساده دلم بندگی آئین منست　　　از تو پرسش نه و از بنده پرستش بسزاست
بر من از بخت نکوهیده چه سنجم چه گذشت　　　بر من از چرخ فرومایه چگویم چه جفاست
هر چه باشوق ملائم نفتد مرگ دلست　　　هر چه بر طبع گوارا نبود جان فرساست
خانه از سیل بیفتد بود ار سیل بهار　　　آتش از آب بمیرد خود اگر آب بقاست
لیج این نشأ گر اینای بناشد چندین　　　بر من آن میرود امروز که گوئی فرداست
خون چکد خاصه از آن دل که خراشی دارد　　　ور نه در سینه دل هر که ببینی درداست
بسکه گم گشت ز تاریکی و تنگی گویم　　　مگر آن کلبه که من جا اشتمی در صحراست
اینکه بینی و نپرسی که چه خواهی سهلست　　　آه از آن دم که نه بینی و بپرسی که کجاست
رشحه بر من بچکان بادهٔ گلرنگ بنوش　　　جرعه بر خاک فشاندن روش اهل صفاست
اثر تربیت تست کمالم به سخن　　　زار مپسند بدین سحر بیانی که مراست
فیض حقیت قبول سخن و شادی فتح　　　به قلم نازم اگر تکیهٔ موسی به عصاست
همچو من شاعر و صوفی و نجومی و حکیم　　　نیست در دهر قلم مدعی و نکته گواست
ذوق مدح تو بران داشته باشد کامروز　　　رگ اندیشه ز دم گرچه قمر در جوزاست
اینکه خور در حمل و مه بدو پیکر باشد　　　هست تسدیس و همایون نظر مهر فزاست
باده با نیر اعظم زده کیوان به حمل　　　همنشینی به شهنشه ز کشاورز خطاست
زهره دیدم به حمل تن زدم از خبث زحل　　　بهر شه مطربه آورده نه دهقان تنهاست
قاضی چرخ که در خوشه بود واژدون پوی　　　متحیر که چرا اوج دو بالش یک جاست
چون فرود آمده مریخ به منزلگه ماه　　　کلبه چیک طرب گاه سپهبد نه رواست
تاچه افتاده که در خانهٔ قاضیست قبیر　　　پرسش واقعه هست اگر پرسی رواست

گشته در دلو و اسد روی بره جاده نورد | ذنب و راس که از طالع و غارب پیداست
لوحش الله گهر افشانی تمثال قلم | یارب آبشخور این ابر کدامی دریاست
تا چه در راه فشانده ست که از کثرت شوق | میرود خامهٔ من پیش ولی رو یقفاست
نیست در رهروی از سایه و سرچشمه گزیر | خامه رهرو بود و سایه و سرچشمه دعاست
تا قضا نسخهٔ اجمالی آثار قدر | تا قدر صورت تفصیلی احکام قضاست
مجملاً مهبط انوار الٰهی باشی | کانچه خواهند ازین جمله مفصل پیداست

بستمین قصیده

عیدست و نشاط و طرب و زمزمه عامست | می نوش گنه بر من اگر باده حرامست
باد از جهت بزم شه آید مگر امروز | کز بوی گل و باده فرح بخش مشامست
بر وعدهٔ فردا چه نهم دل که ز دیروز | در حلقهٔ میم و شکن طرهٔ لامست
طوبی همه نخلیست که از جای نه جنبد | اینجا سخن از ساقی طاؤس خرامست
پیداست که ساقی که بود دیر مغان را | هرچند من از رشک نگویم که چه نامست
زلفش نگرانگه بمن شیفته بنمای | گر سنبل فردوس چنین غالیه فامست
دی نوبتی شاه که شام دهل کوفت | کامشب بجهان خانهٔ ماه صیامست
گویی رمضان رفت و بشبگیر و درین راه | منزلگه دیروزه همان سرحد شامست
از فرخی عید و تماشای مه عید | در نغمه سرائیست اگر خود لب بامست
گر خلق بانگشت نمایند مه نو | ما را بکف از ساغر می ماه تمامست
هر شب غم آن بود که چون صبح زند دم | برخاک بریزیم اگر آب بجامست
امشب چه غم از صبح که در انجمن ما | افطار به گلبانگ می آشامی عشامست
عیدست و صلای خور و نوش ست جهان را | می روزه بناشد که درین روز حرامست

از روزه اگر کوفته باده دوا گیر — این مسئله حل گشته ز ساقی که امامست
می نوش و میندیش و مکن شرم که در شهر — منجواره بود حاکم و واعظ ز عوامست
گر واعظ دل مرده سفیدست ردایش — خود لوح مزاریست که از سنگ رخامست
لب تشنگی باده گلرنگ ندانست — آن خواجه که امروز در ایثار طعامست
خود وجه می از قیمت حلوا نبود بیش — آلات سفالینه بهایش دو سه دامست
آهنگ نی در زمزمه دل می برد از کف — هین مطرب مرغوله نوا اینچه مقامست
هان همدم دیرینه که غمخوار منستی — رو باده بچنگ آر اگر خود همه وامست
وام از پی تاوان خرقه و سجاده گرو کن — لیکن ز می پخته بده آن باده که خامست
آن باده که از رائحه قوت دل و جان — آن باده که از ذائقه سود لب کامست
امید که چون بنده تنها به بناشی — می خوردن هر روزه ز عادات کرامست
هشدار که در مستی اگر پای نه لغزد — زین زاویه تا میکده میدان دو سه گامست
گیرم که نشاط آمده چون مرغ به پرواز — آخر نه تو صیاد و قدح حلقهٔ دامست
در دائرهٔ دور قدح دیر نگنجد — ساقی گری آوردن جام از پی جامست
چون پنجه دهم روی دهد یک قدح از می — در جیب فرو ریز که این حق مسامست
گویند که گردون دگر آرد رمضان را — تا یازدهمه خود سخن از شرب مدامست
آری ز عطای شه جم کوکبه ما را — نعمت بکمالست و تنعم بدوامست
سلطان فلک رخش بهادر شه غازی — کش ابلق ایام درین دائره رامست
گردنده فلک بنگر و خورشید درخشان — شه را بکف این توسن زرینه ستامست
عیدست و دم صبح و بود انجمن آرای — شاهی که درش قبلهٔ جمهور انامست
عامست زمین بوس شهنشاه درین روز — از بنده سوی قیصر و فغفور پیامست
والا خلف شاهجهان بین و شکوهش — از شوکت محمود چگوئی که غلامست

ای شاه سخنور که به احیای معانی — کار سخن از معجز نطق تو به کام است
ایمان به دلاویزی گفتار تو داریم — ما را چه اگر نظم نظامی به نظام است
با منظر اقبال تو اوجیست که آن را — از سبزهٔ گردون خط پشت لب بام است
تا فرق توان کرد خدا را ز خداوند — در پیش شه از ما عوض سجده سلام است
با ساغر شه ساغر خورشید سفال است — با خنجر شه خنجر مریخ نیام است
در بزم ندیم تو اگر تور و لشنگ است — در رزم زبون تو اگر رستم و سام است
بدخواه تو در بدروشی عاد معاد است — سرهنگ تو در تیغ‌زنی سام حسام است
دریوزهٔ سیم و زر و لعل و گهرم نیست — گفتار مرا جایزهٔ تحسین کلام است
غالب چه زند دم ز دعا کز تو خداوند — توقیع ثناخوانی و اقبال مدام است
دور است همی چشم بد از روی تو و آنگاه — این نامه که زد خامه رقم زخم نیام است

بست و یکمین[21] قصیده

دمی که گشت نوا مفرد سی تماشا را — سپیدهٔ سحری غازهٔ روی دنیا را
بدلکشائی رفتار زخمهٔ مطرب بزم — کشود راه برون شد ز ساز آوا را
فروختیم متاع سخن بدین فریاد — که مژده باد شناسندگان کالا را
ز راجه بندگی بت گزشتم آن خواهم — که نشنوم ز رقیبان دیر غوغا را
چرا بود که سکندر رود به تاریکی — فشرده ام بخرابات لای پالا را
قرار داد چنین بوده است پندارم — که رو ز خوش نه نماید چشم بینا را
عیار کعبه روان تا به تشنگی گیرند — نداده اند دران دشت راه دریا را
درآ به کلبهٔ ویران ما که پنداری — ز ششجهت بهم آورده ایم صحرا را
ز سرنوشت جدا نیست نامهٔ اعمال — طراز صورت روی بوده است فردا را

بعهد خویش سگالم هلاک هفت سپهر — بمن دهند مگر کار و بار آبا را

به دزدی آمده هندوی غم بکعبهٔ دل — که برکند حجر الاسود سویدا را

هزار دوزخ سوزنده در قفا ماندست — همی بدو بستم تا کجا برد ما را

ز راز اختر و گردون چه دم زنی که هنوز — همی ز هم نشناسی متان و دورا را

بر و مصوری آموز تا چو کار کنی — دران میان نگری روی کارفرما را

ز دست رفته عنانم بعالمی که دران — به رشته ریش کند طفل پای عنقا را

بجز زباده مرا بود از عزیزان پرس — که ریختند پس از من بخاک صهبا را

نه خون چکیده ز ریش و نه بوده دیده ریش — ز چاک سینه چه ارزش فزود دخترها را

توای که چون بعدو طرح آشتی فگنی — بمن در آشتی و پرسی طریق حلوا را

بحق تلخی زهراب غم که نوشم باد — ز بوسه بر لب من ریز منّ و سلوی را

بهای دل نشماری فزون زنیم نگاه — مگر فروخته باشم متاع یغما را

دمیکه ولولهٔ رستخیز انگیزد — ز خوابگاه لحد طفل و پیر و برنا را

روان درانی و در عذر آن ادای خرام — بحل کنند ستمهای بی محابا را

فزاید آن همه جرأت به وانمود نظیر — که اهل حشر شفاعت کنند لیلی را

دگر به جائزه آن طرهٔ خم اندر خم — نهند در کف شوقم نه زلف حورا را

بساط عیش ز جنت برم بپایهٔ عرش — به جستجوی نشانم ز سدره طوبی را

تو مهر پیشه ولی بند غم نه آغوشست — چراست کافگنم در هم فشرده ما را

دگر ز بانه دمی نابد از عدم بوجود — چه روی داد روانهای ناشکیبا را

بجلوه گاه شهود آمدم چرا تنها — مگر نیافته باشم بغیب همتا را

وگر بود ز چه ناید نه اندرین محفل — شکسته ایم بروی بساط مینا را

نگفته ام که مکن قبلهٔ دعا از نور — ولی چه سود پراگنده کردن اجزا را

مشو ستاره پرستار کافتابی هست | فروگرفته فروغش نهان و پیدا را
بدان که از ره صورت نه از ره معنیست | زهم جداست اگر قبله گبر و ترسا را
مراست قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اعمال | یگانه که بسرمش کشوده ام جا را
روم بگرد سرش گردم ارچه بی ادبیست | بهانه ساخته ام رسم عید اضحیٰ را
مگو که گرد سر بادشاه گردیدن | نه درخورست جزان چتر آسمان سا را
به کعبه رشک برم زان که در دلم گذرد | که کعبه داشته باشد خود این تمنا را
زمن بپرس هرآیینه کان جهانبان کیست | مباد نام برے کیقباد و دارا را
فروغ اختر دنیا و دین **بهادر شاه** | که اختران بدرش سوده اند سیما را
جهان دانش و بینش که در جهانداری | فزوده فره و فرهنگ لفظ و معنی را
ز دیرباز تماشائیان خیره نگاه | گزیده اند غلط های راست مانا را
قضا دریچهٔ مینو کشوده در پی بست | هوای کاخ مصور بود زلیخا را
رخ نگارهٔ دین ندیده در مستی | کشیده اند در آغوش زال دنیا را
طراز کسوت نام آوری شناخته اند | لوای و مسند و تاج و نگین و تمغا را
خدایگان سلاطین بشنوید تحقیق | گسست بند ره و شهای ناشناسا را
برغم تخت سلیمان که بر هوا میرفت | بروی آب همی گسترد مصلا را
به عکس خاتم جم کاهرمن ربود از وی | همی نهد به نگین خانه چشم بینا را
بهای خاک درش میدهند آب حیات | بران سریم که برهم زنیم سودا را
زنظم شاه چگویی مگر فرو آرے | پیٔ مثال زاوج فلک ثریا را
زشاه معجزه اندم طلب که در جنبش | به گاهواره سخن گو کنند مسیحا را
نه در بهار که در خزان سحرگاهے | بفرض سوی گلستان روی تماشا را
به یمن مقدم خاقان به صحن باغ نبات | برد ز نامیه ازبسکه قسط اوفے را

خورد بچرخ سرش ناگهان اگر فراش | فراز سبزه نهد تکیه گاه دیبا را
دم افاده ز حکمت چنان سخن راند | که بنگرند ز صورت جدا هیولی را
نه از مشاهده ما نا که از شنیدن اسم | نشان دهد که چه در دل بود مسمی را
زهی ز روی شناسا وری شناساگر | رموز تفرقه و جمع و لا و الا را
چو بحر و موجه و گرداب در نظر دارد | شهود ذات و صفات و شیون و اسما را
روا بود که در اندیشه انحصار کند | تجلیات کمالات حق تعالی را
شدم خموش دگر لب چه میگزی غالب | من آن نیم که نه فهمیده باشم ایما را
گریزگاه جز این جاده رهگزار نداشت | گذر به منطق صوفی فتاد انشا را
نشاط و رزم از انجامش شنا بدعا | بدین پیاله کشم بادهٔ تولا را
وجود تا نبود جز به چشم بینش را | نمود تا نبود جز به لفظ معنی را
بهر صورت پیوند لفظ و معنی باد | طراز نام شهنشاه و طرز طغرا را
ز روی ضابطهٔ مدت آن بود یکروز | سنین عمر شهنشاه عالم آرا را
که سعی سیر ثوابت بحسب رای حکیم | در آورد به نشانگاه ثور جوزا را

بست ۲۲ و دومین قصیده

دگر بدان ادا که وزد در بهار باد | دارد به پویه کلک مرا بیقرار باد
وقتست کز تراوش شبنم ز جوش مهر | گوهر فشان شود به سر سبزه زار باد
وقتست کز شگرفی آثار نامیه | بندد حنا ز لاله بدست چنار باد
وقتست کآورد ز ره آورد نوبهار | بی جام و آبگینه میی بی خمار باد
با محتسب بگوی که مستی گناه نیست | زین پس بجای باده خورد باده خوار باد
گنج روان باد کند ناپدید خاک | راز نهان خاک کند آشکار باد

بو و از گهر به بطن صدف نقشبند ابر | گشت از شفق به اوج هوا لاله کار باد

از تنگی رزی گل و نسرین که باهمست | در ره بهر روی خورد بخیابان فشار باد

سوسن کشیده خنجر و سنبل نهاده دام | نه شگفت گر میانه رود بر کنار باد

گل بین که خفته در گذر باد و همچنان | خندد بعشوه تا نشود شرمسار باد

رفت آنکه پوی پوی بهر سو ز خاک راه | انگیختی غبار به نیروی کار باد

بینی که سبزه زار همی بر هوا رود | انگیزد از بسیط زمین گر غبار باد

از گونه گون شقایق و از رنگ رنگ گل | زد نقشهای بوقلمون صد هزار باد

سنبل چرا ز غصه نه پیچد به خویشتن | کش جز به سبزگی نه نهد در شمار باد

در باغ و راغ بهر نمود شکوه خویش | دارد هوای پرورش برگ و بار باد

فرجام شادیی خود از انبوهی نهال | بیند دمی که بگذرد از شاخسار باد

صبر از نهاد خاک بدر برد نوبهار | تا رشک بر زمین نبرد زینهار باد

زین بعد رنگ را نتواند نهفت خاک | ز انسان که بوی را نبود رازدار باد

بنگر قماش سبزه که با قدر دامن خضر | بی آنکه پود را بهم آرد بتار باد

با آب در سپارش گل شد سخن دراز | هر لمحه هرزه نگذرد از جویبار باد

با عطر پیرهن نگراید ز بوی گل | عشاق را نمانده دگر غمگسار باد

تا سرو و سنجد و گل پیرهن درو | رقص از تذرو جست و سرود از هزار باد

نی باد بلکه خود دم جان بخش عیسویست | نامش نهاده اند درین روزگار باد

زان رو که چار سوی جهان را فرو گرفت | ماند به پرچم علم شهریار باد

سلطان **ابوظفر** که ز بیم سیاستش | خم خورده از چراغ سر رهگذار باد

خرشید فر و دفتر آثار رای اوست | اینک ربوده این ورق زرنگار باد

در بزم که نهاده بفرقش نسیم گل | در رزم جا فتاده ز تیغش فگار باد

بادست رخش شه که دهد خاک مال خصم
آسان ز قوم عاد برآرد دمار باد

با بادپای شاه گر از روی داوری
در ره نهد نشان و درآید بکار باد

تازد بدان شتاب که در بازگشت وی
گردد عنان بگام نخستین دوچار باد

نازم بدان همای همایون اثر که هست
در کارزار آتش و در خارزار باد

در ره گر از فوج تگرگ گرد باد را
کز بیم ترکتاز نخزد در حصار باد

افتاده گر به طرهٔ گرد رهش گره
گردید شانه وش همه تن خارخار باد

صبحی بفرخ انجمن شهریار یافت
از بهر کارسازی نوروز بار باد

افشاند لاله و گل و ریحان در انجمن
کز دیرباز بود درین انتظار باد

پیغاره چیست گر نه بآیین فشانده شد
کاورده عذرخواه کف رعشه دار باد

در عرض رنگ و بوی ریاحین بهار را
باشد به پیشگاه چمن پیشکار باد

در مدح شه روائی طبعم نه باد صبح
باشد بشرط آنکه بود مشکبار باد

در بزمگاه نظم زدود چراغ من
یابد شمیم نافهٔ مشک تتار باد

از جنبش قلم به کمینگاه فکر من
باشد فرشته صید و سلیمان شکار باد

از سخت تیره طبع روان مرا چه بیم
خوش بگذرد ز خلوت شبهای تار باد

بیرون ز مقتضای طبیعت کرشمه ایست
دانی که از چه سوی وزد دم بهزار باد

خواهد که بهر سرمهٔ چشم سخنوران
خاک مرا برد به صفاهان دیار باد

راند سخن گر از نفس گرم من بباغ
در رخت خواب غنچه فشاند شرار باد

با من حدیث همنفسان ترهات گیر
وز رفتگان اگر رود آنرا شمار باد

خود را طفیل شاه ستایم که بهر گل
بندد طراز نامیه بر جیب خار باد

گفتی که حق مدح ز غالب ادا نشد
در موقف دعا نفسم حق گزار باد

دولت بکارگاه بقا زد دم از دوام
یارب بقای خسرو فرخ تبار باد

باشهریار عهد وفا بست روزگار — یارب بنای عهد وفا استوار باد
نامش که محضر ملکی را فزوده اوج — در منطق ملوک خداوندگار باد
گیهان خدیو را لبریز شهنشهی — پیوسته تکیه بر کرم کردگار باد

بست و سوین قصیده

ما همانیم و سیه مستی هر روزه همان — نه شب جمعه شناسیم نه ماه رمضان
مستیم را نه بود مطرب و ساقی در کار — مستیم را نبود نغمه و صهبا سامان
مستیم را نبود نامه سیاهی فرجام — مستیم را نبود باده پرستی عنوان
مستم اما نه ازان باده که آید ز فرنگ — مستم اما نه ازان باده که سازند مغان
مستم اما نه ازان باده که در سنگ انداز — به نی و چنگ خورند آخر ماه شعبان
لله الشکر که در ساغر من ریخته اند — می بیرنگ ز میخانهٔ بی نام و نشان
زده ام جام ببزمیکه در ان بزم هست — ساقی اندیشه و مینا دل و راوق عرفان
می چنان نیست که خیزی و بجا کش ریزی — شیشه بشکن که مرا نیز ز دست نخواهم تاوان
خون من باد هدر باده فرو ریز داگر — صدره این شیشه ز مستی زده ام بر سندان
مست پیمانهٔ پیمان الستم بگزار — منکه مستم چه شناسم که چه بستم پیمان
لاجرم صرفه در انست که در بیخبری — گذرد سال و مه و روز و شب من یکسان
همدرین فصل که مستانه سخن می گذرد — نکته چند سرایم ز وجوب و امکان
صور کون نقوش ست و هیولی صفحه — صفحه عنقاست چه گویی ز نقوش اکوان
هستی محض تغیر نپذیرد زنهار — حرف الآن کما کان ازین صفحه بخوان
همچنان در تتق غیب ثبوتی دارند — بوجودی که ندارند ز خارج اعیان
نتوان گفت که عینست چرا نتوان گفت — صور علمیه کز علم نیابد تبیان

پرتو و لمعه ندانی که بود جز خورشید — موج و گرداب نسنجی که بود جز عمان

عالم از ذات جدا نبود و نبود جز ذات — همچو رازی که بود در دل فرزانه نهان

صبحگاهی که گذر سوی چمن بود و زدور — میزدم بر گل نشگفته ز معنی دستان

ناگه آن آفت نظاره و غارتگر هوش — که غزالیست سخنگوی و نهالیست روان

آمد آشفته و سرمست بدان پویه که پای — تا بخوردی ز سر طره و طرف دامان

خار خار غم صورت خسکم ریخت بجیب — بودمی کاش ز پیراهن صورت عریان

گفتم ای حوصله پرداز کیان پایه ملوک — گفتم ای خانه بر انداز مغان شیوه بتان

آمدی سوی من از مهر که عیدست امروز — عید قربان کسی کش شده باشی مهمان

بیچو دم لیک دو صد پرده سرودن آرم — به مقامی که سخن گویم و جوئی برهان

خلق را کرده سراسیمه هواخواهی عید — جز هوا و هوس از عید چه خواهد نادان

عید را عشرت خاصست و را ز من بپی — گویم البته نه رازست که گفتن نتوان

عشرت عید نه آنست که همچون زهاد — شیر و خرما بهم آری پی آرایش جان

عشرت عید نه آنست که همچون اطفال — جامه در برکنی از توزی و دیبا و کتان

عشرت عید نه آنست که در بزم نشاط — ریزی آنمایه گل و لاله که گردی پنهان

عشرت عید نه آنست که از بادهٔ ناب — بسر دخمهٔ پرویز شوی جرعه فشان

عشرت عید نه آنست که بالد مه نو — از خم دست تو در گردن هر پیر و جوان

عشرت عید نه آنست که بانگ دف و چنگ — خیزد آنمایه که در لرزه در آید میدان

عشرت عید نه آنست که گرد سم رخش — سرمهٔ دیدهٔ خورشید شود در جولان

عشرت عید کسی راست که چون صبح دمد — دیده مالد به کف پای خدیو کیهان

عشرت عید کسی راست که چون حرف زند — لب به تحسین وی از مهر گشاید خاقان

آن توئی خسرو روشندل و فرزانه ستاک — این منم غالب فرزانهٔ اعجاز بیان

من سخن گوی عطارد دم ناهید نشید — تو جهان جوی قمر مجمر کیوان ایوان
از تو باید که فزائی نفسم را نیرو — از من آید که دمم در تن اندیشه روان
تیزی فکر من از تست ز گردون چه خطر — سختی دهر شود تیغ مرا سنگ فسان
از لبم مصرع برجسته برآید در وجد — به ادائی که رود تیر تو بیرون ز کمان
این جنوبی و شمالی چه نماید گردون — وین ریاحین و شقایق چه ستاید رضوان
نه بسی نقش دلاویز کشیدم زان دست — نه بسی پردهٔ نیرنگ گشودم ز نیسان
به سخن زندهٔ جاوید شدم وا دانست — کاین سوادیست که در وی بود از مرگ امان
دمبدم گرد دلم گردد و پروا نکنم — بوعلی را نگذشت آنچه ز دانش بگمان
این چه موجیست که از خون جگر میخیزد — هان و هان ای دل آشفته سودا زده هان
در ثناگستری شاه نه از بی ادبیست — که سخنور سخن خویشتن آرد به میان
توسن طبع روان دم ز حرونی زده بود — را نکشش از ره ناراست به پیچید عنان
مطلع تازه بدان آب طرازم در مدح — که تو دانی که فرو می چکد انجم ز زبان

پرورد تا هنرش عرضه شود بر سلطان
ورنه خورشید چه خواهد ز جگر گوشهٔ کان

آن بهادرشه خورجلوهٔ کیوان پایه — آن بهادشه مه رایت مریخ سنان
آنکه از سطوت وی رعشه دود بر اجرام — آنکه از هیبت وی لرزه فتد در ارکان
آن عدوکش که بیک چخ به دو جا ریش کند — می جهد بسکه جداگانه ز تیرش پیکان
زندگی دشمن شه راست ز اسباب هلاک — چه فسادش که بجز نیست ز شیرینی جان
نیست اندیشه ز خون گرمی دشمن که دلش — می خورد لطمه ز خونی که دود در شریان
حکم شه راست برآفاق روانی و رواست — چرخ گردان چه کند گر نه پذیرد فرمان
نتوان گفت که امضاش علی رغم قضاست — خود قضا با خودش انباز کند در جریان

گردش چرخ به پیش دم رخشش دم سیر / نیک ماناست به غلطیدن گوی از چوگان

در ره مدح فرو مانده تر از خویشتنم / خامشم من ز من اندیشه و از خامه زبان

بزبانی که دو نیمست لسان دل من / بینوایانه سنی خامه برآورد فغان

که گر از حوصلهٔ خلق نشان باید داد / میتوان گفت سکندر ره دارا درمان

پایهٔ شاه هر آیینه بلندست بلند / این نه مدحیست که اندیشه کند ناز بدان

در باندازهٔ بایست سخن باید راند / نه پذیرد شه والا نه پسندد یزدان

چون فرو ماندگی کلک سبک رو دیدم / بار غم بر دل بیحوصله گردید گران

باز بیهوشی دیرینه بیاد هم آمد / رفتم از خویش که بر خویش کنم کار آسان

سخن از بزم خوش آنست که بیرون نرود / بسته آورده ام از روی ارادت ایمان

رفت بر من ستم از من که زدم گام فراخ / از ره دادگری داد من از من بستان

می کشم نقش دعا ور تو وفا می طلبی / ورق از کف نه و از ناصیهٔ من بخوان

در وفا عهد من آنست که باشم یکرنگ / ور دعا کام من آنست که باشی چندان

که خود از عمر تو تا روز قیامت گزرد / آن قدر عرصه که در آب نشیند پنگان

بست و چهارمین قصیده

داد کو تا ستم بر اندازد / طرح نه چرخ دیگر اندازد

در رگ ساز من نوائی هست / که بهر غوله اخگر اندازد

زین نوای شرر فشان ترسم / کاتش اندر نواگر اندازد

سرگذشتیست بر زبان که زبان / بر من از خویش خنجر اندازد

بامدادان که آسمان خواهد / کاهرمن را ز پا در اندازد

لمعهٔ مهر در رگ جانش / خله نوک نشتر اندازد

تا ز چستی به مبحث کشتن
نون مصدر ز مصدر اندازد

تیره خونش برد هوا چون دود
نه برین سطح اغبر اندازد

زنگباری زنی بماتم دیو
از رخ زشت چادر اندازد

وانگه از زیر گوشهٔ چادر
گوهر آمود معجر اندازد

گوهر آما پرند در پیچد
از بر دوش گوهر اندازد

کچه و یاره گه فرو فگند
گاه خلخال و پرگر اندازد

رهروان لوامع سحرے
هرچه خاتون ز زیور اندازد

بربایند و ناپدید کنند
خود فلک طرح دیگر اندازد

تا گرفت آن بساط برچینند
ناگزیر آن بنا بر اندازد

چون عرق کز جبین چکد در سعی
جبههٔ چرخ اختر اندازد

هر که بینی همی بروی طناب
جامه را که شد تر اندازد

رخت نمناک خویشتن گردون
می برد تا به محور اندازد

تابش مهر و جنبش ذرات
شور در هفت کشور اندازد

مه چو طفلی که ترسد از غوغا
خویشتن را ز منظر اندازد

سایه را پایهٔ نمودارے
باد پندار در سر اندازد

باد کز بوی باده مست شود
پرده از روی گل بر اندازد

ساقی انجمن پگه خیزست
باده در کاسهٔ زر اندازد

مطرب بزم زخمه اش تیزست
تاب در زلف مزهر اندازد

همدم من که نیست جز دم گرم
عود بو یا به مجمر اندازد

در کبابی که بر بساط نهد
نمک از شور محشر اندازد

باده مغز سرم بجوش آرد
نغمه خارم به بستر اندازد

بوی عودم ز جا برانگیزد / همچو عودم وز آذر اندازد
جهم از جا چنان که جستن من / ز آسمان ماه و اختر اندازد
شور شوقم ز گرمی رفتار / هفت دوزخ بره در اندازد
حاجب شاه چون بشهر آیم / در رهم خار بستر اندازد
راه بر من ز شش جهت بندد / مهره وارم بششدر اندازد
می شناسد که کیستم ورنه / کس چرا صید لاغر اندازد
گو بدای آنکه رقص خامهٔ تو / سرو را بر صنوبر اندازد
دستگاه تو چار بالش ناز / آنسوی هفت چنبر اندازد
انبت غالب که آتش از دم گرم / در مسام سمندر اندازد
عید اضحی نه جشن نوروز است / که کس این باده در سر اندازد
بر در کعبه گوسپند کشند / گرنه در غزوه کافر اندازد
نه که بر جای خون قربانی / دمبدم می بساغر اندازد
تا خرد پیکری فریبنده / مایه در پیش بتگر اندازد
کودکان محله را در جیب / اخگرند و دو فر اندازد
ساده دل بین که بچهٔ گاهی / در گذرگاه صرصر اندازد
طوف حجاج دور پیمانه / چون دو حلقه بهم در اندازد
ور بگویند کاین ادا تلخست / ورنه از بذله شکر اندازد
گبر دم مست و هوشمندانه / ببر و تا پران ور اندازد
که گر از رفعتش نشان جویند / مرغ اندیشه شهپر اندازد
همه چارس هوا بفرقش همالی / بر فرازش گذرگر اندازد
همه خاقان و خان فرو بارد / همه کسری و قیصر اندازد

در درگاه شه که دیوارش | سایه بر قصر اخضر اندازد

آسمان آستان **بهادرشاه** | که فلک بر درش سر اندازد

آن موحد که هیبتش دم کار | تیشه از دست آزر اندازد

بگمان دوئی عطارد را | از فراز دو پیکر اندازد

لطف هردم فزونش از خوبی | تشنگان را به کوثر اندازد

نگه خشمگینش از تیزی | نور از روی نیر اندازد

خود ز جیحون غبار برخیزد | گر به هامون تگاور اندازد

ور به همگامی جنیبت خاص | قرعه بر نام لشکر اندازد

گرد روی زمین فرو پوشد | نام بحر از جهان بر اندازد

دان سپاه سپهر بر همزن | باختر را به خاور اندازد

تا ازان فتنه جان برد بهرام | جامهٔ زهره در بر اندازد

گر کند ساز محفل آرائی | طرحی از هفت اختر اندازد

بر سر ره دو رو پیشو را | پا ادم در برابر اندازد

خور در بزم گه بجای بساط | طرهای معنبر اندازد

در نورد شراب پالودن | دُردِ می بر سکندر اندازد

جانب جم که می فزودن مینخورد | پارهٔ زان فزونتر اندازد

چون کند می بجام پنداری | که به مه مهر انور اندازد

ای که دست تو در گهر پاشی | موج در آب گوهر اندازد

تیزی دورباش موکب تو | رخنه در سنجر اندازد

پرچم رایت تو در جنبش | از سر مهر افسر اندازد

کلک من بین که هر نفس جانی | در رگ تار مسطر اندازد

در سیه مستی و سر اندازی / هر کجا هر چه در خور اندازد
با سلیمان زند دم از بلقیس / در ره مور شکر اندازد
با زلیخا اگر شود همراز / طرح کاخ مصور اندازد
با سمندر اگر بود دمساز / همه آتش بدفتر اندازد
از نوائی که در غزل سنجد / حلقه در گوش زاور اندازد
از طرازی که در دعا بندد / بر ورق مشک اذفر اندازد
آن قدر زی که در زمانهٔ تو / چرخ را کهنگی بر اندازد
تا قضا بهر آستانهٔ تو / طرح نه چرخ دیگر اندازد

قصیدهٔ بست و پنجمین[25]

در بهاران چمن از عیش نشانی دارد / برگ هر نخل که بینی رگ جانی دارد
غنچه مشکین نفس و لاله بخورش گلبوی / انجمن مجمره و غالیه دانی دارد
باد را راه به خلوتکدهٔ غنچه چراست / گر نه با شاهد گل راز نهانی دارد
سبزه را نامیه انداخته بادی در سر / بر خود از همسری سرو گمانی دارد
گریه هر چند ز شادیست ولی ابر بهار / نیز چون من مژهٔ اشکفشانی دارد
بر نخیزد ز رهش گرد هم قطره زدن / ادهم ابر که از برق عنانی دارد
تاک از باد خورد آب خوشا باده فروش / مایه در باغ و ببازار دکانی دارد
ما هم از دشت سرائیم و گل و سبزه و باغ / واعظ شهر گر از خلد بیانی دارد
بعد ازین در چمن لاله نه بیند در خواب / کوه کز دیر بره خواب گرانی دارد
باد چون نوسفران در دم رفتن ز قصد / آب چون نکته وران طبع روانی دارد
گوئی از آتش شبهای زمستان باقیست / سنبل و لاله که داغی و دخانی دارد

غم گیتی نتوان خورد در ایام بهار
دوره شمس نو آیین رمضانی دارد

دیده بر خط سبزه خط جاده پدید
آسمانست زمین کاهکشانی دارد

بر زمین جوش سمن بین چکنی انجم و چرخ
کر بود بادیه و ریگ روانی دارد

چه زیان گر تو ندانی که دعا گوی گلست
ده زبان سوسن آزاده زبانی دارد

نرگس آن سرو روان را به گلستان جوید
خود ازین روست که چشم نگرانی دارد

هر سحر خوبی حسن چمن افزون بینم
چون شهنشاه مگر بخت جوانی دارد

بوظفر شاه جهانگیر جهان بخش که اوست
چمن دهر اگر سرو روانی دارد

تاج بالد که چنین مهر جبینی بیند
تخت نازد که چنین شاه نشانی دارد

لامکان گر نتوان گفت توان گفت که شاه
برتر از هر چه توان گفت مکانی دارد

بر فلک صورت انجم مسگالید که چیست
بگزارید که نان ریزه خوانی دارد

خوان خاقان کرم پیشه که از بخشش عام
بر سر مائده انبوه جهانی دارد

نازش مه به نشانمندی داغش نازم
گویی از سجده آن عتبه نشانی دارد

در بلندی بنگه گوشه شاهست قرین
طالع مهر ستاینم که قرانی دارد

تا سپس زان کف زرپاش بر آهن چه رود
دمبدم تیشه سر کندن جانی دارد

ای که در بزم دل افروز نگاهش دیدی
بین که در رزم جگردوز سنانی دارد

بشنو آوازه سلجوقی و ساسانی را
شه بفرخ گهری شوکت و شانی دارد

بهل افسانه بغدادی و بسطامی را
شه به بالغ نظری سیرت و سانی دارد

همه دانا منم آن شاعر اعجاز بیان
که ز من کالبد ناطقه جانی دارد

رفته بالا کر نشان آورد از پایه من
تا بدان پایه که گردون دورانی دارد

دهر گویند ندارد روش دانش و داد
همه دارد که چو غالب همه دانی دارد

سخن از همدمی خامه نیسانی هست
که هر آیینه چو من شیرز بیانی دارد

معنی از لفظ مراد است سخنور نبود — که بآهنگ حزین ساز بیانی دارد
بسکه هر دم رود از زمزمهٔ خویش ز خویش — خواجه داند که دل آویز فغانی دارد
مدح کز روی گزافست شمارد انصاف — با خود از خوبی گفتار گمانی دارد
روی خوش باید و تاب کمر و طرز خرام — نبرد دل ز کف ار موی میانی دارد
ز دلق تنها نبود مشق سخن را کافی — سخن اینست که این تیر کمانی دارد
هم ازینجاست که دانا دل شیراز سرود — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
دم گرمی که بمن داده بهر کس ندهند — گفته باشد سخنی هر که زبانی دارد
منشم را به سخن تیز کند تاب نبیند — تیغم از گردش پیمانه فسانی دارد
هیچو شاهد که تحاشی زند اندر آغوش — خامه در دست من از ناز فغانی دارد
درد باز مزمهٔ مرده دلان بوالعجبیست — موج خون جوی در آن تن که روانی دارد
داغم از خویش که با خویش زبانی دارم — که ز افزونی یک نقطه زیانی دارد
در پناه تو رهی را چه غم از فتنهٔ دهر — که خود از دهر بکف خط امانی دارد
عین علم من و بیت الشرف من در تست — مشتری کوکب علم ار سرطانی دارد
در زمین سخن آزاست تصرف در خور — که بدستوری اقلیم ستانی دارد
نبود ور بود البته دعای تو بود — گر ثنای تو به تحریر گرانی دارد
دفتر عمر شهنشه بمثل تقویمی است — که بهر سطر طرازی ز قرانی دارد
با جهان نیست جداگانه خود از روی مثال — که بهر گوشه جداگانه جهانی دارد
بیخزان باد بهار تو علی الرغم جهان — تا جهانست و بهاری خزانی دارد

بست و ششمین قصیده

رهروان چون گهر آبلهٔ پا بپسندند — پای را پا به فراز ز ثریا بنشینند

هرچه در دیده عیانست نگاهش دارند
هرچه در سینه نهانست ز سیما بینند

راستی از رقم صفحهٔ هستی خوانند
نقش کج بر ورق شهپر عنقا بینند

دوربینان ازل کوری چشم بدبین
هم درینجا نگرند آنچه در آنجا بینند

راز زین دیده وران جوی که از دیده وری
نقطه گر در نظر آرند سویدا بینند

راه زین دیده وران پرس که در گرمروی
جاده چون نبض تپان در تن صحرا بینند

شرری را که بناگاه بدر خواهد جست
زخمه کردار بتار رگ خارا بینند

قطره را که هر آئینه گهر خواهد بست
صورت آبله بر چهرهٔ دریا بینند

شام در کوکبهٔ صبح نمایان نگرند
روز در منظر خفاش هویدا بینند

وحشت تفرقه در کاخ مصور سنجند
مجمع انس به نی بست زلیخا بینند

هرچه گوید عجم از خسرو و شیرین شنوند
هرچه آرد عرب از وامق و عذرا بینند

نستوهند اگر همره مجنون گردند
نخروشند اگر محمل لیلا بینند

خون خورند و جگر از غصه بدندان گیرند
خویش را چون بسر مائده تنها بینند

سر و تن را اگر از درد ستوه انگارند
جان و دل را اگر از دوست شکیبا بینند

قطرهٔ آب بلب بوسهٔ نشتر شمرند
پارهٔ نان بگلو ریزهٔ مینا بینند

چون بدانند که عامست ندانند ز مهر
روی گرمی اگر از مهر بجوزا بینند

قشقه را رونق هنگامهٔ هندو خوانند
باده را شمع طربخانهٔ ترسا بینند

برسم و زمزمه و قشقه و زنار و صلیب
خرقه و سبحه و مسواک و مصلا بینند

دل نه بندند به نیرنگ و درین پرده و رنگ
هرچه بینند بعنوان تماشا بینند

جام جویند و ز رندی نگرایند به زهد
سبحهٔ انجم اگر در ید بیضا بینند

هرچه در سو نتوان یافت بهر سو یابند
هرچه در جا نتوان دید بهر جا بینند

همه گردند بدان پایه که او را دانند
هیچ باشند در آن وقت که خود را بینند

این نظرهای گرانمایه فراموش کنند
چون به نیرنگ سخن شعبده ها بینند

نظم را موجهٔ سرچشمهٔ حیوان فهمند
نثر را نسخهٔ اعجاز مسیحا بینند

گه پی نقل بصد گونه تقاضا خواهند
گه پی فال بصد رنگ تمنا بینند

بر دار یاد که دنیاست نمود بی بود
این دل افروز نمودی که ز دنیا بینند

نهم از عید فرا پیش نگاه آئینه
کاندران آئینه پیدائی اشیا بینند

همدرین روز دل افروز بدریوزهٔ فیض
رونق بارگه حضرت اعلی بینند

همدرین روز نشانمند جهان شاهان را
به در شاه جهان ناصیه فرسا بینند

خوشتر آنست که چون روی بدرگاه آرند
هم از آن پیش که آن درگه والا بینند

خسروان را که چو ماهر زمین بوس آیند
بنشینند سر راه گزر تا بینند

سپهی چند پراگنده بمیدان نگرند
علمی چند درخشنده به پهنا بینند

نیز بیحد سپه از رومی و روسی گویند
نیز بیمر علم از اطلس و دیبا بینند

پیش پیش همه تازنده به اطراف بساط
بسر پای پیاده اگر جا بینند

ان یکاد ی بصد اخلاص بخوانند و زدو
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

چشم بد دور بهادر شه خورشید نگین
که لوایش بسر گنبد خضرا بینند

بزمی آراسته امروز بایوان که در آن
نه قدح برکف وی باده بمینا بینند

صورت لرزه براندام سلاطین پیداست
موجه را که به پیمانه ز صهبا بینند

خسروان سجده برو نکته وران مدح سرای
بزم نظاره فروز خرد افزا بینند

لختی آواز غزلخوانی غالب شنوند
لختی انداز جبین سائی دارا بینند

واندران بزم که پروین و پران را مانند
پیکری با مه ناکاسته مانا بینند

پیکری فرخ و فرخنده که از روی نیاز
بینش وی دو لقا زا ابجیا با بینند

پی به پیدائی اقبال خداداد برند
از شکوهی که درآن پیکر زیبا بینند

وانکه از جانب اقبال بامید قبول
پیشکش زندگی خضر و مسیحا بینند

بعد از آن کاین همه بینند به پیغوله چشم
بکفم خامهٔ دفتر انشا بینند

کلک داؤد نواے اثر اندوز مرا
نغمه پرداز دعاے شه والا بینند

باسرایر که دربند نوایم چون نے
خویش را نیز درآن پرده هم آوا بینند

در دعا کوشش آگاه دلان خوش باشد
ویژه آن روز که درهای فلک وا بینند

خواهم این زمزمه امروز بدانسان سنجم
که دعا را اثر از ناصیه پیدا بینند

تا گل و سبزه و ریحان ز خیابان جویند
تا کف و موجه و گرداب بدریا بینند

تا برین پشته نشان از مه و پروین یابند
تا درین ره اثر از آدم و حوا بینند

تا بهر سال شمار دی و بهمن ورزند
تا بهر ماه طراز دی و فردا بینند

هم بدین ساز بهنگامهٔ هر عید سعید
شاه جم کوکبه را انجمن آرا بینند

بست و هفتمین قصیده

درین زمانه که از تار روزهای دراز
سپهر بافته اطلس پئے وسادهٔ ناز

مگر نسیم سحر آن وساده را در باغ
بروی لاله و گل گسترد بصد اعزاز

سپس به صحن چمن تا نشیمن خاقان
کشد ز سبزهٔ نوخیز فرش پا انداز

بران بساط نهد پای آسمان پیماے
ز نقش پای زمین پر ستارهٔ رخشان ساز

شهنشه خرد آموز کارداد گراے
شهنشهے که گنه آمرز بے گناه نواز

ابوظفر که نگردد هلال عید پدید
اگر بچرخ نه بندد ز نعل رخش طراز

ز بذل ابر مزن دم به پیش شاه که ابر
به بحر قطره دهد تا گهر ستاند باز

ز بسکه بندگیش دارد آرزو محمود
بران سر است که خود را بدل کند به ایاز

دوماغمه هرچه دوزند چون خود از ره دور
پی شرف بکف شاه دیده دوزد باز

روم که آورمش تا کلام نشنود | چو بشنوم که فلانیست منکر اعجاز
براه فقر چه رانی سخن ز والی بلخ | ق | که تاج و تخت بجا ماند و دم زد از تگ و تاز
بتاج و تخت کند قطع راه سیر و سلوک | ق | درین روش نبود کس بشهریار انباز
اگر نه چرخ پی پایهٔ سریر آورد | طلای دهدهی آفتاب را بگداز
چراست این همه گرمی در آفتاب که سوخت | ز تاب خویش در ابر و اشاره در دل راز
سخن رسید ز گرمی بتاب مهر تموز | چنان مباد که سوزم ز شعلهٔ آواز
نعوذ بالله ازین باد گرم و تابش مهر | که در جحیم فروزیست زمهریر گداز
ز مهر رفت چو دهش که چیست چارهٔ کار | جواب داد که غالب چو من بسوز و بساز
درین سموم چو پروانگان زند به شمع | رواست سوز داگر بال مرغ در پرواز
ز بس بسایه گراید عجب نباشد اگر | رود بسوی نشیب آفتاب ره ز فراز
چو عکس مهر در آب روان نظاره کنی | نگاه دود بود تا بدیده گردد باز
به نیمروز کسی زخمه گر زند بر تار | زمانه جای نوا سر کشد ز پردهٔ ساز
شد آنکه غنچه شگفتی و از شمامهٔ گل | ق | شدی به صحن گلستان نسیم غالیه ساز
گرفته تنگ چنان خویش را ز بیم سموم | که غنچه را نتوانی شناختن ز پیاز
بدیهه گوئی من بین که در چنین تف و تاب | بنشته ام غزلی در ورق بزود انداز

گشایش در میخانه می دهد آواز
که روز عید صبوحی کنید بعد نماز

بیا و باده بهنگامه آشکارا خور | نماند راز نهانی که ترسی از غماز
بدست آنچه بهندوستان کشند از قند | هم از فرنگ بیار ار نباشد از شیراز
گمان کنم که خدا خود بنا فریده بهشت | در بهشت برویم اگر کنند فراز
بنازمی جدا از دست من چو نغمه ز چنگ | بوقت بوسه مگر همچو نی شود دمساز

زروی و موی همین روی و موی میجوئی — تو ای که ره به حقیقت نبرده ز مجاز
غزل بمدح چنان دان که مطرب انگیزد — نوای تازه ز آمیزش عراق و حجاز
قلم که کامروا سی قلمرو سخنست — بر آستانهٔ شه سود باز روی نیاز
شبی که چون بسر تخت پا نهاد سپهر — به تخت گفت که بر بخت خویشتن می ناز
فلک رسد چو بران در خدیو هند پناه — که ایستاده بدروازه بهر لعبت باز
ز دوده غضبش خویش را شمرد آتش — بجرم ترک ادب چوب میخورد زان باز
حریص مدحت شاهم بذوق کسب شرف — بقدر نطق بود آبروی مدح طراز
اگر فرو چکد آتش ز لب ندارم باک — بمدح شاه فزون باد گرمخوانی آز
سخن دمی که بپایان رسید نخواهد — نداده صورت انجام می کنم آغاز
ولی باین همه کوشش نمیتوانم گفت — که حق مدح ادا کرده ام ز روی جواز
چه سود گر به سخن فر خسروی دارم — فتاده کار به کیخسرو سخن پرداز
سخنورست و سخندان گزیر نیست ازان — که لب ز حرف به بندم به حیلهٔ ایجاز
دعا بصورت شرط و جزا کهن رسمست — نه بست دل بچنین شیوه خامهٔ طناز
برای شاه زیزدان طلب کنم شش چیز — به صد هزار تضرع زروی عجز و نیاز
تن درست و دل شاد و طالع فرخ — شکوه وافر و ملک وسیع و عمر دراز

ایضا ۲۸

روز بازار عیش امسالست — ماه خرداد و عید شوالست
بهر رخ روز میفزاید حسن — شب که مانا به عنبرین خالست
در دو پیکر خرامش خورشید — روز را بر فزونیش دالست
سبزه زاد شد بهار و تموز — بسر رهگذار پامالست

برشکال و تموز اندر هند — دیده باشی که بر چه منوالست

هر یکی را ازین دو فصل بوصل — دوش بر دوش بال بر بالست

فیض باران هم از بهاران جوی — کاروانی دگر بدنبالست

میوه بالد بنجه بشتن بر شاخ — کش امید قبول اقبالست

ابر از باد و رستنی از ابر — کو بکو بار و سو بسو بالست

باز ماند انبه از گل افشانی — در رگش شهد تا به سیالست

لذتش را همی زبان نکند — گر ز ریست گونه در آلست

باد گرم ار ز خاک دود انگیخت — تا ندانی سموم قتالست

ابر گرد آورد فلک ز بین دود — در دماغش هوای ارسالست

گیر در شب عیار گرمی روز — لب آفاق پر ز تبخالست

ذره ها را ز تابش خورشید — هیئت نقطه های رمالست

خوبی کار بعد ازین بینی — آنچه پیداست خوبی فالست

سبز گردد دگر بدانسان دشت — که تو گوئی زمردین شالست

جای پر سبزه رو بیداز بالش — هر کجا مرغ بی پر و بالست

سیم را کشته آبجو سیماک — موج دریای سبزه خلخالست

آبهای روان فراز فرید — نه به تنها نشاط اطفالست

عارفان را دهد ز خلد نشان — آن به تفصیل و این باجمالست

به بهشتی چه دل نهی غالب — که به پاداش حسن اعمالست

سایهٔ ابر جوی و سبزهٔ باغ — کر روان تازه کن بهر حالست

مدح سلطان سرای کاین دولت — خوشترین نقد گنج آمالست

بوظفر کز ازل به فیروزی — کار فرمای بخت و اقبالست

زرفشان خسروی که در عهدش / معدن از زخم تیشه غربالست

شاهد بخت شاه را در دهر / چرخ آئینهٔ مهر تمثالست

با نوالش وفور ارزاقست / با جلالش ظهور آجالست

در ملوکش شمار اقطابست / در سلوکش مقام ابدالست

جاهش از تازگی بود باغی / که دران گونه گونه اشکالست

سدره با آن زمردین بالان / اندران باغ پشه آسالست

در کفش خامه دیدهٔ دریاست / ابر نیسان رگش ازین نالست

زان چکد قطره زین گهر بارد / این بهر روز و آن بهر سالست

بتنزل نشان دهم ز عروج / شوکت شاه بحر سیالست

وین ملوکب فلک که مبداست / اندران بحر ماهی والست

خامه دم زد ز راز گوئی و من / راز دارم زبان من لالست

جوهر تیغ شاه دید قضا / گفت کاین سرنوشت اقبالست

در زمان ظهور صاحب امر / زخم این رزق فرق دجالست

مژده ای تیغ و ای قلم کاین حرف / بر دوام بقای شه دالست

شادمانا د شاه تا در دهر / دور روز و شب مه و سالست

بست و نهمین قصیده برگزیده در مدح حضرت فلک رفعت قدر قدرت شهنشاه جم جاه انجم سپاه ملکهٔ معظمهٔ انگلستان خلد الله ملکها

نطقم تحت زمزمه خونچکان دهد / کز خون طراز سر ورق داستان دهد

خون دل از شگاف قلم میتراودم / باران ببام ابر و نم از ناودان دهد

آن نی که هست در بن ناخن ز سر خلد — از جنبشی که خامه مرا در بنان دهد
از سر گذشته سیل و مرا در سر آن که لب — زین سرگذشت داد سخن در بیان دهد
نالم ز جور شحنه ولے بیم گیر و دار — نام فلک در انجمنم بر زبان دهد
فریاد از سپهر که بر خوان آشتی — خون جگر بنان خورش میهمان دهد
آه از فلک که چون زند آتش در آفتاب — نظاره را بدان نفریبد که نان دهد
خود نام کیست هر سحر این خسته دیگری است — کاترا فلک بسوزد و سر در جهان دهد
زین هفت دزد و داد که هر روز زان یکی — داد ستم به شحنگی خاکدان دهد
هر شب بصورتی دگر این دیو هفت سر — زحمت به مرد راه درین هفتخوان دهد
گفتم لئیم نیست فلک چون بر آسمان — دیدم که مهر نور بماه ارمغان دهد
ناگه ذنب چو مار به پیچید و حلقه زد — تا در میانه این ببرد هرچه آن دهد
خوانم بدان نوا غزلی تازه کاسمان — خواهد ز رفته عذر و قضا را ضمان دهد

دهرم به شهر بسکه بدریوزه نان دهد
همسایه را نه دودهٔ من میهمان دهد

ناشادم فلک بسر خوان و هم ز دور — نان ریزه ها ز ریزش اطراف خوان دهد
گر خود بنظم لفظ دکان در دل آورم — اختر گزار قافیه ام بر زبان دهد
بختم ندیم لیک ندیمی که چون ازو — پرسم ز آسمان خبر از ریسمان دهد
گر پیش روزگار بنالم ز زخم خار — ظالم جواب من بزبان سنان دهد
در لطافت سخن گواه من آن نیستم که دهر — بالین و بسترم ز خز و پرنیان دهد
حاشا که جز بهانهٔ آزار من بود — عیشی به آشکارم اگر ناگهان دهد
عریان بروز تا بودم تن در آفتاب — شبهام ماه پیرهنم از کتان دهد
دیگر به مطلع دگر آرم سخن ز خویش — وانا چه لب بحرف مه و آسمان دهد

آن مور سرکشم که چو مرگش امان دهد
از ننگ پایمال بپرواز جان دهد

گردون ز سخت جانی من داغ و من هنوز
شادم که مزد صبر پس از امتحان دهد

چون بندم آشیان و گمارد سپهر برق
دانم که چشم روشنی آشیان دهد

آنرا همان سبیکهٔ آن زر کنم قیاس
گر گل برد زمانه و برگ خزان دهد

نازم که نزد چرخ گرامی ترم بقدر
چون کس مخور غمی بمن اندر نهان دهد

سازد ز عود گشتی من چرخ و من بخویش
سنجم ز ابلهی که متاع گران دهد

شبهای تار نالم و دانم بمن خوش ست
گردون دمیکه گوش بآد و فغان دهد

وان خود برین سرست که هم بر صدای من
تیر جگر شگاف کشاد از کمان دهد

داغم ز سوز غم که خجل دارد م ز خلق
بوئی که تن ز سوختن استخوان دهد

یارب زبان مباد که جنبد بنام من
آنرا که روزگار دلی شادمان دهد

مرگم ز بس کشیده در آغوش خویشتن
از جوش دل فشارد گر هر زمان دهد

چون خون گرفته طلبد مهلت از اجل
آن را قسم بجان من ناتوان دهد

ناسازی غم این و نخواهم ببزم راز
سازی که بانگ زمزمهٔ الامان دهد

دیوانگی نگر که در آویختم بچرخ
اندیشه این ستیزه گراد زگمان دهد

تا در سرم هوای که باشد که آن هوا
کاه مرا صحبا دله با کهکشان دهد

راه سخن کشودم اگر خود نشد که بخت
راهم ببزم بانوی گیتی ستان دهد

آن داد گر که عهد وی از بس خجستگی
یاد از زمان سنجر و نوشیروان دهد

آن دیده ور که بر نمط بزم می کشی
جامش خبر ز گردش هفت آسمان دهد

روشندلی که روشن ازان گشت آفتاب
کافاق را مثالی از دور عیان دهد

فرخ دمیکه عیسی از آن زیست جاودان
کش فرخی بزندگی جاودان دهد

کشور یا که کاتب قسمت ز دفترش
توقیع خسروی بجهان خسروان دهد

اندیشه گر بفرض بر ذره به منظرش
افلاک را ز دور به پستی نشان دهد

فطرت که از برای نمودار هر کمال
آرد مثال و را رابطه درمیان دهد

تا هر کاخ جاه وی آورد نردبان
زان لمحه لمحه بعد که دور زمان دهد

از نقش سطح خاک که گر کوتهی کند
این خشت زیر پایهٔ آن نردبان دهد

از بسکه قرب عتبهٔ مشکوی خسروی
فر جام نازش شرف دودمان دهد

نوشابه پوی پوی زری تابدان حریم
آید که تن بهمدمی پاسبان دهد

قسط شهان دیگر از این در رسد مدام
دولت عطیه بسکه بدین خاندان دهد

بر سنگ شکل خاتم جم گردد آشکار
بلقیس بسکه بوسه بر آن آستان دهد

لطفش بخاک وادی حرمان خلاف رسم
قند از نیِ حصیر و گل از خیزران دهد

قهرش بهوستان تمنا بشرط حلم
آزردی بهشت را نفس مهرگان دهد

فرمان او ز بسکه نهد رسم یکدلی
در گله گرگ رونق کار شبان دهد

پیش سگش ز بسکه زند دم ز آشتی
دم لابه ریزش تن شیر ژیان دهد

نامش ز خویشتن بسر نامه گل زند
مدحش در انجمن به تن خامه جان دهد

صحن فلک به رونق بزمش قسم خورد
بال ملک بتوسن عزمش عنان دهد

از کلک خال مشک بروی ورق نهد
از تیغ رنگ لعل بسنگ فسان دهد

در عدل خط بشهرت نوشیروان کشد
در بذل نان بدودهٔ چنگیز خان دهد

با بذل او سحاب چه و آفتاب کیست
کاین دم زند ز قلزم و آن عرض کان دهد

اما لبش که چون به سخن دُرفشان شود
از رشک مالش کف گوهرفشان دهد

هر روز بسکه خاک نشینان شهر را
گنجینه های لعل و گهر رایگان دهد

ساقی چنان که باز نگیرد ز کس قدح
در بستدن قدح می چون ارغوان دهد

نشگفت گر به میکده‌ها پیر می‌فروش — ارزان خرد پیاله و راوق گران دهد

از شهر شه‌نشین چه سرایم که جوش گل — رشک شفق به کنگر آن شارسان دهد

معموره‌ای که آب و هوایش ز خرمی — در عهد گل ثمر بکف باغبان دهد

گر خود ز رود نیل بود آبروی مصر — در سرمه چشم روشنی اصفهان دهد

لندن نگر که سرمه ز خاکش برند خلق — چندانکه خاک رهگذر آب روان دهد

لب بستم از خطاب زمین‌بوس بعد مدح — مشکل که ساز عجز نوای چنان دهد

گویم دعا ولی نه بدانسان که گفته‌اند — تا این بود سپهر بممدوح آن دهد

آن خواهم از خدای توانا که روزگار — از من پذیرد آنچه مرا بر زبان دهد

آن باد کاین شهنشه فرخ تبار را — از شرق تا بغرب کران تا کران دهد

آن باد و دور نیست که گفتار من مرا — سیمای عز و جاه برین آستان دهد

آن باد و زود باد که کلک دبیر خاص — آوازهٔ نوازش من در جهان دهد

آن باد و درخورست که فرماندهی کنم — بر یک دو ده که گنگ بهندوستان دهد

آن باد و خوش بود که شهنشاه بحر و بر — انجام خواهش اسدالله‌خان دهد

چون دهر غالبم به سخن نام کرده است — غالب که نام من ز حقیقت نشان دهد

سی ام قصیده نیز در مدح شهنشاه انگلستان

در روزگار ما نتواند شمار یافت — خود روزگار آنچه درین روزگار یافت

پرکار تیزگرد فلک درمیان مبین — حق داد داد حق که بمرکز قرار یافت

درهای آسمان بزمین باز کرده‌اند — هرکس هر آنچه جست بهر رهگذار یافت

آمد اگر بفرض ز بالا بلا فرود — بر روی خاک پیچ و خم زلف یار یافت

چون حسن ماه یکشبه بینی بدان که ماه — پاداش جانگدازی شبهای تار یافت

چون رنگ روی گل نگری شاد شو که گل — اجر جگر خراشی پیکان خار یافت

در خاک و باد و آتش و آب آشتی فزود — این پرورش که خلق ز پروردگار یافت

ناچار جز بداد گرایش نمی کند — در دهر هرچه صورت ازین هر چهار یافت

هرکس بقدر فطرت خویش ارجمند گشت — هر شی بحسن جوهر خویش اشتهار یافت

گر خواجه بنده را خط آزادگی نبشت — هم بر در سرای خودش بنده وار یافت

ور بنده خود ز خشم خط بندگی درید — توقیع خوشدلی ز خداوندگار یافت

مه روشنی و مهر فروزش ز سر گرفت — لیل و نهار صورت لیل و نهار یافت

بهرام دل به بستن تیغ و کمر نهاد — ناهید ذوق ورزش مضراب تار یافت

نظاره فتنه های عیان از نظر سترد — اندیشه گنجهای نهان آشکار یافت

جام از شراب روشنی آفتاب داد — بزم از بساط تازگی نوبهار یافت

روی سخن صفای بناگوش گل گزید — بانگ قلم نشاط نوای هزار یافت

برهم زدند قاعده های کهن بدهر — هرکس نشاط تازه ز هر گونه کار یافت

فیض سحر به **غالب** پیمانه کش رسید — ذوق صبوح عابد شب زنده دار یافت

رهزن متاع خویش بابن السبیل ریخت — کودک رضای لهو ز آموزگار یافت

عاشق ز بسکه شاهد بیداد پیشه را — از بهر خویش غمگسل و غمگسار یافت

خون گشت در دل وی اگر حسرت نگاه — چشم سیاه را بعزا سوگوار یافت

گر زاهد ست نیز زمین می بجام برد — ور مهر مست نیز ز شه زینهار یافت

قفل دل عدو که گشایش نداشت نیز — دندانهٔ کلید ز دندان مار یافت

با فتنه هم مضایقه در خرمی نرفت — خود رخت خوابش از رگ گل پود و تار یافت

عنوان رنگ بو رقم دلفروز جست — بستان آرزو شجر میوه دار یافت

دولت سپند سوخت که شد ملک تازه روی — ملک آفرین سرود که دولت مدار یافت

از انتظام شاهی و آئین خسروی سور و سرور و دانش و داد انتشار یافت

برخستگان هند به بخشود از کرم وکشور یا که رونق از روزگار یافت

جشنی بکار سازی اقبال ساز داد کاقبال ناز را به منش سازگار یافت

بالد چنان ز ناز که پهلو زند بتاج از بسکه تخت پایگی استوار یافت

ناز د چنان بخویش که بالد بروی تخت از بسکه تاج کام دل اندر کنار یافت

بالیدی انجم از پی ترصیع تاج و تخت نازم فروتنی که جواهر قرار یافت

یاقوت ساز چرخ که معدن دکان اوست آورده هر چه در کمر کوهسار یافت

سنگی که نقش لعل و زمرد نه بسته بود در سینه خار خار ز جوش شرار یافت

خرشید را بچشم کواکب فزود ارج تنها نه آبروی گهر شاهوار یافت

جمشید کش بشاه سر همسری نبود ساقی گری گزید و در آن حلقه بار یافت

زین پس بسی میانهٔ مردم سخن رود از دور باشها که جم از پرده دار یافت

همت نخواست باده ز انگور ساختن درد و در رشه بمیکده پروین فشار یافت

زحمت کشید گرچه بهار اندر اهتمام داند همی که سود برون از شمار یافت

آورد گونه گونه نشانهای رنگ و بو باخویش بر دهر چه نه درخوردگار یافت

گل را ز جوش رنگ بهنگامه جا کجاست آورد گر بهار تنش را فگار یافت

در راه پای مزد غریبان شمرده شد در بزم قوت روح عزیزان قرار یافت

موجی که آب در گهر شاهوار زد جوشی که خون بناف غزال تتار یافت

روزی که زیر ران شهنشاه کامران توسن شرف بجبلهٔ سیر و شکار یافت

از گرد راه لیلی گیتی نقاب بست وز خط جاده نافهٔ گردون قطار یافت

وز در شکارگاه خدنگی ز شست جست چشم غزاله سرمهٔ دنباله دار یافت

باشد بجای و شبهه بمنزل زند فرس بالید نقش هنر که چنین شهسوار یافت

تاج و نگین علامت شاهیست در جهان — این هر دو هر که شد بجهان شهریار یافت
فرمان روای ماست که از فر شوکتش — شد تاج سرفراز و نگین اعتبار یافت
زنیسان به فیض نامیه نامی نگشته بود — صد بار هم از گداز نفس آبیار یافت
دانم کز اقتضای زمانست کاین زمان — شاخ بریدهٔ قلم این برگ و بار یافت
آری چرا چنین نبود کز عطاے دهر — آبان و مهر دسترس نوبهار یافت
کوه از هجوم لالهٔ خودرو سخا گرفت — خاک از نمود سنبل و ریحان غبار یافت
بی آنکه خواهش زر گل در میان بود — دامان گل نسیم بدست چنار یافت
امروز لاله را ابر کوهسار دید — دهقان که دی بدامنهٔ کوهسار یافت
در وصف رنگ و بوی قوافی تمام شد — ناچار مدح شه بدعا اختصار یافت
این خوشدلی ز روز ازل بود آن شاه — وقت آمد از سروش امانت سپار یافت
حاشا که مستعار بود همچو عمر خلق — عمری که شاه زنده دل از کردگار یافت
نتوان شمار دولت جاوید یافتن — ورخود ز صفر هندسه گاهی شمار یافت
از بس پرست جیب مسمی ز نقد اسم — هرجا الف نبشت محاسب هزار یافت

قصیدهٔ سی و یکم هم در مدح شهنشاه

شکر که آشوب برف و باد سر آمد — نامیه از بند زمهریر برآمد
کسب هوا نفع آب خضر رساند — سبزه جهان را به بیشه راهبر آمد
در چمنستان گشوده بار نوادر — باد که بازارگان بحر و بر آمد
اشتلم انتظار گل بود ار نه — دیدهٔ نرگس ز حدقه چون بدر آمد
تا ز چه دانسته قرب مقدم گل را — سبزه بباغ از شگوفه پیشتر آمد
بیهده نبود خروش مرغ سحرخوان — کوکبهٔ گل مگر بباغ در آمد

قیس کجا تا کند شمارهٔ محمل — از پس هر غنچه غنچهٔ دگر آمد

کثرت انواع گل نگر که هیولی — رنجه ز بار فزونی صور آمد

لاله سپید ز تیغ کوه گذشتن — دامنش اینک ز زیر سنگ بر آمد

نکهت گل شد و پای عام جعل را — زنجره هر شب نه هرزه مویه گر آمد

میکدهٔ خسرو گل است رزستان — صورت مینا ز غوره در نظر آمد

ای گل و مل را شمرده قافیه هم — در زر و رز بین که قلب یکدگر آمد

مس اگر از کیمیا بصورت زر شد — باده نه بینی که کیمیای زر آمد

تا چه نبشتند در صحایف حکمت — زر ده و می خور دو حرف مختصر آمد

رو غم تردامنی مخور که جهان را — موج گل از هر کرانه تا کمر آمد

به نمط سال نو می کهن آور — شادی روی که جنت نظر آمد

جائزهٔ شعر در ده باده بمن هم — کوری چشمی که دشمن هنر آمد

فتوی می داد ابر و باد و لیکن — شیشه نهان به که ژاله بدگهر آمد

گیر که در سایهٔ نهال نشستی — مایهٔ سرو سهی همین قدر آمد

سیر نگردد هوس بسنبل و ریحان — عشرت گلشن بقدر ماحضر آمد

سرو روانی و گر بباغ درآری — عکس پری در پیاله جلوه گر آمد

تا چه قدر زر دهی که جلوه فروشد — زر خزف انگار دیده را خطر آمد

شعله رخا ستیزه خوی چه جوئی — تا نه سگالی که شعله بی شرر آمد

در کف این قوم هرچه هست بکار است — تیر جگردوز و دشنه سینه در آمد

زین همه بگذر ببین که باد خزانی — سبزه و گل را چگونه بر اثر آمد

غنچه اگر رخ گشوده طرف نه بسته — سبزه اگر سر کشیده بی سپر آمد

حرمت خاک آسمان نگاه ندارد — خرده گل وقف و خون گل هدر آمد

خسرو انجم ز برج بره بسرطان — آمده باشد که نوبهار بسر آمد

بر سرو برگ سه ماهه عیش چه نازے — حیف ز اصلی که فرع برگ و بر آمد

رو چمنی جوی کز خزان بود ایمن — لیک باندیشه که معتبر آمد

گلکدهٔ بی خزان ز روی حقیقت — بزم شهنشاه کیقباد فر آمد

خامه رقم زد بنامه مطلع دیگر — تا سخن از فتح و نصرت و ظفر آمد

نامه ز وکٹوریا چو نامور آمد — از افق نامه آفتاب بر آمد

آنکه به هیداے دلکشای تقدس — راهرو و راه دان و راهبر آمد

آنکه بآرایش بساط نشاطش — مهر درخشنده رخ ترنج زر آمد

آنکه مراد و را بگاه بنده شمردن — دولت جاوید همچو من ز در آمد

بسکه فزود ارج مردمی بجهان در — واسطهٔ نازش ابوالبشر آمد

آنچه همی جست ز آب خضر سکندر — موکب او را غبار رهگذر آمد

زانکه بهوسم جبین ماه چه خیزد — عتبهٔ شاه از فلک بلندتر آمد

تاسخ آوازهٔ درفش کیانی ست — رایت را بسکه آیت ظفر آمد

بیم خطا نیست لرزه در دل دشمن — تیر ترا خود نشانه از جگر آمد

چینهٔ مرغان بام تست کواکب — زانکه نماند بهر صبح چون سحر آمد

شیر شکارا سکندر آینه دارا — سوی تو ام خضر خامه راهبر آمد

قطره فشان رفته و ز قطره براهش — تیره سوادی چو سایه در نظر آمد

بر اثر رشحه خیل مور روان بین — خامه مگر پارهٔ ز نیشکر آمد

خامهٔ خود را به هر روی نستایم — خود سخن من ز مسلک هنر آمد

گرچه درین قحط سال دانش و بینش — جنس سخن کس مپرس و کس نخر آمد

هیچ و سری نبود اختران فلک را — پرسش اگر نیست ارزشی دگر آمد
زخمه ندارد ستیزه با رگ جانش — آنکه ز ذوق ترانه بیخبر آمد
دل نبود و سینهٔ فسرده دمان را — خسته سگالد که ناله بی اثر آمد
ناله صدای شکست دل بود آری — بانگ دهد شیشه که بر حجر آمد
چند فریبم بحرف و صوت خرد را — خامه همان دان که نخل بی ثمر آمد
تا چه بود سود دهقان گذشته — ما بفغانیم کز سخن ضرر آمد
شعر مگر معدنست و لعل و زر آنجا — بحر بود کان ذخیرهٔ گهر آمد
جز جگر لخت لخت و آبلهٔ پا — هیچ نیاورد هر که زین سفر آمد
هم بدل خستهٔ ستمکش ما زد — گردم یاران رفته کارگر آمد
آمده غالب بعرصه گردگران را — روز فرو رفت و سوز و ساز سر آمد
گر پس و پیشیم نی نه هم کم و بیشیم — جادهٔ ره تار سبحهٔ گهر آمد
موج همی پای کم ز موج نیارد — گر به نمود از قفای یکدگر آمد
هم بنو نازم که مرجع سخن من — داور دانش پژوه دیده ور آمد
داد سخن ده که دل بداد نهادن — شیوهٔ فرمان دهان دادگر آمد
ساز دعاییش از آن که زخمه پذیرد — خود به نوا از نوازشش اثر آمد
عمر گرفتم بود عطیهٔ کوکب — بخشش یزدان عطیهٔ دگر آمد
حاصل هیلاج و کدخداست همانا — هرچه فراخور دانش بشر آمد
مدت عمر ترا زمانه چه داند — کان ز بقای زمانه بیشتر آمد

قصیدهٔ سی و دوم ۳۲

باز به اطراف باغ آتش گل در گرفت — مرغ برسم مغان زمزمه از سر گرفت

سبزه بر اندام خاک حله ز مخمل برید — مهر بدید از باغ آینه در زر گرفت

دشت به پرکار باد طرح صنمخانه ریخت — باد بر اطراف دشت صنعت آزر گرفت

سرو به بالای سرو طره ز سنبل فگند — گل به تماشای گل دیده ز عبهر گرفت

قامت رعنای سرو پردهٔ گلبن درید — عارض زیبای گل دل ز صنوبر گرفت

گرچه گل از هر زمین تختگهی برگزید — لیک سپرهنگیش سبزه سراسر گرفت

بسکه نیامد فرو سر به گهر گشتنش — قطره ز بالا روی هیئت اختر گرفت

مهر سبوای تاک لمعه ز کان باز چید — از زر اصفر گذشت بادهٔ احمر گرفت

دی مه از افراط حسن رونق خرداد یافت — مهر بجدی اندرون عرض دو پیکر گرفت

روشنی روزگار از شب یلدا فزود — عشرت از دی بهشت در مه آذر گرفت

خاتمهٔ سال و ماه چهره بهفت آب شست — کارگه روز و شب نقش دسمبر گرفت

رفت چو بر یکهزار هشتصد و سی و هفت — معجزهٔ عیسوی تازگی از سر گرفت

گلبن افسرده را روح بقالب دوید — سبزهٔ پژمرده را نامیه در بر گرفت

تا به ستیز دی بهار تیغ ز آتش کشید — تا بگریزد خزان پویه ز صرصر گرفت

بسکه به آتش سپرد نامیه سیمای گل — امت گل فوج فوج کیش سمندر گرفت

بلبل آشفته را حسن گل از یاد رفت — در صفت رنگ و بو جانب اخگر گرفت

کارگه پرنیان رشک به پشمینه برد — در صف ارباب هوش جای گل آذر گرفت

شعله به سنگ از شرار بال چراغان کشود — باده به خم از حباب صورت ساغر گرفت

دیدهٔ امید خلق آینه در ره نهاد — شاهد اقبال ملک پرده ز رخ برگرفت

پرده گری تا کجا صاف نگوییم چرا — هند ز لارد اکلند رونق دیگر گرفت

بسکه بذوق رخش تاخت بسرعت ز غیب — آذر و دی را بهار هم به ره اندر گرفت

پر بکلاه اندرش جنبش پر بر سرش — در مژه برهم زدن صد سر و افسر گرفت

بسکه ببزم اندرش بذله فشانست لب — جام شراب از لبش قند مکرر گرفت

بسکه برزم اندرش حربه گذارست کف — سینهٔ خصم از کفش ربط بمغفر گرفت

آنکه بفرزانگی دفتر بقراط شست — آنکه بمردانگی تخت سکندر گرفت

آنکه بکار آگهی بنده ز یونان خرید — آنکه بفرمان دهی باج زخاور گرفت

خستهٔ بیداد را مرهم راحت نهاد — غمزدهٔ دهر را خار زبستر گرفت

در صفت بذل وجود طعنه بحاتم نبشت — در روش عدل و داد خرده بسنجر گرفت

در فن اسپهبدی گوی زگودرز برد — بر نمط داوری تاج زقیصر گرفت

خشم شررگسترش دود زسنبل کشاد — لطف روان پرورش لاله زمجمر گرفت

خواست بهار از سحاب بهر نثارش متاع — رفت درزر شح کفش مایهٔ گوهر گرفت

ابر تنک مایه را شرم نیامد که هم — بر سر دار فشاند هرچه زداور گرفت

بسکه زاهل سلاح تندی کین دور کرد — بسکه زاهل صلاح سردی دم برگرفت

ترک سپهر از نهیب شغل عطارد گزید — قاضی چرخ از نشاط پیشهٔ زاور گرفت

بسکه در احکام او داشت سعادت ظهور — تا بتراشد قلم هم زهما پر گرفت

بسکه زرفتار او خاست شمیم سرور — خاک بجولانگهش قیمت عنبر گرفت

شست بمشک و گلاب کام و زبان چندبار — تا اسد الله خان نام گورنر گرفت

نامه بنازد بخویش کز اثر فیض مدح — نقطه زبس روشنی تابش نیر گرفت

بر نمط گفتگو در روش رنگ و بو — طبع ز اقسام طرز هرچه نکوتر گرفت

غالب بیدستگاه جادهٔ این شاهراه — از رخ زرد و سرشک زر و گوهر گرفت

تهنیت عید را بنیک سرانجام داد — گرچه سخن در طواف دایره در گرفت

کلک هنرپیشه را با زبان مژده گوی — کاین رقم دلکشا صورت دفتر گرفت

شاهد گفتار را با دل آئینه دار — کز گهر و یاقوت مدح اینهمه زیور گرفت

شاه نشانا توئی آنکه ز تو چون منی | کینه ز گردون کشید کام ز اختر گرفت
از تو رسیدم بهوش ورنه لبم عمرها | هر که ز صهبا چشید زهر ز شکر گرفت
از تو توانا شدم ورنه مرا روزها | چاره ز بیمایگی صورت ابتر گرفت
خواست دل رد رخیال زخم جگر دوختن | از پی آن بخیه تار از تن لاغر گرفت
هیبت پیشینه غم بر دبدبه از خودم | طرفه نهنگی به یم پای شناور گرفت
خواستم از سوز دل یک دو نفس برکشم | طائر اندیشه را شعله به شهپر گرفت
هم بدم گرم خویش خشک نمودم ورق | صدره اگر نامه نم از مژه تر گرفت
با تو چه گویم ز جور کایزد از انصاف تو | خانهٔ ظالم بسوخت رسم ستم بر گرفت
درد دلی داشتم ناگهم از یاد رفت | بسکه بذوق دعا بیخودیم در گرفت
تا بتواند بدشت یوز بر آهو دوید | تا بتواند بچرخ باز کبوتر گرفت
رایت لارڈ اکلند باد بدانسان بلند | کش رسد از ظل خویش ملک سراسر گرفت

قصیدهٔ سی و سوم [۳۳]

هر کس بشیوهٔ خاصی دراشیارست ارزانی | زمین بوس در لارڈ آکلن برا گنجینه افشانی
زهی با شوکتش فرخنده آثار جهانگیری | خهی با دولتش آماده اسباب جهانبانی
دمش وقت نوازش جانفزا بادیست فردوسی | کفش هنگام بخشش درفشان ابریست نیسانی
گرامی منصبش را طالع اقبال جمشیدی | همایون مسندش را پایهٔ اورنگ سلطانی
بعهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی | بدورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی
همش با خلق گوناگون نوازش در رحق اندیشی | همش با خویش رنگارنگ نازش در خدادانی
سر راهش سپهر آورده قیصر را بدرویشی | بدرگاهش قضا بنشانده دارا را بدربانی
نهان در خاطرش اسرار اشراق فلاطونی | عیان بر خاتمش آثار توقیع سلیمانی

به رزمش گرد ره بر خاک بنشیند بدشواری — بعزمش کوهسار از راه برخیزد به آسانی
دلیران سپاهش را هنرها جمله بهرامی — فرازستان جاهش را بناها جمله کیوانی
باقلیمش گر انتوان به ره دیدن ز نایابی — بدیهیمش گهر نتوان شمردن از فراوانی
فروزش را برویش سازش پیمان یکرنگی — نوازش را بخویش نازش پیوند روحانی
طرب در بزم عیشش بهره حوران را برقاصی — کرم بر خوان فیضش خوانده رضوان را بمهمانی
روا باشد به گلشن گر مدامش گلفشان یابی — که گلبن نامهٔ اقبال او را کرده عنوانی
عجب نبود به گیتی گر هلالش جاودان بینی — که مه را در سجودش تا ابد سوده پیشانی
ثریا بارگاها نظم من در مدح خود بنگر — که سیمایش بمهر و ماه ماند در درخشانی
ندانم چون فرستم این گهرها لیکن آن دانم — که خود تا مشتری خواهد رسید از فرط غلطانی
بگفتارم توانگر گر به سیم و زر تهیدستم — زمین کلبهٔ من شد گلستان بعد ویرانی
به سیم نکته سنجان در سخن غالب بود نامم — بدین نام از ازل آورده ام طغرای سبحانی
مرا دردیست اندر دل که جانفرسائی آنرا — ندانم چاره اما اینقدر دانم که میدانی
بسان دود کاندر تنگنا بر خویشتن پیچد — ستوهم در نورد تنگدستی از پریشانی
نمک پروردهٔ این دولت جاوید پایم — به پیمان مودت دارم آئین ثناخوانی
کرم میکرد گر لارڈ آکلند از ره غمخواری — تو نیز از راه غمخواری کرم کن کز کریمانی
ازان در نامهٔ مدح تو آرم بر زبان نامش — که با من داشت گوناگون نوازشهای پنهانی
سواد نامه های دلفروزش در نظر دارم — که چشم من بدان کحل الجواهر گشته نورانی
گر او در رشتهٔ مدح سخنور گوهر آمودی — ترا باید که بر فرق سخنور گوهر افشانی

سخن کوتاه دانم باد و فرخ باد و روز افزون
بمن لطف تو همچون بر تو بخششهای یزدانی

قصیدهٔ سی و چهارم ۳۴

ای برتر از سپهر بلند آستان تو
تو پاسبان ملک و ملک پاسبان تو

الحق بجا که شاه نشان داوری بدهر
ملک و سپاه و شاه و گدا در امان تو

در پایه آن سپهی که بتوقیع روزگار
دارد ز سجده جبهه شاهان نشان تو

در جلوه آن مهی که باندازهٔ کمال
باشد فراز چرخ زحل آسمان تو

هم بنده از تو خوشدل و هم خواجه سرفراز
تو میزبان و اهل جهان میهمان تو

هم سبزه از تو خرم و هم گل شگفته روی
تو باغبان و روی زمین بوستان تو

ای تیغ تیز همدم کلک نزار تو
وی عقل پیر مونس بخت جوان تو

ای روزگار بستهٔ بند کمند تو
وی کوهسار خستهٔ گرز گران تو

در بزمگاه عیش و طرب همنشین تو
در رزمگاه فتح و ظفر همعنان تو

جز حق نمانده هیچ هوس در ضمیر تو
جز حق نرفته هیچ سخن بر زبان تو

انصاف جادهٔ روش مستقیم تو
اشراق پرتو خرد خرده دان تو

سنجم نوای مطلع دیگر که آسمان
رقصد بذوق زمزمهٔ مدح خوان تو

گردون زریزش کف گوهرفشان تو
نشناخت خویش را از زمین در زمان تو

ای از نهاد پاک جگر گوشهٔ مسیح
سوگند قدسیان نبود جز بجان تو

هر جا که رفته حکم تو خود نیز همرهست
بالد بخویش بسکه قلم در بنان تو

جان چون برد عدو ز خدنگت چون زدوست
دل میبرد کشاد خدنگ از کمان تو

در بذل و عدل حاتم و کسری مسلم اند
پیش از تو بوده این دو تن از پیشوان تو

نی نی ز بذل و عدل چگویم ازانکه هست
این هر دو صفحه یکی ورق از داستان تو

بی سعی تیشه لعل زکان میتوان گرفت
از بسکه خست سینهٔ کوه از سنان تو

در فتح کشورت بسپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

شیرین شدست زان لب نوشین عجب مدار | گر باده راست طعم شکر در دهان تو
ارزان شد از قدوم تو در ملک رنگ و بو | ای نوبهار گرد ره کاروان تو
گر دیگران به پیشکش آرند گنج زر | گلدستهٔ سخن ز منست ارمغان تو
دیگر ز مطلعی که کند همسری به مهر | اندازه جوی را بنما هم مکان تو

تو خود جهانی و دگرست آسمان تو
این آسمان زمین بود اندر جهان تو

مداح چون توئی فسرد غیر چون منی | نازم شکوه خویش بلندست شان تو
باید دماغ بهر شنیدن نه گوش و بس | بوی گلست زمزمهٔ ناتوان تو
از توتیا نشست مقدم بچشم حور | برخاست چون غبار من از آستان تو
حاشا که در گمان گزرد ای نظیر من | یکتا دری بدور تو گردیده آن تو
آری گمان تست نه آئینه هست و آب | تا خود نظیر من گزرد در گمان تو
دور از توام بسینه غمی بود جان گسل | کان چون وفای من شده خاطر نشان تو
بخشود دهر بر من و بهر من آشکار | آورد تو شد اروی لطف نهان تو
رفت آن غم از نهاد و بدین شاد زیستن | دانم که مرده زنده شد اندر زمان تو
گیرد ز من عیار تو آن بیخبر که او | هیچ است در مسیح دمی امتحان تو
در اجر اینکه کوشش من رائگان نرفت | خواهم ز حق حیات ابد رائگان تو
من خرده چاکر تو بزرگان برین بساط | مورم ولی ز زله ربایان خوان تو
چون چاکران خویش شماری دران شمار | غالب که نام من گزرد بر زبان تو
بنگر بچشم لطف که غالب درین دیار | مداح شاه تست و دعاگوی جان تو
ای بخت تو بسبزی و عمر تو در خوشی | آن نوبهار و این چمن بی خزان تو
همواره باد روی زمین جلوه گاه تو | پیوسته باد خنگ فلک زیر ران تو

قصیدهٔ سی و پنجم

یافت آیینهٔ بخت تو ز دولت پرداز
هله کلکته بدین حسن خداساز بناز

گل برافشان بگریبان چو حریف سرمست
جلوه گر شو بنظر همچو عروس طناز

وقت آنست که پائیز تو گردد نوروز
وقت آنست کز انجام تو بالد آغاز

جوش آهنگ هزارست ترا بانگ سرود
موج نیرنگ بهارست ترا رشتهٔ ساز

سیرگاهیست در اطراف تو گوئی کشمیر
روستائیست ز اقصای تو گوئی شیراز

گرد سر گردمت ای بقعه که گرد ره تست
خاطر آویزتر از طرهٔ مشکین ایاز

چشم بد دور که هر جادهٔ صحرای تو گشت
تار گلدستهٔ نقش قدم شاهد ناز

فرصتت باد که آرایش ایوان تو شد
داور عادل ظالم کش مظلوم نواز

چارلس مٹکاف فرخنده شمائل که بدهر
بسته بر دامن نظاره ز فردوس طراز

آنکه بر خاک درش چرخ پی عرض سجود
شب و روز از مه و خورشید بود ناصیه ساز

آنکه در هند به یمن اثر معدلتش
آشیان ساخته گنجشک ز سرپنجهٔ باز

آنکه باشد به ره فیض در کرمش
چون در آئینه پیوسته بروی همه باز

بسلامش نخمیدست ز صد جا گر چرخ
از چه شد دائره بر دائره مانند پیاز

نم یک رشحهٔ فیضست که تا ریخت فرو
در دلش رای شد و بر لب عیسی اعجاز

استوا یافت زمانش بزمین بسکه ز عدل
سایه بر شخص نچربید به پهنا و دراز

بسکه دل گشت ز فیض اثر تربیتش
شیشه را نیست بهنگام شکستن آواز

عزم وی در روش عربده با چرخ سهیم
رای وی در اثر جلوه بخورشید انباز

برد رخ از تاب رخش فر سعادت پیدا
ذره از گرد رهش خیل هما در پرواز

ایکه بر نادره نام تو ز دیوان قضا
بسته اند از اثر دولت جاوید طراز

این رقمها که فرو ریخته ام از رگ کلک — باشد آرایش تقریب پی عرض نیاز
ورنه اندازهٔ هر بیسر و پاسے نبود — که باندازهٔ ثنای تو نماید تگ و تاز
یاد باد آنکه ازین مرحله تا کلکته — کرده ام طی بامید تو ره دور و دراز
گرنه اندیشه بعدل تو قوی دل گشتے — ناقهٔ سعی من از راه نگردیدے باز
نالهٔ زار من از شدت جور شرکاست — نه ز دیوانگی و خیرگی و شوخی و آز
بر رخ من در رزقی که گشاید داور — حیف باشد که کند خصم بد اندیش فراز
هفت سالست که با یکدگر آویخته ایم — من و غاصب چو سر رشتهٔ شمع و دم گاز
او ز خونخوارگی خویش در انداز غضب — من ز بیچارگی خویش بآداب نیاز
آه از عربده پردازی بخت سرکش — داد از خانه براندازی چرخ کجباز
دل در اندیشه و جان در غم و لب در فریاد — خصم مغرور و جهان دشمن و طالع ناساز
خود تو دانی که ازین مخمصه رستن نتوان — جز بتایید توای خسرو درویش نواز
زین چه خوشتر که بعهدت شود انجام گرای — ستمی کش بود آغاز وجودم آغاز
بو که اندازه در آید بدرستے ز خلل — بو که اندیشه گراید بحقیقت ز مجاز
طاقتم نیست بجا کف پای تو قسم — زانکه غم حوصله سوز است و بلا زهره گداز
چون چراغ ره بادم بگذرگاه فنا — داورا زود تر از هرچه بحالم پرداز
پنج مطلب ز توام هست و بصد گونه امید — خواهم آن پنج علی الرغم حسود و غماز
اول انیست که در باب معاشی که مراست — کنی اندیشهٔ محکم به طریق ایجاز
هرچه در دفتر سرکار بود نقش پذیر — هم باندازهٔ آن نقش شود مائده ساز
دوم آن کز اثر عدل توای سنجر عهد — غیر با بنده درین وجه نباشد انباز
سوم آنست که دیگر نکنم دست طلب — پیش فرماندهٔ میوات بدریوزه دراز
هم به گنجینهٔ سرکار براستے خواهم — داده انصاف بدین پایگی اذن جواز

چارم آنست که باقی ز رچندین ساله
بی نزاع و جدل و جهد بمن گردد باز

پنجم آن کز پس این فتح که بنماید روی
دهیم مژدهٔ اکرام و نوید اعزاز

بخشیم تازه خطابی و بران افزائے
خلعتی در خور این دولت جاوید طراز

به که کوته کنم افسانهٔ دعوے بدعا
زانکه دانم سر این رشته درازست دراز

تا زمان آینهٔ عرض صباحست و مسا
تا زمین جلوه گه نقش نشیب ست و فراز

بزمان باد ز منت چو فلک زیر نگین
بزمین باد زمانت ز زمانها ممتاز

نصرت و فتح رفیقانه برزمت همراه
عشرت و عیش ندیمانه ببزمت همراز

غالب خستهٔ مسکین که گدای در تست
از تو خارش همه گل باد و بنازش همه ناز

قصیدهٔ سی و ششم

آنکه از دوست درین دائره تنها ماند
جز دران خانه نماند که بصحرا ماند

از گل و سبزه بود دهر بساطی که بران
دردمی از قدح و ریزه ز مینا ماند

رهرو کعبه بشارت ز قبولش ندهند
جز بدان خار که از بادیه در پا ماند

در ره شوق نیم تنگ دل از بیم هلاک
خضر این دشت ز خوبی به مسیحا ماند

سجده خواهم که ز سیمانه گزارد اثرے
اثر سجده چه خواهے که بسیما ماند

قصهٔ شوق بشیرازه نه گنجد زنهار
بگزارید که این نسخه مجزا ماند

دیگر آن دایه و من مژده دعا میخواهم
بر در دوست سوالم به تقاضا ماند

دیده از اشک فشانی نه پسندم معذور
مگر آن لحظه که حیران تماشا ماند

ما به جامی که ز جم ماند قناعت کردیم
به سکندر بدهند انچه ز دارا ماند

نیمشب فکر صبوحی ز توکل دورست
نه پسندیم که یک جرعه ز صهبا ماند

عالم آئینهٔ رازست نه بازیچهٔ کفر
عارف آنست که بنظاره ز غوغا ماند

قدم یوسف اگر در رهِ ایمان لغزد / بی از دور نمایند که بر جا ماند

در رهِ عشق ز معمورهٔ نشان می‌خواهم / تا بدر ویش و هم هرچه ز یغما ماند

گر بدین گونه ازین مرحله نالان گذرم / از من این گنبد فیروزه بپا وا ماند

سخن از پیشروان ماند همانا زین پس / ما نمانیم و بگیتی سخن از ما ماند

کیست کز کوشش فرهاد نشان باز دهد / مگر آن نقش که از تیشه به خارا ماند

بسکه دیوار و در از دود دلم گشت سیاه / کلبهٔ من به سیه خیمهٔ لیلی ماند

روزم از سوز درخشانی آتش دارد / شبم از دود بانبوه سیه سودا ماند

شبم از روشنی داغ به روزم خندد / روزم از تیرگی خویش بشبها ماند

غم و آن جمله گرانی که بکوهش سنجند / طبع و آن مایه روانی که بدریا ماند

آنچنان تیز پر طایر فکرم کز وی / جا بجا در جگر باد هویدا ماند

آنچنان تند رو دیگ خیالم کز من / سایه بشگفت که در راه روی وا ماند

روم از شوق چنان مست که از رخت سفر / هم از آنجا شمرم هرچه بهر جا ماند

مست و پی عربده بر خار بیابان غلتم / کز ره دوست نشان بر همه اعضا ماند

تا بسر منزل مقصود ز بیتابی شوق / دم دل آشوب و قدم آبله فرسا ماند

دلنشین شد سفر آگره کس چون نرود / بدیاری که سوادش به سویدا ماند

یارب از فیض ورود اثر مقدم کیست / که ارم پرور آن بقعه جبین سا ماند

فر و فرهنگ فریدون پی آسایش خلق / کشور آباد ز فرمانده دانا ماند

نیست کس بلکه نبود است و نخواهد بودن / که بفرهنگ به فرزانهٔ یکتا ماند

آسمان پایه جسن تامسن آن قلزم فیض / یاد جاهش بجهان تا بجهان جا ماند

هم در آغاز دعا گفتم و شادم که بمدح / از من این قاعدهٔ تازه بدنیا ماند

راست گویم چه بود پایهٔ ممدوح بلند / چکند گر نه سخنور ز ثنا وا ماند

پادشاهان بسجود درش آورده هجوم | تا ازین قوم کرا عرض تمنا ماند
ماه و بیت الشرف ماه ندانم او راست | بزمگاهی که بساطش به ثریا ماند
گرچه با تیغ و تبر صولت رستم شکند | گرچه با برق و شرر در صف هیجا ماند
بعد ازان کش ظفر از غیب نمودار شود | بعد ازان کش نگه از خشم معرا ماند
مژده هنگام خطا بخشی اعدا ز حیا | به علمهاے فروخفتهٔ اعدا ماند
ای که با عارض پر نور تو در مهر ضلالت | شمع پروانه شود مهر به حربا ماند
دانم اندر سفر مدح تو از دوری راه | منزل آنست که رهرو ز روش وا ماند
ور درین بادیه سالک به مثل باد شود | همچنان تا به ابد بادیه پیما ماند
حد ما نیست ثنای تو ولیکن ز رهم | زین ثنا فرخی ذات تو پیدا ماند
حجت عصمت مریم بود از حق بر خلق | آن روایات که از نخلهٔ خرما ماند
از پی مدح تو چون نقطه گزارد بورق | خامهٔ من بغزالی دم انشا ماند
کز بسی مستی ناز به صحرا پوید | واندران پویه ازو نافه به صحرا ماند
حق گزارندهٔ مهرم نه نگارندهٔ مدح | خود غلط گوی درین معرکه رسوا ماند
نکنی یاد و نرنجم که در اندیشهٔ من | این تغافل به فراموشی عمدا ماند
ور بگوید ز بیدست بمیرم لیکن | به لبم زمزمهٔ هرگز و حاشا ماند
غالبا عربده بس کن که خود آنگونه سخن | به فغان ماند و این شیوه به سودا ماند
مکن اسراف درین زمزمه سنجی بگزار | تا نوایی ز پی بلبل شیدا ماند
در ره شوق دلاویز نوایی برکش | به ادایی که به هنجار نکیسا ماند
چون در اهل سخن آیین دعا شرط وجز است | چند گویی که چنین باد چنان تا ماند
دلنشین مصرعی از صدر بپایان بنویس | محضر شوق همان به که مثنی ماند
یارب این داور فرزانهٔ فرخ فرهنگ | باد جاییش بجهان تا بجهان جا ماند

قصیدهٔ سی و هفتم

بی مے نکند در کف من خامه روائی
سرد ست ہوا آتش بی دود کجائے

باید که صراحے بود آبستن صہبا
تا ناطقه را روی دہد نادره زائے

سپیدست و دم صبح و صہبائے بتماشا
ما و کف خاکستر و آئینه زدائے

نگذاشته ہرچند نشان لاغری از من
از ناله کنم سوی خودش راہنمائے

از خون دلم در شکنت ہیچ نشان نیست
ای طرّهٔ طرّار ندانم چه بلائے

از بہر رہائے نکنم سعی ہمانا
لب می گزم از ذوق درین سلسله خائی

رنجد ز لبم دوست بجونابه فشانے
اما نکند منع غم از سینه گزائے

آزرم گل و سرزنش خار نسنجد
نازم بگرانمایگی بے سر و پائے

بیدستگہم بسکه گرم باده فرستند
از خانهٔ ہمسایه کنم کاسه گدائے

من شاد بامید وصال وی و اغیار
دانند که از دوست شکیبم بجدائے

نازم بسر زلف درازش که دل زار
ہم در خم آن دام بود بعد رہائے

ای حال دل از وحشت ہجر تو پریشان
وی رنگ رخ از شدت درد تو ہوائی

در عشق تو بیتابی بیساخته من
بی سود تر از کشمکش زہد ریائی

پیداست که بر راز نہانت که برد پی
گر بر دل پرخون نہیم دست حنائے

بیگانه ز رسم و ره انصاف نه ہیچ
لب تشنهٔ خون دل عشاق نشائے

شه عادل و من روی شناس شه عادل
در کشتن من این ہمه بیباک چرائے

وقتست که سرمست می از انجمن ناز
برخیزی و بیتاب ببالین من آئے

گاہی بادا دم زنے از بذله فشانے
گاہے بنوا ساز کنی نغمه سرائے

ور چاره نبیندیشے و آزاد نشینے
ور مہر نورزی و به بیداد گرائے

بر دل غم عشق تو کنم سرد و نفس را / سازم بغزل گرم خداوندستائی

فرزانه پرستند که ستایند بجانش / چندانکه پرستند خدا را بخدائی

آن عین ظفر در فن اقلیم ستانی / آن اصل خرد در روش کارکیائی

چون دید که طاقت نفزاید مگر امید / بر طاقتم افزود ز امید فزائی

چون دید که اندوه نزاید مگر از دل / دل برد ز من تا کند اندوه ربائی

چون باد که در غنچه کشودن نکشد رنج / خوش جنبش و خسته تن از قلعه کشائی

در جنگ کند بر تن بدخواه سمومی / در صلح کند بر چمن ملک صبائی

در مدح سرائیم غزل و باک ندارم / کز ذوق بود این همه آشفته نوائی

ای آنکه کند سایهٔ دست تو همائی
سهلست که شاهی ز تو خواهم بگدائی

ای آنکه بفرمان قضا کعبهٔ خلقی / ای آنکه در آئین وفا قبلهٔ مائی

همسایهٔ اقبال لوای تو بلندی / وابستهٔ انداز کمند تو رسائی

از رغبت دست گهرافشان تو در بزم / از موج دهد می بقدح بال کشائی

از سطوت شمشاد خرامان تو در باغ / از سایه کند گل بجبین ناصیه سائی

آنانکه ستایشگر هر گونه کمالند / دانند که شایستهٔ هر گونه ثنائی

در ناصیهٔ جوهر جان تابش مهری / در مردمک دیدهٔ دل نور وفائی

گر مشرب توحید شود چشمه زلالی / در صورت معنی شود آئینه صفائی

در میکده یاد خدا گردش جامی / در قافلهٔ فیض حق آواز درائی

غم کاه ترا از مژدهٔ ایام وصالی / دلخواه ترا از سرعت تاثیر دعائی

از پیشگه فیض ازل آن تو بادا / عمر ابد و خوشدلی و کامروائی

سیمرغ شود گر بمثل طائر مقصد / از حلقهٔ دام تو مبیناد رهائی

از غالب عمدیده که از نسبت سپاسش — مقبول تو باد از روش مدح سرائی

قصیدهٔ سی و هشتم ۳۸

هرچه در مبدأ فیاض بود آن منست — گل جدا ناشده از شاخ بدامان منست

از سواد شب قدرست مدادم بدوات — آسمان صفحه و انجم خط پاشان منست

بسکه دلدادهٔ سوز و سنی افکار خودم — خامه هنگام رقم سرو خرامان منست

ره رو و سرو و غباری که ز راهش خیزد — در خیابان ورق سنبل و ریحان منست

خامه گر نیست سروشی ز سروشان بهشت — از چه در مرحله خاک زباندان منست

مستقیم نامه مدان ور شمم سهل مگیر — ناقه شوقم و جبریل حدی خوان منست

جادهٔ عرفی و رفتار شفائی دارم — دهلی و آگره شیراز و صفاهان منست

تاجر نطقم و از کشور جان مے آیم — مدح و تشبیب سپاس گله سامان منست

نامه از چیست که بر خویش چنین میبالد — گر ندانسته که نامم بعنوان منست

مرحبا داور جم مرتبه ناسیں ملک — بنگر این صفحه که آرایش دیوان منست

خورده است آب ز سرچشمهٔ نطق تو نگر — این رگ ابر که کلک گهرافشان منست

دم تحریر ثنای تو بخلوت گه فکر — بال عنقای نظر مروحه جنبان منست

سخن از مدح تو راندم شرف افزود مرا — عقل فعال بدین مدح ثناخوان منست

نکته سنجان سلف راز تو در معرض مدح — رشک بر فرخی و خوبی دوران منست

از زبان تو اگر مدح تو گویم چه سزد — کاین ادا بر شرف ذات تو برهان منست

گفتم این چیست که با مهر منیرش نامیم — گفت جاه تو که این شمسهٔ ایوان منست

گفتم این چیست که با جوش بهارش گوییم — گفت فیض تو که آن موجهٔ طوفان منست

گفتم این چیغ که گرد و گزرش بر چه خطاست — قلمت گفت سرش بر خط فرمان منست

گفتم این ابر که بارد گهرش از چه رهست
کرمت گفت رهش بر در عمان نیست

دید چون نقش کف پای تو به خاک زحل
خورد سوگند که این کفهٔ میزان نیست

ذره‌ای گر در رهت را بهوا در پرواز
چرخ هفتم به قسم گفت که کیوان نیست

زهره چون بزم ترا نام طلب کرد که چیست
مشتری گفت که حوت تو و سرطان نیست

زخم در سایه سرایت کند از پیکر مرد
تیغ تیز تو درین مسئله برهان نیست

هر دم عیش ابد حلقه زند بر در دل
غم عشق تو درین غمکده مهمان نیست

کشتهٔ تیغ وفا عشرت دیگر دارد
عید در معرکهٔ شوق تو قربان نیست

به نسیم سر کوی تو گشودم سینه
زین سپس لاله و گل تنگ گریبان نیست

فرط اخلاص نظر کن که گذشتم از رشک
سگ کویت بوفاداری از اعیان نیست

به توام زنده و نادیده سراپای ترا
بگمانم ز سراپای تو کان جان نیست

شرط اسلام بود ورزش ایمان بالغیب
ای تو غائب ز نظر مهر تو ایمان نیست

به میان تیزگرمی خامه شدم روی شناس
در رهت خامهٔ من خضر بیابان نیست

آشکارا بتو از خویش نشان باز دهم
گر دلت در گرو پرسش پنهان نیست

چون برین دائره بینی شفق از من یاد آر
کان کف قلزم خونابهٔ مژگان نیست

چون بدریا بودت راه ز من جوی نشان
کان فرو ریختهٔ دیدهٔ گریان نیست

چون رسد نامهٔ غالب بتو از مهر بگوی
کاین خط بندگی بندهٔ احسان نیست

پایهٔ مدح توام نیست همانا زین بعد
آنچه از من شنوی ناله و افغان نیست

آه ازین غم که بداغ آفت اجزای دلست
آه ازین غم که بنا با آتش سوزان نیست

شاهد غم چو بمستی رخ خویش آراید
طرهٔ خم بخمش حال پریشان نیست

بزمین بار غم از بسکه فرو برد مرا
اختر روز از شب شمع شبستان نیست

دل بدندان دهم و بر لب و دندان نهم
کاین دل شمرده هم در خور دندان نیست

هست دشوار و محالست که مشکل نبود　　اینکه در مرده دلی زیستن آسان منست

جان اگر خسته تر از تن بودم نیست شگفت　　زانکه دل تنگ تر از گوشهٔ زندان منست

بصریر قلم خویش خوشم پنداری　　کاندرین بند قلم مرغ خوش الحان منست

پر تهیدستم و بی برگ خدایا تا چند　　به سخن شاد شوم کاین گهر از کان منست

چون به بند فلکم خسته از نیم چه نشاط　　که عطارد به سخن طفل دبستان منست

این چه حرفست که گفتم ز سخن شرمم باد　　ناروائیست متاعی که به دکان منست

دیگر از غم چه کنم شکوه که رستم از غم　　بنده مدحت گرم و خواجه زباندان منست

دیگر از درد چه نالم که به غمخواری من　　چو تو عیسی نفسی را سر درمان منست

لطف یزدان ز غم دهر نگهبان تو باد　　ای که لطفت ز غم دهر نگهبان منست

بذله و مدح و دعا در ورق انشا کردم　　تا بدانی که فلانی ز ندیمان منست

خود فروخوان و بگفتار شناسان بنمای　　کاین غزل زمزمهٔ بلبل بستان منست

قصیدهٔ سی و نهم ۳۹

فغان که نیست سر و برگ دامن افشانی　　به بند خویش فرو مانده ام ز عریانی

فغان که ریخت تمنای بستر و بالین　　خسک به پیرهن لذت تن آسانی

فغان که نامهٔ شوقم بچار سوی قبول　　نبرد راه بجائی ز هرزه عنوانی

فغان ز عمر که در سنگلاخ زندگیم　　بزیر کوه بود دامن از گرانجانی

فغان ز غفلت دریوزهٔ زندگی کامروز　　بیاد هر نفسی می کشم پشیمانی

فغان که داد ندادی و وقت آن آمد　　که خاک گور سرم را کند گریبانی

فغان که جان به غمت دادم و تو دانستی　　که جان دهند وفاپیشگان بآسانی

فغان ز بخت مخالف که زورق صبرم　　بچار موج بلا گشته است طوفانی

فغان که درعمل صاحبان عالیشان | کشم جفای فلانی و جور بهمانی
فغان که گد به خورداوران دهر رود | به پیش هیچ خودی بهر کاسه گردانی
به من نماند ز هستی نشان که باخته‌ام | نفس ز خوف عدو چون نگاه قربانی
کنون ز سطوت اعدا شکنجهٔ بهمیست | دلی که بود طربگاه روح حیوانی
برنگ موج دخانی که خیزد از سر شمع | همی پرد ز دماغم قوای نفسانی
نه پای آنکه برآیم ازین گرفتاری | نه جای آنکه بمانم درین پریشانی
به داد من که رسد کاندرین بساط مرا | گلو فشرده و خون کرده‌اند پنهانی
مگر تلافی آزار من کند روزی | بمقتضای خداترسی و خدادانی
بقای عیش و نشاط زمانه را ضامن | بنای بارگه عدل و داد را بانی
بهار روضهٔ آفاق مستر استرلنگ | کز دست گلبن انصاف در گل افشانی
نظام عالم و آدم که در جریدهٔ دهر | صحیح کرده قوانین معدلت رانی
اگرچه سنجر و کسری و خسروان دگر | فگنده‌اند در آفاق شور سلطانی
توان بقاعدهٔ قصر بالمبالغه گفت | که اوست مخترع شیوهٔ جهانبانی
زهی مربی بیگانگان که از فیضش | سرابها کرده محیطی و قطره عمانی
ز خاک درگه او ذرّه ذرّه هر طرفی | به آفتاب طرف گشته در درخشانی
خوشا لطافت اندازهٔ ادا فهمی | زهی نزاکت انداز مدعا دانی
که شد ببزم قبولش که او بدید و نخواند | غم درون وی از سطر چین پیشانی
بقای عشرت او را چنین دعاگویست | ز قطره قطرهٔ شبنم بسبحه گردانی
بهار باد فروشیست بزم جاهش را | بصد زبان رگ گل در آفرین خوانی
حضور صبح رخ از من نهفت می‌ترسم | که غیبت افگندم در طلسم حیرانی
مگر سری که فرو برده‌ام بذوق خیال | برآورم ز گریبان مطلع ثانی

زهی کریم که دستت بگوهر افشانی
بگاه عرض گرو برده زابر نیسانی

نفس زخوی تو گلدسته بند رنگینی — نگه ز روی تو آئینه دار حیرانی
لب تو زنده کن معجز مسیحائی — رخ تو جلوه ده شوکت سلیمانی
به صفحه از غم تیغ تو گر کشد نقشی — چو خامه شق شود از بیم پیکر مانی
فلک بدرگه جاه تو معتکف پیریست — ز روز و شب به کفش سبحهٔ سلیمانی
بگرد سم سمند تو نسبتی دارد — سزد که ناز کند سرمهٔ صفاهانی
بذوق نعمت خوانت چنان بحرص افتاد — که در دهان صدف کرد آب دندانی
سپهر بارگها روزگار مرتبتا — که از تو یافته جنس کرم فراوانی
براوج قصر جلالت به نیمه ره نرسد — خیال انوری و سعی فکر خاقانی
من شکسته دل بینوای هیچمدان — چگونه دم زنم از دعوی ثنا خوانی
گدایم و به تمنای داد آمده ام — بدرگهی که بود قیصرش بدربانی
ز نالهام چه محابا که معدلت کیشی — ز گدیه ام چه خجالت که از کریمانی
نه ملک خواهم و نی مال اینقدر خواهم — که گرد غم ز رخ بخت من بیفشانی
مرا دلیست ز درد شکستگی لبریز — نه آرزوی امیری نه حسرت خانی
ز بیست سال فزون میشود که میسوزد — نفس چو رشتهٔ شمع بزم حیرانی
کجاست جیب که چاکی درو توانم زد — مگر جگر بدریدن دهیم ز عریانی
ز اهل دهر درین روزگار بیدردی — به عید عشرت خویشم نموده قربانی
سیاه مست ندارد ز نرگس محابائی — شمرده خون دلم را رحیق ریحانی
شرر به پیرهن جان فشاند و جا نگذاشت — که شعله سر کشد از داغهای پنهانی
چنان به حلقهٔ دامم کشید تنگ که من — به بند عجز فرو ماندم از پرافشانی

غریب نیست بدر دولم رسیدن ها — نه مدعی عربی و نه من خراسانی
بداد گاه رسیدم چنانکه دانستم — بپرس بداد غریبان چنانکه میدانی
بجز کوشش که غالب طریقهٔ ادبست — نگاهداشتن اندازهٔ ثناخوانی
خوش ست اگر ز نسیم دعا بگلشن صدق — نهال جلوهٔ آئین کند گل افشانی
مدام تا که بود سایه تیره و تاریک — مدام تا که بود مهر را درخشانی
چو سایه روز عدوی تو باد تیره و تار — چو مهر جبههٔ بخت تو باد نورانی

قصیده ۴

ز جیب افق مهر چون سر برآرد — می از سبز مینا بساغر برآرد
من و بزم ولیم فریزر بهادر — که از جیب هر گوشه گوهر برآرد
خهی دادگستر که در حضورش — خسی داد از دست آذر برآرد
کشد انتقام خس از شعله چندان — که دود از نهاد هر اخگر برآرد
گر از بیم عدلش نباشد هراسان — چرا شعله بر خویش خنجر برآرد
بذوق کف دست گوهر فشانش — بط باده از موج می پر برآرد
بتاثیر اعجاز خلق عمیمش — صبا جامهٔ گل معطر برآرد
سپهر احتشامی که گاه تجمل — چو لشکر پئی عرض لشکر برآرد
هوا از غباری که زان عرصه خیزد — فریدون و دارا و قیصر برآرد
ثریا بساطا فلک بارگاها — که قدرت و قدرامو قدر برآرد
توانی که در هر خم نقش پایت — زمین کان گوگرد احمر برآرد
ز تاثیر خاک رهت دور نبود — که هر ذره را کیمیاگر برآرد
فلک جبهه در بارگاه نوالت — در آرد گدا و توانگر برآرد

به قصر جلالت نیاز در رسیدن — خور از پی تو خویش گر پر برآرد

بس است اینکه هر صبح بهر سجودش — سری از گریبان خاور برآرد

نگاهی که از دعوی گرمخونی — بدل درد دود و ز جگر سر برآرد

امیدی که از تار داماش هستی — همه لعل و یاقوت و گوهر برآرد

نویدی که در هر نورد تبسم — پی فرق امید افسر برآرد

رهی را سر انگشت پرسش بلب زن — که شیون ز دست ستمگر برآرد

نگر بنده غمهای دیرینه از دل — بفرمان فرزانه داور برآرد

کشد ناله چند در بارگاهت — که هر یک سر از جیب دیگر برآرد

اگر ریزد از دیده پرکاله دل — همانا که فردی ز دفتر برآرد

وگر بر دماند ز لب برق آهی — شراری ز طوفان آذر برآرد

غمی در دلستم که شور بیانش — جگر پاره از دیده تر برآرد

فشارد چو اندیشه ام مغز جان را — همه ریزه نوک نشتر برآرد

شنیدن ز سوزم بغلتد بداغی — که دود از نهاد سمندر برآرد

رسیدن ز هوشم ببالد بسازی — که گرد از گذرگاه محشر برآرد

بدستت که تیمار خلقست کارش — بفرما که خارم ز بستر برآرد

نوائی که من در دعای تو سنجم — حق از پرده آن را مصور برآرد

لوای جهانگیر کشور کشایت — سر از پرده هفت کشور برآرد

جهان تا جهانست کار جهان را
بفرمان ولیم فریزر برآرد

قصیده ۱۳

خیز تا بنگری بشاخ نهال — طوطیان زمردین تمثال

گاه مرجان دمانده از منقار　　گه زبرجد فشانده از پر و بال
همه آهنگ ساز و زمزمه سنج　　همه دستانسرای و پرده سگال
زان مسیحی دمان و خضر لباس　　زان بهشتی وشان حورمثال
نشنوی یک ترانه کش نبود　　شور گلبانگ دیگر از دنبال
کف زدن ساز کرده برگ درخت　　رقص آغاز کرده باد شمال
طوبی و طوطی و نوا و هوا　　نبود جز ترنم اطفال
نی کلک من آن نهالستی　　وین معانی طیور فرخ فال
گفته باشی که خامهٔ رقاص　　خشک نی پاره ایست هیچ مبال
لغزے گفتمے و تن زدم آرے　　نتوان جست کار ریشه زنال
نطقم انداز نخلبندی کرد　　رست سروی بسبز زمین خیال
سرو با من همیدود پا جفت　　تا کجا رامیدوم باستقبال
عالمی را براه می بینم　　همچو خود بر جناح استعجال
جامه ها از نشاط رنگارنگ　　جامها از شراب مالامال
گاه در نای میدمند نفس　　گاه بر کوس میزنند دوال
کرده بر ساز نطق زخمه روان　　هم آهستگی تعال تعال
ناگهان از کرانهٔ وادی　　شد نمودار موکب اقبال
جادهٔ راه و پرچم علمش　　افق غربی و طلوع هلال
گفتی آفاق را گرفت فرو　　فر فرمان روای غرب و شمال
اسکویر کالون که درگاهش　　اهل دل راست کعبهٔ آمال
داوران داور عدیم عدیل　　سروران سرور محال همال
آن بمعنی طلسم دانش و داد　　آن بصورت جهان جاه و جلال

گر بسنجد گزیدن ساعات ‌ ‌ ور سگالد کشیدن اشکال

مهر تابنده گردد اصطرلاب ‌ ‌ چرخ گردنده قرعهٔ رمال

ای که باشی ز استقامت طبع ‌ ‌ محور آسمان فضل و کمال

با تو بنود قران قرین ترا ‌ ‌ جز بخلوت سرای فرض محال

الله الله چه مایه بی ادبیست ‌ ‌ مر ترا خواستن بفرض همال

به تو بخشیده حق جهانبانی ‌ ‌ بجهان گوی کز نشاط ببال

با تو دارد زمانه در همه وقت ‌ ‌ از تو جوید سپهر در همه حال

کارسازی باهتمام تمام ‌ ‌ سرفرازی بامتثال مثال

صبحگاهی به طالع فیروز ‌ ‌ بنشین بر وسادهٔ اجلال

مجلسی ساز کن ز باده و جام ‌ ‌ خوشتر از بزم جم علی الاجمال

من هم خویش اندران همایون بزم ‌ ‌ بفزایم شکوه صف نعال

می بساغر ز ریزش خوناب ‌ ‌ لب پر آذر ز سوزش تبخال

همه بر رخ دو دیده سیل سرشک ‌ ‌ همه بر دل نشسته گرد ملال

زان جگر پاره کان بمژگان ماند ‌ ‌ بر سر چوب کرده جامهٔ آل

رحم کن بر خموشیم که زبان ‌ ‌ خونچکانست گرچه باشد لال

می خور و جرعهٔ فشان بر من ‌ ‌ زان فروزنده جوهر سیال

تا بسرمستی از سبکدستی ‌ ‌ زنم اندیشه را رگ قیفال

به ادائی که دیده ور داند ‌ ‌ کز قلم می تراود آب زلال

منم از خستگان دهرهٔ دهر ‌ ‌ نه ز دلبستگان مال و منال

حیف باشد که جز ستم نکند ‌ ‌ آسمان در قلمرو مه و سال

وان ستمهای ناروا در شهر ‌ ‌ شهره گردد به کیفر اعمال

از خوی شرم غرق جیحونم | مرده‌ام را چه حاجت غسال
نه ز اجزای بوستان قوام | سبزه باشم نیم اگرچه نهال
به نظرگاه بوستان آرای | سبزه را کس چنین کند پامال
خدائی که داده از پی رزق | کبک را بال و باز را چنگال
که ندارم درین سرای دو در | آرزوی فزونی زر و مال
حاصل من ز هر چه می‌گذرد | چار چیز است کش مباد زوال
گنج امن و سفینهٔ ز غزل | می ناب و پیالهٔ ز سفال
هم به گلبانگ خامه گرم سماع | نه به آوای جنبش خلخال
در معانی نظر نه چندان دور | که سیاهی کند غمم خط و خال
نظم غالب نگر که پنداری | کز کمینگاه جسته خیل غزال
در گذرگه دمیده سنبل و گل | در نظرگه گسسته سلک لآل
سپس ای والی سپهر شکوه | سپس ای داور محیط نوال
از تو درخواه آبرو دارم | گرچه ریزد خود آبرو ز سوال
آبیار نهال امیدی | برخور از عمر و دولت و اقبال
عارضت عیش را جمال دوام | شاهد بخت را دوام جمال

قصیده
چهل و دوم

رسیده است بگوشم صدای فتح الباب | ز ترکتاز سپهر و در قلمرو پنجاب
مهم جنگ و جدل چون بفتح انجامید | ز [illegible] دعا [illegible] خطاب
ز بعد فتح اگر صلح اتفاق افتد | ظفر [illegible] که [illegible] آفتاب

زهی نوازش صلحی کزان نوآئین سازد — نوید فتح برآید ز جنبش مضراب
چو صلح اصل صلاحست فتح چون نبود — صلاح بین که همان فتحه دارد از اعراب
علو حوصلهٔ این جهانستانان بین — که فتح را بصفا صلح کرده اند حساب
بجنگ ملک گرفتند و باز بخشیدند — چه فرخست ظفر چون بود بدین فرتاب
روا بود که به بیچارگی شوند زبون — سیه دلان سیه نامه پیش اهل کتاب
شود به نشر مناشیر عدل داد آباد — قلمروی که سوادش بود ز ظلم خراب
بر حسود من آن نیستم که نشناسم — سپهر را ز غبار و محیط را ز سراب
غنیم و لشکر منصور خاک خفته و باد — حریف و فوج ظفر موج شعله خس و آب
زبانه رهزن ماند و فرو نشست بدم — ز جا دوید بلند و ز پا فتاد شتاب
ز سعی طرف نه بندد و خس فرومایه — بیال گرچه زند فال جستن از گرداب
ز دشنه جان نبرد گوسپند قربانی — بشاخ گرچه کند قصد جنگ با قصاب
به حاکمان گرانمایه سرگذشت خسان — همان حکایت نخلست و پیچش لبلاب
دود ولیک نگیرد غزال جای پلنگ — پرد ولیک ندارد تذرو بال عقاب
به پیش تیغ سر سرکشان فرود آمد — که تا گزیر بود سجده در خم محراب
ندیدهٔ که ز آمد شد سپاه فرنگ — فرو گرفت زمین را تشنج اعصاب
ندیدهٔ که ز آوای توپ رعد خروش — دوید رعشه بر اندام چرخ چون سیماب
بدین دو چشمهٔ خون کز دو سو روان گردید — بود هر آینه پنجاب بعد ازین هفتاب
ورود لشکر نصرت اثر در آن اقلیم — چنان بود به ببینندگان معنی یاب
که گشته است همانا برای خلعت ملک — زمین حریر منقش ز نقش سم دواب
بسان کودک بدخو که بعد گریهٔ تلخ — بخسپد و رود از طبع دایه بیرون تاب
سپس بود منش روزگار آسوده — که رفت فتنه در آغوش روزگار بخواب

کنون که ملک مطیعست و راه بخشش عام | زمن بگو بفقیر و تشنگان بادهٔ ناب

شراب قندی هندوستان دماغم سوخت | ز شیره خانهٔ کشمیرم آورند شراب

بخاک تفته زنند آب تا خنک گردد | مگر به می ز نهادم بدر برود تف و تاب

کدام تف تف هجران آن صف آرایان | که رخت شان بو غا بر نیامد از سیلاب

به مطلعی دگر اینک کشم نوای بلند | ز طبع غمزده برداشت باده بند حجاب

زمن مپرس که با غم چه می کند می ناب
چه می کند به جگرگاه دیو تیر شهاب

هوای انجمن آراییم فتاد بسر | شراب خواره تنی چند خواهم از احباب

که می خورند چو از باده رخ برافروزند | بسوز رشک دل حاسدان کنند کباب

نوای ندیم و نوای ساقی و نوای مطرب | بسوز عود و به پیمای و بساز رباب

کجایی ای مه خورشید جلوه هین ساغر | کجایی ای بت ناهید نغمه هان مضراب

معاشران نکونام فرخی فرجام | پس از ادای سپاس مفتح الابواب

ببزمگاه بیارید یک دو گلشن گل | بخاک راه بپاشید یک دو دجله گلاب

بنام خویش بگیتی زنید نقش مراد | ببزم عیش بساغر کنید لعل مذاب

بخاک راه ز مستی می آن قدر ریزند | که تا ابد دمد از خاک لالهٔ شاداب

دهید بادهٔ گلفام و چون سلام کنم | همان به باده سلام مرا دهید جواب

بگنبد فتاد بل آبگینه ز کف | به سقف حجره ببندید زهره و مهتاب

زنید چشمک آشام می چکید بگر | دمی که بر دمد از باده در پیاله حباب

دو جام بادهٔ شیرین بمن دهید که من | نه خوش بود که بوم تلخکام زهر عتاب

یکی بشادی تسخیر صوبهٔ لاهور | دوم بفرخی عمر و دولت نواب

جهان ستان و جهان بخش هارڈنگ که هست | شهاب رمح و فلک توسن و هلال رکیب

زهی بسبزی زرع امید ابر دریا بار — زهی به مشرق فیض آفتاب عالمتاب

ستاره روی ترا گفته شمع بزم جمال — سپهر رای ترا خوانده خضر راه صواب

حسود بخت بلند تو بهمن و دارا — اسیر خم کمند تو رستم و سهراب

غبار راه تو پیرایهٔ نکوئے ملک — چنانکه موجب آرایش جمال نقاب

نگاه لطف تو سرمایهٔ فزونی عیش — چنانکه باعث افزایش نشاط شراب

سحاب را به تو در بذل نسبتیست مگر — تو دجله دجله فشانی و قطره قطره سحاب

عقاب را چو تو در پنجه قدرتیست ولی — تو شهر در به ستانی و کبک و صعوه عقاب

به پشت خم شده استاده وکشیده زخویش — به پیشگاه نگاه تو صورت محراب

بگوی تا بنشیند مگر بیاساید — ستوه آمده چرخ از رعایت آداب

بلند پایه سرا گرچه من سخن سنجم — ولیک پیشهٔ آبا بعالم اسباب

سپهبدی بُد و زافراسیاب تا پدرم — همان طریقهٔ اسلاف و شتند اعقاب

دلاوران نگری تا بشنگ پشت بپشت — به پیشگاه تو چون خویش را شوم نساب

من آن کسم که بتو فتح مبدأ فیاض — شد قلم و نظمم درین جهان خراب

همی کنم بقلم کار تیغ و این کاریست — شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولوالالباب

خرد بعالم نظمم نهاده غالب نام — سروش نام مرا می برد بدین القاب

بنام خویش خوشم زانکه بوده هم زنخست — نشان غلبه پدیدار زین خجسته خطاب

زمن بجوی فزون زانکه در جهان گنجد — اگر متاع وفا در جهان بود نایاب

گزاف شیوهٔ من نیست راست میگویم — درین زمانه مرا بودی از زمان شباب

پی شکستن کفار رستمی به نبرد — کمر به سر خوشی نیت حصول ثواب

وگر بجاے بماندم ز ناتوانائے — نه بخت خویشتنم تا بسر برم در خواب

زبسکه کوشش من بود در دعا شب و روز — درین گرایش لشکر بجانب پنجاب

بهر مقام ز من چشم بود و ز تو قدم | بهر خرام ز من دست بود و از تو رکاب
دمی که همقدمان را به لطف بنوازی | مرا که گوشه‌نشینم به پرسشی دریاب
رسد عطیه به هنگام آب دادن کشت | به سبزهٔ لب چاه از تراوش دولاب
همیشه تا بود جمع فصل غیر فصول | مدام تا بود جمع باب از ابواب
ریاض طبع تو شاداب باد در هر فصل | سواد عیش تو آماده باد از هر باب

قصیده ۴۳

باز پیغام بهار آورد باد | مژده بهر روزگار آورد باد
نیکویی در رنگ و بو افزود دهر | تازگی در برگ و بار آورد باد
گنج باد آورد خسرو یک طرف | گنجهای بی‌شمار آورد باد
گر ترنج زر نباشد گو مباش | زین نمایش‌ها هزار آورد باد
شاهد گل تاب مستوری نداشت | مستیش اندر رهگذار آورد باد
از هجوم غنچه در صحن چمن | کودکان نی‌سوار آورد باد
نقشهای دلفریب انگیخت چرخ | ابرهای دجله‌بار آورد باد
گرد خونش گرم تاب آفتاب | چشمه‌ها از کوهسار آورد باد
چون سمن بشگفت گوهر در صدف | از کجا این کاره بار آورد باد
گر نه لعبت باز بود دست از چه رو | لاله و گل را بکار آورد باد
گل بروی سبزه می‌غلتد به دشت | آرزوی سبزه‌زار آورد باد
جوش خون در سینه جوش گل به باغ | هم نهان هم آشکار آورد باد
بوی گل شد گر بجا رانگیخت خاک | موج گل زد گر غبار آورد باد
حق خدمت می‌گزارند اهل جاه | باغبان را مزدکار آورد باد

خوان به یغما سے دهند اهل کرم | خیل مرغ میوه خوار آورد باد
از غم پائیز دستش بر خداست | شاهد از برگ چنار آورد باد
گل هوای خسروی از سر گرفت | نیم تخت از شاخسار آورد باد
تا فزاید بادشاهی را شکوه | دورباش از نوک خار آورد باد
تاجی از زر ساختن فرمود گل | قالبی از کوکنار آورد باد
رشح مے بر هر گیاه افشاند ابر | بوی گل از هر کنار آورد باد
در الٰه آباد چون بازارگان | تحفه از هر دیار آورد باد
غنچه بنگر کز بیابان تتار | نافهٔ مشک تتار آورد باد
حسن گل بین کز نگارستان چین | گونه گون نقش و نگار آورد باد
در زر گل گوهر شبنم نشاند | بهر نذر شهریار آورد باد
کی به نذر شهریار ارزد همی | این همه بهر نثار آورد باد
والی غرب و شمال اڈمنسٹن | بر وی ایمان بنده وار آورد باد
روز نوروز ست و آغاز بهار | جمع و خرج نوبهار آورد باد
در نظرگاهش پے تجدید حکم | دفتر امسال و پار آورد باد
تا بیاراید بساط انجمن | از رگ گل پود و تار آورد باد
تا بیاساید مشام اهل بزم | خویشتن را مشکبار آورد باد
تا نماید زور بازویش به شیر | در دلش ذوق شکار آورد باد
باد پائی بهر داور خواستند | رفت و بر خویشش سوار آورد باد
در روش از ذره های خاک راه | هفت اختر در شمار آورد باد
تا بشوید پاے توسن را ز گرد | رخ بسوی جویبار آورد باد
تا ببوسد آن هلال آسا رکاب | آب را در رهگذار آورد باد

نسترن زاری به صحرا عرضه داشت | خیمه هاے زرنگار آورد باد

گلزمین و بزم عیش و وقت خوش | رامش از بانگ هزار آورد باد

بودش اورنگ سلیمان در نظر | جای کرسے در شمار آورد باد

سوی من کز گوشه گیرانم به شهر | چون نوید روز بار آورد باد

ساز و برگ مدحت گیهان خدیو | هرچه من گفتم بیار آورد باد

تا نماید حسن طبع من به من | آب را آیینه وار آورد باد

کلبهٔ درویش را نبود چراغ | برق در شبهای تار آورد باد

غالب این گفتار کز پندار نیست | بر لبم بے اختیار آورد باد

دیده ور داند که از نظم بزم | سلک دُرّ شاهوار آورد باد

در بهاران تا سراید اهل دهر | رنگها بر روے کار آورد باد

شاد باد اڈمنسٹن کز مهر او
خواهد اینها مار بار آورد باد

قصیده ۴۴

ز سال نو دگر آبے بروی کار آمد | هزار و هشتصد و شصت ۱۸۶۰ در شمار آمد

به ظلمت شب یلدا اگر نخست آذرماه | خروش موکب دی مه ز رهگذار آمد

بدانکه خود سوم دی مهست چون بینی | که روز های دسمبر به بست و چار آمد

کفیل خوبی سالست همین روز بزرگ | که فرخ و فرح افزای و سازگار آمد

به صفر جدی بدانسان فزود مایهٔ روز | که روز مایه فزون ساز روزگار آمد

به طای جدی ز خود نقطه نهاد سپهر | مآت بین که از آحاد آشکار آمد

تو نقد عیش شمر فی سبیکهٔ زر و سیم | که این برای تو وان از پی نثار آمد

زنه به نهصد اگر رفت نیز بس نبود
شمار حاصل ده روزنه هزار آمد

مراد مدت اندک بود ازین ده روز
حساب طول امل ورنه بی شمار آمد

چه زین شمار زده باره نه نود بالد
پس از سه ماه به بینی که نوبهار آمد

مگر نظارهٔ نیرنگ روزگار کنیم
درین طلسم که گوئی شگفت زار آمد

هنوز گام نسنجیده باد نوروزی
که بوی پیرهن گل ز هر کنار آمد

هنوز غنچه به گلشن نگشته نافه کشای
که باد صبح بهر گوشه مشکبار آمد

نمایه های شگفت آورست وبهیم نیست
که این نمود نه درخورد اعتبار آمد

به ناگزیر طریق از خرد پژوهش رفت
چه سیمیاست که اندر جهان بکار آمد

خرد به من زره مهر در میان آورد
حکایتی که در اندیشه استوار آمد

سرود کز گل و بلبل سخن مگو کاینک
ز بارگاه نوای نوید بار آمد

ز ابر و نامیه بگذر که تازه روی دهر
ز فیض مقدم نواب نامدار آمد

بدین ترانه من از جای جستم و گفتم
که خسرو آمد و سلطان و شهریار آمد

مشیر خاص شهنشه که در جهانبانی
ستون بارگهش چرخ را مدار آمد

جهان ستان جهاندار شیر دل کیننگ
که شیر صیدگهش را کمین شکار آمد

بهر کجا که رود داد عیش چون ندهد
که هر رهش همه جا فتح سایه دار آمد

ز پرچم علمش سایه وقت افتادن
فراز کنگر این نیلگون حصار آمد

بدین صفات مقدس وگرچه اندیشم
مگر مسیح درین خاکدان دوبار آمد

شنیدهٔ که پس از کیقباد و کیکاوس
گرایش سو هین کی بسوی غار آمد

رسید ملک به کیننگ بعد کیخسرو
که سخت کوش و خردمند و بختیار آمد

جهان بی سر و بن را اگرچه شاهانند
شکوه و فرکی آن این چهار آمد

سخنوریست که بر مسلک رعایت اسم
درین نورد سخن زان سه تاجدار آمد

وگرنه دولت جاویدانش از لیست | کسی که آمد از وپیش پیشکار آمد
ز مطلعی که مرا در ضمیر می‌گزرد | قلم بزمزمه آموز سے ہزار آمد

بہار رفت و ران بزم وشتر مسار آمد
چه گسترند بساطے که نیم کار آمد

به تیغ و گنج بود کارساز دشمن و دوست | یمین اوست که یاری ده یسار آمد
چنانکه میوه ز شاخ نہال می‌خیزد | سر مخالف وی خانه زاد دار آمد
زہی به ملک ستانی سکندر ثانی | که گوہرت شرف دوده و تبار آمد
ز نعل رخش تو بگداخت ہم در آتش خویش | اگر براه تو ناگاه کوہسار آمد
ہم از لقای تو ناشاد شادمان گردید | ہم از عطای تو ناکام کامگار آمد
ز بندگان شهنشه من آن کسم که مرا | دعا طراز کلام وفا شعار آمد
بکودکی شده ام ریزه چین خوان نوال | نہالم از ثمر پیش رس بہار آمد
ولی ازان ہمه مال و منال توقیعے | شکست آنچه به تحویل خاکسار آمد
ز یک دو جرعه فزون می فرو نرفت بحلق | قدح بدست من از دست رعشه دار آمد
به پیریم ز تقاضای طبع اوج گرای | خیال مدح شهنشاه روزگار آمد
به نذر شاه روان داشتم سفینهٔ شعر | سفینهٔ که پر از دُرِّ شاہوار آمد
ز بارگاه سلاطین پناه سوی رہی | نظر فروز دو منشور در دو بار آمد
پس از مشاہدهٔ آن دو نامهٔ نامے | که حرز بازو و جان امیدوار آمد
ز پیشگاه جلال تو ہم دو حسب الحکم | ذریعهٔ شرف و عز و افتخار آمد
زمن بچرخ حریفانه گفتگو که ببین | چگونه شاہد مقصود در کنار آمد
ستاره را به من از دو رچشمکی که فلان | اساس کار نداشتی که پایدار آمد
مگر ستاره خبر داشت تا چه خواہد شد | نماند کار بسامان چو وقت کار آمد

به ناگرفت چنان صرصری وزید بدهر | کزان بر آینهٔ آسمان غبار آمد
شراره بار غباری ز مغز خاک انگیخت | سیاه روسپهی کاندرین دیار آمد
تو گویی انچه من آن را غبار می گویم | ز بهر کشت من ابر تگرگ بار آمد
درین جگر گسل آشوب کز صعوبت آن | سپاه دار سپهری به زینهار آمد
گواه دعوی غالب بعرض بی گنهی | همین بس ست که هر گونه رستگار آمد
نه در معامله کارش به بازپرس کشید | نه در مواخذه همیش ز گیرودار آمد
چرا بود که به پیچد سر از طریق وفا | چنین کسی که ز یک عمر زله خوار آمد
بدین نشانه که از بندگان دیرینیست | ببخش جرم اگر خود گناهگار آمد
کنون که شد ز تو زینت فزای وی زمین | سواد هند که چون زلف تابدار آمد
بیک وجرعهٔ می روح پرورم دریاب | که همچو جام بگردش سر از خمار آمد
غرض ز جرعهٔ می لطف خاص تست که آن | مفرحیست که نوشین و خوشگوار آمد
خطاب و خلعت و پنشن ز شاه می خواهم | هم از نخست بدین وایه ام قرار آمد
پس از سه سال که در رنج و پیچ و تاب گذشت | سرگذارش اندوه انتظار آمد
امید کاره بدان سان که داشتم دارم | برار کار که فرصت ز کارزار آمد
بدیع را بدعا ختم میکنم که دعا | طریق مدح سرایان حق گذار آمد
دعای من چه فزاید بدان که خود ز ازل | سنین عمر تو افزون ز صد هزار آمد

قصیده ۴۵

خامه دانی ز چه سر بر خط مسطر دارد | سر فدای لفٹننٹ گورنر دارد
منٹگمری که هرانکس که ز پیشش گذرد | داند از دیدن سیما که چه در سر دارد
راز دانیش بدان پایه که ز اسرار ازل | بر مسیح انچه فرود آمده از بر دارد

ورا میری ز جم و کی بود افزون بشکوه — کلهش خنده بر آرایش افسر دارد
پنجمین چرخ دگر نیست مقام مریخ — کان چو سرهنگ کنون جای برین در دارد
مهر دیدی که چسان دانهٔ شبنم چیند — همچنین او ز جهان تخم ستم بر دارد
بسکه در عالم دارائی و کشورگیری — ورزش قتل عدو شادی دیگر دارد
بیقرارست چنان آهن تیغش که مگر — خار در پیرهن خویش ز جوهر دارد
توسنش راست جمالی که بهنگام خرام — عرق افشانی او ریزش اختر دارد
طالع کشور پنجاب ستاید یونان — کاین چنین والی والای خرد ور دارد
داورا **غالب** عاجز که ستایشگر تست — گله از گردش این چرخ ستمگر دارد
ذکر این فتنه که برخاست ز انبوه سپاه — بزبانی که قلم راست سراسر دارد
چون درین شهر ستم بهر که نامش دهلیست — دیدم آشوب که هنگامهٔ محشر دارد
بنده میخواست که بیرون رود اما بوجوه — نتوانست که از گوشه قدم بر دارد
ماند و آیین وفا داشت دران عهد و هنوز — نیز آن قاعده با خویش مقرر دارد
جز ثنائی و دعائی که همی گفت نگفت — وانچه میگفت درینوقت هم از بر دارد
وگر این نیز قصورست که تدبیر نه کرد — چکند آن که نه گنجینه نه لشکر دارد
بود با بنده در انروز و هم امروز بجاست — خشت و خاکی که ازان بالش و بستر دارد
خود برین قول که ماتمزده و مرده دلست — دو گواه از لب خشک و مژهٔ تر دارد
بگواهان دگر نیز گر افتد حاجت — دم سرد و رخ زرد و تن لاغر دارد
از تو جز داد نخواهم که در آیین داد — این چنین کار نه پاداش نه کیفر دارد
هوس کار دگر نیست بجز شعر و شراب — اینت حرفی که بهم با لب ساغر دارد
من ثناخوان شهنشاه فرنگم که درش — نقش پیشانی دارا و سکندر دارد
آن شهنشه که کشد غاشیهٔ او بدوش — هر کجا هر که سری در خور افسر دارد

آن که از پرورش روم هنگامهٔ روس — سنتی بر دل غمدیدهٔ قیصر دارد
گفته ام مدح وی و یافته ام عز قبول — وین نه حرفیست که اندیشه نه باور دارد
لطف تکرار گواهیست که این حرف و سخن — بر لبم چاشنی قند مکرر دارد
از دو منشور فرو ریختهٔ کلک وزیر — بنده تمغای نشانمندی دفتر دارد
همچنین در صلهٔ مدح بافزایش قدر — دو سه توقیع ز نواب گورنر دارد
خوش بود آب رخ نامه نگار افزودن — که ز رشح قلم چیف سکرتر دارد
اینک این خسته دل غمزدهٔ گوشه نشین — همچنین مکرمت امید ز داور دارد
یعنی آن نامهٔ نامی که چو گیرد در دست — بسرش برنهد از دیده اگر بر دارد
دیگر آهنگ دعا دارم و از بهر شمار — از کواکب کف من سبحهٔ گوهر دارد
جاودان باشی و میداشته باشی در دهر — آنچه در صفر حمل مهر منور دارد
وز تو ام باد بکاشانهٔ خویش ارزاقی — انبساطی که عطارد به دو پیکر دارد

قصیده ۴۶

داور سلطان نشان آید همی — سرور گیتی ستان آید همی
داور و سرور چه میگوئی بگوی — والی هندوستان آید همی
موکبی بینی که پنداری مگر — نوبهاری بی خزان آید همی
وان گلستانی که نامش موکبست — گر بسوی بوستان آید همی
از خیابان بهر استقبال سرو — تا در گلشن روان آید همی
شهریاران نکته دانان بوده اند — شهریار نکته دان آید همی
مهربان بر خلق باید شهریار — شهریار مهربان آید همی
شهریاری با جوانی خوشترست — شهریار نوجوان آید همی

نام شاهی از شهنشه یافته — با کف گوهرفشان آید همی
معدلت را منصب شاملکیست — زینت افزای جهان آید همی
لاجرم اهل زمین را ز آسمان — مژدهٔ امن و امان آید همی
در ولیعهدی به حکم پادشاه — با وی از شاهی نشان آید همی
آنکه هر کس پیش وی غمگین رود — چون بیاید شادمان آید همی
آنکه از بهر تماشای رخش — مهر و ماه از آسمان آید همی
آنکه چون آید خیالش در ضمیر — در تن اندیشه جان آید همی
از زبان بر دل نهم صدره سپاس — نام پاکش بر زبان آید همی
شاه فتح الملک غازی کش بدهر — دولت از در ناگهان آید همی
پیش وی از پیش اهل حل و عقد — پیک فرخ پی دوان آید همی
وانکه آن پیک همایون آورد — نامه کان حرز روان آید همی
نامه توقیع ولیعهدی بود — ملک و دولت ارمغان آید همی
بر سر خوانی که فیضش گسترد — ماه و پروین میهمان آید همی
از درش عریان گدای بی نوا — گوهر آما طیلسان آید همی
از دبستان کمالش مشتری — شرمسار امتحان آید همی
از فضای رزمگاهش تیر چرخ — خستهٔ زخم سنان آید همی
هم به نیروی روانهای حکم — چرخ تیغش را فسان آید همی
هم بفرمان خرد پیمای زور — قوس تیرش را کمان آید همی
پیش وی سرمایهٔ دریا و کان — آشکارا و نهان آید همی
آشکارا و نهان بخشد بخلق — هرچه اندر دریا و کان آید همی
راز دانا گر نویسم در دل — داستان در داستان آید همی

بگذرم از داستان خواهم سرود / آنچه درخورد بیان آید همی

پیش از آن لفظی که آرم بر زبان / خون ز چشم خونفشان آید همی

بسکه می سوزد ز لفظ سوزناک / از قلم بوی دخان آید همی

بعد ازین نبود بعید از کلک من / گر صدای الامان آید همی

غم سراپای مرا در هم فشرد / دفع غم از من چسان آید همی

تا چنان رو داد کاواز شکست / هر دم از هر استخوان آید همی

بسکه از آمیزش قوم ملول / نفرتم از توامان آید همی

خانه زندانست و من ساکن در آن / از سیه روزی همان آید همی

خود بهنگام غروب آفتاب / مرغ سوی آشیان آید همی

با جهان داور ز غمهای جهان / گفتگوی درمیان آید همی

کاین ورق را بیند و یاد آورد / کاینک از نزد فلان آید همی

غالبش نام و گدای درگهست / در گدائی مدح خوان آید همی

مصرعی از خود کنم تضمین که آن / شرح مقصد را ضمان آید همی

در نظرگاه جهان داور ز غیب / هرچه از دریا و کان آید همی

پاره سنگی قلیلی زان همه / بهرهٔ این ناتوان آید همی

در دعای داور فیروزبخت / رنگ فیروزی عیان آید همی

توسنش را باد سیری کش براه / فتح و نصرت همعنان آید همی

رایتش را بادشانی کش سلام
از درفش کاویان آید همی

قصیده ۷۴

زهی بتان مغان شیوه دادخواهانش / ز دستهای حنا بسته گل بدامانش

برخ نقاب چه بندد که از فروغ رخش تنگ • درون جامه توان دید نیز عریانش
فریب وی که خورد هرزه کز فروغ جمال • بود چو روز عیان رازهای پنهانش
دراز به سخن زلف نازم ابر سیاه • سهیل و زهره و مه قطرهای بارانش
چه خیزد ار پی ساقی گری کمر بندد • که رخنه در تن ساغر فکنده مژگانش
دلم شکست و زآهم دلش خراش گرفت • ز شیشه ریزه فگار است روی سندانش
چه رفت بر سر دل تا گسست پیمان را • دل شمرده بستم چرا به پیمانش
فریب پرسش پنهان نگر که من همه عمر • بذوق وصل ابد ساختم بهجرانش
وفا نگر که پشیمانم از وفا و هنوز • برنجم ار ز جفا بنگرم پشیمانش
دل شکسته نه بینی و با تو بحث خطاست • سر شکسته من بین ز چوب دربانش
وگرچه سود نه دعوت مگر به خشم آرم • ز تاب گرمی هنگامه پرسجوانش
گهی به ناز بدر جسته از جگر تیرش • گهی ز مهر بدل جا گزیده پیکانش
کسم به خود نه پذیرفت و دهر بازم برد • چو نامه که بود نانوشته عنوانش
ز خون دیده نگر شیشه کنم لبریز • ولی که رفت ز من بر شکست تاوانش
ببزم عشق کسی شاهدانه ناز کند • که چاک چاک بود همچو گل گریبانش
در آن مقام که ساقی قدح بگرداند • چرا سخن رود از خضر و آب حیوانش
فغان که خورد همان بر پی نخستین پای • پس از بریدن راهی که نیست پایانش
سخن بهمدم دیرینه به که آن خوشگوی • اداشناس غمست و منم زبان دانش
از آن به گلشن گیتی نشاط می ورزی • که بوی زهر همی نشنوی ز ریحانش
چه عمر رفته متاعی بود که رهزن برد • خوش است گر نشناسیم نفع و نقصانش
مباش بیخبر از چاکهای سینه گل • بدین نظر که چو مستان لب است خندانش
چو ناله همدم با دست ز ریشه نخلش • چو سایه خفته بجا کست نخل بستانش

ز نوبهار چه جوئی و سرو و شمشادش ـ ز روزگار چه گوئی و دیربود و ستانش
به پیر خانقهم و رامور دین رو داد ـ ستیزهٔ که نیارم شمرد آسانش
ز من بگوی بفرزانه زبانه زبان ـ که سوخت جبههٔ دعوی ز داغ برهانش
بسوز غالب آزاده را و باک مدار ـ بشرط آنکه توان گفت نامسلمانش
چگونه سوختنی بوده باشد آنکه خورند ـ مغان آذر برزین قسم به ایمانش
چگونه بهتر از دین بود سهی کیشی ـ که چرخ در نشیمن بار خوانده ساسانش
اگر به صلح گراید دعا کنم که به خلد ـ فگار باد لب از دستبوس رضوانش
وگر بجنگ درآید بیا که زود نه دیر ـ برم به پیش خداوند حق پرستانش
نتیجهٔ شرف مهر و ماه فتح الملک ـ که خوانده خسرو انجم سپاه سلطانش
نظر به منظر جاهش بود سرم بر پشت ـ اگرچه بنگرم از سقف کاخ کیوانش
به خلق رخ ننماید شبانه اختر روز ـ ز رشک روشنی شمع در شبستانش
برای بیضه نهادن شگون شمرده هما ـ نورد پیچ و خم پرده های ایوانش
شمرده اند بزرگان بزرگی آفاقش ـ نوشته اند خدیوان خدیو گیهانش
چرا به همسری جم سرش فرود آید ـ نگانه که بود با دگر به فرمانش
زیاد کار نه گیرد خدا نگهدارد ـ ز ننگ نسبت همچشمی سلیمانش
کسیکه ابر کفش گفته در درافشانی ـ ندیده ریزش ابر کف درافشانش
پرست دامن هر از ذره و هنوز بجاست ـ هزار گنج به تحویل ابر نیسانش
خجسته شاه نشانا و انجم انجمنا ـ نگر به غالب و کلک بهارسامانش
به پویه بادگر وانه نسیم نوروزی ـ درین تموز که سوزد نفس ز نیرانش
ببین که روز دراز و سموم و تابش مهر ـ چه رستخیز بود در نهاد انسانش
سموم خورده گریزد در آب اینک مهر ـ کر او فتاده ز جوزا اگر به سرطانش

مدان که تاب و تف روزه دارد م رنجور
که داغم از مه خرداد و باد سوزانش

گداخت روزهٔ گرما روان گویا را
مگر به مهر فرستند در زمستانش

نشاط این شه فرخنده فر از آنان پرس
که دیده اند پس از آفتاب میزانش

کنون که گرم روی کرد و روز عید رسید
ز تاب روزه و آن سوزهای پنهانش

به تار نال قلم دسته دسته گل بستم
بروز عید نهادم بطاق نسیانش

چرا نه زمزمه ساز قدسیان باشد
دعای آنکه بود چون منی ثناخوانش

بصرفه حرف زدم در دعا که می خواهم
درنگ دیر درین کهنه دیر چندانش

که صد هزار رود بلکه بگذرد ز شمار
شمار عید در آردی بهشت و آبانش

قصیده ۴۸

بازم نفس از سینه به هنجار برآمد
شد زخمه روان زمزمه از تار برآمد

گویند که در روز الست از ره مستی
حرفی ز لب کافر و دیندار برآمد

آن از نغم آوازهٔ انکار در افگند
این راز سبلی معنی اقرار برآمد

آن آب که از خاک همی سبزه دماند
در طینت آهن همه زنگار برآمد

در دشت یکی آبله زد دانهٔ تسبیح
بر دوش یکی رشتهٔ زنار برآمد

زانگونه در آمیخت یکی با صنم خویش
کش نقش دو پیکر به نمودار برآمد

زان رنگ جگر خست یکی را ستم هجر
کش لخت دل از دیدهٔ خونبار برآمد

شبرو که نه مردست بدزدیدن کالا
از زاویه پنهان بشب تار برآمد

شب گرد که مردانه و فردست پی پاس
در کوچه بگردید و بیازار برآمد

راندند یکی را که چو لب تشنهٔ مے رفت
هم تشنه لب از خانهٔ خمار برآمد

خوانند بدان مهر که از کعبه یکی را — آواز بپا از در و دیوار برآمد
آن رونق در میکده و خرده ز ریاضت — این کوفت در صومعه و مار برآمد
شوریده اداے بدم تیشه روان داد — آشفته نواے بسر دار برآمد
آسوده بفردوس برین آدم و ناگاه — از دمدمهٔ دیو تبه کار برآمد
آن یک که برآمد چه قدر نام برآورد — وین یک که برآورد چسان خوار برآمد
مرغان چمن عربده بنیاد نهادند — مهر از افق گنبد دوار برآمد
گرد از ره و افغان ز نی لب و دود ز آتش — گوهر ز شط و لعل ز کهسار برآمد
بی شائبهٔ جنبش کلک و صدف رنگ — چندین صور از پردهٔ پندار برآمد
این دائره کز دور بنا سود زمانی — بی واسطهٔ گردش پرگار برآمد
هر حسن که اندر پس این پرده نهان بود — گوئی همه از پرده بیکبار برآمد
هم حسن باندازهٔ مستوری خود ماند — هم کام دل و دیده ز دیدار برآمد
نشگفت که یوسف بمیان داشته باشد — دلو من ازین چاه گرانبار برآمد
پرگفتم ازین راز ولے چون نگرستم — ناگفته و نایافته بسیار برآمد
در شب زدم این نغمه کنون چون دم صبح است — از روز بہ بینم که چه مقدار برآمد
امروز که هنگامهٔ عید رمضان است — از سینه تف روزه بافطار برآمد
زاهد به نشاطی زده از حجره بدر گام — کز کنج قفس مرغ گرفتار برآمد
در صبح هوا سلسله جنبان هوس شد — هر کس بروان کردن هر کار برآمد
رفتم که طرازم سخن از مدح ولی عهد — نامم همه در دهر به گفتار برآمد
سلطان کرم پیشه **ابوالفتح** که دستش — در بحر فرو رفت و گهربار برآمد
دیبد گل اقبال خداداد بفرقش — زانسان که توان گفت ز دستار برآمد
از طلعت تابندهٔ این کوکبه آراے — مهری دگر از مطلع انوار برآمد

آن کوکبه آرا که به هنگام ورودش — دارا پی دریوزه گدا وار برآمد

در گوشهٔ هر باغ که بزم طرب آراست — چون شمع در آن باغ گل از خار برآمد

ریزد چو لبش حرف گرانمایه تو گوئی — گنج از در گنجینهٔ اسرار برآمد

با لشکر اژدر شکن قاف شگافش — هر سوخته اختر که به پیکار برآمد

با چهره شد و تیغ دودم بر سر و رو خورد — با قلعه نشین گشت و بزنهار برآمد

اندازهٔ انداز کرم بین که بسائل — بخشید دو گیتی و خریدار برآمد

نارفته به گلزار چو زان سوی گذر کرد — هر نخل سراسیمه ز گلزار برآمد

با ثابت و سیار گرو بست بتابش — هر نکته که در مدح جهاندار برآمد

چون نطق بدین پایه رسانید سخن را — گفتم مگر از سعی من این کار برآمد

غالب بغضب گفت که دعوی نپذیرم — گر خود ز قلم گوهر شهوار برآمد

رو ساز دعا کن که ثنا حد تو نبود — این بس که تمنای دل زار برآمد

آهنگ دعا دارم اگر خود نسرودم — مستم ز نوائی که نه از تار برآمد

من در گرو کوشش و به زانکه بپیچم — مقصود من از طالع بیدار برآمد

سلطان جهان آنچه خود از حق بدعا خواست — آمین ز لب ثابت و سیار برآمد

قصیدهٔ ۴۹

گر به سنبل کدهٔ روضهٔ رضوان رفتم — هوس زلف ترا سلسله جنبان رفتم

کارفرمائی شوق تو قیامت آورد — مُردم و باز بیجا و دل و جان رفتم

حالم از کثرت خونابه فشانی دریاب — که بتاراج جگر کاوی مژگان رفتم

همتی بود به قطع ره هستی درکار — جاده کردم ز دم خنجر بُرّان رفتم

جز در آئینه ندیدم اثر سعی خیال — هر قدر بهر طلبگاری انسان رفتم

تاب جذب نگهم رنگ به گل نگذارد — بهواداری بلبل ز گلستان رفتم

نتوان منت جاوید گوارا کردن — همچنان تشنه ز سرچشمهٔ حیوان رفتم

بازگشتی نبود گر همه هوشم بخشند — راه صحرای خیال تو چو مستان رفتم

موبمویم جگر از جلوهٔ نازی دارد — سنبال که چنین آئینه سامان رفتم

ذوق غم حوصلهٔ لذت آزارم داد — پای کوبان بسر خار مغیلان رفتم

شنبه آدینه شد از شهرت دیوانگیم — راه آزادی اطفال دبستان رفتم

پای پرآبله ذوق سفر افزود مرا — راه بیدای بلا از بن دندان رفتم

حال من بنگر و از عاقبت کار مپرس — عمر خود گشتم و در غصه بپایان رفتم

بسکه تاریکی شبهای جدائی دیدم — سایه گردیدم و بیخود ز شبستان رفتم

تا روا بود ببازار جهان جنس وفا — رونقی گشتم و از طالع دکان رفتم

سعی در باب رهائی نبود غیر فنا — دود آهی شدم از روزن زندان رفتم

تا سبکروحی من رنج گرانی نکشد — شب وصلی شدم و زود بپایان رفتم

زحمتی بر نفس اهل طرب ریخته ام — خواب خوش گشتم و از یاد عزیزان رفتم

پای خوابیده مدد کرد و سر آمد شبگیر — همچو شمع آخر ازین انجمنستان رفتم

تا دگر رنج جلوداری مجنون نکشند — بهر آرامش طفلان به بیابان رفتم

تنگ همطرحی مرغان گرفتارم گشت — بستم از زمزمه منقار و ز بستان رفتم

تا نباشد المی ترک وطن نتوان کرد — مشکلی در نظر آوردم و آسان رفتم

چهره اندوده بگرد و مژه آغشته بخون — خود گواهم که ز دهلی بچه عنوان رفتم

اضطرار آئینه پرداز جلای وطنست — نه بدل رفتم از آن بقعه بل از جان رفتم

هم جگر تفته ز کین خواهی اغیار شدم — هم دل آزرده ز بی مهری خویشان رفتم

ز تعلق نبود روبقفا رفتن من — وحشتی بردم از احباب و هراسان رفتم

ایمن از فتنهٔ عیار رسالے عیارانم
باچنین تجربه کز یاری یاران رفتم

بسفر تا نکشم رنج نگهبانے خویش
بی سرانجام تر از خواب نگهبان رفتم

منت از خویشم که اندازهٔ طاقت دارم
که بدین بار الهای فراوان رفتم

منت ساز زار باب خجالت دارد
خجلتی نیست اگر بی سر و سامان رفتم

نگهم نقب بگنجینهٔ دلها میزد
مژده باد اہل ریا را که ز میدان رفتم

نقش آوارگیے بود به پیشانی من
پا ز سر کردم و سر بر خط فرمان رفتم

داغ حسرت بدل و شکوهٔ اختر بزبان
منت از بخت که بسیار بسامان رفتم

وا شد آن بنده که بر پای جهان پیما بود
شش جهت گشتم و سر تا سر گیهان رفتم

گاه از ولولهٔ نازش جاده رقصے
سخن خود شدم و تا به صفاهان رفتم

گه بحکم ہوس تربیت و عرض کمال
مهر تابان شدم و سوی بدخشان رفتم

گه ز جان بخشی انفاس درونے پر خویش
بوی یوسف شدم از مصر به کنعان رفتم

گوش تابی دہم اندیشهٔ خود را که عبث
جادهٔ رفتم و رفتم چه پریشان رفتم

بنجودی باد به پیمای تحیر شد نیست
نه بکاشانه کشیدم نه بکاشان رفتم

پر فشان بودم و بیرون ز خودم راه نبود
موج گوهر شدم و پای بدامان رفتم

لکنتِ دام نشاطے سر راہم گسترد
بنجود از ولولهٔ شوق پرافشان رفتم

طاقت عرض غباری بکف خاکم نیست
ز بین چه خیزد که به جولانگه خوبان رفتم

جلوه در طایع خاشاک من افتاد زبون
شد غلط جادهٔ گلخن به گلستان رفتم

کاش می سوختم و داد فنا می دادم
شرم باد که بدان تازه خیابان رفتم

تشنهٔ سجر تماشا شدنم صرفه نکرد
که ز جوش عرق شرم بطوفان رفتم

سبزهٔ رنگ طراوت بخزان باخته ام
خس شدم تا بچراگاه غزالان رفتم

خار خشکم سر آتشکده کاوے دارد
فرصتم باد که بسیار بسامان رفتم

اندران بقعهٔ معمور ز دلتنگی خویش / حسرت آگین چو گنهگار بزندان رفتم
متحیر که کجا میبرد آوارگیم / شادمانم که درین مرحله از جان رفتم
ناگهان از اثر رحمت طبع بهار / شد بلند نکهت گل جانب بستان رفتم
شمع بخت جگر تشنه فروزان گردید / کاندران نور بسر چشمهٔ حیوان رفتم
از جفای فلک آهنگ تظلم کردم / بدربارگه خسرو کیهان رفتم
شاه جمجاه که دولت بدرش ناصیه ساست / همچو دولت بدرش ناصیه سایان رفتم
آن فریدون فر جمشید مهابت که بفخر / ز آستانش بسر مسند خاقان رفتم
حبذا رحمت عامی که ز فیض کرمش / همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
خاطرش راست فروغی که بیادش خود را / ذره آوردم و خورشید درخشان رفتم
خواستم پایهٔ قدرش بخیال آوردن / به تنزل سوی اورنگ سلیمان رفتم
در دل افتاد ره بارگهش سر کردن / اولین گام فراز سر کیوان رفتم
شرحی از وسعت اخلاق وی آمد بضمیر / تازه بالیدم و از عالم امکان رفتم
مهر را یافتم از شرم جمالش تهٔ خاک / بعزاداری خورشید پرستان رفتم
منظرش اوج قبولست ترقی کردم / پیکرش عید نگاهست بقربان رفتم
خسروا در ره اندیشهٔ وصفت بخیال / هر قدم پا بسر سنبل و ریحان رفتم
خور گلچینی گلزار گریبانم کرد / چون بذوق رخ تو سر بگریبان رفتم
چون شنیدم که ترا نائب مهدی گویند / بهر تسکین به طلبگاری برهان رفتم
هم ز اسمت که دهد نصرت دین حیدر / صفت ذات تو دانستم و نازان رفتم
حرف جود تو به لب بود که سر تا سر دهر / همچو ابر مه نیسان گهرافشان رفتم
وصف نیروی سگ کوی ترا زمزمه سنج / با مراد آن که بر اطراف بیابان رفتم
شیر دم لابه کنان گفت بیا دام که من / ناله گردیدم و اینک ز نیستان رفتم

خاک نقش کف پای تو نشان داد مرا
چون به عیسی مریم پی درمان رفتم

رعشه چون موج گرفتست سراپای مرا
هر قدم راه درین بادیه لرزان رفتم

شوق در راه تو چون گوی سر از پا نشناخت
بسکه آسیمه سر از سیلی چوگان رفتم

ناتوانی بتو اصلح ادب آموز منست
پای مورم ره کوی تو بمژگان رفتم

بر امید کرمت بود که در عالم ضعف
اینچنین راه دراز این همه آسان رفتم

ای باخلاق حسن آیهٔ رحمت بر خلق
از حضورت بتماشاگه رضوان رفتم

هم ز خلق تو ثنا در دل کوثر کردم
هم ز بزم تو به عشرتکدهٔ جان رفتم

بزم دستور ترا قطعهٔ گلشن گفتم
چون بدیدم هم ازان گفته پشیمان رفتم

روشن الدوله بهادر که بایثار و عطا
حاتمش گفتم و شرمندهٔ نقصان رفتم

برکشیدند همه برمکیان زهر ز رشک
چون ثناخوان سخایش بر آنان رفتم

تو سلیمانی و او آصف و من مور ضعیف
راه نسبت طلبی بین که چه شایان رفتم

بویم بسپر و بنویس برانم بر وے
تا بدانم که به آصف ز سلیمان رفتم

سر این رشته نگهدار که در راه طلب
قدمی بود که سنجیدم و پنهان رفتم

نیستم شبپرم و بر طبع گرانی نکنم
از تو فرمان عطا و ز وی احسان رفتم

ناز پروردهٔ خلوتگه آزادگیم
کافرم گر بسراپردهٔ سلطان رفتم

صله جو نیستم و شعر فروشی نکنم
راه مدح تو بسر گرمی ایمان رفتم

مدتی در وطن از کثرت سرمستی شوق
جادهٔ مرحلهٔ عمر پریشان رفتم

گاه دیوانه صفت سیر بیابان کردم
گاه مستانه به گلگشت گلستان رفتم

گه چو بلبل سر دیوار چمن بگزیدم
گه ز پروانگی دل بچراغان رفتم

ساز هنگامهٔ اندوه خور طاقت کردم
راه مستی نه باندازهٔ سامان رفتم

قطره ام قطره ولی حال خرابم دریاب
که ز دریا دلی خویش بطوفان رفتم

چشمه و جو نکند چارهٔ لب تشنگیم — آب جویان به لب قلزم و عمان رفتم

من هم از خیل گدایانم و خجلت نبود — گر بدریوزه بدرگاه کریمان رفتم

آمدم بر در گنجور رسل مدح سرای — نه بدرکوبی گنجینهٔ خاقان رفتم

مدحت نائب مهدی ز محبت باشد — شادمانم که به هنجار محبان رفتم

از غلامان علی ساخت ولای تو مرا — تهنیت خواه به بوذر و سلمان رفتم

نازش قطره بدریاست تکلف موقوف — مرد بودم به سجود شه مردان رفتم

شادگان گشت قوافی همه در نامهٔ شوق — بسکه بجویش به آرایش عنوان رفتم

آب و رنگ سخنم بنگر و معذورم دار — گرچه عرفی ره فخر به هذیان رفتم

شرف ذات من این بس که ثناخوان توام — عزت و فخر نسب را نه ثناخوان رفتم

وصف جاهت نه باندازهٔ ادراک منست — عجز دانست بدانستم و نادان رفتم

غالب از راه ادب لب بدعا باز کشا — تا ندانم که ره فکر پریشان رفتم

شوکتت باد که شان دگر افزودی — شادمان باش که از لطف تو شادان رفتم

کوکب بخت تو رخشنده تر از مهر که من — از تو چون مهر بآفاق زرافشان رفتم

ابدی باد بهار تو که در انجمنت — کف خاک آمدم و جوش بهاران رفتم

لب هر کس که عدوی تو و جاهت باشد — ساز این زمزمه باد که من از جان رفتم

قصیدهٔ ۵

شادم که گردشی بسزا کرد روزگار — بی باده کام عیش روا کرد روزگار

تار بساط انجمن انبساط را — چون تار ساز نغمه سرا کرد روزگار

زان رو که خلق مست تر از هست بی‌شراب — ما را خجل ز مشرب ما کرد روزگار

دیگر پی سرود بمطرب نیاز نیست — بی زخمه ساز را بنوا کرد روزگار

آبان مه است شاهد گل جلوه گر به باغ
امسال وعده زود وفا کرد روزگار

این از هجوم لاله وآن دیگر از شفق
رنگین بساط ارض و سما کرد روزگار

در برگ ریز تشنه لبان نبات را
شاداب فیض نشو و نما کرد روزگار

گوهر فشان مگوی که ابر بهار را
از بس شتاب آبله پا کرد روزگار

بر رخ ز ابر پرده فرو بست آفتاب
بند نقاب نامیه وا کرد روزگار

بلبل بشاخسار نگهداشت آسمان
آهو بمرغزار رها کرد روزگار

از بسکه بهر پرورش جوهر حیات
اصلاح حال آب و هوا کرد روزگار

مخمور را بآب نشاط شراب داد
مسموم را بباد دوا کرد روزگار

بر ساز آبشار که سر زد ز کوهسار
آوای کبک و سار رسا کرد روزگار

تا سرو را ز رشک چمیدن فزون شود
طاوس را برقص بپا کرد روزگار

آمد بهار رفته بدانسان که بهر وی
بی اختیار رو به قفا کرد روزگار

وز بهر آنکه رفته به آینده برخورد
از کف زمام ناقه رها کرد روزگار

قوسین حلقه وار چو آورد سر بهم
چون نقطه خود بدائره جا کرد روزگار

پیرایهٔ بهار دگر نگسلد خزان
کاین رشته را بتاب و تا کرد روزگار

هان ای اداشناس بگفتار دل مبند
پائیز را بهار کجا کرد روزگار

دانی چه رو بداد که در جلوه گاه حسن
خود را چنین خجسته لقا کرد روزگار

فیروز طالعی بسریر شهی نشست
کان را همی نهفته دعا کرد روزگار

باغی بنا نهاد و بدان باغ دلکشا
سرمایهٔ شگرف عطا کرد روزگار

نرگس ز چشم طالع بیدار ساز داد
سنبل ز ظل بال هما کرد روزگار

لعل از جماد و گل ز نبات و روان ز خلق
بر شاه و تخت شاه فدا کرد روزگار

در مدح شاه غالب رنگین ترانه را
چون بلبلان ترانه سرا کرد روزگار

از ذوق نشر رائحهٔ مشک این نوید — فردوس پای مزد صبا کرد روزگار

فی در خزان بهار روشه دره برگریز گل — این بود آنچه کرد و بجا کرد روزگار

هم داد تازه رونی عنوان مدح داد — هم حق مدح شاه ادا کرد روزگار

نازم بنام نامی سلطان که از شرف — ترکیب آن ز مجد و علا کرد روزگار

شاهی که نخل دولت او را بباغ دین — سرسبز ز آب جوی بقا کرد روزگار

امجد علی شه آن که بذوق دعای او — صدره نماز صبح قضا کرد روزگار

زان رو همی پرستد و منت نمی نهد — کش بندگی به حکم خدا کرد روزگار

چترش ز خویشتن فلکی کاندران فلک — خورشید ماه و ماه سها کرد روزگار

زان دایه ها که برد بدریوزه از درش — در هفته هشت روضه بنا کرد روزگار

نبود شبابه عنصر او سایهٔ خداست — ابداع گوهرش ز ضیا کرد روزگار

می آزمود خامه به تصویر قهر شاه — کان اژدها عیان ز عصا کرد روزگار

ای آنکه روزنامهٔ حکم ترا به دهر — فهرست کارهای قضا کرد روزگار

از شکل ماه نو به گمانم که ماه را — بر درگه تو ناصیه سا کرد روزگار

برخوان نعمت تو که گسترده اند پهن — لب را ز نوش بهره ربا کرد روزگار

دانم که سفله را نشناسد بطرح خوان — خود تکیه بر عموم صلا کرد روزگار

میخواست بنده وار به پیشت برد نماز — از آفریدگار حیا کرد روزگار

دانی که در سخن به کمانم ز من مپرس — این دعوی محال کجا کرد روزگار

آنم که بهر حسب صفات کمال من — ایجاد حرف و صوت و صدا کرد روزگار

حرفی ز نام و سوی خودم خواند از اهل حرف — نازش بجنت حرف ندا کرد روزگار

من خود عدیل خویشم و نبود عدیل من — چون خود مرا بغصه فنا کرد روزگار

هم پایهٔ تو عالی و هم دستگاه نظم — هر مدح را دو بار ثنا کرد روزگار

نگذشته مطلع غزلم بر زبان هنوز	آهنگ وجد و ساز غنا کرد روزگار

دل را بشعله جلوه عطا کرد روزگار
قلب من از گداز روا کرد روزگار

یاسم ز جانگزائی خواهش نجات داد	درد مرا بداغ دوا کرد روزگار
دود چراغ چون خورش من قرار یافت	ز آتش بزور دود جدا کرد روزگار
کالای نانهاده بدزدی ربود چرخ	پیراهن ندادہ قبا کرد روزگار
گفتی بلاف نظم که صاحبقران توئی	آری ندیدهٔ که چها کرد روزگار
لوح طلسم بی اثر و من به بند دیو	خوش در سخن طلسم کشا کرد روزگار
با این فروغ گوهر رخشانی نهاد	زین سان سیاه روزگرا کرد روزگار
سهو و غلط بگو که غلط رفت در ازل	سهو و خطا بگو که خطا کرد روزگار
با من که تاب ناز نکویان نداشتم	بد کرد بد که جور و جفا کرد روزگار
گفتم بعقل کل که ندانم برای من	حکم دوام حبس چرا کرد روزگار
گفت ای ستاره سوخته زاغ و زغن نهٔ	کانرا گرفت و باز رها کرد روزگار
تو بلبلی همین که بدام آمدی ترا	اندر قفس ز بهر نوا کرد روزگار
غالب ز خستگی گله سنجی و ننگری	کت عین علم و ذات ذکا کرد روزگار
چون دستگاه قیمت جنس هنر نداشت	درهم شد و بهیچ بها کرد روزگار
گویند بیوفاست جهان و هیچ راستیست	خود با تو در ستم چه وفا کرد روزگار
تن زن که گرچه بود گدا یا نه سرنوشت	باری بگوی شاه گدا کرد روزگار
زینسان پس من و دعای جهانبان که پیش حق	ابرام در قبول دعا کرد روزگار

تا بست عهد هستی خود با بقای شاه
پیدا طریق شرط و جزا کرد روزگار

قصیدهٔ ۵۱

سخن ز روضهٔ رضوان بگوی یار کشد — چو جادهٔ که ز صحرا به لاله زار کشد
تو باش حاسد رضوان بباغبانی خلد — من آن نیم که مرا دل بهیچکار کشد
سخن به ذکر قیامت دراز کن واعظ — مگر ز طول به بالای آن نگار کشد
بره نشین و دعا گوی و هر چه خواهی کن — عنان کجاست که آن طفل نیسوار کشد
زهی حبیب که پیکان تیرم از دل تنگ — بذوق آنکه فزون تر شود فگار کشد
رقیب کشت و بناکام نهفت و آن بدخوی — بدر کشید که نعش مرا به دار کشد
پی گرانی خوابم ز سوء ظن نه بسهو — چه نقشها که بانگشت بر مزار کشد
اگر نه خال بر آن روی دلفروز نهد — اگر نه شانه بر آن زلف تابدار کشد
دگر ز نسبت آن زلف و رخ به سنبل و گل — بخود نشستن چه فزاید که ننگ و عار کشد
بشهر شهرت حسن تو فتنهٔ انگیخت — که شیخ شهر خجالت ز شهریار کشد
امید من بتو باقیست مینخورم سوگند — به نالهٔ که دل ناامیدوار کشد
بزن بر آتش دل آب ورنه عاشق را — بهل که غمزده آه شراره بار کشد
بهیچ حیله غم از دل نمیرود بیرون — کسی برای چه منت ز غمگسار کشد
رواست دعوی ذوق غم آن بلاکش را — که سم سجدهٔ دم از دهان مار کشد
غمست آنکه فنش راهی کند هموار — رود ز اسپ هرون توسنی چه بار کشد
کشاکش غم هجران گل اگر اینست — عجب بود که خزانم به نوبهار کشد
تو ای ندیم که مانی ز تازه روئی خویش — به سبزهٔ که سر از طرف جویبار کشد
فریب مهر ز گردون مخور که این بیمهر — دهد فشار کسی را که در کنار کشد
زمانه بی سبب آزارد و تو پنداری — که انتقام تو از اهل روزگار کشد
ز خود برون مده آتش که خود چه کس باشد — که ننگ نسبت همطرحی چنار کشد

تو اضطرار چه دانی که چیست هرزه منال
مباد کار کس از غم به اضطرار کشد

ز هرچه میگذرد بگذر و سخن بگذار
که چرخ کینه ز مرد سخن گزار کشد

سخن وری است اصل همانا بود سیه خونی
که کاتبش ز رگ کلک مشکبار کشد

ز نظم و نثر چه خیزد بهار کس خود نیست
که هرزه صورت گلشن به رهگذار کشد

کشد چه رنج سخنور که نقشهای بدیع
ز بهر آنکه گزارد به یادگار کشد

خجسته طالع دستی که بی توقع مزد
ز پای رهرو آزرده پای خار کشد

ستوده خوی سواری که در گذرگه صید
کمان به نیت رم خوردن شکار کشد

به ضرب گرز حوادث بخاک یکسان باد
سری که بنده ز فرمان کردگار کشد

نیازمند مباد آن بزرگ کوچک دل
که تا ز راه نشینان خاکسار کشد

کفش بکوچه و بازار زر فشان باید
بخانه آنکه سراپرده زرنگار کشد

بسنج تا چه کند صدمهٔ ستم با دل
ز سنگ ضربت آهن همی شرار کشد

ستم مکن که ستمگر به حکم قهر و غضب
خود از بها و خود آزار بی‌شمار کشد

ببخش جرم عدو ور بانتقام خوشی
مباش رنجه ز غم کافریدگار کشد

بقدر فهم تو گفتم دگر نه کار آنست
که مرد خط به قمهای اعتبار کشد

مبین به زخمه و جنبش نگر که آن ز کجاست
نه زخمه بلکه مغنی صدا ز تار کشد

ز اصل خلق سرایم سخن به پردهٔ راز
نسب به پنبه ردا از پود و تار کشد

نیافت راه ز کثرت خلل بوحدت ذات
یکی یکیست عدد گر بصد هزار کشد

اگر به پرسش این راز در سخن پیچی
سخن ترا به طلسم شگفت زار کشد

بیا که نقش ولا ویژه صورتی دیگر
قلم بواسطهٔ دست رعشه دار کشد

چنانکه مهر سپاه لوای صبح سحری
پی گشایش اقلیم زنگبار کشد

دل حزین بسیاهی زده درون شب غم
نفس به یاد خداوند ذوالفقار کشد

ابوالائمه علی ولی که از ذاتش   دلیل ختم نبوت به هشت و چار کشد
جلیس ناقه سواری که پیش وی جبریل   پیاده ره رود و ناقه را مهار کشد
انیس راه نمائی که در رهش در خلد   بود چو چشم کسی باز کانتظار کشد
نهد چو شحنهٔ شهرش فراز مسند پای   سریر را ز یمین جانب یسار کشد
خرد گشوده براهش دکان و میل بمیل   بچشم اهل نظر سرمه از غبار کشد
شهنشها فلک سخت گیر بین که به قهر   چه کینه های نهان از من آشکار کشد
غم زمانه خود اندوه عشقبازی نیست   که دل هر آئنه لذت ز خار خار کشد
سپهر سفله بجا کم فگند و می بینی   چگونه پوست همی از تن نزار کشد
گهم چو یوسف یعقوب در چه اندازد   گهم چو عیسی مریم فراز دار کشد
فشانم ار بزمین دانه در هوای نهال   بود که مور ز خاکش بره گزار کشد
وگر ز دانه و در ریشه خاک خود به فشار   ز ریشه مادهٔ شاخ و برگ و بار کشد
مگر بحکم ید الله فوق ایدیهم   کرامت تو بر و نم از بن فشار کشد
خوش آنکه خسته به نیروی دستگیری تو   دلیر گردد و دامان شهریار کشد
فدائیان ترا داد پیشه شاهی هست   که در شکنجه فلک را نه گیر و دار کشد
بلند مرتبه واجد علی شه آن که سپهر   ز عجز پیش وی آهنگ زینهار کشد
ز بیم قهر وی از کار رفته شعله چنانک   بگرد خویشتن از خار و خس حصار کشد
محیط جاهش اگر موجزن شود نه شود   که چرخ زورق از آن ورطه بر کنار کشد
بکشورش ز نمود شعاع مهر سپهر   بود گدای تنک مایه که خار کشد
ز بس بود به هنرمند پروری مشهور   اگر سرے به تماشای نوبهار کشد
بهار را ز پی عرض هنر ز سبزه و گل   هزار نقش نو آئین بره گزار کشد
گهی که حرف به آئین گیر و دار زند   دمی که تیغ به میدان کارزار کشد

ز جوش رعشه فلک شیشه بر زمین فگند — ز فرط کشته اجل خجلت از شمار کشد

ستم رسیده نوازم من آن نوا سنجم — که ناله رشک نوای من از هزار کشد

لبم به زمزمه دل را ز جا برانگیزد — دمم بجاذبه گل را ز شاخسار کشد

کفت مرا به نگارش دوائر الفاظ — ز حلقه البیت که در گوش نوبهار کشد

قلم ز من ببر انگشت محرمی ماند — که پرده از رخ خوبان گلعذار کشد

چنین کسی که چنانست و در زمانهٔ تست — نه درخورست که خواری ز روزگار کشد

نمیرسد بدرت زانکه روشناس تو نیست — مباد خسته زبونی ز پرده دار کشد

بخدمتش مگمار و عطا دریغ مدار — دل دو نیم چسان رنج کار و بار کشد

خود آن کریم گرانمایهٔ که سائل را — دهی عطیه از ان بیش کانتظار کشد

خوش آن عطیه که غالب بدان توانائی — بسوی دشت نجف رخت زیر بار کشد

ولی شتاب که دیگر دلی نماند مرا — که رنج تفرقهٔ جبر و اختیار کشد

گهرفشانی من در دعای شه غالب — عرق ز جبههٔ تردستی بهار کشد

زمانه تا که بفرمان اقتضای ظهور — ز نور و سایه نشانها به روزگار کشد

ظهور فتح ز شش سوی هفت کشور را
بپایهٔ علم شاه کامگار کشد

قصیده ۵۲

رواست شور نشید و ترانه مستان را — بشرط آنکه نگویند راز پنهان را

مگیر خرده کز ان فرقه ام که پندارند — سواد خال رخ دوست داغ عصیان را

منم که بر دل و دین خود اعتمادم هست — به نیم غمزه هم این را رهای و هم آن را

ز دوستان خودم گیر و رو نمای و ببر — کسیکه دوست ندارد کجا برد جان را

ز دل خدنگ تو بگذشت و در جگر بنشست   سری بخانهٔ همسایه بود مهمان را
نماند گل به گلستان بخنده لب بگشای   به برگریزه پر از گل نگر گریبان را
درنگ نیست خزان در بهار می گزرد   بگوی تا دهم آواز بوستانبان را
کجائی ای چمن آرا اگر نداری تاب   ز مرغ ناله و از باد ابر و باران را
تراست مرغ دعاگوی و باد فرمان بر   بزن بباغ سراپردهٔ سلیمان را
نه پای سرو و کنار چمن نشیمن تست   بهل به پردگیان خوابگاه و ایوان را
به پویه گر همه ره پردهٔ بچشمهٔ خضر   بدان زلال میالای طرف دامان را
نشاط یک دمه از عمر جاودان خوشتر   بگیر باده و بگذار آب حیوان را
بیا و از پی گستردن بساط نشاط   ز خار و خاشه بپرداز باغ و بستان را
ترا بشیوهٔ مشاطگیست آن خوبی   که جا بدیدهٔ خوبان دهی خیابان را
که گفته است در آئین بزم سور و سرود   که فرخی نبود روزهای آبان را
من از درازی شبهای قوس پندارم   که بهر انجمن آرد فلک زمستان را
خوشا درازی شب زانکه گر بود تاریک   درنگ در نظر افزون بود چراغان را
وگر بود شب مه نیز بزم عیش آرای   بعرصه دیر نگهدار ماه تابان را
مگر می و قدحی از سفال کافی نیست   چه غم خوری که چرا خورد خاک ریحان را
نه آن بود که بسی روزگار گردش چرخ   بروز گیتی و باز آورد بهاران را
ترا رسد ز سراپردهای رنگارنگ   نگارخانهٔ چین ساختن بیابان را
بهر بساط نواگر کن اندران خرگاه   گروه جامه سرایان دلکش الحان را
فراهم آر و روان سوی خیمه گاه فرست   ز میوه آنچه بود در خور اینچنین خوان را
تو باغ و راغ بیارای خواجه من ضامن   که آورم بتماشا خدیو گیهان را
بدشت لاله اگر نیست گو مباش که شاه   ز خون صید کند لاله زار میدان را

دلی دمی که کنی توتیای دیدهٔ خویش | غبار رهگذر بادپای خاقان را

رکاب بوسه ده و جان بپای رخش فشان | سپس بمرگ عدو مژده گوی سلطان را

بهار کوکبه واجد علی شه آن که بهار | برد ز موکب جاهش بکدیه سامان را

به ونه باره برند از درش طغلان نگین | بزیر تاج نهان زخم چوب دربان را

پی پژوهش را ز نهان بکار آرد | بجای قرعهٔ رمال چرخ گردان را

ز قطره که به بطن صدف گهر بندد | به بذل نام بلندست ابر نیسان را

سبیل بخششِ سلطان نگر که بر سرگشت | فشاند رشح کف دست گوهرافشان را

بیا بوقت درَو و ببین که برکنارهٔ زرع | بخرمنست گهر جای دانهٔ دهقان را

ز مهرورزی شه بسکه مردم اندر راه | بروی خاک فشانند خردهٔ جان را

دران ره از کف هر خاک چون بیفشاری | روان بروی زمین بینی آب حیوان را

نورد نامهٔ اقبال برگشا و بخوان | که جز بنام تو ننوشته اند عنوان را

بقا نوید بذات تو داده دولت را | قضا طراز بنام تو بسته فرمان را

ز سرمه پایهٔ خاک ره تو افزونست | بچشم کم نگرد لکنؤ صفاهان را

کمال سعی تو در پاس دین ازان دستست | که همت تو بود تکیه گاه ایمان را

چنان ز تیر تو کافرکشی رواج گرفت | که ذوالفقار جگر گوشه خواند پیکان را

زدیر باز رخ آورده ام بدین درگاه | بگرد خاطر شه ره مباد نسیان را

درِ تو با همه دوری نظر فروز منست | چنانکه می نگرم پرده دار کیوان را

ز بعد بندگی غایبانه می بایست | که در حضور کنم استوار پیمان را

فغان ز پیری و رنجوری و گرانی گوش | که کرد این همه دشوار کار آسان را

ز قرب و بعد نرانم سخن بدان شادم | که روشناس بود ذرّه مهر تابان را

غلام شاهم و حق دانم و حق اندیشم | معاد و عدل و امام و نبی و یزدان را

ز روی رای نبی گشته‌ام پذیرفتار / بدهر بعد نبی اهلبیت و قرآن را

گدای ترک نژادم ز دودهٔ سلجوق / فراخ تا بود خوان نمیخورم نان را

کجاست نان که نهم خوان چه هرزه میلایم / فشرده‌ام بجگر بهر لقمه دندان را

دل پر آتش و چشم پر آب من دارد / تنور پیرزن و ماجرای طوفان را

سوال سائل اگر ره برد بپردهٔ گوش / قبول تا نکنم تاب ناورم آن را

ستم نگر که ز دور مانده‌گی همی شنوم / خروش ناله و فریاد دام خواهان را

به آبرو ز جهان قانعم نمیدانم / غم و نشاط و کم و بیش و نفع و نقصان را

هلاک عشرت نقدم اگر ز من باشد / بچار سوی فروشم ریاض رضوان را

چنان نگاشته‌ام این ورق که گر نگرد / فتد ز دست قلم نقشبند شروان را

گزیده‌ام روش خاص کاندرین هنجار / ببوسه پای بلرزد ظهیر و سلمان را

شود روانی طبعم فزون ز سختی دهر / بسنگ تیز توان کرد تیغ بران را

بیا که افسر فرق سخن کنم غالب / دعای دولت شاهنشه سخندان را

دهم بشرط و بزا نیز رنگی از ابداع / بطرز تازه طرازم دعای سلطان را

سپهر تابع او باد در جهانداری / دهند تا الف و واو ثور و میزان را

قصیدهٔ ۵۳

بیا در کربلا تا آن ستمکش کاروان بینی / که در روی آدم آل عبا را ساربان بینی

نباشد کاروان را بعد غارت رخت و کالائی / ز بار غم بود گر ناقه را محمل گران بینی

نه بینی هیچ بر سر خازنان گنج عصمت را / مگر در خار و تبها تار و پود طیلسان بینی

همانا سیل آتش برده بنگاه غریبان را / که هرجا پارهٔ از رخت و موجی از دخان بینی

نه بینی چشمهٔ از آب و چون جوی کنارش را / ز خون تشنه کامان چشمهٔ دیگر روان بینی

ز تاب مهر گیتی سوز خط جادهٔ ره را
بسان ماهی افتاده بر ساحل تپان بینی

زمینی کش چو فرسائی قدم بر آسمان سائی
زمینی کش چو گردی پا بفرق فرقدان بینی

بهر گامی که سنجی حوریان را مویه گر بینی
بهر سوئی که بینی قدسیان را نوحه خوان بینی

به بینی سرخوش خواب عدم عباس غازی را
نه مشکش در خم بازو نه تیرش در کمان بینی

علم بنگر بخاک رهگذار افتاده گر خواهی
که بر روی زمین پیدا نشان کهکشان بینی

هجوم خستگان و سوز و ساز نوگرفتاران
نوآیین بزم طوی قاسم ناشادمان بینی

نمی بینی که چون جان داد از بیداد بدخواهان
علی اکبر که همچون بخت بدخواهش جوان بینی

گرفتم کاین همه بینی ولی داری و چشمی هم
بخون آغشته نازک پیکر اصغر چسان بینی

چه دندان در جگر افشرده باشی کاندران وادی
حسین ابن علی را در شمار کشتگان بینی

نیاری گرد ران کوشی که پایش در رکاب آری
نه بینی گر خود آن خواهی که دستش بر عنان بینی

تنی را کش رگ گل خار بودی بر زمین یابی
سری را کش ز افسر عار بودی بر سنان بینی

نگه را زان دو ابرو زو بر دو در خون تپان دانی
هوا را زان دو گیسو سو بسو عنبر فشان بینی

سنان با نیزه پیوندد همی زین ره عجب نبود
که نی را از گره پیوسته در بند فغان بینی

گر از آهن بود گو باش غم بگداز د آهن را
سنان را هم ز بیتابی چو مژگان خونچکان بینی

شهادت خود ضمانت نیست لیکن روی آن دارد
پی آمرزش خلق این شهادت را ضمان بینی

همین فرداست تا توقیع آمرزش روان گردد
مپیچ از نارواییی گر درنگی درمیان بینی

وگر تاب شکیبائی نداری دیده در ره نه
که هم امروز از بخشایش فردا نشان بینی

بود تا تکیه گاه ناز آمرزش پژوهان را
ضریحی سوی هند از خاک آن مشهد روان بینی

تعالی الله ضریح فرخ فرخنده فرجامی
که فر تاب فروغ فرهی از وی عیان بینی

به هنگامی که حالان نهند از دوش در راهش
دمی بنشین که گردش گردش هفت آسمان بینی

ضیاء‌الدین زیارتگاه بر روی زمین بارید
که خاک لکهنو را مردم چشم جهان بینی

برانگیزد قیامت مردگان را این قیامت بین — که از فیض ورودش در تن هر ذره جان بینی
جز آن بی‌دست و پا کز خاک نتواند که برخیزد — باستقبال تازان اهل شهر از هر کران بینی
نفس در سینه داغ از تابش تابنده خورد انی — محل برخلق تنگ از موکب شهزادگان بینی
سواران همچو مهر آسمان زرین سلب یابی — همیونان چون ثریا گوهرین برگستوان بینی
بره رفتن هجوم گوهر آگین طیلسانان بین — که بر روی زمین چرخ ثوابت را روان بینی
هجوم خاکیان دیدی سپس گردیده بربندی — سروشان را باندازه ثنا شیوا بیان بینی
بوالا پایه نام آوری سروشان در ثنا خوانی — سمی رحمة للعالمین را همزبان بینی
محیط داد و دین سید محمد کز فره مندی — مراو را در جهان آگهی صاحبقران بینی
نژاد خسرو الفقر فخر سے گوی را تا زم — کز استغنا بدرویشی درش سلطان نشان بینی
زهر جزو ضریح اقدس و دست همایونش — کف رضوان و مفتاح در باغ جنان بینی
چو یابی خواجه را در ره چه نیکو راهبر یابی — چو بینی هدیه را برکف چه فرخ نوربان بینی
سفالی بینی از ریحان فردوس برین کاینک — بباغ جم حشم واجد علیشاه هش مکان بینی
مگر در خواب داد آگهی سلطان عالم را — که سوی شاه از پیش شهنشاه ارمغان بینی
طریق پیشوایان وحی و الهامست خاصان را — بود خوابی که تعبیرش به بیداری همان بینی
حجابی درمیان بنده و حق نیست پندارم — در آنجا آشکارست آنچه اینجا در نهان بینی
روانی تشنه گفتار من دارد شنیدن را — قلم را بعد ازین در مدح خاقان تر زبان بینی
شگفته دانی شاه آشکارا شد روا باشد — دلش را گر بدین آهنگ بر من مهربان بینی
نشاط اندوزی سلطان دانا دل عجب نبود — ز رقصی کاندرینجا خامه‌ام را در بنان بینی
رسد پیش از رسیدن نظم غالب در نظرگاهش — لبش را در سخن همچون کفش گوهر فشان بینی
نه بیند عرض لشکر ورنه صعت در صعت سپاهش را — زمیدان آوری تا بیشه مازندران بینی
بیابان را نه لشکر بلکه طوفانی ز ره انگاری — دلیران را نه توسن بلکه صرصر زیر ران بینی

بدان قانع نخواهی بود از گنجینهٔ سلطان — که در وی گنج باد آورد و گنج شایگان بینی

چه پرسش داری از خازن که خود بر طاق نسیانش — دو صد جا حاصل صد سالهٔ دریا و کان بینی

جهاندارا بکاخی کان طلسم فیض جا دارد — نشان سجدهٔ من نیز هم بر آستان بینی

وران قدسی زیارتگاه بام کعبه را ماند — ز چشم دجله ریز من ز انجا ناودان بینی

چه گویم چون همی دانم که میدانی و نپسندی — که سعیم در سرانجام ستایش رایگان بینی

کمالش را طراز نازش عین الیقین بخشی — سخنور را گر از خود التفاتی در گمان بینی

خدایا تا بهاری و خزانی هست گیتی را — بهار دولت خود را به گیتی بی‌خزان بینی

ز بخششهای یزدان آنچه باید یافت آن یابی — ز تابشهای اختر آنچه شاید دید آن بینی

جهانسوزیست آئین مهر را در کشور آرائی — تو ماه چارده باشی و دشمن را کتان بینی

گر از روی غضب ناچخ بسوی دشمن اندازی — سنان را چو منقار هما بر استخوان بینی

چرا گویم که تا در روز یابی مهر تابان را — چرا گویم که تا در تیره شب زانجم نشان بینی

سخن کوته ز صبح و شام و مهر و مه چه اندیشم — تو باشی جاودان و دیدنیها جاودان بینی

وگر خواهی که بینی چشمهٔ حیوان بتاریکی
سواد نظم و نثر **غالب** معجز بیان بینی

قصیده ۵۴

همانا اگر گوهر جان فرستم — به نواب یوسف علیخان فرستم

ز نامش نشانی بعنوان طرازم — ز مدحش طرازی بدیوان فرستم

ز دخلش حسابی به معدن نویسم — ز بذلش صلائی بعمان فرستم

ز لطفش که عامست در کام بخشی — نویدی به گبر و مسلمان فرستم

ز لطفش که خاصست در ملک گیری — مثالی بشیراز و شروان فرستم

زهی شهسواری که گرد سمندش پی سرمهٔ چشم خاقان فرستم
رود سام چون بهر پیکار سویش عزا نامه سوی نریمان فرستم
ورش گر بود پایه در خیالم نگه سویش از دور پنهان فرستم
کلیم ار عصا ارمغانم فرستد من آن ارمغان بهر دربان فرستم
وجودش بود فخر اجرام و ارکان تحیت باجرام و ارکان فرستم
ز جودش بود وعده بازیه دستان بشارت به برجیس و کیوان فرستم
ز مویش شمیمی به جنت رسانم ز کویش نسیمی برضوان فرستم
هم از شرق اشراق وی آفتابی باختر شناسان یونان فرستم
هم از روی نیکوی وی ماهتابی به شب زنده داران کنعان فرستم
اگر بگذرد تیرش از سینهٔ من دل از سینه همراه پیکان فرستم
وگر سر ازین راه دزدد جبین را چو گویش درین ره بچوگان فرستم
سرشت از خزانست بدخواه او را سه فصل دگر هم بدینسان فرستم
هم از آتش دوزخ آرم تموزش هم از زمهریرش زمستان فرستم
دگر تا بهاران به سختی بمیرد دراگردی بهشتش بزندان فرستم
سپه چون کشد گر نه از ناتوانی توانم که خود را بمیدان فرستم
درین انزوا از نفسهای گیرا برایات آیات قرآن فرستم
بتوفیق فضل حق آن عین معنی که آباد بروی فراوان فرستم
گذشت اندر اندیشه کز خامه سنجی بدان قلزم فیض و احسان فرستم
بدل گفتم البته کاریست مشکل بنا بد که این نامه آسان فرستم
سگالش چنین رفت در کارسازی که فرخ بود چون بفرقان فرستم
فرستادم اما نیاید جوانی که تا هرچه فرمان رسد آن فرستم

ندانم که شور فغان گدا را — چسان باز تا گوش سلطان فرستم
بدل گفتم آری فرستاده باشم — گر از راه چاک گریبان فرستم
وگر جادهٔ ره نمایان نگردد — هم از جیب چاکی بدامان فرستم
بدان تا روائی دهم کار خود را — ز خونابه موجی بمژگان فرستم
دمم در تن سینه دم آتشین را — فروزنده شمعی بایوان فرستم
برفتار ناز اندر آرم قلم را — تذروی به صحن گلستان فرستم
سخن کوته آن به که از نظم جزوی — بدیوان آن صدر گیهان فرستم
فرستم ولیکن خرد چون پسندد — که برگ گیاهی به بستان فرستم
گرفتم که رنگین خیالم به گیتی — شقایق به بنگاه نعمان فرستم
گرفتم که بحر روانم به معنی — گهر جانب ابر نیسان فرستم
گرفتم که روشن روانم بدانش — چراغی به مهر درخشان فرستم
درین پرده خواهم که از مور مسکین — سلامی بسوی سلیمان فرستم
نبشتم که خدمت گزارست غالب — پی دعوی خویش برهان فرستم
بشب بستم این نقش و در بند آنم — که حرز دعا بامدادان فرستم

بقا مهر داور ز دادار خواهم
به آیین خروش از سروشان فرستم

قصیدهٔ ۵۵

چون نیست مرا شربت آبی ز تو حاصل — دانم که تو دریائی و من سبزهٔ ساحل
در بادیه بر گور غریبان ز چه سوزد — آن شمع فروزان که بود درخور محفل
زان خسرو خوبان چه قدر چشم وفا بود — صد حیف که شد نقش امیدم همه باطل

افسانهٔ غم گر بسر آییم نبود عیب
با دوست که پیوسته همی بود غم از دل

میگوییم و همدم ز ندم طعنه که تن زن
چون می ندهد داد نه فریاد چه حاصل

از طعنه شدم خسته دل و از ره تیمار
دل گفت که آن شیوهٔ عشاق فرو هل

تا کس نبرد ظن که بشاهد بودم روی
حاشا که حکایت کنم از لیلی و محمل

شاهد بود آن دوست که اندر غزل او را
خوانند ستمگاره و خونخواره و قاتل

من نالم ازان دوست که در عالم انصاف
شایان بودش گوییم اگر خسرو عادل

او خسرو خوبان بود و بنده گدایش
او قلزم و عمان بود و من خس ساحل

گر خواجه همانست و گر دوست همانست
ماییم و یقینی که بوحدت شده کامل

خود هرچه سرودم همه با اوست کزین پیش
امید گهیم بود و بهر وادی و منزل

یارب چه شد اینک که نگیرد خبر از من
بربسته بر و بیم در ارسال رسائل

ای یوسف ثانی که بود در همه عالم
مشتاق جمال تو چه دیوانه چه عاقل

گر نام تو در بحر نگنجید زیان نیست
شد نام نظیر تو و هم نام تو داخل

تا نزد تو چون آییم و دور از تو چه سازم
ماندن ز تو دشوار و رسیدن بتو مشکل

ای کاش بکوی تو چنین روی نمودمی
زینسان که فرو رفته مرا پای درین گل

چونست که گاهی نه کنی روی بدین سوی
از چیست که هرگز ندهی وایه بسائل

گر جان دهم از غصه تو دانی که چه گیتی
حرفی غلط از صفحهٔ هستی شده زائل

خواهی که مرا بنگرسے از دور بفرمای
تا نزد تو آرند یکے طائر بسمل

از صنعت استاد ازل دان که ز هر سوی
چون قبله نما سوی تو ام ساخته مائل

غالب بسخن نام من آمد ازل آورد
دانی که درین شیوه نیم عامی و جاهل

در فن سخن دم مزن از عرفی و طالب
این آیهٔ خاصست که بر من شده نازل

من گنجم و گردون بگل اندوده درم را
می بین در گنج ارچه کشودن شده مشکل

خود در خور ویرانه بود گنج گرانمند
غم نیست گر آبادی دهلی شده زایل

هاروت فسون نفس گرم چه داند
اعجاز ز دهلی بود و سحر ز بابل

آنرا که صریر قلمم هوش رباید
دیگر نبرد ذوق ز آواز عنادل

توقیع بدهلی بنوشتند که من نیز
بستم به فرهمندی خویش از کرمت دل

حاشا که ستانم رقم قاضی و مفتی
حاشا که پذیرم عمل شحنه و عامل

بفرست خردمند کسان را که بگویست
در جیب گدا ریز قلیلی ز مداخل

هر سال از آن شهر به من وایه روان دار
کز بهر همین گشته در اقطاع تو شامل

امید که لب تشنگی من نپسندی
زان رشحه که بر صفحه فشانی ز انامل

امید که بپذیری و بر من نه کنی قهر
نپذیرم اگر معذرت فرط مشاغل

امید که آن شیوه فروزی که بگویم
کز درد دلم فارغ و از من شده غافل

ای رای تو در روشنی از مهر فزون تر
ای روی تو در حسن دو چند از مه کامل

تا مهر بیک سال کند دائره را دور
تا ماه بیک ماه کند قطع منازل

باشی بسپهر شرف آن ماه که باشد
در نور به خورشید جهانتاب مقابل

قصیدهٔ ۵۶

ای ذات تو جامع صفت عدل و کرم را
وی بر شرف ذات تو اجماع امم را

در امر ترا قاعده ثابت که به تسلیم
در سجدهٔ حق سوده شود جبههٔ صنم را

در نهی ترا ضابطه محکم که به تهدید
بر فرق سکندر شکنی ساغر جم را

حقا که ز اسم تو عیانست که در شرع
فرزانه وزیری شه بطحا و حرم را

معذورم اگر نام تو در بحر نگنجد
در کوزه چسان جای دهم دجله و یم را

در عهد تو از گوش بدل راه نیابد
آوازهٔ اسکندر و افسانهٔ جم را

بی سکه کنی شاهی و بر خود نه پسندی — کز سکه به بند تو شناسند درم را
جاه تو سرا پرده در آفاق زد اما — جا نیست دگر بر زدن طرف خیم را
صد غوطه به زمزم زده از بهر طهارت — تا رخصت پا بوس تو دادند قسم را
بالفرض گر اندیشه به تشخیص مدارج — از قهر تو اندازه سکالد کم کم را
نابود شود آن قدر از دهر که نشگفت — گر تنگ شود دایره پهنای عدم را
با تیزی نوک سر رمح تو چه کردی — در پشت نه دزدیدی اگر چرخ شکم را
زان رو که به پیدائی بزم تو نهانست — انگارهٔ این نقش توان گفت ارم را
گر حرف وقار تو فرا آب نویسند — از موج به طوفان نتوان برد رقم را
ناموس نگهداشتی از جود به گیتی — جز پردگیان حرم معدن و یم را
وقتست که این جمع بهر کوچه و بازار — پرسند ز هم منشا رسوائی هم را
در خلعهٔ تواضع نه گذاری که ز تشمیر — زائل نکند فسخ پذیرائی هم را
در خشم سخاوت نکنی قطع که از اجر — بیرون نبرد برق تقاضای کرم را
هم نقل تو بیهوده قوانین ملل را — هم عقل تو پالوده براهین حکم را
بر نفس تعین ساخته لطف تو غضب را — بر گنج روا داشته داد تو ستم را
علم نظرت پایهٔ خاصست اخص را — دست کرمت رحمت عامست اعم را
بتخانه براندازی وزان رو که بهر کار — نیروی اثرهای شگرفست همم را
گر دولت افتد که کشندش بگذرها — تا گاه خود از پای دو در رشته صنم را
واقی که پرستند و نخواهی که پرستند — در راه بدم محو کنی نقش قدم را
دارم سر عشق تو ولی ترسم از آشوب — کز رشک غلم در نظر اعیان امم را
ای در رهش موکب عزم تو شبگیر — پر دین و پرن سبحه سرانگشت علم را
روزی که به اقلیم کشائی زدی یاری — رانی بدیاری دگر این خیل حشم را

فراش به گنجینهٔ قارون رسدش دست / کز خاک برون آورد او تا دخیم را

در بزم تو گویند سخن میرود از من / از بلبل شیدا که خبر کرد ارم را

هرچند خود از پیش کم است اینکه بپرسی / ای کاش بپرسند ز من بیشی کم را

شادم که توئی تا بتو هنگامه کنم گرم / ورنه ز کجا یافتمی قیصر و جم را

چشمم گهرم در ره غواص سفید ست / تا دو طلب من که شگافد دل یم را

چون کوه کشم پای بدامن ز قناعت / آرم به ادب تاب گرانباری غم را

بیت الشرف خویش بود خانهٔ خویشش / مانا که عطارد ز من آموخت شیم را

قدسی گهرم هر که بنازد به من از مهر / باید که بنازد بشرف علت ضیم را

نادان نشناسد که نهاد سخنم چیست / با باربدی نغمه چه پیوند اصم را

خاطم بسخن لاف نسب مسالک حامست / در نطق مسیحم چه ستایم اب و عم را

نازند به اغراض کسانی که ز کورے / از فربهی تن نشناسند ورم را

نامم به سخن غالب و روشن ترم از روز / بیهوده چرا جلوه دهم اسم و علم را

رشک روش و ذوق سماع آورد آری / در زمزمه مانند نفسم تیغ دودم را

توقیع قبول اثرم علم و عمل را / منشور فروغ سحرم دیر و حرم را

هرچند به پیری شده دل سرد ز هستی / از سردی موسم چه زیان گرمی دم را

دارم نفس گرم ور افسرده دلے نیز / از بهمن و دی تب نرود شیر اجم را

برنائی اگر رفت نه آنست که بر من / حقی نبود پیر ورش آموز هرم را

فیض دم پیری که کند در نظرم خوار / خوبان قمر طلعت ناهید شیم را

پشتم بسوی سجده ز خم راه نماید / باریست گران منت غمخواری خم را

با پشت خم آسوده توان زیست به گیتی / اما چکنم کجروی بخت دژم را

جادر ره و جهان آنقدرم نیست که وقتی / بیرون نهم از دائرهٔ پاس قدم را

در بحث غم اشعار جداگانه سراییم
تا در سخن از مدح بود فاصله ذم را

از من غزلی گیر و بفرمای که مطرب
در نی دمد از روی نوازش دو سه دم را

هر یک بهم از خود شمر و شیوهٔ رم را
هوش من و ناز تو معارض شده هم را

تا بر تو نماند عوض رنج دل ما
بر تربت ما رنجه کن از ناز قدم را

در هند تنک مایه چو رندی نکویان
یارب بچه اقلیم برم ذوق ستم را

گفتم که دم نزع در آن کشمکش سخت
پیچش بنفس سست شود عقدهٔ غم را

شیرینی جان بر لب من موج زد اما
این شهد نبرد از دهنم تلخی سم را

آسوده دلان چون شنوند آه و فغانم
دانند که من مردنیم رنج و الم را

غافل که هم از هول نکونساری بختست
فریاد گر از لب جدا ر باب هم را

غم خست درون من و خونابهٔ آن زخم
بر چشم روا داشت برون دادن نم را

در سر همه فرو خفته گدایانه خروشیست
پیش آمده روز سیهی حرف و رقم را

گفتم که گدایم ز گدایان نشماری
در همنفسان نیز بود تفرقه هم را

در جوهر آواز که فرد ست نه بینی
هنجار دم از زیر جدا ساخته بم را

هر چند بدریوزهٔ عزت ز عزیزان
با خود بشفاعت نتوان برد قسم را

سوگند خورم گر بفروغ گهر خویش
فیض از دم سوگند رسد صبح دوم را

من وایه ز نشه چو بیم و شه عرفت از من
رخ جانب کشکول نشست افسر جم را

هنگام گدائی فتد از شرم سوالم
لعل و گهر از ره ز دست اهل کرم را

بستم بتو دل تا ز تو بر من چه کشاید
محمول بود سود و زیان بیع سلم را

امید که زنهار ز من یاد نیاری
تا یاد نیاری که چه معنیست اهم را

امید که بر من نگماری نظر لطف
تا در نظرت جا نبود وجه اتهم را

آهنگ دعا چنگ و نی و عود نخواهد / ابریشم این ساز کنم نال قلم را

تا چرخ کشد محمل برجیس بقا باد / نواب فلک محمل برجیس شیم را

قصیده ۵

عید است صبح لب آغاز زمستان آمد / وقت آراستن حجره و ایوان آمد

گرمی از آب برون رفت و حرارت ز هوا / محمل مهر جهانتاب به میزان آمد

روز می کاهد و شب راست در افزایش روی / موسم دیر غنودن به شبستان آمد

آذر افروز و خز و اطلس و سیفور بدوز / مهر مه میرود اینک مه آبان آمد

هند در فصل خزان نیز بهاری دارد / گونه گون سبزه حلی بند خیابان آمد

دی و بهمن که در اقلیم دگر یخ بندد / اندرین ملک گل و سبزه فراوان آمد

نیشکر بسکه صف آراست کدیور به نسیم / گفت جا نیست و گر سر زده نتوان آمد

نخل نارنج نه بینی که هم از میوه و شاخ / گوی و چوگان به کف آورده به میدان آمد

تا برد داغ غم هجر شقائق ز دلش / گل صد برگ به دلجوئی دهقان آمد

گر نه این گرمی هنگامه تماشا دارد / از چه نرگس پی نظاره به بستان آمد

رفتم از خویش و گل و لاله فرامش کردم / زانکه بستان همه بر صورت نسیان آمد

سخن از فره و فرهنگ خداوند آرم / داستان گل و گلزار به پایان آمد

دانی آن کیست که منشور نکونامی را / نام نیکوی وی آرایش عنوان آمد

صورت معنی اسلام وزیر الدوله / که دلش آینه صورت ایمان آمد

مهر و مه را بزمین بوس وی آورد سپهر / این شبانگاه جبین سود و به دوران آمد

سالکان چون نه بوی روی را دست آرند / در ره شرع دلش چشمه عرفان آمد

هم کلیمش سخن دوست ره آورد آورد / هم خلیلش بسر مائده مهمان آمد

نکته بیهم شنو و گنج فراوان بردار
لب لعل و گهت را وش گهرافشان آمد

آستانش بود البته که دربان با اوست
چرخ هفتم که تماشاگه کیوان آمد

گوئی آن روز کش اندر صفت هیجا دیدم
گفته باشم که مگر سام نریمان آمد

خود از روی ادب گفت ز من برخوری
تا نگوئی که جم و قیصر و خاقان آمد

مطلعی تازه به گلبانگ سرود آرد
خامهٔ من که سخن سنج و سخندان آمد

چرخ کش نام دگر گنبد گردان آمد
با تو گوئیست که سیلی خور چوگان آمد

از جهانی و جهان نامور از تست آری
شهرت زال زر از رستم دستان آمد

زان سپرده که سران بهر تماشا گزرند
شور خیزد که فلان آمد و بهمان آمد

ناگهان چون تو بدین حسن خداداد آئی
همه گویند که شاه آمد و سلطان آمد

تا باهنگ ستایش چه سخن ساز کنم
من که با من همه گلبانگ پریشان آمد

غالب از دیر هم از دور نواسنج دعاست
بلبل باغ ولای تو خوش الحان آمد

حق پرستم من و انصاف بود شیوهٔ من
هر که شد بندهٔ حق بندهٔ احسان آمد

منم آن بنده که با خواجه همی ورزم عشق
ناقهٔ فکر مرا شوق حدی خوان آمد

حسن در آئینه زدائی نکنم سعی دریغ
صدره از دست من اینکار نمایان آمد

حسن باید که در آئینه شود عکس فگن
ورنه روشنگری آئنه آسان آمد

داشتم از پی تقریب سگالش با خویش
عید سودای مرا سلسله جنبان آمد

جان نثار توام از عید چه پروا دارم
که خود اشعار مرا قافیه قربان آمد

بفرستادن فرمان قبولم دریاب
بنده را ورنه همان گوهر که فرمان آمد

شادم از بخشش یزدان که بفرخ گهری
سخنم کالبد ناطقه را جان آمد

دیگر از معنی اخلاص بماند از دعا
دم زدم چون سخن از بخشش یزدان آمد

چند چیز است که در پیشگه اهل تمیز
به گرانمایگی آرایش گیهان آمد

آن درخشنده درفشی که به یغمای عرب
در زمان عمر از لشکر ایران آمد

آن فروزندهٔ فیروزهٔ دل‌افروز نگین
که روائی ده فرمان سلیمان آمد

دیگر آن جام جهان‌بین که به روشن‌روشی
عالم‌افروزتر از مهر درخشان آمد

دیگر آن تخت سبک‌سیر که از تیزروی
همدم باد چو بوی گل و ریحان آمد

هفت گنجینهٔ پرویز که در هفت اقلیم
به نمودار هفت اختر تابان آمد

فهم هر نکتهٔ غامض که پیمبر فرمود
فیض هر آیت رحمت که به قرآن آمد

یا رب این‌ها به تو بخشند و بر آن افزایند
دم آبی که ز سرچشمهٔ حیوان آمد

قصیدهٔ ۵۸

گرد آورد به شکل فرس باد را بهار
تا شیوهٔ جهانیان سنگ بیاد رشود سوار

شهزاده را و راجه که بارای روشنش
کس آفتاب را نبرد نام زینهار

بر هر زمین که موکب عزمش گذر کند
آن جاده بختیان فلک را بود مهار

موکب مگو که روشنی روشنان چرخ
موکب مگو که تازگی موسم بهار

آوازهٔ گرایش نصرت ز هر طرف
اندازهٔ گشایش دولت ز هر کنار

ره بر نظاره بند ز گردان تیغ‌زن
جا بر اشاره تنگ ز شاهان تاجدار

دلها شکسته در تن گردان ز دورباش
خونها فسرده در رگ شاهان ز گیرودار

یابد ز فرسخی ابر سش هیبت کلاه
تاجی که مانده هست ز پرویز یادگار

گیرد ز تازگی بر هش صورت وقوع
فیضی که می‌رسد ز بهاران به روزگار

از نشر فوج قطعهٔ گلشن شود زمین
از سم رخش سودهٔ گوهر شود غبار

سرو سهی به سایهٔ [illegible]
[illegible] رنگ گل بجلوه برآید ز نوک خار

میدان ز گرد سرمه فرو شد بچار سو — توسن ز خوی ستاره فشاند به رهگذار

ای ماه نیم ماه ز خوبی بوقت عیش — وی مهر نیمروز ز تابش نگاه بار

ای بر بساط بزم تو زاور غزلسرای — وی بر سماط جود تو حاتم وظیفه خوار

کلک ترا طراز عطا بال اهتزاز — دست ترا دهان طمع چشم انتظار

ای آنکه از اقامت غالب به پیشگاه — دام ترا همای همایون بود شکار

آنم که چون بمسند دولت کنی جلوس — آرم به نذر سلک گهرهای شاهوار

چون من گهر فروش بنا شد بهر بساط — چون من سخن سرای نخیزد ز هر دیار

پیرم ولی به طبع جوانان گرانیم — غم خورده ام نهفته و می خوردن آشکار

گفتار من چو فر جمال تو دلفروز — انگار من چو رای رزین تو استوار

تقویم سال نیست خط بندگی من — کز کهنگی فرو فتد از اوج اعتبار

آن خط لطیفه ایست که با سال در جهان — خوشتر ز پار و پار بود خوشتر از پرار

از روی راستی بود آن خط الف ولی — سالست نقطه در نظر مرد هوشیار

هر سال قدر آن شود افزون که با الف — یک نقطه ده دو نقطه صد و سه شود هزار

زان پس که گشت گوهر من در جهان یتیم — زان پس که کشته شد پدر من بکارزار

در نیمباسگی شده ام چاکر حضور — رنگین سخن طرازم و دیرین وظیفه خوار

دارم بگوش حلقه ز پنجاه و هشت سال — اکنون که عمر شصت و سه سالست در شمار

باید شنید از ز اعیان بارگاه — باید شنفت قصه ز پیران آن دیار

کافی بود مشاهده شاهد ضرور نیست — در خاک راجگره پدرم را بود مزار

فرزانه داورا کرم پیشه سرورا — دارم دلی ز زخم جفای فلک فگار

سوزی که در دلست فرو میخورم بدل — زان رو چو شمع دیدهٔ من نیست اشکبار

گردم زدم ز لاف صبوری نه راستیست — با غم چه تاب دعوی و بر دل چه اختیار

در سینه خون شدی و فرو ریختی ز چشم
گر دل به بخشش تو نبودی امیدوار

کس بر ثنا بداین و وصفت نشنید گر
وا مانده ام چو خاک و پراگنده چون غبار

دانم که دوختند زمین را به آسمان
زان گونه داده اند مرا در میان فشار

با این همه سموم غموم خرد گداز
سهلست غم که والی ملکی و غمگسار

پاداش جانگدازی من در طریق نظم
دستی بدستگیری من ز آستین برآر

زان رو که مدح را بدعا ختم میکنم
شو همترانه سنج دعا گشت گوشدار

خواهم بصد نشاط که باشم بصد نشاط
خواهی ز روزگار که باشم بروزگار

من از تو شادمان و تو از طالع بلند
من از تو کامیاب و تو از آفریدگار

قصیده ۵۹

سحر که باد سحر عرض بوستان گیرد
دهر به نکهت گل حکم تا جهان گیرد

برات بر زر گل کرده اند پنداری
که غنچه را سپه سبزه در میان گیرد

نگر به گرد گل از بهر پاس حلقه ز دست
که ژاله را ز هوا سبزه بر سنان گیرد

ستاده سرو بدان اهتمام بر در باغ
که تا بهار دگر راه بر خزان گیرد

ز ژاله غنچه لبریز مست شاهدے ماند
که بعد باده شکر ریزه در دهان گیرد

چمن ز عکس شفق ساتگین مل گردد
سمن ز جوش طرب رنگ ارغوان گیرد

زنند گر همه آتش بنجار گل بالد
کنند گر همه پیکر ز سنگ جان گیرد

ز انبساط هوا بعد ازین عجب دارم
که مرغ قبله نما جا در آشیان گیرد

خود از نشاط چنان ره رود که از ره داد
رواست خامه اگر خرده بر بنان گیرد

نوید مقدم گل گر تو نشنوی مشنو
مگو که سبزه چرا صورت زبان گیرد

شو و فراز در بوستان صبا که باد
عیار نامیه از سنگ آستان گیرد

زگل نگه نتوان داشت دل بحیلهٔ عشق
اگر ز ما نتواند ز دستان گیرد

چنان بکنج چمن یافت ذوق طاعت حق
که شیخ شهر چو ما ترک خانمان گیرد

حریص جلوه نگه در هجوم لاله و گل
چو آن گدای که دنبال کاروان گیرد

چنین که شاخ همی سینه بر زمین مالد
چرا کسی ثمر از دست باغبان گیرد

مدان که سرو ندارد گل و ثمار و بار
خرد چگونه روائی بدین گمان گیرد

زبسکه راجه سلطان نشان ثمر ندرسنگه
بجرم سرکشی از سرو ترجمان گیرد

عطیه که دمادم رسد ز باد به سرو
ز سرو شحنهٔ حکمش زمان زمان گیرد

زهی سعید که توقیع کامرانی خویش
ز روزگار باقبال جاودان گیرد

بلند پایه بدان حد که نسر طائر چرخ
فراز کنگر کاخ وی آشیان گیرد

بعهد دولت او در جهان صلا زده اند
که هر که هرچه ندارد ز آسمان گیرد

بنا شدش به قلم وخراج وتمغائی
مگر خبر که گذر ز کاروان گیرد

برات بذل نویسد به آفتاب و سحاب
ز ننگ آن که درا ز بحر و زر ز کان گیرد

ابا خدیو عطارد دبیر مهر نظیر
که از تو درس نظر عقل خرده دان گیرد

شمار داد سخائی رسانده که خرد
شمارد از تو دلی را که شادمان گیرد

دهی ز خلق چنان خلق را بهم پیوند
که محتسب ز مغان باده امتحان گیرد

زبسکه باده سرکرده گرگ لابه ولاغ
بران سرست که خو در رمه شبان گیرد

سخن بمدح تو رانم ولی شکایت چرخ
به پویه توسن طبع مرا عنان گیرد

لبی ز درد دل آمادهٔ فغان دارم
فغان اگر دلت از تنگی فغان گیرد

ندیدهٔ و نه بینی مرا ببین که منم
کسیکه از غمش آذر باستخوان گیرد

بجوی حال من از قال من که کارشناس
سراغ آتش سوزنده از دخان گیرد

مراکه نام مرا بی ادب نگیرد کس
فلک نگر که به بازیچه ناگهان گیرد

سپهر اعمی و من گوشه گیر و ره به نشیب | فغان ز نطق که خصم بدین نشان گیرد

حریر فکر مرا هر نورد صد رنگست | خوشم که دیده وری از من امتحان گیرد

بمشتری چه رسم تر که چرخ در رهست | که جان و جامه و جا هر سه رایگان گیرد

من آن متاع گرانمایه و سبک قدرم | که گر بهیچ خرد کس همان گران گیرد

دلم ز چاره ندارد همی جز این که ترا | بحال خویش در اندیشه مهربان گیرد

فسانهٔ غم دل بی سر و بن افتادست | سخن به نظم چه اندازه بیان گیرد

قصیده را بدعا ختم میکند **غالب** | مبارکست سخن گر دعا نشان گیرد

دعاست خاتمهٔ مدح و دل چنان خواهد | کز از دعا دگر آغاز داستان گیرد

بنای قصر جلالت بلند باد چنان | که ره بگردش گردنده آسمان گیرد

اساس منظر جاه تو چون نهاده شود | زمانه خشت نخستین ز فرقدان گیرد

قصیده ٦

زخمه بر تار رگ جان میزنم | کس چه داند تا چه دستان میزنم

زخمه بر تارم پریشان میرود | کاین نواهای پریشان میزنم

چون ندیدم کز نوایش خون چکد | طعنه بر مرغ سحرخوان میزنم

خامه همراز دم گرم منست | آتش از نی در نیستان میزنم

جوی شیر از سنگ راندن ابلهی ست | بهر گوهر تیشه بر کان میزنم

دیگران گر تیشه بر کان میزنند | من شبیخون بر بدخشان میزنم

گریه را در دل نشاطی دیگرست | خنده بر لبهای خندان میزنم

باز شوقم در خروش آورده است | باز هوئی همچو مستان میزنم

دی به یغما داده ام رخت و متاع | امشب آذر در شبستان میزنم

در جنون بیکار نتوان زیستن — آتشم تیز است و دامان میزنم

خار خار چاک دیگر داشتم — بخیه بر چاک گریبان میزنم

گرچه دل با هیچکس در بند نیست — جوش خون با این و با آن میزنم

بند هر خواهش ز دل مے بگسلم — نقش هر صورت بعنوان میزنم

گر حدیث از کسب دوکان می کنم — ور نشید از باغ و بستان میزنم

تیشه در هنگامهٔ آزر مے نهم — لاله بر دستار نعمان میزنم

دعوی هستی همان بت بندگیست — کافرم گر لاف ایمان میزنم

در ره از رهزن خطرها گفته اند — گام در بیراهه آسان میزنم

راز دان خوی دهرم کرده اند — خنده بر دانا و نادان میزنم

در خراباتم ندیدستی خراب — باده پنداری که پنهان میزنم

خوی آدم دارم آدم زاده ام — آشکارا دم ز عصیان میزنم

باده در ابر بهاران میزدم — حالیا در تیرباران میزنم

طعنه بر دلق مے آلودم مزن — نیست ساغر می به مژگان میزنم

غالبم از مے پرستی نگذرم — غوطه در گرداب طوفان میزنم

تو درینجا بینی و من خود هنوز — جام مے در بزم اعیان میزنم

در ترقے مے نگنجد گفتگو — در تنزل دم ز عرفان میزنم

می ستیزم با قضا از دیر باز — خویش را بر تیغ عریان میزنم

لعب با شمشیر و خنجر مے کنم — بوسه بر ساطور و پیکان میزنم

بر خرام زهره و رفتار تیر — چشمکے دارم که پنهان میزنم

گه گهی کز پایه مے آیم فرود — حرف با برجیس و کیوان میزنم

می برد از من قضا چندان کہ من — گوی گردون را بچوگان میزنم

هزل من از آسمان از حد گذشت / عذر را حرفی به برهان میزنم
خانه زاد درگه شاهنشهم / دم ز مهر شاه مردان میزنم
رشک بر فر جام قنبر میبرم / چنگ در دامان سلمان میزنم
دست رد بر تاج قیصر مینهم / پشت پا بر تخت خاقان میزنم
خرده می گیرند بر من قدسیان / گر نفس در مدح سلطان میزنم
آن همای تیزپروازم که بال / در هوای مصطفی خان میزنم
آن سمی خواجه کاندر خوابگهی / از عطایش موج عمان میزنم
عرفی و خاقانیش فرمان پذیر / سکه در شیراز و شروان میزنم
او خدامست و من چاوش وار / بانگ بر اجرام و ارکان میزنم
گلشن کویش گذرگاه منست / دوش در رفتن بر رضوان میزنم
خوبی خویش بدآموز منست / دم ز یاری میزنم هان میزنم
مهرورزی بین که باشم همنشین / منکه زانو پیش دربان میزنم
بشنود بی آنکه با وی آن را برد / ناله گر در کنج زندان میزنم
بنگرد بی آنکه کلک آن را کشد / نقش گر بر صفحهٔ جان میزنم
التفاتی در خیال آورده ام / فال فیروزی بدوران میزنم
باد لطفش گلفشانی میکند / تکیه بر نسرین و ریحان میزنم
باغ مدحش تشنهٔ نطق منست / قطره چون ابر بهاران میزنم
ره گذر تنگست بر خیل دعا / تا درین وادی چه جولان میزنم
من دعاگوی و سروش آمین سرای / ساز را لختی بسامان میزنم
عمر خضر و عیش نقد و نام نیک / فال بخششهای یزدان میزنم
چون بنامش سکهٔ دولت زدند / نامه را خاتم بعنوان میزنم

قصیده ۶۱

زان نمی ترسم که گردد قعر دوزخ جای من
وای گر باشد همین امروز من فردای من

چون توان در سایه آرامید کز جوش جنون
نخل چون طائر بپروازست در صحرای من

گر جنونی هست گو باش اینهمه سوز از کجاست
نیست گر از خاک گلخن عنصر سودای من

از برون سو آیم اما از درون سو آتشم
ماهی ار جوئی سمندر یابی از دریای من

مردم از من داستان رانند و از دوران هیچ
گشت صرف طعمهٔ زاغ و زغن عنقای من

بسکه در بند گرانم تن ز هم پاشیده است
روز حشر از خاک خیزد فرد فرد اعضای من

گر بهم پیوند اجزا چیست تا در تن دمند
منع بعث من کند درد روان فرسای من

روزگارم را بنا کاهی شماری دیگرست
خود پس از روز شمار آید شب یلدای من

چون جرس کانرا بتاری بسته آویزان کنند
ناله می خیزد چو میجنبد دل دروای من

آن فغان سنجم که هم در علم حق پیش از ظهور
خواب از چشم ملائک رفته از غوغای من

آنکه در نطقم روانی دیده داند که چیست
میخورم خون دل و میریزد از لبهای من

در روانی رغبت سامع برد گفتار من
از گرانی زحمت خاطر بود کالای من

خوی من افسون رنجش خوانده بر احباب من
بخت من پیمان سازش بسته با اعدای من

ماند ار چندی چنین از شرم اشک بی اثر
چشم تر ترسم شود ناسور پشت پای من

اهرمن را گر شبی در کلبهٔ من جا دهند
جان دهد از وحشت دیوار دود اندای من

تا مرا دم دارد این افزونی خواهش بدابر
آب بر من بسته اند آری ز استسقای من

گر گذارد خانه را همسایه نتوان طعنه زد
لرزه در دیوار و در افگنده هایاهای من

نالم از درد دل ناچاره چون خواهم زبان
منکه نتواند بگوش من رسید آوای من

میفشارم خون ز دل وانگاه میمالم بروی
بو که دریابند پنهان من از پیدای من

با چنین اندہ که پر گفتیم و دل خالی نشد
خواجه گر اندہ گسار من نبودی وای من

آنکه بر یکتائی وی در فن فرزانگی
متفق گردید رای بوعلی با رای من

آنکه چون خواهد بنامش نامه نامی ساختن
بر نگارد عقل فعالش کرم فرمای من

دل بدین وصفم نیاساید سخن کوته کنید
آنکه ننگ دوست بودن در سخن همتای من

صدر دین فخر دولت و صدر الصدور روزگار
میر و مخدوم و مطاع و والی و مولای من

گویم و از نکته چینان در دلم نبود هراس
کیقباد و قیصر و کیخسرو و دارای من

موکبش چون مرجع عامست با غیرم چه بحث
پرسشی دارد ارسطو میدود همپای من

عاجزم چون در ثنای دوست باز شکم چه کار
میروم از خویش تا گیرد عطارد جای من

خاک کویش خود پسند افتاده در جذب سجود
سجده از بهر حرم نگذاشت در سیمای من

صاحبا از یمن فیض روشناسیهاستست
روشناس چرخ و انجم پایهٔ والای من

بر سر کوی تو از اندازه بیرون میرود
التماس روشنان چرخ و استغنای من

تیر پیشم در جبین سائی که سوزم عرضه دار
تا چه آتش میفروزد مهر در جوزای من

مشتری با من بپوزش کای بمفتی همنشین
بگذرانی از نظر قرطاس استفتای من

من بمدح خواجه دستان سنج و دل مست سماع
نی غلط گفتم نه دل فرزانهٔ یکتای من

دوش در بزمی که ناهید از صفای آن بساط
گفت دستم گیر می ترسم که لغزد پای من

رند دردآشام غالب نام در ساغرگیری
پارهٔ مشک و گلاب افزود در صهبای من

اینکه در وصفت سخن ز اندم رحیق مشکبوست
وین رحیقست آبروی ساغر و مینای من

گر نه نوشم دیگر و در شیشه دارم پیش روی
بوی می از بس خوشی باشد روان آسای من

با تو خود را در دعا انباز نپسندم ولی
هست بر من هم سپاس طبع معنی زای من

چون نثار تست گر من نیز چینم عیب نیست
موج گوهر بر کنار افگند از دریای من

تا بود در دهر شور از مصرع عرفی که گفت
آسمان صحن قیامت گردد از غوغای من

در جهان تا جا بود خالی مبادا جای تو | در دولت چندانکه گنجد باد خالی جای من

قصیدهٔ ۶۴

چه گوهرم که محیط از صفای گوهر من | بجای لغزش نیارد گذشتن از سر من
به سدره طایر قدسی ز آشیان افتد | ز هول ناکی صیت کشاد شهپر من
بوقت وعظ سر عرشیان بود بر پشت | ز بسکه عرش فروتر بود ز منبر من
تنزلست اگر گفته ام که در جامست | می دو ساله من سلسبیل و کوثر من
ز بحث غیب و شهادت چو بگذری دانی | که عین ثابتهٔ کوثرست ساغر من
ز فیض ناطقه نشگفت گر زمین خیزد | نفس بجای غبار از رم تگاور من
محیطم و ز لطافت که آب من دارد | چو مرغ ره بهوا میرود شناور من
ز روی رابطه آنم که شخص بینش را | بود سیاهی چشم از سواد دفتر من
بساز گار رسے آمد شد نگاه بچشم | روان بسوزن عیسی ست تار مسطر من
جماعتیست بهر شهر و ده فرومایه | ز آفتاب فروشندگان بکشور من
صد آفتاب توان ساختن بیاز یچه | ز ذره که بود در ضیای اختر من
نه این سپهر و نه این مهر عالمی دگرست | من آسمانم و او مهر نور گستر من
من آن سپهر که دانم چنانکه مهر بماه | به مهر نور دهد نیر منور من
من آن سپهر که هر دم رسد عطیهٔ فیض | به سعد اکبر گردون ز سعد اصغر من
حدیث مهر گذارم بره که در ره مهر | ربود دل بغزل شاهد نوا گر من
چو بود آن غزل از من بوجد جان دادم | زهی بریده گلوی مرا به خنجر من

بخواب دیدشبی خویش را بسبتر من | ستیزه جوی در آمد بگاه از در من

نوید وصل و بیم امید بد ستاره شناس — نکرده ژرف نگاهی مگر در اختر من
بگویم ار نزنی طعنه دوست هر جائیست — که سو بسو بهوای پرد کبوتر من
زبسکه جان بغمش ماند بر لبم همه عمر — بوقت بعثت ندانست راه پیکر من
چنان مکن که ز فرسودگی فرو ریزد — بیا که باز کهن گشت خرقه در بر من
دل و فغان و نفس هر چه بود خون گردید — ز من مترس که سوزنده نیست آذر من
بنیم بوصل شکیبا بخویش محرم کن — در آب خضر فکن تا بمیرد اخگر من
ز دیدن تو گذشتم ز پرسشم بگذر — مبادا موج زند خون ز دیدهٔ تر من
سپاس مشترک افتاده زانکه در ره شوق — بپیشگامی من راه رفته رهبر من
اگرچه بدروشم پاس هر روش دارم — چراغ دیر و حرم نور چشم صرصر من
چکد ز آئینه ام خون که در هوای ظهور — بجنبش است چو مژگان آئینه جوهر من
محیط نورم و نبود کنار من پیدا — نه دجله ام که ببینی ز دور معبر من
اگر بوایه گهرهای راز میخواهی — بیا بگدیه که نشمرده یابی از در من
منم خزینهٔ راز و در خزینهٔ راز — ضیای دین محمد کهین برادر من
بدین و دانش و دولت یگانهٔ آفاق — بعمر کهتر و از روی رتبه مهتر من
بهر دل به برادر دهم نه یعقوبم — که پور خویش بود دستان دلبر من
سخن سرای نوآئین نوای را نازم — بناله همنفس من بشور همسر من
بنکته شیوهٔ شاگرد من بمن ماناست — صنم بصورت خود می تراشد آزر من
اگرچه اوست ارسطوی و من فلاطونم — بود بپایه ارسطوی من سکندر من
زمین کوی مرا آسمان کند هر صبح — طلوع نیر رویش ز طرف منظر من
ز نسبتی که میان هست و آن ازلیست — بساز من بودش جلوه در برابر من
اگر شوم به مثل آتشی شراره فشان — شود بقاعدهٔ هند می سمندر من

به بحر گر قدم ره بود سفینهٔ من ‌ ‌ ‌ به تخت گر بودم رای گرد افسر من

به مهر دوست دهم دل نشاط خاطر من ‌ ‌ ‌ به کین خصم نهم رخ لوای لشکر من

گرم ز غصه تبه گشت کار نوبس من ‌ ‌ ‌ ورم ز کار فرو مانده دست یاور من

زهی ز روی تو پیدا فروغ دانش و داد ‌ ‌ ‌ بدین فروغ جهانتاب گشته اختر من

نگاه ناز تو تا زم رساست بادهٔ من ‌ ‌ ‌ سر کلام تو گردم خوش است شکر من

ز تو که آئینهٔ فیض صحبت اوئی ‌ ‌ ‌ هوای دیدن غالب فتاده در سر من

مرا ستودی و گفتی که من از آن توام ‌ ‌ ‌ فدای آن تو بادا اقل و اکثر من

سعادت و شرف چون منی بعرض کمال ‌ ‌ ‌ نه بس بود که بود چون توئی ثناگر من

من و دعای بقای تو و اندرین دعوی ‌ ‌ ‌ به مهر خاتم آل عباست محضر من

بیان بعرصهٔ دهر آنقدر که ذکر دعا ‌ ‌ ‌ در انجمن شنوی از زبان داور من

قصیدهٔ ۶۳

در مدح سخن چسان نگویم ‌ ‌ ‌ شرطست که داستان نگویم

از زهد و ورع سخن نرانم ‌ ‌ ‌ از سبحه و طیلسان نگویم

حرف نمد و پلاس دارم ‌ ‌ ‌ حرف خز و پرنیان نگویم

لب با لب جام باده پیوست ‌ ‌ ‌ از زمزم و ناودان نگویم

تشبیب همی توان سرودن ‌ ‌ ‌ گیرم که ازین و آن نگویم

گویم غم دل بمصرعی چند ‌ ‌ ‌ زنهار جهان جهان نگویم

از دیده و نیشتر نگریم ‌ ‌ ‌ وز دشنه و استخوان نگویم

در مغز فتد شرر ز نالم ‌ ‌ ‌ در سینه خلد سنان نگویم

از ناله زبان زبانه خیزست ‌ ‌ ‌ سوزد اگرم دهان نگویم

گر تیر بہ من رسد و گر تیغ — دم در کشم الامان نگویم

ور خون دود م ز چشم بر روی — جز لالۂ ارغوان نگویم

باید کہ درین صحیفۂ شوق — جز مدح خدایگان نگویم

گوئی کہ چرا نگوئے آری — نتوانم گفت زان نگویم

گفتے کہ بہ پیشگاہ نواب — بسیار مگوے آن نگویم

مختار الملک را درین عصر — جز آصف جم نشان نگویم

پاکیزگے نہاد پاکش — جز در صف قدسیان نگویم

در مرتبہ کاخ دولتش را — زین ششدر شار رسان نگویم

ور دیدہ وری و پایہ دانے — ہم سایۂ فرقدان نگویم

نشگفت کہ فرق فرقدان را — جز پایۂ نردبان نگویم

آن جادہ را کہ تا در دوست — دور است کہ کہکشان نگویم

ور پایۂ سپہر ہفتمین را — بیجاست گر آستان نگویم

وانگاہ بر آستان زحل را — حیف است کہ پاسبان نگویم

تا بار بخلوتش نیابم — نیک و بد آسمان نگویم

نے نے چو گدای آن در ستم — بد زہرہ ام ار عیان نگویم

حاشا کہ زنالہ باز مانم — تا بر خود مہربان نگویم

فرزانہ بعز و جاہ یکتاست — مشرک بوم ار چنان نگویم

جائے کہ بساط گسترانند — افسانۂ آب و نان نگویم

درخور نبود کہ ماہ نو را — نان ریزۂ طرف خوان نگویم

بالجملہ خوشم کہ با وی از خویش — جز فرسخے روان نگویم

نازم روش سخن سرائے — از گوہر خود نشان نگویم

روشن دل آتشین زبانم   از دود دوده و دمان نگویم
در نظم بلند پایه رندم   والایی خاندان نگویم
عشق است ظهیر و انوری را   از سنجر و ارسلان نگویم
والاگهر است سپهر جاها   اینها ز ره گمان نگویم
تنگ است دل از هجوم اندوه   سیرم اگر آنچنان نگویم
کس نیست متاع را خریدار   با آنکه بها گران نگویم
زان روکه خرد وران گیتی   رنجند چو قدردان نگویم
ناچار متاع عرضه دارم   بیروسقی دکان نگویم
سرمایه ز دست رفته وانگاه   گاهی سخن از زیان نگویم
اندک خردی بجاست کازرا   جز نازکی بیان نگویم
این بس که اگر ز آسمانم   پرسند ز ریسمان نگویم
خود را به زبان پهلوی در   مه کوکبه پهلوان نگویم
خود را ز سپاسیان نگیرم   فرزانه ژندخوان نگویم
ساسان ششم نیم که خود را   جز موبد موبدان نگویم
این زمزمه های خونچکان را   شور رامش باستان نگویم
کارم به محرم و صفر باد   شهریور و مهرگان نگویم
هم بعد خطاب مدح حاضر   گویم آری چسان نگویم
دستت دم بذل گنج پاش است   چون ابر گهرفشان نگویم
بحر است کف تو در روانی   کان را به جهان گران نگویم
چون صورت قهر دارد این مدح   برهم زن بحر و کان نگویم
نادان باشم که چون تویی را   خاقان جهانستان نگویم

چون پرچم رایت تو بینیم | جز اختر کاویان نگوییم
امید که جز سوال نبود | حرفی که درین میان نگوییم
ننگم ز سوال نیست اما | با کلک سیه زبان نگوییم
زان رو که به بهمن ایزدی فر | راز دی و نهفته دان نگوییم
گر وایه رسد بمن ز سوبیت | با غالب خسته جان نگوییم
کان خود ز فست تا توان تر | با وی سخن از توان نگوییم
ور خواهش من ز من پژوهی | جز بخشش جاودان نگوییم
تاب سفر دکن ندارم | از ناقه و ساربان نگوییم
این نیست نماز پنجگانه | کش جز بزبان اذان نگوییم
کافر باشم اگر ثنایت | پیوسته زمان زمان نگوییم
شیادم اگر دعای دولت | از همنفسان نهان نگوییم
آمین شنوم گر از سروشان | با مردم این جهان نگوییم

قصیدهٔ ۶۴

از نکویی نشان نمی خواهم | خویش را بدگمان نمیخواهم
زیست بی ذوق مرگ خوش نبود | دل اگر رفت جان نمیخواهم
تنگدستان ز غصه دلتنگ اند | نرخ صهبا گران نمی خواهم
باده بی من مدام خون دلست | از مغان ارمغان نمی خواهم
باغبانم گرفت رخصت و گذشت | جز بباغ آشیان نمیخواهم
کس نمینالد از فسانهٔ من | درد دل را بیان نمیخواهم
دوستان زینهار غم نخورند | شادی دشمنان نمیخواهم

چون سخنهای ناشنیده نماند — گوش خود را گران نمیخواهم
تازه رو نیست رخ بخون شستن — مژهٔ خون نشان نمیخواهم
گاه پاش بساط مرگ دلم — مدد از نوحه خوان نمیخواهم
هیچکس سود من نمیخواهد — هیچکس را زیان نمیخواهم
هر یکی دشمنیست دوست نما — یاری از اختران نمیخواهم
از اثرهای جانگزا فریاد — اثری در میان نمیخواهم
دیگر این هندوی سیه دل را — بر فلک دیدبان نمیخواهم
مشتری را بجرم قطع نظر — در برش طیلسان نمیخواهم
گر بمیرد ز تاب خور بهرام — بر سرش سایبان نمیخواهم
مهر در بند دوخت چشم از من — از کسوفش گران نمیخواهم
بر لب زهرهٔ نوا پرداز — نغمه غیر از فغان نمیخواهم
تیر را از پی دوام وبال — جای جز در کمان نمیخواهم
نیش عقرب جگرشگاف منست — زین گزندش امان نمیخواهم
چون ذنب اژدهاست غیر از خاک — هیچش اندر دهان نمیخواهم
تا ندانی که من بهرزه خاک — جنبش از آسمان نمیخواهم
آرزو عیب نیست خرده مگیر — خواهم اما چنان نمیخواهم
رنج صاحبدلان روا نبود — بند اهل زبان نمیخواهم
دوشها را فگار نپسندم — بار بار گران نمیخواهم
مور را مار گیر نپذیرم — پشه را پیلبان نمیخواهم
بهر خویش از زمانهٔ غدار — راحت جاودان نمیخواهم
آتش اندر نهاد من زده اند — لاله وار ارغوان نمیخواهم

هان و هان نیستم محال طلب ‌ ‌ نو بهار را ز خزان نمی خواهم

گهر افشانم و بها طلبم ‌ ‌ سیم و زر رایگان نمیخواهم

نان خورش زانگبین نمی جویم ‌ ‌ پیرهن از کتان نمی خواهم

بالش از مخمل تمنا نیست ‌ ‌ بستر از پرنیان نمی خواهم

نه هما سایه ام نه سنگ طینت ‌ ‌ طعمه از استخوان نمی خواهم

تا خورد طوطیی چه مایه شکر ‌ ‌ کاروان کاروان نمیخواهم

دل ز معنی لبالب است ولی ‌ ‌ خامه اندر بنان نمی خواهم

نتوان شد طرف بمور و مگس ‌ ‌ انگبین در دکان نمی خواهم

نتوان کرد با فلک پرخاش ‌ ‌ خرد خرده دان نمی خواهم

خستهٔ چشم زخم خویشتنم ‌ ‌ ناوکی بر نشان نمی خواهم

جامه و جام و جای آلوده است ‌ ‌ خواجه را میهمان نمی خواهم

جا بر احباب تنگ نتوان کرد ‌ ‌ خویش را در جهان نمی خواهم

خو به بیداد کرده ام غالب ‌ ‌ عید نوشیروان نمیخواهم

با صلیبم فتاده کار به هر ‌ ‌ علم کاویان نمی خواهم

هان نگوئی که با چنین خواری ‌ ‌ ترک هندوستان نمی خواهم

هان ندانی که در نظرگه خویش ‌ ‌ زمزم و ناودان نمیخواهم

هان ندانی که صدر یثرب را ‌ ‌ سجده بر آستان نمی خواهم

خواهشی چند می کنم لیکن ‌ ‌ کار با رادوان نمی خواهم

پای فرسوده در رکاب و هنوز ‌ ‌ دست خود بر عنان نمیخواهم

سخن از عالمی دگر دارم ‌ ‌ همدم و رازدان نمی خواهم

گر بود خود سروشی سرای ‌ ‌ با خودش همزبان نمی خواهم

سینه صافم قلندرم مستم — راز خود را نهان نمیخواهم

پایهٔ من فرو ترافتاد ست — سر خود بر سنان نمے خواهم

پایهٔ در نظر نماند دگر — خویشتن را شبان نمی خواهم

یوسفا ز مصر گشته خوشدل ومن — به تلافی جنان نمی خواهم

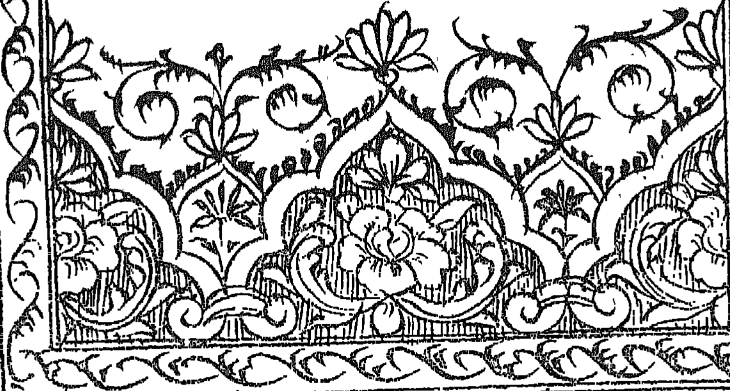
به زلیخا شباب بخشیدند — بخت خود را جوان نمیخواهم

بر رخ حکمت موجّه حق — غازهٔ امتحان نمی خواهم

عین من هرچه اقتضا می کرد — خواستم غیر آن نمی خواهم

چون حکایت بجای خویش رسید — تن ز دم داستان نمی خواهم

تمت



بسم الله الرحمن الرحیم

ای بجلا و علا خوی تو هنگامه زا — با همه در گفتگو بی همه با ماجرا

شاهد حسن ترا در روش دلبری — طرهٔ پرخم صفات موی میان ماسوا

دیده وران را کند دید تو بینش فزون — از نگه تیز رو گشته نگه توتیا

آب نه بخشی بزور خون سکندر هدر — جان نه پذیری بهیچ نقد خضر ناروا

بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب — ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا

نکبتیان ترا قافله بی آب و نان — نعمتیان ترا مائده بی اشتها

گرمی نبض کسی کز تو بدل داشت سوز — سوخته در مغز خاک ریشهٔ دارو گیا

مصرف زهر ستم داده بیاد تو ام — سبز بود جای من در دهن اژدها

کم مشمر گریه ام زانکه بعلم ازل — بوده درین جوی آب گردش هفت آسیا

ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده ایم — مستی ما پایدار بادهٔ ما ناشتا

خلد بغالب سپار زانکه بدان روضه در — نیک بود عندلیب خاصه نوآئین نوا

تعالی الله به رحمت شاد کردن بیگناهان را | خجل نپسندد آزرم کرم بیدستگاهان را

خوی شرم گنه در پیشگاه رحمت عامت | سهیل و زهره افشاند ز سیمای روسیاهان را

زهی دردت که با یک عالم آشوب جگرخائی | دوا و درد دل گدایان را و دردسر پادشاهان را

بحرف حلقه در گوش فکنی آزادمردان را | بخوابی مغز در شور آوری بالین پناهان را

ز شوقت بیقراری آرزو خارانهادان را | ببزمت لای خواری آبرو پرویزجاهان را

بداغت شادم از این خجالت چون برون آیم | که رشکم در جحیم افکند خلدآرامگاهان را

بدلها ریختی یکسر شکستن هم زیزدان دان | که لختی برخم زلف و کله زد کج کلاهان را

بنازم خوی خونگرم محبوبی که در مستی | کند ریش از مکیدنها زبان عذرخواهان را

بهی آسایش جانها بدان ماند که ناگاهان | گذر بر چشمه افتد تشنه لب گم کرده راهان را

ز جورش داوری بردم بدیوان الٰهی لیک غافل | کز بس رشکم از خاطر برد نامش گواهان را

گسست تار و پود پردهٔ ناموس را نازم | که دام رغبت نظاره شد رسوا نگاهان را

نشاط هستی حق دارد از مرگ ایمنم غالب
چراغم چون گل آشامد نسیم صبحگاهان را

خاموشی ما گشت بدآموز بتان را | زین پیش وگرنه اثری بود فغان را

منت کش تاثیر وفائیم که آخر | این شیوه عیان ساخت عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست | گوئی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

موئی که برون نامده باشد چه نماید | بیهوده در اندام تو جستیم میان را

طاقت نتوانست بهنگامه طرف شد | دادیم بدست غمت از ناله عنان را

تا شاهد رازت بخموشی شده رسوا | چون پرده برخسار فروهشت بیان را

در مشرب بیداد تو خونم می ناب است | کز ذوق بخمیازه در افگنده کمان را

بر طاعتیان فرخ و بر عشرتیان سهل | نازم شب آدینهٔ ماه رمضان را

اینک زده ام بال تقاضا زد و مصرع / تا مژدهٔ معراج دهم سعی بیان را

زینسان که فرو رفته بدل پیر و جوان را / مژگان تو جوهر بود آئینهٔ جان را

وا داشت سگ کوی تو زین حد نشناسی / در پای تو می خواستم افشاند روان را

بر تربتم از نخل قدت جلوه فرو بار / تا خاک کند نو بر از آن پای نشان را

جستیم سراغ چمن خلد به مستی / در گرد خرام تو ره افتاد گمان را

ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب / کز فیض تو پیرایهٔ هستیست جهان را

تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن / در خویش فرو برده دل از مهر زبان را

بر امت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نه کنی سوختگان را

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما / ساده پرکار فراوان شرم اندک سال ما

میل ما سوی می و میلش بسوی چون خودیست / آرد از خود رفتنش ناگه باستقبال ما

حال ما از غیر می پرسی و منت می بریم / آگهی باری که آگه نیستی از حال ما

عیش و غم در دل نمی استد خوشا آزادگی / باده و خونابه یکسانست در غربال ما

نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت / بسکه رو در هم کشید آئینه از تمثال ما

نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه ایست / خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما

ما همای گرم پروازیم فیض از ما مجوی / سایه همچون دود بالا میرود از بال ما

خضر و در سرچشمهٔ حیوان فرو غلتیدنش / لغزش پا نیست کش ره داده در دنبال ما

خاک را از ابر در راه عصیان داده اند / بی می پارینه بر ما رانده اند امسال ما

با چنین گنجینه از زد اژدهای همچنین / حلقه برگرد دل ما زد زبان لال ما

جان غالب تاب گفتاری نماندارے هنوز
سخت بیدردی که میپرسی ز ما احوال ما

گر بپائی مست ناگاه از رگ گلزار ما
گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می‌پرد چون رنگ از رخ سایه از دیوار ما

گوشه‌گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گدازد جوهر رفتار ما

خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکست توبه استغفار ما

سخت جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پندارے بود کہسار ما

میفزاید در سخن رنجی که بر دل میرسد
طوطئے آئینهٔ ما مے‌شود زنگار ما

از گداز کهربا ہستی صبوحی کرده‌ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشار ما

سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامے سعی تو در آزار ما

چاک لا اندر گریبان جهات افگنده‌ایم
بی جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما

ذرّه جز در روزن دیوار نگشوده است بار
جنس بینایی بدزدی برده از بازار ما

از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آب بے کار ما

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پارهٔ بیش ست از گفتار ما کردار ما

نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رفت صهبا را

مکن ناز و ادا چندین دلی بستان و جانی هم
دماغ ناز کس من به نیستا بد تقاضا را

سراب آتش ز افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی میدهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشای کسی کو تاب خسارش
جگر بر تابه چسپد آفتاب عالم آرا را

چه لب تشنه است خاکم کاستین گردباد من
چو اشک از چهره از روی زمین برچیده دریا را

خیالش را بساطی بهر پا انداز می‌جستم
پسندیدم به مستی مخمل خواب زلیخا را

دل پابوس را تسکین بهردن بیتوان دادن
چه امید است آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهار رفت و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد — برگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کار دم بود با ساقی کز تندی خویش — نفس در سینه میلرزد ز موج باده مینا را

خجلی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن — ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

در آغوش تغافل عرض یکرنگی توان دادن — تهی تا میکنی پهلو بآغوش ده جا را

نمی رنجد که در دام تغافل میتپد صیدش — نمیدانم چه پیش آمد نگاه بیحیا را

زمین گوئیست کو مجنون که من دم زد ز میدانش — غبارم در نورد خود فرو پیچید صحرا را

ازین بیگانگیها می تراود آشنائیها — حیا می ورزد و در پرده رسوا می کند ما را

حذر از زهر پیش سینهٔ آسودگان تالب
چه تنها که بر دل نیست جان ناشکیبا را

پس از کشتن بخوابم دید نازم بدگمانی را — بخود پیچد که سهوی دی غلط کردم فلانی را

دلم بر رنج نابرداری فرهاد می سوزد — خداوندا بیامرزان شهید امتحانی را

دریغ از حسرت و بیداد ورنه جای آن دارد — که بی رویت بدشمن داده باشم زندگانی را

سرشتم را بیالودند تا سازند از آلایش — پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را

چو خود را ذره گویم رنجد از حرف زبی طالع — ز خود میداندم جمهر نازم مهربانی را

بپایش جان فشاندن شرمسارم کرد میدانم — که داند ارزشی نبود متاع رایگانی را

فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من — خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را

چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند — درین کشور روائی نیست نقد شادمانی را

نشاط لذت آزار را نازم که در مستی — هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را

مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن — اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را

سراسر غمزه هابیت لاجوردی بود و من عمری — چه معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را

بجز سوزنده اخگر گل نه گنجد در گریبانم — برآموز عتابم بر نتابم مهربانی را

دلم معبود زردشتست غالب فاش میگویم
به خس یعنی قلم من داده ام آذرفشانی را

محو کن نقش دوئی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آئینهٔ ما

وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما رفت دل از سینهٔ ما

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن
صورت ما شده عکس تو در آئینهٔ ما

عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته بطبع تو خوشا کینهٔ ما

حشمتم زاده اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما

نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما

غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

می نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا

هر خراشی که ز رشک تو ام افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا

دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا

جوئی از باده و جوئی ز عسل دارد خلد
لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا

چون پری زاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت بدل از دیده نهانست مرا

به تگ و تاز من افزود گسستن یکدست
در رهت رشتهٔ امید عنانست مرا

بیخودی کرده سبکدوش فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا

خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو تفتهٔ در رفته به آهم غالب
توشهٔ بر لب جو مانده نشانست مرا

آشنا یا نه کشد خار رهت دامن ما
گوئی این بود از ین پیش به پیراهن ما

بسته چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
نبود آمیزش جان در تن ما با تن ما

سایه و چشمه به صحرا دم عیشی دارد
اگر اندیشهٔ منزل نشود رهزن ما

تا رود شکوهٔ تیغ ستم آسان از دل
بخیه بر زخم پریشان فتد از سوزن ما

دوست با کینهٔ ما مهر نهان می ورزد
خود ز رشک است اگر دل برد از دشمن ما

می پد مور مگر جان بسلامت ببرد
تا چه برقست که شد نامزد خرمن ما

دعوی عشق ز ما کیست که باور نکند
می چکد خون دل ما ز رگ گردن ما

سخن ما ز لطافت نپذیرد تحریر
نشود گرد نمایان ز رم توسن ما

طوطیان را نبود هرزه جگر گون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما

ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

نقشی ز خود براه گذر بسته ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی کنند
خود را بزور بر تو مگر بسته ایم ما

دل مشکن و دماغ دل خود نگاه دار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته ایم ما

بر روی حاسدان در دوزخ گشوده نیک
از بهر خویش جنت در بسته ایم ما

فرمان درد تا چه روائی گرفته است
صد جا چو نی بناله کمر بسته ایم ما

سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته ایم ما

گوئی وفا ندارد اثر هم بها گراست
زین سادگی که دل باثر بسته ایم ما

تا در وداع خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته ایم ما

هرجاست ناله همت ما حق گزار اوست
حرزی ببال مرغ سحر بسته ایم ما

از خوان نطق غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زله ها ز شکر بسته ایم ما

در گرد غربت آینه دار خودیم ما
یعنی ز بیکسان دیار خودیم ما

دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما

از بسکه خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته ایم و باغ و بهار خودیم ما

ما جامه وقف خویش و دل ما ز ما پرست
گوئی هجوم حسرت کار خودیم ما

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته ایم
اما همان بجیب و کنار خودیم ما

مشت غبار ماست پراگنده سو بسو
یارب بدهر در چه شمار خودیم ما

با چون توئی معامله بر خویش منت ست
از شکوهٔ تو شکر گزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست بخون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش میدهد
بدمستی حریف و خمار خودیم ما

تار نگاه پیره و ما سلک گوهرست
رفتار پای آبله دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آئینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دو چار خودیم ما

بشغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سر تار نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

بروی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نه پنداری
بهار از حسرت فرصت بدندان میگزد لبها

بجلوتخانهٔ کام نهنگ لا زدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها

کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیاید خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها

خوشا بیرنگی دل و دستگاه شوق را نازم
نمی بالد بجوش این قطره از طوفان مشربها

ندارد حسن در هر حال از مشاطگی غفلت
بود ته بندی خط سبزهٔ خط در ته لبها

خوشا رندی که جوش نشئه زد در مشرب عذبش
به لب خشکی چه میری در سرابستان مذهبها

تو خوبی پنداری و دانی که جان بردم نمیدانی ‌‌ — ‌‌ که آتش در نهادم آب شد از گرمی تنها

مبادا هیچ تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با هیچ تسبیحی برنتابد شور یاربها

پس از عمری که فرسودم بمشق پارسائیها ‌‌ — ‌‌ گدازشت محبت تن درنداد از خودنمائیها

فغان زان بلهوس برکش محبت پیشه کش کردن ‌‌ — ‌‌ ربایدحرف و آموزد بدشمن آشنائیها

بت مشکل پسند از ابتذال شیوه مهر نجد ‌‌ — ‌‌ بگویندش که از عمرست آخر بیوفائیها

نشد روزی که سازم طره اجزای گریبان را ‌‌ — ‌‌ بدستم چاکها چون شانه ماند از نارسائیها

نیرزم التفات دزد در بهرت بی نیازی بین ‌‌ — ‌‌ متاع غم را بغارت داده اند از ناروائیها

بروز رستخیز از جنبش خاکم بر آشوبی ‌‌ — ‌‌ تو و یزدان چه سازد کس بدین صبر آزمائیها

کدوی چون زمی یابم چنان بر خویشتن بالم ‌‌ — ‌‌ که پندارم سر آمد روزگار بینوائیها

چه خوش باشد دو شاهد را بهم بحث نازپیچیدن ‌‌ — ‌‌ نگه در نکته زائیها نفس در سرمه سائیها

سخن کوته مرا هم دل بتقوی مائلست اما ‌‌ — ‌‌ ز ننگ زاهد افتادم بکافر ماجرائیها

نه نجم گر بصورت از گدایان بوده ام غالب
بدارالملک معنی میکنم فرمانروائیها

جان برنتابد ای دل هنگامه ستم را ‌‌ — ‌‌ از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

از وحشت برونم بنگر غم درونم ‌‌ — ‌‌ آمیزش غریبی باشد بهوش رم را

گویند مینویسد قاتل برات خیری ‌‌ — ‌‌ یارب شکسته باشد بر نام ما قلم را

بیوجه در رهت نیست از پا فتادن من ‌‌ — ‌‌ بر دیده می نشانم در هر قدم قدم را

سوگند کشتنم خورد از غصه جان سپردم ‌‌ — ‌‌ کردم زبی نیازی خون در جگر قسم را

در نامه تا نبشتی بر من نوید قتلی ‌‌ — ‌‌ در دل چو جوهر تیغ جا داده ام رقم را

بیداد گر ندارد سرمایهٔ تواضع ‌‌ — ‌‌ تیغت بر سم یغما از ما ربوده خم را

کاشانه گشت ویران ویرانه دلکشاتر / دیوار و در نسازد زندانیان غم را

مانند خار زاری کآتش زنند در وی / سوزد ز بیم خوبیت اجزای ناله هم را

در مشرب حریفان منعست خودنمائی / بنگر که چون سکندر آئینه نیست جم را

زاهد مناز چندین زنار رم ار گسستی / از جبهه ام نذزدد کس سجدهٔ صنم را

اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب / سیلی رسید و گوئی از دیده شست نم را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا / فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

بحرف ذوق نگه می توان ربود مرا / بوهم تاب کمر میتوان فریفت مرا

ز ذکر مل بگمان میتوان فگند مرا / ز شاخ گل به ثمر میتوان فریفت مرا

ز درد دل که بافسانه در میان آید / به نیم جنبش سر میتوان فریفت مرا

ز سوز دل که بواگویه بر زبان گزرد / بیکدو حرف حذر میتوان فریفت مرا

من فریفتگی هرگز آن محال اندیش / چرا فریفت اگر میتوان فریفت مرا

خدنگ جز بگرایش گشاد نپذیرد / از و بزخم جگر میتوان فریفت مرا

ز باز نامدن نامه بر خوشم که هنوز / به آرزوی خبر میتوان فریفت مرا

شب فراق ندارد سحر ولی یکچند / بگفتگوی سحر میتوان فریفت مرا

نشان ز دست ندانم جز اینکه پرده درست / ز در برو زن در میتوان فریفت مرا

گرسنه چشم اثر نیستم که در ره دید / بکیمیای نظر میتوان فریفت مرا

سرشت من بود این ورنه آن نیم غالب / که از وفا به اثر میتوان فریفت مرا

زمن گرت نبود باور انتظار بیا / بهانه جوی مباش و ستیزه کار بیا

بیک دو شیوه ستم دل نمیشود خرسند / بمرگ من که بسامان روزگار بیا

بهانه جوست در الزام مدعی شوقت
یکی برغم دل ناامیدوار بیا

هلاک شیوهٔ تمکین مخواه مستان را
عنان گسسته‌تر از باد نوبهار بیا

ز ما گسستی و با دیگران گرو بستے
بیا که عهد وفا نیست استوار بیا

وداع و وصل جداگانه لذتی دارد
هزار بار برو صد هزار بار بیا

تو طفل ساده دل و همنشین بدآموزست
جنازه گر نتوان دید بر مزار بیا

فریب خوردهٔ نازم چها نمیخواهم
یکی به پرسش جان امیدوار بیا

ز خوی تست نهاد شکیب نازک تر
بیا که دست و دلم میرود ز کار بیا

رواج صومعه هستیست زینهار مرو
متاع میکده مستیست هوشیار بیا

حصار عافیتی گر هوس کنی غالب
چو ما به حلقهٔ رندان خاکسار بیا

چون به قاصد بسپرم پیغام را
رشک نگذارد که گویم نام را

گشته در تاریکے روزم نهان
کو چراغی تا بجویم شام را

آن منم باید که چون ریزم بجام
زور مے در گردش آرد جام را

بیگناهم پیر دیر از من مرنج
من بمستی بسته‌ام احرام را

از دل تست آنچه بر من میرود
می شناسم سختی ایام را

تا نیفتد هر که تن پرور بود
خوش بود گر دانه نبود دام را

بسکه ایمانم بغیب ست استوار
از دهان دوست خواهم کام را

ما کجا و کوچهٔ سودا در سرست
ذره پاسے آفتاب آشنام را

زحمت عام ست دائم خاص را
عشرتی خاص ست هردم عام را

دلستان در رخشم و غالب بوسه جوی
شوق نشناسد همے هنگام را

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را | مهتاب کف مار سیاهست شبم را
آوخ که چمن جستم و گردون عوض گل | در دامن من ریخته پای طلبم را
ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش | یابی ز سمند ره بزم طربم را
در دل ز تمنای قدمبوس تو شوریست | شوقت چه نمک داده مذاق ادبم را
از لذت بیداد تو فارغ نتوان زیست | دریاب عیار گلهٔ بی سببم را
ترسم که دهد ناله جگر را بدریدن | قطع نظر از جیب بدوزید لبم را
از ناله به بخشم بهای دوست سرانگشت | مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را
ساقی به نمی کز قدح باده چکانی | بر خلد بخندان لب کوثر طلبم را

در من هوس باده طبیعیست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

بر نمی آید ز چشم از جوش حیرانی مرا | شد نگه زنار تسبیح سلیمانی مرا
دامن افشاندم بجیب و مانده در بند تنم | وحشتی کو تا برون آرد ز عریانی مرا
ده که پیش از من بپابوس کسی خواهد رسید | سجدهٔ شوقی که می بالد به پیشانی مرا
همچنین بیگانه زی با من دل و جان کسی | بدگمان کردم اگر دانم که میدانی مرا
با همه خرسندی از وی شکوه ها دارم همی | تا ندانند صید پرسشهای پنهانی مرا
بر نیایم بار و اینهاست طبع خویشتن | موج آب گوهر من کرده طوفانی مرا
تا براهت مردم و یکره بجا کم نامدی | دوزخی گردیده اندوه پشیمانی مرا
خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده ام | دل پرست از ذوق انداز پرافشانی مرا
تشنه لب بر ساحل دریا ز غیرت جان دهم | گر بموج افتد گمان چین پیشانی مرا

با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ورنه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

از وهم قطره گیست که در خود گمیم ما
اما چو وارسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سمیم ما

تمکین ما ز چرخ سبکسر پیاده رفت
خوش دستگاه انجمن انجمیم ما

مردم به کینه تشنهٔ خون همند و بس
خون می خوریم چون هم ازین مردمیم ما

از حد گذشت شملهٔ دستار و ریش شیخ
حیران این درازی یال و دمیم ما

دست ز ما بشوی مسیحا که زیر خاک
آب از تف نهیب صدای قمیم ما

پنهان به عالمیم ز بس عین عالمیم
چون قطره در روانی دریا گمیم ما

ما را مدد ز فیض ظهوری ست در سخن
چون جام باده راتبه خوار خمیم ما

غالب ز هند نیست نوائی که میکشیم
گوئی ز اصفهان و هرات و قمیم ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

به بیم افگنده می را چارهٔ رنج خمار ما
قدح بر خویش می لرزد ز دست رعشه دار ما

خوشا جائی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطف انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیر عالمی دارد
که هر کس میرود از خویش میگردد دوچار ما

چه بوی گل جنون تازیم از مستی چه می پرسی
گسستن دارد از صد جا عنان اختیار ما

فرو زد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش ست پنداری بهار ما

حریفان شورش عشق ترا بی پرده دیدندی
بدامان گر نه گشتی موسم گل پرده دار ما

هنوز از مستی چشم تو می بالد تماشائی
بموج باده ماند پرتو شمع مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن مر صدا را کوهسار ما

خوشا آوارگی گر در نوردد شوق بر بندد
بتار دامنی شیرازهٔ مشت غبار ما

بدینا یک آسمان در دانه می چینی نمی بینی
که ماه نو شد از سودن کف گوهر شمار ما

نهال شمع را بالیدن از کاهیدنست اینجا
گداز جوهر هستی ست غالب آبیار ما

... صحبت با دمی آرم زمانی را
که دل عهد وفا تا بسته دام دلستانی را

فسونی کو که بر حال غریبی دل بدرد آرد
بد اندیشی باندوه عزیزان شادمانی را

اجازت داد پیشش یکدو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرضه دادم داستانی را

جهان بی‌حیثیت باوی لاجرم زینها چه اندیشد
گر فتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانی را

ندارم تاب ضبط راز و می ترسم ز رسوائی
اگر جویم ز بهر همزبانی بیزبانی را

گشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گمارد آسمان زورین کمانی را

بیا در گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم
ز جوش لاله و گل در حنا پای خزانی را

کمال وی در اصلست در ترکیب انسانی
بخون آغشته اند اندر تن هر موی جانی را

خورم خون از تو بیداد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زهره آب و برد اجزای فغانی را

بشهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوان خطی کز راه دور آمد نشانی را

از تست اگر ساخته پرداختهٔ ما
کفری بنود مطلب بیاختهٔ ما

پروردهٔ نازیم بر حمتکدهٔ عجز
بر پای تو باشد سر افراختهٔ ما

همطرح سواد از دگان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار بر انداختهٔ ما

در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را
ابروی تو تیغ بخیال آختهٔ ما

حیرانی ما آئینهٔ شهرت یارست
شد جاده بکویش نفس باختهٔ ما

وقتست که چون گرد ز تحریک نسیمی
ریزد پر و بال از قفس فاختهٔ ما

بودیم نظرباز و تو بر دل زده باز
ای دیده نوازش ز تو ننواختهٔ ما

هر جاده که از نقش پی تست بگلشن
چاکیست بجیب هوس انداختهٔ ما

غالب مدم افسون اقامت که بلائیست
دیوانهٔ از بند برون تاختهٔ ما

خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای سبزهٔ بی روی تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم
آئینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلندست
از شب روی ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندانکه چکد از مژهٔ دادرس ما

ای بیخبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرو رفتهٔ لذت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی که درین راه
چون گرد فرو ریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلایی
بر خویش فشانند گرد از نفس ما

هر جا رم سنگیست در آورده سر خویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدیت سایه و سرچشمه گرا[illegible]
یاران عزیزاند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرمای که ای هیچکس ما

شکست رنگ تا رسوا نسازد بیقراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
بریگستان چه جوئی قطره های آب باران را

بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خواندهٔ در گوش امیدواران را

کف خاکیم از ما بر نخیزد جز غبار آنجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را

به ترک جاه گو تا گردش ایام بر خیزد
که گلخن تاب دائم در نظر دارد بهاران را

در آئینه و بیازی گاه اهل حسن تا بینی
بروی شعله گرم مشق جولانی سواران را

نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زاهد نورانی
چنان کافروخت تاب باده روی باده‌خواران را

دریغ آگاهی کافسردگی گردد سمر و برگش
ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را

ز غیرت میگدازد در خجالتگاه تاثیرم
زبون دیدن بدست شیشه‌سازان کوهساران را

به نجم غالب از ذوق سخن خوش بودی ار بودی
مرا لختی شکیب و پارهٔ انصاف یاران را

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه‌تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدائی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گوئی پنبه مینای شرابش را

ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصور کرده‌ام بگسستن بند نقابش را

دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی‌ارزد
صبا بر مغز دهر افشاند گوئی گرد خوابش را

سوادش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیده‌ام وگردیده‌ام آباد و خرابش را

ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبهٔ دریاشناسم موج آبش را

ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بو نشناسم
بهر یک شیوه نازش نازم و میخواهد جوابش را

سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد
بحال ای آرزو چندانکه دریابی رکابش را

شکایت‌نامه گفتم در نوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را

ندانم تا چسان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان بها گفتم متاع کمیابش را

ز خوبان جلوه و ز ما بجز دان جان و ناخواهد
خریدارست ز انجم تا به شبنم آفتابش را

خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود امّا
من از مستی غلط کردم بشوخی اضطرابش را

به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده‌ام غالب
رگ جان کرده‌ام شیرازهٔ اوراق کتابش را

مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما
بگرد مهر تنیدست خط هالهٔ ما

ز سینه گرمی خونیست نفس گرانمایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما

چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما

بدل ز جور تو دندان فشرده‌ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما

تو زود مستی و ما راز دار خوی توایم
شراب در کش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما

جنون به باد به پرداز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما

ز سعی هرزه به بیجاست صلی علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از نالهٔ ما

همین گداختنست آبروی ما غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

نهفت شوخی بی پرده شور جنگش را
ز باده تندی این باده برد رنگش را

کدام آینه باروی او مقابل شد
که بیقراری جوهر نبرد زنگش را

چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن
دریده بر تن نازک قبای تنگش را

ز گرمی نفسش دل در اهتزاز آمد
شرارهٔ شهپر پرواز گشت سنگش را

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشئه فزون داده اند بنگش را

چه نغمها که به سرگم سرود پنداری
ز رشتهٔ کفنم تار بود چنگش را

به حشر وعدهٔ دیدار کرده بیتابم
شتاب من به سر آرد مگر درنگش را

جگر نشانه نهم بر خود استادم نیست
مباد دل به تپش رو کند خدنگش را

کشیده‌ایم بدیوانگی ز شوخی دوست
بگونه گونه ادا ناز رنگ رنگش را

ز ظرف غالب آشفته گر نه آگاه
بیا ز ما به می تند هوش و هنگش را

راز خوبیت از بدآموز تو می‌پوشیم ما
از تو می‌گوییم گر با غیر می‌گوییم ما

حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بود
سر ز خاک خویشتن چون سبزه می‌روییم ما

راز عاشق از شکست رنگ رسوا می‌شود / با وجود سخت جانیها تنک روییم ما

زین بهار آیین نگاهان بو که بپذیرد کسی / عمرها شد رخ بخون دیده میشوییم ما

آفتاب عالم سرگشتگیهای خودیم / میرسد بوی تو از هر گل که می‌بوییم ما

تا چها مجموعهٔ لطف بهاران بوده‌ایم / تا بزانو سوده پای ما و می‌پوییم ما

زحمت احباب نتوان داد غالب بیش ازین
هرچه می‌گوییم بهر خویش می‌گوییم ما

ای روی تو بجلوه در آورده رنگ را / نقش تو تازه کرده بساط فرنگ را

از ناله خیزی دل سخت تو در غمیم / در عطسهٔ شرر مفکن مغز سنگ را

از عمر نوح عرض برد انتظار تو / در عرض شوق تاب نیاری درنگ را

داغم که در هوای سر دامن کیست / در خون من ز ناز فرو برده چنگ را

در بزم می بجام زمرد نخورده‌ای / سنجد بدشت جلوهٔ داغ پلنگ را

جوی کشاد شست ترا تا نمانده آب / کاندازه آورد رقم خشم و جنگ را

چون آبگینه بجگر در شکسته‌ایم / آن چشمه چشمه لذت زخم خدنگ را

درگوشه خزیده ز اندوه بیکسی / آن بشکسته خلوت دلهای تنگ را

شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشتی / به یاد میدهد بوفا نام و ننگ را

غالب ز عاشقی به ندیمی رسیده‌ام
نازم شکرگزاری بخت دورنگ را

سوزد ز بسکه تاب جمالش نقاب را / داغم که در میان نه پسندد حجاب را

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی / نفرین کند بپرده دری ماهتاب را

تا خود شبی بعهد سے با بسر برد / در چشم بخت غیر رها کرد خواب را

تا رفته دم ز وعدهٔ باز آمدن زند / تا در وصال یاد دهد اضطراب را

ور دل خزد به لابه وا ز جان بدر کشد
دیرینه شکوهٔ ستم بی حساب را

جرأت نگر که هرزه به پیش آید سوال
گیرم به بوسه زان لب نازکی جواب را

نازم فروغ باده ز عکس جمال دوست
گویی فشرده اند بجام آفتاب را

سوز دگر بلیش می و او همچنان به لهو
ریزد ز آبگینه بساغر شراب را

آتش دهم بباده و او هردم از تمیز
نوشد می و ز جام فرو ریزد آب را

آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمیختن بباده صافی گلاب را

نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبه طوفان شمردم موج طوفان را

پرستارم جگر در باخت یارب در دل اندازش
زبیتابی بزخمم سرنگون کردن نمکدان را

چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گداز جوهر نظاره در جامست مستان را

ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخنم نشترده نقش روی عنوان را

به تن چسپید بازم از نم خون تا به پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را

بجرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می شمارد زیر لب دزدیدن افغان را

هنوز آئینه ها می پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را

تکلف برطرف لب تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم باز چیند دام نوازشهای پنهان را

بهستی گر بجنت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در ره هستی تشنهٔ دیدار جانان را

چمن سامان بتی دارم که دارد وقت گلچیدن
خرامی کز ادای خویش پر گل کرده دامان را

باندازصبوحی چون بگلشن ترکتازآری
پدید نهای رنگ گل شفق گرد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرهٔ خواب پریشان را

بشبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد
ز شور ناله میریزم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا
رواج خانقاهست از کف خاکم بیابان را

رسید نهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری بیادم داد رسم و راه پیکان را

بخلوت مژده نزدیکی یارست پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده ام او را

ز موج پرده محمل نگو فرها درامیرم
که مینا بید بذوق فتنه شادروان مشکو را

جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
بدنیا از پس آدم فرستادند مینو را

ز من رنجیده با اغیار در نازست و میخواهد
بجنبشهای ابرو واگره پرداز ابرو را

بزور تندخوئی خستگان را رام خود کردن
به آتش بر نشست از موی تا پیچش مو را

نباشد دیده تا حق بین ره دستوری شکش
چو گوهرسنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را

چو بنشیند بمحفل بگزرانم در دل تنگش
که رنجد غیر از او چون بی سبب رهم کشد رو را

اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گردی که از ره خیزد آهو را

بهاران گو بره و مشاطه کوه و بیابان شو
گل از لخت دل عشاق زیبد آن سر کو را

نشان درست غالب در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می آزمایم دست و بازو را

باده مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

بسکه غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخه فتنه می برد چرخ ز سرنوشت ما

سرشته وصل ز چه رو چون بخیال سرخوشیم
ابر اگر بایستد بر لب جوست کشت سحاب را

نوبه خرد در آگهی خواهش تن پدید کرد
صرف ز قوم دوزخست نامیه سحاب را

این همه از عتاب تو ایمنی عدو چرا است
ای به بدی و ناخوشی خوی تو به کرد خواب را

بوده صد اربعین بسر به سر صد هزار خم
گر نهی در آفتاب باده چکد ز خشت طراب را

بیخطر از خودی برآ لب به انا الصنم گشا / شیوه گیر و دار نیست کیش کنشت ما

باده اگر بود حرام بذله خلاف شرع نیست / دل نتهی مجوب با طعنه مزن بزشت ما

گفت بحکم حسرتی غالب خسته این غزل / شاد بهیچ میشود طبع وفا سرشت ما

دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را / از ما مجوی گریهٔ بی های های را

آید بچشم روشنی ذره آفتاب / بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

مشتاق عرض جلوهٔ خویش ست حسن دوست / از قرب مژده ده نگه نارسای را

آشفتگی براوج فنا بال میزند / ای شعله داغ گرد و نگهدار جای را

واماندگیست پی سپر وادی خیال / شوق تو جاده کرد رگ خواب پای را

سرمنزل رسائی اندیشه خودیم / در ما گمست جلوه سپی رهنمای را

از پیچ و تاب آرزو هستند سرکشان / انگشت زینهار شمر هر لوای را

حسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت / بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

گوید تغافل تو که رد کردهٔ تو ام / از پشت چشم می نگرم پشت پای را

یارب به بال تیغ که پرواز میکند / ننگست دوش فرق بلندی گرای را

گر چشم اشک ازوست وگر سینه آه ازوست / باکیست داوری دل درد آزمای را

مردم ز فرط ذوق و تسلی نمی شوم / یارب کجا برم لب خنجر ستای را

غالب بریدم از همه خواهم که زین سپس / کنجی گزینم و بپرستم خدای را

[illegible] بانداز [illegible]ت چاره گر جگر چارپاره را / از بخیه خنده بر دم تیغست چاره را

کباب ز[illegible]اب دل ز هر اندیشه فارغم / آسایشیست جنبش این گاهواره را

چه دو[illegible]شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو / تا کی بتاب باده فریبی نظاره را

همه گرم مهر شد دل چرخ ستیزه خو
چندان که داغ کرد جبین ستاره را

دانی که رنگ باده به غم روان چراست
اینجا گسسته اند عنان شماره را

گیتی ز گریه ام ته و بالاست بعد ازین
جویند در میانهٔ دریا کناره را

ای لذت جفای تو در خاک بعد مرگ
با جان سرشته حسرت عمر دوباره را

جوهر دمید ز آئینهٔ دلخسته تا کجا
دزدد بخود ز بیم نگاهت اشاره را

خونم ستاده بود به رگ در فسردگی
دل داد پایمردی تیغت گزاره را

شمع از فروغ چهرهٔ ساقی در انجمن
چون گل بسر زدست ز مستی نظاره را

بنگر نخست تا ستم از جانب که بود
با شیشه داوری پی دادست خاره را

داغم ز بخت گر همه اوج اثر گرفت
آه از سپهر ریخت بفرقم شراره را

غالب مرا ز گریه نوید شهادتی ست
کاین سبحه رنگ داد بخون استخاره را

قضا آئینه دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستے در بنا دستی ادای کجکلاهی را

طبیعی نیست هرجا اختلاط از وی حذر خوشتر
کم از سوزندهٔ آتش نیست آب گرم ماهی را

ز رخت خوابم آتش پاره ها رفتست میداند
تنم در لرزه افگندست باد صبحگاهی را

نماند از کثرت داغ غمت آنمایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
بلا کم جلوهٔ برق شراب گاه گاهی را

چه رو میسازی ای آئینه آه از ساده گیهایت
بمن بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را

ودیعت بوده است اندر نهاد عجز نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را

نهانا کز نوآموزان درس رحمتی زاهد
بذوق دعوی از بر کرده بحث بیگناهی را

دلا گرداوری داری بچشم سرمه آلودش
نخستم بی زبان کن تا بکار آیم گواهی را

مرو در خشم گر دستی بدامان تو زد غالب
وکیلش من نمیدانند طریق دادخواهی را

رزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما — سیل را پای بسنگ آمده در خانهٔ ما

نفی از برق بلا تعبیه دارد در خویش — دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما

چشم بر تازگی شور جنون دوخته است — در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما

می باندازهٔ هر جام آمده ساقی برخیز — شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما

تنگیش نام برآورده تماشا دارد — در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما

بچراغی نرسیدیم درین تیره سرا — شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما

دم تیغت تنک و گردن ما باریک ست — آفرین بر تو و بر همت مردانهٔ ما

دود آه از جگر چاک دمیدن دارد — زلف خیزست زهی دستگه شانهٔ ما

خوش فرو میرود افسون رقیبت در دل — پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما

مو بر آید ز کف دست اگر دهقان را — نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما

داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما بزبان خط پیمانهٔ ما

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا — گلفشان کرده قبا سرو خرامان ترا

تا ز خون که ازین پرده شفق باز دمد — رونق صبح بهارست گریبان ترا

هر قدر شکوه که در حوصله گرد آمده بود — گوی گردید بستی خم چوگان ترا

جذبهٔ زخم دلم کارگر افتاد مباد — عطسه غربال کند مغز نمکدان ترا

ندمد بوی کباب از نفس غیر خوشم — می شناسم اثر گرمی پنهان ترا

راحت دائمی ذوق طلب را نازم — گرد نمناک بود سایهٔ بیابان ترا

چشم آغشته بخون بین و ز خلوت بدرآی — آینه ابر شفق آلوده گلستان ترا

آمدی از بزم رقیب و سر راهت میرم — تا ربایم دل از ناز پشیمان ترا

چه غم از سیلی سنگ ستمش گرد کبود — سبزه زاریست تنم طرف خیابان ترا

فرصت باد که سر در سر کارت کردیم
آفتاب لب بام سیم شبستان ترا

هر حجابی که بود در روی هنگامهٔ شوق
پردهٔ ساز بود زمزمه سنجان ترا

فارغش ساخته از حسرت پیکان غالب
حق بود بر جگر ریش تو دندان ترا

غمت در بوتهٔ دانش گداز د مغز خامان را
لبت تنگ شکر ساز د دهان تلخکامان را

قضا در کارها اندازهٔ هر کس نگهدارد
بقطع وادی غم می گمارد تیزگامان را

ز هستی پاک شو گر مرد راهی کاندرین وادی
گرانیهاست رخت رهرو آلوده دامان را

دماغ فتنه می نازد و بسامان رسید اینها
طلوع نشئه گرد راه باشد خوشخرامان را

پی رسوائی ارباب تقوی جلوه سر کن
کتانها ماهتابی ساز شد هم نیکنامان را

بعرض ناز خوبان را ز ما بیتاب تر دارد
عنان از برق باشد در رهش زرین ستامان را

خرابیم و رضایش در خرابیهای ما باشد
ز چشم بد نگهدارد خدا ما دوستکامان را

بپا افتاده سرمست و بپا افتاده در طاعت
تو دانی تا به لطف از خاک برداری گدایان را

ز قاتل مژدهٔ زخمی گلم در جیب جان ریزد
نشاط انگیز باشد بوی خون خونین مشامان را

جهان را خاصی و عامیست آن مغرور و این عاجز
بیا غالب ز خاصان بگذر و بگذار عامان را

نگوییم تازه دارم شیوهٔ جادوبیانان را
ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهائی
شکوه آورده ام از چاره جوئی مهربانان را

ندارد حاجت لعل و گهر حسن خداداده
عبث در آب و آتش رانده بازارگانان را

چه بی برگیست جان دادن بزخمی از دم خنجر
هلاکستم فراخیهای عیش سخت جانان را

عوض دارد گر آزارد دلم آزرده میخواهم
به قتل خویش دست و ساعد نازک میانان را

سراغ فتنه های زهره سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را

به لفظ عشق حیدر کوه و دریا در میان گفتن / بیاموزید تا پیشش برید افسانه خوانان را

زمینی برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد / کند پاییز گویی کیمیاگر باغبانان را

هیچ از ناروائی بی نیازی عالمی دارد / حکایتها بود با خویشتن مرغی زبانان را

نگیرد دیگران را حق بجرمی کز پی بخشند / بسرت گردم شفیعی روز محشر دلستانان را

نداند قدر غم تا در نماند کس بدان غالب / مسرت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

ردیف بای موحده

خیز و بیراهه روی را سر راهی دریاب / شورش افزا نگه حوصله گاهی دریاب

عالم آئینهٔ راز است چه پیدا چه نهان / تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کم است / خم زلف و شکن طرف کلاهی دریاب

غم افسردگیم سوخت کجائی ای شوق / نفسم را به پرافشانی آهی دریاب

بر توانائی ناز تو گواهیم ز عجز / تاب بیجاده بجذب پر کاهی دریاب

تا چها آئینهٔ حسرت دیدار تو ایم / جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

تو در آغوشی و دست و دلم از کار شده / تشنه بی دلو و رسن بر سر چاهی دریاب

داغ ناکامی حسرت بود آئینهٔ وصل / شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

فرصت از کف مده و وقت غنیمت پندار / نیست گر صبح بهاری شب ماهی دریاب

غالب و کشمکش بیم و امیدش هیهات / یا به تیغی بکش و یا به نگاهی دریاب

گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب / از حیا روی بما گر ننماید چه عجب

بودش از شکوه خطر ورنه سری داشت بما / بس گذارم اگر از مهر بیاید چه عجب

رسم پیمان بمیان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز بستن چه گشاید چه عجب

شیوه ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب

چون کشد می کشدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب

طرهٔ در هم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز بخود هم نگراید چه عجب

هرزه میرم شمرد و ز پی تعلیم رقیب
بوفا پیشگیم گر بستاید چه عجب

کار با مطربهٔ زهره نهادی دارم
گر بهم ناله به هنجار سراید چه عجب

آنکه چون برق بیکجای نگیرد آرام
گذرانش در دل اگر دیر نپاید چه عجب

با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ بدهٔ دوست نماید چه عجب

جنون محمل بصحرای تحیر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب

بذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل بروی آتشم بنشانده است امشب

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

دل از من جاریست جستند اهل لاف دانستم
سمندر را بدین شغل نیایش دعوت خوانده است امشب

زهی آسایش جاوید چون صورت دیبا
هم از خمم تن و بستر بهم چسپانده است امشب

بقدر شام هجرانش درازی باد عمرش را
فلک تیز از کواکب سبحه ها گردانده است امشب

بخوابم میرسد بند قبا وا کرده از مستی
ندانم شوق مستی چه فسون خوانده است امشب

بدست کیست زلفت کاین چنین دل شوریده مینالد
سر زنجیر مجنون را که می جنبانده است امشب

خوشست افسانهٔ درد جدائی مختصر غالب
بمحشر میتوان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از اندُه نایافت قلق میکنم امشب
گر پردهٔ هستیست که شق میکنم امشب

بان آینه بگذار که عکسم نفسی بیند
تکرار ز یکتائی حق میکنم امشب

زین به نهادم شده آب از تف مغزم
از تب نبود اینکه عرق میکنم امشب

جان بر لبم اندازهٔ دریاکشیم نیست
از می طلب سد رمق میکنم امشب

از هر بن مو چشمهٔ خون باز کشادم
آرایش بستر ز شفق میکنم امشب

می میچکد از لعل لبش در طلب نقل
مشتی ز کواکب به طبق میکنم امشب

تا دم سخنش را و نیابم دهنش را
خوش تفرقه در باطل و حق میکنم امشب

عمریست که قانون طرب رفته ز یادم
آموخته را باز سبق میکنم امشب

غالب بود شیوهٔ من قافیه بندی
ظلمی ست که بر کلک و ورق می کنم امشب

ردیف بای فارسی

سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظاره چیدنست مخسپ

مشام را به شمیم گلی نوازش کن
نسیم غالیه سا در وزیدنست مخسپ

ز خویش حسن طلب بین و در صبوحی کوش
می شبانه ز لب در چکیدنست مخسپ

ستارهٔ سحری مژده سنج بیداریست
ببین که چشم فلک در پریدنست مخسپ

تو محو خواب و سحر تا سعت از انجم
به پشت دست بدندان گزیدنست مخسپ

نفس ز ناله بسنبل دردونست بخیز
ز خون دل مژه در لاله چیدنست مخسپ

نشاط گوش بر آواز قلقلست بیا
پیاله چشم براه کشیدنست مخسپ

نشان زندگی دل دویدنست مایست
جلای آئینهٔ چشم دیدنست مخسپ

ز دیده سود حریفان کشودنست مبند
ز دل مراد عزیزان تپیدنست مخسپ

بذکر مرگ شبی زنده داشتن ذوقیست
گرت فسانهٔ غالب شنیدنست مخسپ

ردیف تای فوقانی

حق جلوه‌گر ز طرز بیان محمدؐ ست
آری کلام حق بزبان محمدؐ ست

آئینه دار پرتو مهرست ماهتاب
شان حق آشکار ز شان محمدؐ ست

تیر قضا هر آئینه در ترکش حق ست
اما کشاد آن ز کمان محمدؐ ست

دانی اگر بمعنی لولاک وارسی
خود هرچه از حق ست از آن محمدؐ ست

هرکس قسم بدانچه عزیزست می‌خورد
سوگند کردگار بجان محمدؐ ست

واعظ حدیث سایهٔ طوبی فروگذار
کاینجا سخن ز سرو روان محمدؐ ست

بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را
کان نیمه جنبشی ز بنان محمدؐ ست

ور خود ز نقش مهر نبوت سخن رود
آن نیز نامور ز نشان محمدؐ ست

غالب ثنای خواجه بیزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبه دان محمدؐ ست

گلشن بفضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

میسوزم و می‌ترسم از آسیب زوالش
آوخ که در آتش اثر آب بقا نیست

عمریست که می‌میرم و مردن نتوانم
در کشور بیداد تو فرمان قضا نیست

هفت اختر و نه چرخ خود آخر بچه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

عمری سپری گشت و همان بر سر جورست
گویند بتان را که وفا نیست چرا نیست

جنت نکند چارهٔ افسردگی دل
تعمیر باندازهٔ ویرانهٔ ما نیست

با خصم زبون غیرتم چه توان کرد
من ضبا من تاثیر اگر ناله رسا نیست

فریاد ز زخمی که نمک سود نباشد
هنگامه بیفزای که پرسش بسزا نیست

گر مهر و گر کین همه از دوست قبولست
اندیشه جز آئینهٔ تصویر نما نیست

مینای می از تندی این مے بگدازد | پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست
هر مرحله از دهر سرابست سبے را | کز نقش کف پای کسی بوسه ربا نیست
از ناز دل سبے هوس ما نه پسندید | دلتنگ شد و گفت درینخانه هوا نیست
برگشتن مژگان تو از روی عتابست | کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست

دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بسکه درین داوری پی اثر افتاده است | اشک تو گوئی مرا از نظر افتاده است
عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج | بیم نگاه خودش کارگر افتاده است
ناله ندانند که من شعله زبان می کنم | هرچه ز دل جسته است در جگر افتاده است
خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوے | کز پی گوش گل ناله تر افتاده است
هرچه ز سرمایه کاست در هوس افزوده ایم | هرچه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است
از نگه سرخوشت کام تمنا کند | آینهٔ ساده دل دیده ور افتاده است
او دلی از ما گداخت وین نفست گرم خاست | نالهٔ ما از نگاه شوخ تر افتاده است
خون هوس پیشگان خوش بنود ریختن | تیغ ادا پارهٔ بدگهر افتاده است
رشک بهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شگفت | دید که از روی کار پرده بر افتاده است
ده به فروماندگی داد فروماندگان | سایه ور افتادگی وقف هر افتاده است
مستی دل دیده را محرم اسرار کرد | بیخودی پرده دار پرده در افتاده است

آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب بخویش بیخبر افتاده است

در گرو ناله وادی دل بزمگاه کیست | خوئی که میدود بشر این سیاه کیست
حسن تو در حجاب ز شرم گناه کیست | جا بر کرشمه تنگ ز جوش نگاه کیست

مستست و رخ کشاده به گلزار میرود
خون در دل بهار ز تاثیر آه کیست

ما با تو آشنا و تو بیگانهٔ ز ما
آخر تو و خدا که جهانی گواه کیست

مو بر نتابد اینهمه پیچ و خم و شکن
زلف تو روز نامهٔ بخت سیاه کیست

زینسان که سر بسر گل و ریحان و سنبلست
طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست

رشک آیدم به روشنی دیده های خلق
دانسته ام که از اثر گرد راه کیست

با من بخواب ناز و من از رشک بدگمان
تا عرصهٔ خیال عدو جلوه گاه کیست

بیخود بوقت ذبح تپیدن گناه من
دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست

غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا به من بگو که غمت عمر کاه کیست

در تابم از خیال که دل جلوه گاه کیست
داغم ز انتظار که چشمش براه کیست

از ناله خیزدی دل سختش وز آتشم
کاین سنگ پر شرر ز هجوم نگاه کیست

چشمش پر آب از تف مهر پری وشیست
من در گمان که از اثر دود آه کیست

ظالم تو و شکایت عشق اینچه ماجراست
باری بمن بگو که دلت دادخواه کیست

در خود گمست جلوهٔ برق عتاب تو
این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست

نیرنگ عشق شوکت رعنائی تو برد
در طالع تو گردش چشم سیاه کیست

گوید ز عجز چون تو خدا ناشناس حیف
با چون خودی که داور گیتی گواه کیست

با این همه شکست درستی ادای اوست
رنگ رخت نمونهٔ طرف کلاه کیست

با تو به بند حرف به تلخی گناه من
با من بعشق غلبه بدعوی گناه کیست

غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبریست
کی میرسد بدین که درش سجده گاه کیست

یاد از عدو نیارم و اینهم ز دوربینیست
اندر دلم گذشتن با دوست همنشینیست

در عالم خرابی از خیل منعمانم / سیلم برخت شوئی برقم بخوشه چینیست

میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی / داند که جان سپردن از عافیت گزینیست

در باده دیر مستم آری ز سخت جانیست / در غمزه زود رنجی آری ز نازنینیست

من سوی او به بینم داند ز بیحیائیست / او سوی من نه بیند دانم ز شرمگینیست

ذوقیست در ادایت قاصد تو خود امینیست / در جیب من بهشتان خلدی که آستینیست

زین خونچکان نواها دریاب ماجراها / هنگامه ام اسیری اندیشه ام حزینیست

در دشکست دل را آرام صدا نخواهم / ساز شکایت من تارش ز موی چینیست

نازم بزود یابی نازد بگوش و گردن / چندان که ابر نیسان در گوهر آفرینیست

سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینیست

لب شیرین تو جان نمکست / واین که گفتم زبان نمکست

در نهاد نمک از رشک لبت / هست شوری که فغان نمکست

ای شده لطف و عتابت همه ناز / تا ز در عهد تو کان نمکست

ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت / نمک خوان تو خوان نمکست

شورها صرف فغانم کردند / نمک از حسرتیان نمکست

زخم ما پنبهٔ مرهم دارد / زین سفیدی که نشان نمکست

گر نمک سود کنی زخم دلم / سود زخمست و زیان نمکست

گفتی الماس فشاندم تو وحق / نازش من به گمان نمکست

نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کان نمکست

چه فتنه‌ها که در اندازهٔ گمان تو نیست / قیامتست دل دیر مهربان تو نیست

فریب آشتی دهٔ ظفر مبارک باد
دل ستم زده در بند امتحان تو نیست

اگر ز پارهٔ سنگم که ریزدت دم تیغ
بکش مترس که در سود من زیان تو نیست

دلم بعهد وفای فریفت نامه سپار
خوشست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

شکسته رنگی از عشق خوش تماشائیست
بهار دهر برنگینی خزان تو نیست

شباهتیست مر آنرا که بر نیامده است
وگرنه موی بهار سیکی میان تو نیست

ز حق مرنج و درا ابرو ز خشم جبین مفگن
خوشست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست

مهتاب و مهر تماشائیان حوصله اند
بهیچ عربده اندیشه راز دان تو نیست

روان فدای تو نام که برده ناصح
زهی لطافت ذوقیکه در بیان تو نیست

دل از خموشی لعلت امیدوار چراست
چه گفته بزبانی که در دهان تو نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی
بدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

عیار آتش سوزان گرفته ام صد بار
بسینه تا سبی داغ غم نهان تو نیست

تغافل تو دلیل تجاهل افتادست
تو و خدای تو غالب ز بندگان تو نیست

اینکه گفتی غم درون سینه جانفرساست هست
خامشیم اما اگر دانی که حق با ماست هست

این سخن حق بود و گاهی بر زبان ما رفت
چون تو خود گفتی که خوبانرا دل از خاراست هست

دیده تا دل خون شدن کز غم روایت می کنی
گر بگویم کاین نخستین موج آن دریاست هست

دیدی آخر کانتقام خستگان چون می کشند
آنکه می گفتیم ما کامروز را فرداست هست

هم وفا هم خواهش ما هیچ پرسش عیب نیست
آنکه میگفتی که خواهش در وفا بیجاست هست

باری از خود گو که چونی ور ز من پرسی بپرس
بخت ناسازست آری یار بی پرواست هست

خوی یارت را تو دانی ورنه از حسن و جمال
زلف عنبر بوست دارد عارضش زیباست هست

صبر و آنگاه از تو پندارم نه حد آدمیست
وانیکه میگوئی بظاهر گرم استغناست هست

[illegible]	چون به بینی ... جلوه دلبری برخاست
رهگذاریست را دل و جان همچنان فرش است هان	جلوه گاهیست راز جان بازان همان غوغا خاست

نظم و نثر شورش انگیزی که میباید بخواه
اگه میپرسی که **غالب** در سخن یکتاست هست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش است	بعد ازین گویند آتش را که گویا آتش است
انتظار جلوه ساقی کباب هم کند	می بساغر آب حیوان و به مینا آتش است
گریه ات در عشق از تاثیر دود آه ماست	اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش است
ای که میگویی تجلی گاه نازش دور نیست	صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتش است
بی تکلف در بلا بودن به از بیم بلاست	قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش است
پرده از رخ برگرفت و همچنان با سوختیم	باده با دست آتش ورا و مارا آتش است
هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده ایم	فاش گوییم از تو سنگست آنچه از ما آتش است
گریه دارم که تا تحت الثری آبست و بس	ناله دارم که تا اوج ثریا آتش است
پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه	در شریعت باده امروز آب و فردا آتش است
راز بدخویان نهفتن بر نتابد بیش ازین	پرده دار سوز و ساز ماست هرجا آتش است

گشته ام **غالب** مطیع با مشرب عرفی که گفت
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش است

[illegible]	[illegible] گرفتارست
تمام زحمتم از مستیم چه ...	ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست
صلای قتل ده و جانفشانی ما بین	برای کشتن عشاق وعده بسیارست
ستم کش سر ناموس جوی خویشتنم	که تا رقیب بر آید به بند و دستارست
بشب حکایت قتلم ز شهر می شنود	بهند ز فتنه ... فسانه بیدارست

بقامت من از آوار لیست پیرهنی
که خار ره بازیش پود و جاده اش تارست

بیا که فصل بهارست و گل بصحن چمن
گشاده روی تر از شاهدان بازارست

غمم شنیدن و لختی بخود فرو رفتن
خوشا فریب ترحم چه ساده پرکارست

فناست هستی من در تصور کمرش
چو نغمه که هنوزش وجود در تارست

ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
بگرد نقطهٔ ما دور هفت پرکارست

نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گوئی آئینهٔ ما سراب دیدارست

سموم وادی امکان ز بس جگر تابست
گداز زهرهٔ خاکست هر کجا آبست

مرنج از شب تار و بیا ببزم نشاط
که پنبه سر مینای باده مهتابست

بجواب آمدنش جز ستم طریقی نیست
خدا نخواسته باشد بغیر همخوابست

ز وضع روزن دیوار میتوان دانست
که چشم غمکدهٔ ما براه سیلابست

ز ناله کار باشک اوفتاده دل خون باد
ز شرم بی اثریها فغان ما آبست

ز وهم نقش خیالی کشیده ورنه
وجود خلق چو عنقا بدهر نایابست

نگه ز شعلهٔ حسنت چه طرف بر بندد
چنین که طاقت ما را بنا ز سیمابست

بعرض دعوی همطرحی تو خوبان را
نگه در آئینه همچون سخن بگردابست

زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار
هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست

قوی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب
ندیده که سوی قبله پشت محرابست

گر ره خویش از نقش پا باز ندانست
تنگش ز خرام آمده پرواز ندانست

ز آسمان غم ما خورد که رسوائی ما را
خصم از اثر غمزهٔ غماز ندانست

فریاد که تا اینهمه خون خورد نم از غم
یکره بدلش کرد گذر راز ندانست

نازم نگه شرم که دلها ز میان برد • زان سان که خود آن چشم فسونساز ندانست
یکچند بهم ساخته ناکام گذشتیم • من عشوه نپذرفتم و او ناز ندانست
از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت • آئینهٔ ما درخور پرواز ندانست
گریم که به د موجهٔ خون خوابگهش را • در ناله مرا دوست ز آواز ندانست
همدم که ز اقبال نوید اثرم داد • اندوه نگاه غلط انداز ندانست
مخمور مکافات به خلد و سقر آویخت • مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده ز اعجاز ندانست

هر ذره محو جلوهٔ حسن یگانه ایست • گوئی طلسم شش جهت آئینه خانه ایست
حیرت بد هر بسیر و پاسے بردمرا • چون گوهر از وجود خودم آب و دانه ایست
ناچار با تغافل صیاد ساختم • پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه ایست
پابستهٔ نورد خیالی چو وا رسے • هر عالمے ز عالم دیگر فسانه ایست
خود داریم به فصل بهاران عنان گسیخت • گلگون شوق را رگ گل تازیانه ایست
هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینهٔ • هر برگ تاک قفل در شیره خانه ایست
هر ذره در طریق وفای تو منزلے • هر قطره از محیط خیالت کرانه ایست
در پردهٔ تو چند کشم ناز عالمے • داغم ز روزگار و فراقت بهانه ایست
وحشت چو شاهدان بنظر جلوه می کند • گرد ره و هوا سر زلفی و شانه ایست

غالب دگر ز نشار آوارگے مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه ایست

هرچه فلک نخواست هیچکس از فلک نخواست • ظرف فقیه می نجست بادهٔ ماگزک نخواست
نحرقه بموجه تاب خورد تشنه ز دجله آب خورد • زحمت هیچکس ندادو راحت هیچکس نخواست

[illegible] / [illegible] نخواست

شحنهٔ دهر بر ملا هرچه گرفت پس نداد / کاتب بخت در خفا هرچه نوشت حک نخواست

خون جگر بجای می مستی ما قدح نداشت / نالهٔ دل نوای نی رامش ما چنگ نخواست

زاهد و ورزش سجود آه ز دعوی وجود / تا نزد اهرمن رهش بدرقهٔ ملک نخواست

بحث و جدل بجای مان میکده جوی کاندران / کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید / در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

حسن چه کام دل دهد چون طلب از حریف نیست / خست نگاه گر جگر خسته ز لب نمک نخواست

خرقه خوش است در برم پرده چنین خوش است / عشق بخار خار غم پیرهنم تنک نخواست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود / لیک صنم بسجده در ناصیه مشترک نخواست

سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر بداوری داد خود از فلک نخواست

ما لاغریم گر کمر یار نازک است / فرقیست در میانه که بسیار نازک است

دارم دلے ز آبله نازک نهادتر / آهسته پا نهم که سر خار نازک است

از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم / ما را چو برگ گل در و دیوار نازک است

با ناله ام ز سنگدلیهاے خود مناز / غافل تماش طاقت کهسار نازک است

زحمت کشید وآن مژه برگشت همچنان / ما سخت جان و لذت آزار نازک است

رسوائی مباد خود آرائے ترا / گل بر مزن که گوشهٔ دستار نازک است

ترسم تپش ز بند برون افگند مرا / تاب کمند کاکل خمدار نازک است

از جلوه تا گداختن ورو نساختن / آئینه را به بین که چه مقدار نازک است

مےرنجد از تحمل ما بر جفاے خویش / هان شکوه که خاطر دلدار نازک است

از ناتوانے جگر و معده باک نیست / غالب دل و دماغ تو بسیار نازک است

امشب آتشین رویی گرم ژند خوانیهاست | کز لبش نوا هردم در شرر فشانیهاست
تا در آب افتاده عکس قد دلجویش | چشمه همچو آئینه فارغ از روانیهاست
در کشاکش ضعفم نگسلد روان از تن | اینکه من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست
از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد | تا چها درین پیری حسرت جوانیهاست
کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر | دیدن دلفریبیها گفتن مهربانیهاست
سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو | با گران رکابیها خوش سبک عنانیهاست
دائم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن | بان و هان خدا دشمن اینچه بدگمانیهاست
شوخیش در آئینه محو آن دهن دارد | چشم سحرپردازش با نکته دانیهاست
با عدو عتابستی و ز منش حجابستی | وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست
با چنین تهیدستی بهره چه بود از هستی | کار ما ز سرمستی آستین فشانیهاست
اینکه اندرین وادی مژده از هما دادی | بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوق فکر غالب را برده ز انجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

جیب مرا بدوز که بودش نمانده است | تار رگش ز هم گسسته و پودش نمانده است
سرگرمی خیال تو از ناله باز داشت | دل پاره آتشیست که دودش نمانده است
وادا ز تظلمی که بگوشت نمیرسد | آه از توقعی که وجودش نمانده است
چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند | گوئی دگر هبوط و صعودش نمانده است
کلفت به ما نثار نگاه تو عقده ایست | کز هیچ رو امید گشودش نمانده است
دل را بوعدهٔ سعی میتوان فریفت | نازی که به وفای تو بودش نمانده است
افتادگی نماز دل ناتوان ماست | دردسر قیام و قعودش نمانده است
دل جلوه میدهد هنر خود در انجمن | رحمی مگر بجان حسودش نمانده است

دل در غم تو مایه به رهزن سپرده است | کار از زیان گذشته و سودش نمانده است

غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
امّا دماغ گفت و شنودش نمانده است

بلبل دلت بناله خونین نه بند نیست | آسوده زی که یار تو مشکل پسند نیست
اندازه گیر ذوق غم در مذاق من | تلخاب گریه را نمک از زهرخند نیست
عهد وفا ز سوی تو نا استوار بود | بشکستی و ترا به شکستن گزند نیست
از دوست میل قرب به کشتن غنیمت است | گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت | کو شرمسار دعوت ناسودمند نیست
آن لابه های مهر فزا از محل نماند | بر خوان خود اینک که ما را سپند نیست
هیچ دیر پرسایه طوبی غنوده اند | شبگیر رهروان تمنا بلند نیست
هنگامه دلکشست نویدم تجلیست | اندیشه بی غش است بنازم به بند نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن | خط پیاله را رقم چون و چند نیست

غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برف آب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست | محتسب افشرده انگور آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهد پرستانیم ما | دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سرتاسر به بیکاری گذشت | رشته عمر خضر مد حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحونست و بس | این من و مائی که می بالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده اند | جلوه می نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشه خویشست سرتاپای ما | تار و پود هستی ما پیچ و تابی بیش نیست
زخم دل لب تشنه شور تبسم های تست | این نمکدانها بچشم ما سرابی بیش نیست

نامه بر از پیشگاه ناز مکتوب مرا
پاسخی آورده است اما جوابی بیش نیست

جلوه کن منت منه از ذره کمتر نیستم
حسن با این تابناکی آفتابی بیش نیست

چند رنگین نکته دلکش تکلف برطرف
دیده ام دیوان غالب انتخابی بیش نیست

لذت عشقم ز فیض بینوائی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست

هم بقدر جوشش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست

وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگداز دم
میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست

در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
پرده ساز فغانم پشت چشم قاتلست

بسکه ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا
راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست

شهری دل نیست گر حسرت مرا اینجا ز چه رو
چشم اهل دل زباندان نگاه سائلست

با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گلست

در نورد گفتگو از آگهی وامانده ایم
پیچ و تاب ره نشان دوری سر منزلست

عقل در اثبات وحدت خیره میگردد چرا
هر چه جز هستیست هیچ و هر چه جز حق باطلست

ماهمان عین خودیم اما خود از وهم دوئی
درمیان ما و غالب ما و غالب حائلست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست مکرر نتوان داد شرابست

در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرد
چیزی که به بستگی ارزد مے نابست

لهراسپ کجا رفتے و پرویز کجائے
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست

از جلوه بهنگامه شکیبا نتوان شد
لب تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست

با اینهمه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده برانداخته در بند حجابست

دوشینه بمستی که مکیدست لبش را
کامروز به پیمانه سے در شکرابست

آن قلزم داغیم که بر ما ز جهنم — چندان که فتد صاعقه باران در آبست

سرگرمی هنگامهٔ طامات نداریم — فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست

هیچشی آئینه فگندد از نظر ما — ما را که ز بیداری دل دیده بخوابست

تا غالب مسکین چه متع برد از تو
برداشته آنچه خود از چهره نقابست

بسکه از تاب نگاه تو ز آسودن رفت — باده چون رنگ خود از شیشه بپالودن رفت

این سفال از کف خاک جگر گرم که بود — دست شستیم ز صهبا که به پیمودن رفت

غنچه رو در دامن باد سحر آویز بعذر — گر شبت تیره بداغ مژه نکشودن رفت

هرچه از گریه فشاندیم به نشمردن ریخت — هرچه از ناله رساندیم به نشنودن رفت

ریگ در بادیهٔ عشق روانست هنوز — تا چها پای درین راه بفرسودن رفت

باخت از بسکه زلیخا بتماشای تو رنگ — از حیا بر در زندان بگل اندودن رفت

بر تنک مایگیم رحم که یک عمر گناه — هم بتاراج سبکدستی بخشودن رفت

داغ تردستی اشکم که ز افسردن دل — هرچه در گریه فزودیم در افزودن رفت

شست وشو مشغلهٔ شوخی ابر کرمست — دزدم آن خرقه که با داغ بیالودن رفت

مدعی خواست رود بر اثر من غالب
هرچه بد بود بسودای چو من بودن رفت

نگه بچشم نهان و ز جبههٔ جبین پیداست — شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست

نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت — شکوه صاحب خرمن ز خوشه چین پیداست

رسید تیغ تو ام بر سر و ز سینه گذشت — زهی شگفتگی دل که از جبین پیداست

بجرم دیدهٔ خونبار گشته ما را — ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست

زهی لطافت پرواز سعی ابر بهار — که هرچه در دل باد است از زمین پیداست

فتیلهٔ رگ جان سر بسر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست

نفس گداختن جلوه در هوای قدش
ز خوی فشانی آن روی نازنین پیداست

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد
صفای باده ازین دُرد ته‌نشین پیداست

زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو
ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست

نهاد نرم ز شیرینی سخن غالب
بسان موم ز اجزای انگبین پیداست

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امید بوده است

شادم ز درد دل که بعمر شکیب ریخت
نومیدیی که راحت جاوید بوده است

ظالم هم از نهاد خود آزار میکشد
بر فرق اره ارهٔ تشدید بوده است

شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا
مه کاسهٔ گدائی خورشید بوده است

تلخست تلخ رشک تماشای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است

در ماه روزه طره پریشان چه میروی
می خور که در زمانه شب عید بوده است

از رشک خوشنوائی ساز خیال من
مضراب فی بنانش ناهید بوده است

هرگونه حسرتی که ز ایام می کشیم
دُرد ته پیالهٔ امید بوده است

حق را ز خلق جو که نوآموز دیده را
آئینه خانه مکتب توحید بوده است

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

یار در عهد شبابم بکنار آمد و رفت
همچو عیدی که در ایام بهار آمد و رفت

تا نفس باختهٔ پیروی شیوهٔ کیست
تندبادی که بتاراج غبار آمد و رفت

سبحه گردان اثرهای وجود است خیال
هرچه گل کرد تو گوئی بشمار آمد و رفت

طالع بسمل ما بین که کماندار ز پی
پارهٔ بر اثر خون شکار آمد و رفت

شادی و غم همه سرگشته تر از یکدگر اند / روز روشن بوداع شب یلدا آمد و رفت

هرزه مشتاب و پی جاده شناسان بردار / ای که در راه سخن چو تو هزار آمد و رفت

برق تمثال سراپای تو میخواست کشید / طرز رفتار ترا آینه دار آمد و رفت

هله غافل ز بهاران چه طمع داشته / گیر کامسال به نگینی بار آمد و رفت

بفریب اثر جلوهٔ قاتل صد بار / جان به پروانگی شمع مزار آمد و رفت

غالبا چین جزیست به هنجار بروز
موج این بحر مکرر بکنار آمد و رفت

اختری خوشتر از نیم جهان میبایست / خرد پیر مرا بخت جوان میبایست

پیش ملتی که به آهنگ غزل بنشینم / خاک گلبوی و هوا مشک فشان میبایست

برنتابم سبو باده ز دور آوردن / خانهٔ من بسر کوی مغان میبایست

به گرانیش خوشم اما به نمایش خوارم / پرسشی چند ز یارم بزبان میبایست

تاب مهرم نکند خسته دلی در ره شوق / روی گرمی ز رفیقان میان میبایست

نرسد نامه در اندیشه سبکهاست بسی / پرس و جوی ز عزیزان نگهان میبایست

هرزه دل برده و دیوار نهادن نتوان / سویم اندر دزدیدن نگران میبایست

ساز هستی کنم و دل بفسون هم گیرد / هم در اندیشه خدنگم به نشان میبایست

یا تمنای من از خلد برین نگذشتی / یا خود امید گهی درخور آن میبایست

تا تنک مایه به دریوزه خود آرا نشود / نرخ پیرایهٔ گفتار گران میبایست

قدر انفاس گرم در نظرستی غالب
در غم دهر دریغم بفغان میبایست

از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است / جرعه را دین عوض آریدمی ارزان شده است

چشم بد دور چه خوش می تپم امشب که بروز / نفس سوخته در سینه پریشان شده است

در دلش جوش و در دیده و حرم نشناسی | تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است
لب گزد بیخود و با خود شکر آبی دارد | تا چه گفتست که از گفته پشیمان شده است
داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر | کش بود بوسه بدان پای که مژگان شده است
گفتم البته ز من شاد بمردن گردی | گفت دشوار که مردن بتو آسان شده است
ذره در روغن چراغ و کدر می به ایاغ | تا خود از شب چه بجا ماند که مهمان شده است
شاهد و می ز میان رفته و شادم بسخن | گشته ام بید درین باغ که ویران شده است
شهرتم گر به مثل مائده گردد نیست | که بر آن مائده خورشید نمکدان شده است

غالب آلوده سروشیست که از مستی قرب
هم بدان وحی که آورده غزلخوان شده است

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت | که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
بذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم | قضا بعربده در چشم پاسبانم سوخت
شنیده که بآتش نسوخت ابراهیم | ببین که بی شرر و شعله میتوانم سوخت
شرار آتش زردشت در نهادم بود | که هم بداغ مغان شیوه دلبرانم سوخت
عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانی | هزار بار بتقریب امتحانم سوخت
مراد میدن گل در گمان فکند امروز | که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت
ز گلفروش ننالم که اهل بازار ست | تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر | که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
چو دار سید فلک کاب در متاعم نیست | ز جوش گرمی بازار من دکانم سوخت
نفس گداختگیهاست شوق را نازم | چه شمعها بسراپردهٔ بیانم سوخت
نوید آمدنت رشک از قفا دارد | شگفته رویی گلهای بوستانم سوخت
کسی درین کف خاکسترم مباد انباز | چه شد گر آتش همسایه خانمانم سوخت

نگر پیام عتابی رسیده است از دوست — شکسته رنگی یاران راز دانم سوخت
خبر دهید بقاتل که هجر می کشدم — ز ماهتاب چه منت برم کتانم سوخت

سخن چه عطر شرر بر دماغ زد غالب
که تاب عطسهٔ اندیشه مغز جانم سوخت

گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست — گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسیست
معنی غریب مدعی و خانه زاد ماست — هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسیست
مشکین غزاله ها که نه بینی بهیچ دشت — در مرغزارهای ختا و ختن بسیست
در صفحه نبودم همه آنچه در دلست — در بزم کمترست گل و در چمن بسیست
لیلی بدشت قیس رسیدست ناگهان — در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسیست
باید بغم نخوردن عاشق معاف داشت — آنرا که دل ربودن و نشناختن بسیست
زور شراب جلوهٔ بت کم شمرده ایم — اما نظر بحوصلهٔ برهمن بسیست
گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج — خود ناکشوده جای در آن انجمن بسیست
تاثیر آه و ناله مسلم و لے مترس — ما را هنوز عربده با خویشتن بسیست

غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار
گفتم بروزگار سخنور چو من بسیست

چو صبح من ز سیاهی بشام مانندست — چگویمت که زشب چند رفت یا چندست
به رنج از پی راحت نگاهداشته اند — ز حکمتست که پای شکسته در بندست
دراز دستی من جاکی ار فگند چه عیب — ز پیش دلق و ورع با هزار پیوندست
نه گفتهٔ که به تلخی بساز و پند پذیر — بروکه بادهٔ ما تلخ تر ازین پندست
وجود او همه حسنست و هستیم همه عشق — به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
نگاه مهر بدل سر نداده چشمهٔ نوش — هنوز عیش باندازهٔ شکر خندست

ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی
نگویدار چه به مرگ من آرزومندست

شمار کجروی دوست در نظر دارم
درین نورد ندانم که آسمان چندست

اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دارد
که بنده خوبی او خوبی خداوندست

نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گوید هست خرسندست

ساخت ز راستی بغیر ترک فسونگری گرفت
زهره بطالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

شه به گدا کجا رسد زانکه چو فتنه روی داد
خاتم دست دیو بود کشور دل پری گرفت

ترک مرا ز گیر و دار شغل غرض بود نه سود
فربه اگر نیافت صید خرده به لاغری گرفت

آمد و از ره غرور بوسه بخلوتم نداد
رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت

ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه در خور وفاست
ور سترد آنکه سر کنی گیر که سرسری گرفت

جاده شناس کی خصم بودم و دوست راه جوی
منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت

مستی مرغ صبحدم بر رخ گل ببوی تست
هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت

رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل برم
نامه چو بستمش ببال مرغ سبک پری گرفت

غالب اگر ببزم شعر دیر رسید دور نیست
کش بفراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

دل بردن ازین شیوه عیانست و عیان نیست
دانی که مرا بر تو گمانست و گمان نیست

در عرض غمت پیکر اندیشه لالم
پا تا سرم اندازه بیانست و بیان نیست

فرمان تو بر جان من و کار من از تو
بی پرده به هر پرده روانست و روان نیست

نازم بفریبی که دهی اهل نظر را
کز بوسه پیامی بدهانست و دهان نیست

داغیم ز گلشن که بهارست و بقا هیچ
شادیم بگلخن که خزانست و خزان نیست

سرمایهٔ هر قطره که گم گشت به دریا
سودیست که مانا بزیانست و زیان نیست

در پرده پی هرزه ولی این خلق چه پیداست — نظاره مسگالید که عیانست و همان نیست
در شاخ بود موج گل از جوش بهاران — چون باده بمینا که نهانست و نهان نیست
تا کس ز تو منکر نشود ظاهر نشود کس — چون سنگ سر ره که گرانست و گران نیست
پهلو بنگه شهید ستم ... دلم را — تا چند بگویم که چسپانست و چسپان نیست

غالب به نظارگی خویش توان بود
زین پرده برون آ که عیانست و چنان نیست

دل برده و حق آنست که دلبر نتوان گفت — بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت
در رزمگهش ناچخ و خنجر نتوان برد — در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت
رخشندگی ساعد و گردن نتوان جست — زیبندگی یاره و زیور نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند — همواره ترا شد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه تیزست — پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت
هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلم — گر خود ستمی رفت بمحشر نتوان گفت
در گرمروی سایه و سرچشمه نجوییم — با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظست — بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت

کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مومن نبود غالب و کافر نتوان گفت

اندوده بداغی دو سه پرکاله فرو ریخت — چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکده خوی تو نازم که ز شعله — فرشم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت
بر ساده دلانست بوفا جلوه همی داد — بیداد تو آب از رخ دلاله فرو ریخت
گفتم ز که پرسم خبر گردشه — ساقی بقدح باده ده ساله فرو ریخت
بی سعی نگه مستی آن چشم فسونگر — خونم بسیه مستی دنباله فرو ریخت

مشاطه به آرایش آن حسن خداداد — گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت

با موج خرامش سخن از باده مگویید — کاب رخ این جوهر پیاله فرو ریخت

چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم — شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت

رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ — بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت

در قالب طلا اثرش پرده کشا شد — خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت

دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گویی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

خواست کز نازم نجد و تقریب رنجیدن نداشت — جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

آمد و از تنگی جا جبهه پرچین کرد و رفت — بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت

شد نگار از نازکی چندانکه رفتارش نماند — تا زمین پایش بکوی غیر بوسیدن نداشت

گل فراوان بود و می پرزور و چشم بر بساط — خود بخود پیمانه میگردید و گردیدن نداشت

دیده خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ — بیش ازین پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت

جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد — همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت

گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ — دیده داغم کرد روی دوستان دیدن نداشت

برد آدم از امانت هرچه گردون بر نتافت — ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گر نیم آزاد خود را در تعلق باختم — سود زیر کوه دامانی که برچیدن نداشت

نامرادی بود نوعی آبرو غالب دریغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت

ببین که در گل و دل جلوه گر برای تو کیست — بپوش دیده ز حق طالب عنای تو کیست

چه ناکسی که ز درد فراق مینالی — نمی رسی که درین پرده همنوای تو کیست

کلید بستگی تست غم بجوش ای دل — تو گر چنین نگدازی گره کشای تو کیست

شکایتی نفروشی و عشوهٔ نخری — تو آشنای که، خواجه، و آشنای توکیست

ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب — که غرق خون به در بوستانسرای توکیست

بلا بصورت زلف تو رو بما آورد — به بند خصمی و هریکم مبتلای توکیست

تراست جلوه فراوان درین بساط ولی — حریف بادهٔ میخواره آزمای توکیست

ز وارثان شهیدان هراس یعنی چه — تو نیست دست قضا کشتهٔ ادای توکیست

بانتظار تو در پاس وقت خویشتنم — فریب خوردهٔ نیرنگ وعده‌های توکیست

زلال لطف تو سیراب بی هوسناکان — یکی ببین که جگر تشنهٔ جفای توکیست

ترا ز اهل هوس هر یکی بجای کسیست — تو و خدای تو شاهم مرا بجای توکیست

فرشته معنی من ربک نفهمم
بمن بگوی که غالب بگو خدای توکیست

بوادیی که در آن خضر را عصا خفتست — بسینه می‌سپرم ره اگرچه پا خفتست

بدین نیاز که با تست ناز میرسدم — گدا بسایهٔ دیوار پادشا خفتست

به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد — که در شکایت درد و غم دوا خفتست

خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسریست — که سر بزانوی زاهد بهوریا خفتست

هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان خیز — گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفتست

غمت بشهر شبیخون زنان به بنگه خلق — عسس بخانه و شه در حرم سرا خفتست

دلم به سبحه و سجاده و ردا لرزد — که دزد مرحله بیدار و پارسا خفتست

درازی شب و بیداری من اینهمه نیست — ز بخت من خبر آرید تا کجا خفتست

ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را — دریچه باز و بدروازه اژدها خفتست

براه خفتن من هر که بنگرد داند — که میر قافله در کاروانسرا خفتست

دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظ — مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفتست

بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه بخون خفته است تا خفته است

گشته زار رشک کشته دگرست
من و زخمی که بر دل از جگرست

رهه اجزای روزگار بهم
روز و شب در قفای یکدگرست

مستی اندازه لغزشی دارد
حیف پائی که آفتش ز سرست

ناله را مالدار کرد اثر
دل سختش دکان شیشه گرست

دوستان دشمنند ورنه مدام
تیغ او تیز و خون ما هدرست

پردهٔ عیب جو دریدهٔ او
نوک کلکم ز دشنه تیزترست

عقل و دین بردهٔ دل و جان نیز
آنچه از ما نبردهٔ خبرست

شه حریر و گدا پلاس برید
آنچه من قطع کرده ام نظرست

منت از دل نمیتوان برداشت
شکر ایزد که نالهٔ بی اثرست

قفس و دام را گناهی نیست
ریختن در نهاد بال و پرست

ریزد آن برگ و این گل افشاند
هم خزان هم بهار در گزرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

پندارند سخن پیشه گناهی هست
اندرین دیر کهن میکده آشامی هست

خسروی باده درین دور اگر میخواهی
پیش ما آی که ته جرعهٔ از جامی هست

نامه از سوز درونم برقم سوخته شد
قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست

چند آزادی جاوید هما را نازم
کش بهر سو کششی از شکن دامی هست

گفته اند از تو که با ساده دلان نخشائی
پخته کاریست که ما را طمع خامی هست

گه رخ آرائی و گه زلف سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

بی تو گر زیسته ام سختی این درد بسنج — جز ز ازمرگ که وابسته هنگامی هست
کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد — ور گداگان طلبد جامهٔ احرامی هست
می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار — ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست
به دل نازک دلدار گرانی مکناد — خواهش ما که جگر گوشهٔ ابرامی هست

شعر غالب نبود وحی و نگوئیم ولی
تو و یزدان نتوان گفت که الهامی هست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست — بخت من از تو شکوه گزار سپاس کیست
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نه بست دل — انیم نه بس بود که جگر روشناس کیست
لرزم بکوی غیر ز بیتابی نسیم — کاندر امید داری بوی لباس کیست
با او بساز وصلی و با من بعزم قتل — آه از امید غیر که همچشم یاس کیست
از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر — گر کشتهٔ مهر تو سلامت هراس کیست
از هیچ بیان بعبره راضی نمی شود — خار رهٔ تو چشم براه پلاس کیست
لطفت بشکوه از هوس بی شمار من — شوقم بناله از ستم بی قیاس کیست
گیرم که رسم عشق من آورده ام بدهر — ظلم آفریدهٔ دل حق ناشناس کیست
صحبت چنین نموده بوم فسراغ تو — با دشمن علاقهٔ ربط حواس کیست

غالب بت مرا نگهی تا ز قحط نیست
تا باغش مضایقه چندین بپاس کیست

۱ آنکه بی پرده بصد داغ نمایانم سوخت — دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
۲ نه بدر جسته شرار و نه بجا مانده رماد — سوختم لیک ندانم بچه عنوانم سوخت
سینه از اشک جدا دیده جدا میسوزد — این رگ ابر شرر بار پریشانم سوخت
حاجت افتاد بروزم ز سیاهی بچراغ — دل به بیرونقی مهر درخشانم سوخت

سوز دلم از آرزوی افزون بود آن خار چیم
کز پی پیشه توان در چمنستانم سوخت

کافر عشقم و دوزخ نبود در خور من
غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت

پایم از گرمی رفتار نمی‌سوخت براه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت

تا ندانی بفسون تو در آتش رفتم
خود بداغ تو دل دیر پشیمانم سوخت

کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ بهم خوردن پیکانم سوخت

دیگر از خاتمهٔ گفته چگویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

در بذل لآلی و رقم دست کریمست
نی نی قلمم رگ مژگان یتیمست

رشح کف جم می‌چکد از مغز سفالم
سیراب بی نطقم اثر فیض حکیمست

از آتش لهراسپ نشان میدهد امروز
سوزی که بجا کم ز تو در عظم رمیمست

از حرف من اندیشه گلستان خلیلست
از روی تو آئینه کف دست کلیمست

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیذست
کلک دو رقم تاب سهیلی برادیمست

در جستن مانند تو نظاره زبونست
در زادن همتای من اندیشه عقیمست

ذوق طلبت جنبش اجزای بهارست
شور نفسم رعشهٔ اعضای نسیمست

در نطق مسیحا دمم از خصم چه باکست
در نازش خود میرمی از غیر چه بیمست

بی پرده ستم کن رخت از باده دو بیمست
بی صرفه بنالم دلم از غصه دو نیمست

بخشم ندهد کام دل غمزده غالب
گوئی لب یارست که در بوسه لئیمست

در بند تو چشم از دو جهان دوختهٔ هست
هشدار که شهباز تو آموختهٔ هست

افغان مرا بی سببی ساختهٔ نیست
در زمزمه بوی جگر سوختهٔ هست

در دیده ز رخ پرده برانداختهٔ نیست
در سینه دو صد شعر بدل اندوختهٔ هست

زانسوی بمیدان وفا تاخته نیست — زین سو هوس جانسپری توخته هست
در راه ثوابش فدا افراخته نیست — در بزم عتابش رخ افروخته هست

در تاب مرو غالب اگر بهده گردد
در کوی تو گویی سگ پاسوخته هست

با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست — در امر خاص حجت دستور عام چیست
مستم ز خون دل که دو چشمم از آن پر است — گویی مخور شراب و نه بینی بجام چیست
با دوست هر که باده بخلوت خورد مدام — داند که حور و کوثر و دارالسلام چیست
دلخسته غمیم و بود مے دوای ما — با خستگان حدیث حلال و حرام چیست
در روز تیره از شب تارم نماند بیم — چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست
با خیل مور میرسی از ره خوش ست فال — قاصد بگو که آن لب نوشین پیام چیست
گفتی قفس خوش ست توان بال در کشود — باری علاج خستگی بند دام چیست
از کاسه کرام نصیب ست خاک را — تا از فلک نصیبه کاس کرام چیست
نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار — ور خود بدیم کار تو ایم انتقام چیست

غالب اگر نه خرقه و مصحف بهم فروخت
پرسد چرا که نرخ مئ لعل فام چیست

گل را بجرم عربده رنگ و بو گرفت — راه سخن به عاشق آرزم جو گرفت
لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد — کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت
چون اصل کار در نظر همنشین نبود — بیچاره خرده بر روش جستجو گرفت
در خلوتے کشود خیالم ره دعا — کز تنگی بساط نفس در گلو گرفت
شرمنده نوازش گردون نمانده ام — گر چاک دوخت جامه بمزد رفو گرفت
با خویشتن چه مایه نظر باز بوده است — کز من دل مرا به هزار آرزو گرفت

گفتم خود از نشا بہ بخشایش آورد — خوش باد حال دوست کہ جام نکو گرفت
از یک سبوست بادہ و قسمت جدا جداست — جمشید جام برد و قلندر کدو گرفت
فرمان روا نگشت مسلمان بہ ہیچ قصر — گر رفت مغ ز میکدہ ترسا فرو گرفت
ایمان اگر بخوف و رجا کرد ہم استوار — اخلاص در نمود و فا ہم دو رو گرفت
ہر فتنہ در نشاط و سماع آورد مرا — گوئے فلک بہ پردہ ہنجار او گرفت

رضوان چو شہد و شیر بہ غالب حوالہ کرد
بیچارہ باز داد و مئے مشک بو گرفت

غبار رہ طرف مزارم بہ پیچ و تابی ہست — ہنوز در رگ اندیشہ اضطرابی ہست
بہ بانگ صور سر از خاک بر نمے دارم — ہنوز در نظرم چشم نیم خوابی ہست
ز سردی نفس نامہ بر توان دانست — کہ نارسیدہ پیام مرا جوابی ہست
بہرزہ جان بہ غلط دادم و ندانستم — کہ یار دیر پسندی و زود یابی ہست
نظر فروز ادا ہا بہ دشمن ارزانے — بمن سپار اگر داغ سینہ تابی ہست
ز شوری نمک پرسش نہانی تست — اگر مرا جگر تشنہ عتابی ہست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو — کہ آخر از طرف تست گر حجابی ہست
نگردہم جگر تشنہ را دے بدروغ — نشان دہید بہ راہش اگر سرابی ہست
ز سرد مہری ایام نیستیم نژند — کہ در خرابہ ما روی آفتابی ہست

بہار ہند بود برشگال ہان غالب
درین خزان کدہ ہم موسم شرابی ہست

تا سبو ہم نظر لطف تجس تا مسن ہست — سبزہ ام گلبن تا رہم گل و نا گہ خفت
ایکہ تا نام تو آرائش عنوان بخشید — صفحہ نامہ نشاط [illegible]
[illegible] از تازگی صبح تو در پارہ خویش — شاد [illegible]

گهرافشانی مدح تو بجنبش آورد — خامه ام را که کلید در گنج سخنست

هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا — مهر تابان که فروزندهٔ این نه لگنست

به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر — عکس روی تو درین آینه پرتو فگنست

راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست — حرف نا راست سرودن روش اهرمنست

آنچنان گشته یکی دل به تو باشم که مرا — میتوان گفت که لختی ز دل اندر دهنست

راستی اینکه دم مهر و وفای تو بدل — با هم آمیخته مانند روان با بدنست

دوری از دیده اگر روی دهد دور نه — زانکه پیوسته ترا در دل زارم وطنست

داور اگرچه همایم به همایون سخنی — لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغنست

چه باندوه دل و رنج تنم نفزاید — ناله هرچند زاندوه دل و رنج تنست

سینه می سوزد از آن اشک که در دامن نیست — بجگر می خلد آن خار که در پیرهنست

بینیازی من از صورت حالم دریاب — مرده ام بر سر راه و کف خاکم کفنست

حیف باشد که دلم مرده و پرسش نکنی — بجهان پرسش ماتمزده رسم کهنست

چشم دارم که فرستی بجواب غزلم — آن رضانامه که از لطف تو مطلوب منست

غالب خسته بجان جای بر آن در دارد
گر به تن معتکف گوشهٔ بیت الحزنست

نه هرزه همچو نی از مغز من استخوان خالیست — کجاست ناله زاری درین میان خالیست

روم به کعبه ز کوی تو وز حق خجلم — ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالیست

هجوم گل بگلستان هلاک شوقم کرد — که جا نمانده و جای تو همچنان خالیست

گریستم نگرستی بچون منتم کامروز — ز پاره جگرم چشم خونچکان خالیست

نه شاهدی بتماشا نه بیدلی بنوا — ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالیست

کنم بجنبش دل شیشه از پری لبریز — سرم ز باد فسون سنجی زبان خالیست

گرش بدیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالیست

پر از سپاس ادای تو دفتری دارم
که یکسر از رقم پرسش نهان خالیست

امام شهر به مسجد اگر رهم ندهد
نه جای من به نیایش گه مغان خالیست

خراب ذوق برودوش کیستم غالب
که چون هلال سراپایم از میان خالیست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتادست
مرا مگیر بجرمی که در دل افتادست

رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست
ز خصم داغم و اندیشه باطل افتادست

به قدر ذوق تپیدن بکشته جان بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتادست

شگافی از جگر ذره نم برون ندهد
بوادیی که مرا بار در گل افتادست

درین روش بچه امید دل توان بستن
میانهٔ من و او شوق حائل افتادست

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش
که خود ز شیوهٔ ناله غافل افتادست

به صبر کم نیم اما عیار نیرویی
بقدر آنکه گرفتند کامل افتادست

چه دُ نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی بساحل افتادست

بروی صید تو از ذوق استخوان تنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتادست

چو اندر آئنه با خویش لابه ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

حریف ما همه بی بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتادست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت بار هست
روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست

ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست

پارهٔ امیدوارستم تکلف بر طرف
با همه بی التفاتی دردمند آزار هست

بر سر کوی تو با مهرم بجنگ آرد همی
این هجوم ذره کاندر روزن دیوار هست

در تهیدستی تا لبش روی عذر قفا کش نگر | تا چها آهنگ‌ها همه سر گرسنه گفتار هست
بینوائی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ | بخت را نازم که با من دولت بیدار هست
در پرستش سستم و در کامجوئی استوار | پادشه را بنده‌ای کم خدمت پرخوار هست
راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی | نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
گر نموداریست نقش سجده بر سیما دریغ | ور نشان همدیست دوش خسته زنار هست
دورباش از ریزه‌های استخوانم ای هما | کاین بساط دعوت مرغان آتش‌خوار هست
کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده‌ام | تا گمان از کاوشی هنوزم ریشه در گلزار هست

باد بر دامان گنج بادآورد و غالب را هنوز
ناله الماس‌پاش و چشم گوهربار هست

چشم از ابر اشکبارتر است | از عرق چهره بهارتر است
گریه گرد از فریب وزارم کشت | نگه از تیغ آبدارتر است
می برانگیزدش بکشتن من | دشمن از دوست غمگسارتر است
دست نگرفت بوده‌ام کامروز | شکرم از شکوه ناگوارتر است
ای که خوی تو همچو روی تو نیست | دیده از دل امیدوارتر است
نو بدولت رسیده را نگرید | خطش از زلف مشکبارتر است
طفلی و پرده دلبری شکنی | آه عهدی که استوارتر است
همه عجز و نیاز می‌خواهند | زار از آنستم که حق گزارتر است
خسته از راه دور می‌آیم | پا ز نعلین پاره افگارتر است
شکوه از خوی دوست نتوان کرد | باده [illegible] سازگارتر است

مقطع
میرسد گر بخویشتن نازد
غالب از خویش خاکسارتر است

ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببیست — وگرنه شرم گنه در شمار بی‌ادبیست

زگیر و دار چه غم چون بعالمیکه منم — هنوز قصهٔ حلاج حرف زیرلبیست

رموز دین نشناسم درست و معذورم — نهاد من عجمی و طریق من عربیست

نشاط جم طلب از آسمان نه شوکت جم — قدح مباش ز یاقوت باده گر عنبیست

بالتفات نیرزم در آرزو چه نزاع — نشاط خاطر مفلس ز کیمیا طلبیست

بود بطالع ما آفتاب تحت الارض — فروغ صبح ازل در شراب نیم‌شبیست

نه هم‌پیالگی زاهدان بلائی بود — خوشست گرمی بحثش خلاف شرع نبیست

هرانچه درنگری جز بجنس مائل نیست — عیار بیکسی ما شرافت نسبیست

کسیکه از تو فریب وفا خورد داند — که بیوفائی گل در شمار بوالعجبیست

میان غالب و واعظ نزاع شد ساقی — بیا بلابه که هیجان قوت غضبیست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست — فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

بجام و آینه حرف جم و سکندر چیست — که هرچه رفت بهر عهد در زمانهٔ تست

فریب حسن بتان پیشکش اسیر توایم — اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست اینکه در جهان مارا — قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو بتاراج ما گماشته — نه هرچه دزد زما برد در خزانهٔ تست

هراچه جزم گراندیشه آسمان پیماست — نه تیزگامی توسن ز تازیانهٔ تست

کمان ز چرخ و خدنگ ز بلا دهی زه قضا — خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست

سپاس جود تو فرضست آفرینش را — درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

توای که محو سخن‌گستران پیشینی — مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

ردیف ثای مثلثه

محو خودست لیک چون من درین چه بحث
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث

افسانه گوست غیر چه مهر افگنی برو
غم بر نتابد این همه گفتن درین چه بحث

جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیست خون دیده بدامن درین چه بحث

بیچاره بین که جان بشکر خنده داده است
خویشانش ار روند بشیون درین چه بحث

بی پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوشست به گلشن درین چه بحث

مژگان بدل ز ذوق نگه میرود فرو
بی رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث

بت را بجلوه دیده و برجای مانده است
گر بحث می کنم به برهمن درین چه بحث

همسایه تا خوشست خوشم همنشین خموش
گر نامه ام نهاد بروزن درین چه بحث

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده ایم پرورش فن درین چه بحث

او جسته جسته غالب و من دسته دسته ام
عرفی کسیست لیک نه چون من درین چه بحث

ردیف جیم تازی

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آئینه مرا بزدودن چه احتیاج

با پیرهن ز ناز فرو میرود بدل
بند قبای دوست کشودن چه احتیاج

چون میتوان برهگذر دوست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج

بنگر که شعله از نفسم بال میزند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج

از خود بذوق زمزمه میتوان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج

در دست دیگریست سفید و سیاه ما
با روز و شب بسر بده بودن چه احتیاج

تا لب کشودهٔ مژدهٔ دل و دیده است — بوس لب ترا بربودن چه احتیاج

بفگن در آتش و تب و تابم نظاره کن — غمنامهٔ مرا بگشودن چه احتیاج

آن کن که در نگاه کسان محتشم شوی — بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج

خواب است و چه تهمت آوازهٔ بلبلان — صبح رخ ترا به غنودن چه احتیاج

تا بہ سموم فتنه گرائیست غالبا
کشت امید را بدرودن چه احتیاج

جلوه میخواهیم آتش شو هوای ما مسنج — دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج

گر خود دست مهری بجنبد کام مشتاقان بده — ور نه نیروی قضا اندر رضای ما مسنج

همنشین دارو ده و دل در خدای پاک بند — میروی از کار درد بی دوای ما مسنج

مرگ ما را تا که تمهید شکایت کرده است — رنج و اندوهی که دارد از برای ما مسنج

ای که نعش ما بری پندارم از ما بوده — دستمزد و چه داری خونبهای ما مسنج

خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر — سرگذشت کوهکن با ماجرای ما مسنج

آه از شرم تو و ناکامی ما زود باش — در تلافی پایهٔ مهر و وفای ما مسنج

زاری ما در غم دل دید و شادی مرگ شد — مردن دشمن ز تاثیر دعای ما مسنج

کام ما محو است عیش بی زوال ما مپرس — دیده ها کور است جنبش نارسای ما مسنج

در گذر زین پرده چون دمساز غالب نیستی
مدعی هنجار خود گیر و نوای ما مسنج

ردیف جیم فارسی

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ — زخم دل ما جمله دهانست و زبان هیچ

ای حسن گر از راست نه رنجی سخنی هست — تا زانهمه یعنی چه کمر هیچ و دهان هیچ

در راه تو هر موج غباریست روانی
دلتنگ نگردم ز هر افشاندن جان هیچ

بر گریه بیفزود ز دل هرچه فرو ریخت
در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان هیچ

تن پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ

دنیاطلبان عربده مفت ست بجوشید
آزادی ما هیچ و گرفتاری تان هیچ

پیمانهٔ رنگیست درین بزم بگردش
هستی همه طوفان بهارست و خزان هیچ

عالم همه مرآت وجود است عدم چیست
تا کار کند چشم محیط است و کران هیچ

در پردهٔ رسوائی منصور نوائیست
رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

غالب ز گرفتاری اوهام برون آی
بالله جهان هیچ و بد و نیک جهان هیچ

ای که نبود هرچه بنمودند تماشایش مپیچ
نیست غیر از سیمیا عالم بسودایش مپیچ

موجه از دریا شعاع از مهر حیرانی چراست
محو کل مدعا باش و براجزایش مپیچ

آسمان و هست از پرچین و کیوانش گوی
نقش با هستیست بر پنهان و پیدایش مپیچ

آخر از مینا بجاده و پا به افزون نیستی
بندهٔ ساقی شو و گردن ز ایمایش مپیچ

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
گو به گیسو نقش مپوش و گو به دیبایش مپیچ

نامهٔ عنوانش بنام تست زانرو تازه است
داغ غم دار و سوادش بر سراپایش مپیچ

دل از آن تست و نعمتهای الوانش تراست
سخت در هم چون سماط خوان یغمایش مپیچ

ای هوس کار تو زگستاخی به بیرحمی کشید
نازکیهای میانش بین به بالایش مپیچ

پیش ازین کی بود اینهم اتفاقی بوده است
اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ

نقش غالب همچنین برجا گذار آخر شکست
خیزد و زنگ برند گوهر آلایش مپیچ

ردیف حای حطی

باده پر تو خورشید و ایاغ دم صبح — مفت آنان که در آیند بباغ دم صبح
آفتابیم بهم دشمن و همدرد اسے شمع — ما هلاک سر شامیم و تو داغ دم صبح
بعد آنانکه قریب اند بانوبت ماست — آخر کلفت شبهاست فراغ دم صبح
زین سپس جلوهٔ خور جای چراغان گیرد — شب اندیشه زما یافت سراغ دم صبح
پیش ازین باد بهارا نهمه سرمست نبود — شبنم ماست که تر کرده دماغ دم صبح
سخن ما ز لطافت همه سرجوش میست — که فرو ریخته از ظرف ایاغ دم صبح
ذوق مستی ز هم آهنگی بلبل خیزد — مفگن آواز بر آواز کلاغ دم صبح
حق آن گرمی هنگامه که دارم بشناس — ای که در بزم تو ماتم بچراغ دم صبح
بوی گل گر نه نوید کرمت داشت چه داشت — ای بشب کرده فراموش جناغ دم صبح

غالب امروز بوقتی که صبوحی زده ام
چیده ام این گل اندیشه ز باغ دم صبح

آسے بعشق فاتح خیبر کنیم طرح — در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح
در فصل دی که گشته حباب زمهریر ازو — بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح
تا چند نشنوی تو و ما حسب حال خویش — افسانه های غیر مکرر کنیم طرح
ما را زبون مگیر گر از پا در آمدیم — از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح
هلوی بچرخ دادن گردون بر آوریم — عیشی بداغ کردن اختر کنیم طرح
خود را بشاهدی بپرستیم زین سپس — در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح
از داغ شوق پرده نشینی نشان دهیم — در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح
از تار و پود ناله نقابے دهیم ساز — وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح
برگ گل ز شعله و آذر بهم نهیم — پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح

از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم — از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح
از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع — از خاره و خاره بالش و بستر کنیم طرح

آیین برهمن بنهایت رسانده ایم
غالب بیا که شیوهٔ آزر کنیم طرح

ردیف خای معجمه

ای جمال تو بتاراج نظرها گستاخ — وی خرام تو بپامال سرها گستاخ
داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم — زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ
هر دم از درد تو دور از تو دواغم از غم — که رساند بتو این گونه خبرها گستاخ
با خبر باش که دردی که ز بیدردی تست — ناله را کرده در اظهار اثرها گستاخ
خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج — کاین گدائیست بدریوزهٔ درها گستاخ
شاد گردم که بخلوت نرسیدست رقیب — بنیمش چون تو در راه گذرها گستاخ
گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد — بشنا ورزی سیلاب خطرها گستاخ
های این پنجه که با جیب کشاکش دارد — بود با دامن پاکت چه قدرها گستاخ
تا ز دلهای نزارش چه محابا باشد — سر زلفی که به پیچد بکمرها گستاخ

طوطیان در شکر آبند به غالب کاورست
لبی از نطق بتاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ — گشت گرمابه ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر — کشتگان ترا چمن برزخ
وه که از کشت زار امیدم — بهرهٔ مور نیست بر و ملخ
دلم اجزای ناله را مدفن — ورت اشخاص نغمه را مسلخ
از دل آرم تهادامن آتش — از تو گویم برات من بر نخ

هوس ما و دانه از یک دست / قفس ما و دام از یک نخ

برگ در خورد همت فلک ست / بشکایت چه میزنیم زنخ

مور چون ساز میزبانی کرد / به سلیمان رسید پای ملخ

با تو شد هم سخن پیام گزار / چه شکیبم بارزش پاسخ

در سخن کار بر قیاس مکن / ترش گردد ترش نه تلخ تلخ

قاصد من براه مرده و من / همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت بدرد آورد

خویش را کشت و هرزه گشت آوخ

ردیف دال مهمله

دگر ز بیم بهارم سر جنون ندهد / گلست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

گسسته تار امیدم دگر بخلوت انس / بزخمهٔ گله سازم نوا برون ندهد

ز قاتلی بعذابم که تیغ و خنجر را / بجلوه وسوسهٔ زهر آب بی شگون ندهد

بدان پرستیت نیازم که بهر تسخیرش / ز مهر دل بزبان رخصت فسون ندهد

جنون مگو ادبش نیست بلکه خود دارست / که تن بهمدمی عقل ذو فنون ندهد

کفیل هوش خودم وقت می بهرم جیب / بشرط آنکه زیک قلزمم فزون ندهد

ببوی گنج گزیدم خرابه ورنه جنون / بهرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد

شریک کار بنا ورد تا بسنجی کار / جواب نالهٔ ما غیر بی ستون ندهد

بمن گرامی و وفا جو که ساده بر همه سنم / بسنگ مهر که ده دل بغمزه چون ندهد

ترا بجرم چه حاجت نه آن بود غالب

که جان بلذت آویزش درون ندهد

نگاهش ار بسر نامهٔ وفا ریزد
سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد

بفرق ما اگرش ناگهان گذار افتد
چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
جبین ز پای بماند ز نقش پا ریزد

ز ناله ریخت جگر پاره های داغ آلود
چو برگ لاله که در گلشن از هوا ریزد

بتسمیست ببالین کشتگان خودت
که گل بجیب تمنای خونبها ریزد

دماغ ما ز بلا سیر شد مگر ساقی
گداز زهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد

خوش آنکه عجز منش بر سر عتاب آرد
خسک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد

بهشت خویش توانی شدن اگر داری
دلی که خون شود و رنگ مدعا ریزد

بروز وصل در آغوشم آنچنان بفشار
که بی من از لب من شکوهٔ تو وا ریزد

بچاره درد تو اکسیر بی نیازیهاست
که دل گدازد و در قالب دوا ریزد

بروی عقدهٔ کارم بشکل برگ خزان
ز لرزه ناخن دست گره کشا ریزد

غبار شوق بجو تا به امید سرشت
دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد

شباب و زهد چه ناقدر دانی هستیست
بلا بجان جوانان پارسا ریزد

بسجده بر در یار او فتم تا غالب
خط جبین چو غبار از جبین ما ریزد

چنین که پرسش حالم منت توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد

فغان من دل خلق آب کرد ورنه هنوز
نگفته ام که مرا کار با فلان افتاد

من آن نیم که بتانم کنند دلجوئی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد

ز رشک غیر بدل خون فتاد ناگه و من
بجون نیم که چه افتاد تا چنان افتاد

هم از تصرف بیتابی زلیخا بود
بچاه یوسف اگر راه کاروان افتاد

حدیث شاهی بهرت و چنگ در میان داریم
کنون که کار به شیخ نهفته دان افتاد

فرو نیامدم از بسکه بخودم بطلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد

بکوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

شب ار چه با تو بدعوی تماشائی داشت
بروز طلعت مه از بام آسمان افتاد

نفس شراره فشانست و نطق شعله درو
ز حرف خویش که باز آتشم بجان افتاد

غریبم و تو زبان دان من نهٔ غالب
به بند پرسش حالم نمی توان افتاد

غم چو هم درافگند روکه مراد میدهد
دانه ذخیره می کند کاه بباد میدهد

آخر منزل بخت خوی تو راه میزند
اول منزل دگر بوی تو زاد میدهد

ای که بدیده نم زنست دی که بسینه غم زنست
نازش غم که هم زنست خاطر شاد میدهد

شوخی دلکشا تنت برگ نبات می نهد
سختی بیوفا دلت رزق جماد میدهد

مست عطای خود کند ساقی ما نه مستئ
داده زیاد می برد بسکه زیاد میدهد

دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فزون سری مالش باد میدهد

آنچه به من نبشتهٔ نیست ز نامه بر نهان
شوخی نامه در کفش نامه کشاد میدهد

میدهیم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد میدهد

خوبجا گرفته را تازه کند خراش دل
ورنه بهانه جوی من چلپیست که داد میدهد

توسن کلک غالبا مصرع فیضیش عنانست
صبح چو ترک مست من شیشه کشاد میدهد

دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعتگاه دهقان میشود چون باغ ویران شد

گرفتم کز تغافل طاقت ما باج میگیرد
حریف یک نگاه بیحجابای تو نتوان شد

تو گستردی بصحرا دام واز رشک گرفتاری
کف خاکم برنگ قمری بسمل پرافشان شد

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

بدین زنگ است گر کیفیت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانهٔ جان شد

سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می‌پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد

فراغت برنتابد همت مشکل پسند من
ز دشواری بجان می افتدم کاری که آسان شد

چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرد و مژگان شد

زما گرمست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت میدمد از پردهٔ خاکی که انسان شد

نشاط انگیزی انداز مستی چاک را نازم
به پیراهن نمی گنجد گریبانی که دامان شد

شب غربت همانا شیوهٔ غمخواریی دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد

قضا از ذوق مستی شیرهٔ می ریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد

لم سوزت نهان دارد ولی در سینه گویا
چراغی بسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چو اسکندر ز نادانستگی هلاک آب حیوانی
خوشا سوهن که هر کس غوطه زد در روی نشجان شد

خدا را ای بتان گرد دلش گردید فی دارد
دریغا آبروی دیر گر **غالب** مسلمان شد

داغم از پردهٔ دل رو بقفا سے آید
تا چه بینم که ازین پرده چها سے آید

هیچ رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بو بیت ز صبا سے آید

جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک میخیزد
مژده ای درد که ننگم ز دوا می آید

سود غارت زدگیهای غمت را نازم
که نفس میرود و آه رسا سے آید

زلیستم بی‌تو و زین ننگ نه کشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا سے آید

دعوی گمشدگی محضر رسواییهاست
کز پی سور بویرانهٔ ما سے آید

راز از سینه بمضراب نریزم بیرون
ساز عاشق ز شکستن بصدا می آید

برگ گل پردهٔ سازست تمنای ترا
بو که دریافته باشی چه نوا سے آید

درهم افشردن اندام تو چون غنچه است
خنده بر تنگی آغوش قبا سے آید

رفته در حسرت نقش قدمی عمر بسر — جادهٔ را که بسر منزل ما می آید

اتفاق سفر افتاد به پیری غالب — آنچه از پاے نیامد ز عصا می آید

خوش ست آنکه با خویش جز غم ندارد — ولے خوشتر ست آنکه این هم ندارد

قوی کرده پیوند ناسور پشتش — گرانمایه زخمے که مرهم ندارد

سرابے که رخشند بویرانه خوشتر — ز چشمے که پیرایهٔ نم ندارد

بجوش عرق رنگ در باخت رویت — گل از نازکے تاب شبنم ندارد

گلت را نوازشگرت را تماشا — تو دارے بہارے که عالم ندارد

چه ناکس شمرد آنکه خون ریخت ما را — به تیغے که ترکیب او خم ندارد

ز ماتم نباشد سیه پوش زلفت — که هندو بدین گونه ماتم ندارد

نگهدار خود را و ز آئینه بگذر — نگاه تو پرواے خود هم ندارد

سخن نیست در لطف این قطعه غالب — بهشتے بود هند کادم ندارد

مژدهٔ صبح درین تیره شبانم دادند — شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

رخ کشودند و لب هرزه سرایم بستند — دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

سوخت آتشکده ز آتش نفسم بخشیدند — ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند

گهر از رایت شاهان عجم برچیدند — بعوض خامهٔ گنجینه فشانم دادند

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند — به سخن ناصیهٔ فرکیانم دادند

گوهر از تاج گسستند و بدانش بستند — هرچه بردند به پیدا به نهانم دادند

هرچه در جزیه ز گبران مے ناب آوردند — بشب جمعهٔ ماه رمضانم دادند

هرچه از دستگه پارس بیغما بردند — تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند

دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ / بود از زنده بمیاتم که امانم دادند

هم ز آغاز بنجوت و خطر سنج غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

۷

تا کیم دود شکایت ز بیان برخیزد / بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد
می رمی از من و خلقی بگمانست ز تو / همچنا باش و منشین که گمان برخیزد
گر دهم شرح عتابی که به دلها داری / دود از کارگه شیشه گران برخیزد
با قد سرو چو شخصیست که ناگه یکبار / بنجود از جا ز هجوم خفقان برخیزد
بچه گیرند عیار هوس و عشق دگر / رسم بیداد مبادا ز جهان برخیزد
کشتهٔ دعوی پیدایی خویشیم همه / وای گر پرده ازین راز نهان برخیزد
زینهار از تعب دوزخ جاوید مترس / خوش بهاریست که و بیم خزان برخیزد
ناله برخاست دم جستن از آتش ز سپند / کو شگرفی که چو ما از سر جان برخیزد
جزوی از عالمم و از همه عالم بیشم / همچو موئی که بتان را ز میان برخیزد
عمرها چرخ بگردد که جگر سوخته / چون من از دودهٔ آذر نفسان برخیزد

گر دهم شرح ستمهای عزیزان غالب
رسم امید همانا ز جهان برخیزد

گویم سخنی گرچه شنیدن نشناسد / صبحیست شبم را که دمیدن نشناسد
از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد / ماییم و غزالی که رمیدن نشناسد
گوهر چه شکایت کند از بی پروائی / ماییم و سرشکی که چکیدن نشناسد
ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی / خون باد دماغی که رسیدن نشناسد
با لذت دیدار ز پیغام گذشتیم / مشتاق تو دیدن ز شنیدن نشناسد
بی پرده شو از ناز و مپندار که ما را / چون آینه چشمیست که دیدن نشناسد

بینم چه بلا بر سر جیب و کفن آرد / دستی که بجز جامه دریدن نشناسد
پیوسته روان از مژه خون جگرستم / رنگیست رخم را که پریدن نشناسد
شوقم می گلگون بسبو میزند امشب / پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد

با لذت اندوه تو در ساخته غالب
گوئی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

هردم ز نشاطم دل آزاد بجنبد / تا کیست درین پرده که بیداد بجنبد
برهم زدن کار من آسان ترازآنست / کز باد سحر طرهٔ شمشاد بجنبد
خواهم ز تو آزردگی غیر و چه بینم / عرق حسد خاطر ناشاد بجنبد
مردم به دم و دانم ازان صید که در دام / نخچیر بے مشغولی صیاد بجنبد
هان شیخ پریخوان می گلگون بقدح ریز / تا در نظرت بال پریزاد بجنبد
برقی بفشار آرم و ابرے تراوش / زان دشنه که اندر کف جلاد بجنبد
از رشک بخون غلتم و از ذوق برقصم / زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد
ای آنکه در اصلاح تو هرگز نه بسود / چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد
هر پویه که گرد دل آگاه بگردد / هرچاره که در خاطر استاد بجنبد
وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد / خون باد زبانے که باوراد بجنبد

غالب قلمت پرده کشائی دم عیسیست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد / دل برد تا دگر چه ازان دلستان رسد
دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز / سنجم همی که دوست نگه ناگهان رسد
مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست / هرجا کنیم سجده بدان آستان رسد
دردی کشان بمیکده درهم فتاده اند / نازم به خواری که بمن زین میان رسد

گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر
مانند آن صدا که بگوش گران رسد

در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد

راهی که تا مفت بها نه امنیست
خون می خورم که چون بخورم می چسان رسد

رفتم سوی و مژه اندر جگر خلید
زان پیشتر که سینه بنوک سنان رسد

تیر نخست را غلط انداز گفته ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

امید غالبه نیست به کیش مغان ورای
می گر به جزیه دست ندادار مغان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد

صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به ثانی صاحبقران رسد

چون نیست تاب برق تجلی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش بیان رسد

عاشق چو گفتمش که برو زود میرود
نازم بخواهشی که غضب آلود میرود

امشب ببزم دوست کسی نام ما نبرد
گوئی سخن ز طالع مسعود میرود

از ناله ام مرنج که آخر شدست کار
شمع خموشم و ز سرم دود میرود

شادم ببزم وعظ که رامش اگرچه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود میرود

فردوس جوی عدو بسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود میرود

نخوت نگر که می خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود میرود

ما هم ببلاغ و لابه تسلی شویم کاش
نادان ز بزم دوست چه خشنود میرود

رشک وفا نگر که بدعوی گه رضا
هر کس چگونه در پی مقصود میرود

فرزند زیر تیغ پدر سر نهد گلو
گر خود پدر در آتش نمرود میرود

غالب خوشست فرصت موهوم و فکر عیش
تا کی که نیست در سر این پود میرود

دانست کز شهادتم امید دور بود / برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

رفت آنکه ما ز حسن مدارا طمع کنیم / سررشته در کف ارنی گوی طور بود

مجرم مسنج رند انا الحق سرای را / معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بود

سالک نگفته‌ایم که منزل شناس نیست / پیاده ماند راه از آن رو که دور بود

نازم باعتیاز که بگذشتن از گناه / با دیگران ز عفو و بما از غرور بود

ای آنکه از غرور بهیچم نمی‌خری / زان پایه باز گوی که پیش از ظهور بود

درد دلم بحشر ز شدت نهفته ماند / خون باد ناله که هم آهنگ صور بود

دل از تو بود و تو پی الزام ما ز ما / بردی نخست آنچه ز جنس شعور بود

قطع پیام کردی و دانستم آشتیست / دلاله خوب روی و دلم ناصبور بود

وادی صلای جلوه و غالب کناره کرد / کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

ز گرمی نکهت خون دل بجوش آمد / ز شادی ستمت سینه در خروش آمد

بجان نوید که شرم از میانه هم رفت / به عیش مژده که وقت وداع هوش آمد

خیال یار در آغوشم آنچنان بفشرد / که شرم امشبم از شکوه‌های دوش آمد

باستین بفشان و به تیغ خویش بردار / که جان غبار تن و سر وبال دوش آمد

فدای شیوهٔ رحمت که در لباس بهار / بعذرخواهی رندان باده نوش آمد

ز وصل یار قناعت کنون به پیغامیست / خزان چشم رسید و بهار گوش آمد

ز نام حوصله نگرفت و کوهکن جان داد / چه نرم شانه گذشت و چه سخت کوش آمد

شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گوئیست / هلاک طرز لبم شو که پرخموش آمد

ترا جمال و مرا مایهٔ سخن سازیست / بهار زینت دکان گلفروش آمد

مپرس وجه سواد سفینه‌ها غالب / سخن بمرگ سخن رس سیاه پوش آمد

به عشق از دو جهان بی نیاز باید بود
مجاز سوز حقیقت گداز باید بود

عجب ز حوصله نقد نشاط باید ریخت
بجان شکوه تغافل طراز باید بود

چو لب ز هرزه نوایان شوق نتوان شد
چو دل ز پرده سرایان راز باید بود

چو بزم عشرتیان تازه رو توان جوشید
چو شمع خلوتیان جان گداز باید بود

کمر نهفته بتاراج خویش باید بست
شریک مصلحت سعی ناز باید بود

چه شوق بال گشاید توان بجوش بالید
چو ناز جلوه گراید نیاز باید بود

به صحن میکده سرمست میتوان گردید
به کنج صومعه وقف نماز باید بود

بخون تپیدهٔ ذوق نگاه نتوان زیست
شهید آن مژه هاے دراز باید بود

نگه ز دیدهٔ بیدار جو که سائل را
به گریه طالب درهای باز باید بود

چه بر ز راحت آزادگی خوری غالب
ترا که این همه با برگ و ساز باید بود

نفس ز بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تابِ دیت موی آتش دیده را ماند

ز جوش دل هنوزش ریشه در آبست پنداری
بمژگان قطرهٔ خون غنچهٔ ناچیده را ماند

ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

خوشا دلدادهٔ چشم خودش بود دلفریبی آئینه
ز سرگرمی نگه صیاد آهو دیده را ماند

غبار از جادهٔ تا اوج سپهر ساده میبالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

بهر جا میخرامی جلوه ات در ماست پنداری
دل از آئینه داریهای شوقت دیده را ماند

چه غم ز افتادگیها چون روان پاست اندوهت
تن از مستی بکویت جان آرامیده را ماند

بهار از رنگ بود در پیشگاه جلوهٔ نازش
گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند

رقیبش برده از راه وفا بنگر که در چشمم
غبار راه او مژگان برگردیده را ماند

جهان و دیده از سودا که میگرداندش غالب
تو گوئی گنبد گردون سر شوریده را ماند

شادم بخیالت که ز تابم بدر آورد / از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

فریاد که شوق تو بکاشانه زد آتش / وانگاه پی بردن آبم بدر آورد

رسوائی من خواست مگر کانهمه سرمست / دور فلک از بزم شرابم بدر آورد

افگنده بجیحون فلک از وادی و شادم / کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن / از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد

نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز / از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد

ساقی نگهی تا بشناسم ز چه جا مست / آن باده که از بند حجابم بدر آورد

نازم بگرانمایگی سیل تحیر / کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد

آن کشتی اشکسته ز موجم که تباهی / افگند در آتش گر از آبم بدر آورد

غالب ز عزیزان وطن بوده ام اما / آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

گرسنه به که بر آید ز فاقه جانش لرزد / از آنکه در رسد از راه میهمانش لرزد

نفس بگیرد و دل از رمی تپد بفراقت / چو طائری که بسوزانی آشیانش لرزد

شمر بوصل چو گنجینه را بیافته دزدی / که در ضمیر بود بیم پاسبانش لرزد

دگر بکام خود ای دل چه بهره برد توانی / ز ساده که زنی بوسه بر دهانش لرزد

نترسد از نگسستن خدا نخواسته باشد / چرا رسد سر آن طره بر میانش لرزد

ز شور نالهٔ دل دارد اضطراب روانم / چو رائضی که ز کف در رود عنانش لرزد

ز جنبش مژه ماند دم نگاه بهشتی / که بی اراده جهد تیر از کمانش لرزد

ز شیخ دیده بذوق نشاط نغمه نیابی / مگر بدل گذرد مرگ ناگهانش لرزد

فغان ز شوخی مهر آفتاب کم عیار که ناگه / برآورند ز رقلب از دکانش لرزد

گر از [illegible] جان شد [illegible] غالب / چرا به سجده نهد سر بر آستانش لرزد

آنانکه وصل یار همی آرزو کنند / باید که خویش را بگدازند و او کنند

وقتست کز روانی می ساقیان بزم / پیمانه را حباب لب آبجو کنند

مینالی از نفی که بناخن شکسته اند / ای وای ناخنی بدلت گر فرو کنند

دیوانه و چه رشته ندارد مگر بهان / تاری کشند ز جیب که چاکی رفو کنند

خون هزار ساده بگردن گرفته اند / آنان که گفته اند نکویان نکو کنند

لب تشنه جوی آب شمارد سراب را / می زیبد ار بهستی اشیا غلو کنند

از بس بشوق روی تو مستست نوبهار / بوی می آید ار دهن غنچه بو کنند

پیمانه را به ماتم صهبا نشاندنست / ای وای گر زخاک وجودم سبو کنند

آلوده ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقه که بمی شست و شو کنند

چون گویم از تو بر دل شیدا چه میرود / بنگر بر آبگینه ز خارا چه میرود

خوابیده است تا که بکویت رسیده است / گر سر رود براه تو از پا چه میرود

گوئی مباد در شکن طره خون شود / دل زان تست از گره ما چه میرود

پیداست بی نیازی عشق از فنای ما / گر زورقی شکست ز دریا چه میرود

آئینه خانه ایست غبارم ز انتظار / او جانب چمن بتماشا چه میرود

گر جلوهٔ رخ تو بساغر ندیده ایم / چندین بذوق باده دل از جا چه میرود

با ما که محو لذت بیداد گشته ایم / دیگر سخن ز مهر و مدارا چه میرود

یک ره اگر بوادی مجنون کند گذار / از ساربان ناقهٔ لیلا چه میرود

ای شرم باز داشته از جلوه سازیت / از پشت پا بر آئینه آیا چه میرود

هفت آسمان بگردش و ما در میانه ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه میرود

نه از شرمست کز چشم وی آسان برنمی آید | نگاهش باور از بیم مژگان برنمی آید
از این شرمندگی کز بند سامان برنمی آید | سر شوریدهٔ ما از گریبان برنمی آید
گر از رسوائی ناز تو پروا نیست عاشق را | چرا دل خون نمی گردد چرا جان برنمی آید
به بزم سوختن دود از چراغان برنمی خیزد | بباغ خون شدن بو از گلستان برنمی آید
سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا | دلم تنگست کار از زخم پیکان برنمی آید
شگفتن عرض بیتابیست هان ای غنچه میدانم | دلت با نالهٔ مرغ سحرخوان برنمی آید
همان خون کردن از دیده بیرون ریختن دارد | دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان برنمی آید
مگر آتش نفس دیوانه ای مرد از اسیرانت | که دود از روزن دیوار زندان برنمی آید
چه گیرائیست کاین تار زمو باریکتر دارد | کسی از دام این نازک میانان برنمی آید
مجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی | چو خار از پا برآمد پا ز دامان برنمی آید
بهم پیچش که یارب شکوهٔ اندوه دلتنگی | نفس چندانکه بینالم پریشان برنمی آید
بدوش خلق نعشم عبرت صاحبدلان باشد | بپای خود کسی از کوی جانان برنمی آید

برآرا از زمزم بحث ای جنیدیه توحید غالب را
که ترک سادهٔ ما با فقیهان برنمی آید

چه پیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید | بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید
بویرانی خوشم لیکن جهان چون بی تو ویرانست | اگر باشم به چین یاد از بیابانم نمی آید
گذشتم زانکه بر زخم دل صدپاره خون گریم | خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی آید
روش گم گشته و در سایهٔ دیوار بنشسته | بکویش رشک بر مهر درخشانم نمی آید
دعای خیر شد در حق من نفرین بجان گردن | ز نفرین بسکه میرنجد به لب جانم نمی آید
از آن بدخو ندانم چون دهد دل را رهی پیدا | نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی آید
براه کعبه زادم نیست شادم کز سبکباری | برفتن پای بر خار مغیلانم نمی آید

دلش خواهد که تنها سوی من وی آورد لیکن / ز بیم همرهان دانم ز تنها دانم نمی آید

دبیر بزم شاعرم رندم ندیم شیوه ها دارم / گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی آید

شود برهم ولی ز مهر نپندارد که در خوابم / شبی کآواز نالیدن ز زندانم نمی آید

ندارم باده غالب گر سحرگاهش سراهی / به بینی مست دانی کز شبستانم نمی آید

چون به وی بر زمین چرخ زمین تو شود / خوش بهشتی ست که کس را نشیمن تو شود

بیم از نام تو آن مایه پرستی که اگر / بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود

چون به سجده که نه آفت بکاهد از شرم / ماه پیچید به بالد که جبین تو شود

صد قیامت بگدازند و بهم آمیزند / تا خمیر دل هنگامه گزین تو شود

تاب هنگامه ندارم و گویم بهبهات / سپهم تا غم هجر تو یقین تو شود

به سخن هیچ هم و اندوه گسارش گرم / برم از غیر دلی را که حزین تو شود

جلوه جز در دل آگاه سرایت نکند / [illegible] آتش فهم از هر که قرین تو شود

چشم و دل باخته ام وا ده هنر خواهد داد / [illegible]

کفر و دین چیست جز آلایش پندار وجود / پاک شو پاک که هم کفر تو و دین تو شود

دوزخ تافته هست نهادت غالب / آه از آن دم که دم باز پسین تو شود

دیگر از گریه بدل رسم فغان یاد آمد / [illegible] شیشه [illegible] یاد آمد

دل در افروختنش منت دامن نکشید / شادم از آه که هم آتش و هم باد آمد

تا ندانی جگر سنگ گشودن [illegible] / تیشه [illegible] فرهاد آمد

داغم از گرمی شوق تو که در ره [illegible] / [illegible]

خیز و در ماتم ما سرمه فروشو [illegible] چشم / وقت مشاطگی حسن خداداد آمد

رفته بودی دگر از جا به سخن سازی غیر / منت از بخت که خاموشی ما یاد آمد
خشک و تر سوزی این شعله تماشا دارد / عشق یکرنگ کن بنده و آزاد آمد
دید پر ریخته و از قفسم کرد آزاد / رحم در طینت ظالم ستم ایجاد آمد
بود در یار چه غوغاست عزیزان بروید / خونبها مزد سبک دستی جلاد آمد

دادہ خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود / چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی بعتاب / نفسم پرده کشای اثر خوی تو بود
چرخ کج باخت بمن در خم دام تو فگند / نعل وارون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود
دوست دارم گرهی را که بکارم زده اند / کاین همانست که پیوسته در ابروی تو بود
چه عجب صانع اگر نقش دهانت گم کرد / کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود
شب چه دانی ز تو در بزم بجویان چه گذشت / خاصه بر صدر نشینی که به پهلوی تو بود
مردن و جان بتمنای شهادت دادن / هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود
خلد را از نفس شعله فشان میسوزم / تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود
روش باد بهارے به گمانم افگند / کاین گل و غنچه پی قافلهٔ بوی تو بود
تلف باد مبادا اینهمه رسوائی دل / کافر از پرده گیان شکن موی تو بود
هم از آن پیش که مشاطه ید آموز شود / نقش هر شیوه در آئینهٔ زانوی تو بود

لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چها در دل غالب هوس روی تو بود

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند / به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند
دل و دین به بهای تو فرستم حاشا / دام گیر آنچه ز بیعانهٔ سودا ماند

هم بسودای تو خورشید بہ ستم آرے — دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند

با وجود تو دم از جلوه گری نتوان زد — در گلستان تو طاؤس به عنقا ماند

شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید — کر غم هجر چنین حوصله فرسا ماند

ساز آوازهٔ بدنامے رهزن شد نفست — آه از آن خسته که از پویه بره وا ماند

بنده را که بفرمان خدا راه رود — نگزارند که در بند زلیخا ماند

مه بباغ از افق سروشبی کرد طلوع — سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند

بعد صد شکوه بیک عذر تسلی نشوم — کاین چنین مهر ز سردی بجدارا ماند

در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
نگزارید که ماتم زده تنها ماند

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد — با ما گله سنجید و شماتت بعدو برد

خواهم که بر ناله غبارم ز دل دوست — چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد

همره روش کوثر و حوران که دم مرگ — ذوق می ناب و هوس روی نکو برد

بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر — دریوزه گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند بهنگامه خجل کرد عسس را — می خورد و هم از میکده آبی بسبو برد

بر ما غم تیمار دل زار سر آمد — دیوانهٔ ما را صنم سلسله مو برد

ما را بنود دستے و او را بنود صبر — دستی که ز ما شست بخون که فرو برد

دلدار تو هم چو تو فریبنده نگاریست — در حلقه وفا یک دلم آورد و دو رو برد

یک گریه پس از ضبط دو صد گریه رضا داد — تا تلخے آن زهر توانم زگلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاری غالب
گوئی بگرو برد دلے را که از و برد

تا دان صنم من روش کار نداند — بر هر که کند رحم سراز بار نداند

بی دشنه و خنجر شود معتقد زخم
دلهای عزیزان بغم افگار نداند

بر تشنه لب بادیه سوزد دلش از مهر
اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند

گویم سخن از رنج و براحت کندش طرح
روز سیه از سایهٔ دیوار نداند

دل را بغم آتشکدهٔ راز نسنجد
دم را بتف ناله شرربار نداند

عنوان هواداری احباب نه بیند
پایان هوسناکی اغیار نداند

دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
آنست که من میرم و دشوار نداند

دانم که ندانست و ندانم که غم من
خود کمتر از آنست که بسیار نداند

از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
در عربده خوارم کند و خوار نداند

گردم سر آوازهٔ آزادگی خویش
صد ره نهدم بند و گرفتار نداند

فصلی ز دل آشوبی درمان بسرائید
تاچند بجوید بپیچم و غمخوار نداند

پیمانه بر آن رند حرام است که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

خوشا که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگرچه خود همه بر فرق من فرو ریزد

بریده ام ره دوری که گر بیفشانم
بجای گرد روان از بدن فرو ریزد

ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می ترسم
مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد

دهد به مجلسیان باده و بنوبت من
بمن نیاید و در انجمن فرو ریزد

مرا چه قدر بکوی که نازنینان را
غبار بادیه از پیرهن فرو ریزد

ز خار خار چنین کس چه نالی که خسک
برخت خواب گل و یاسمن فرو ریزد

ترا که عالم نازی بغمزه بستاید
کسی که گل بکنار چمن فرو ریزد

ملک بپرسشم از شکوه منع کاین خونیست
که خود ز زخم دم دوختن فرو ریزد

بمن بساز و بدان غمزه می بجام مریز
که هوشم از سر و تابم ز تن فرو ریزد

بذوق باده ز لب آب در دهن گردد * می نخورده مرا از دهن فرو ریزد

بترس از آنکه به محشر ز طرهٔ طرار * دل شکسته ام از هر شکن فرو ریزد

رواست غالب اگر در قائلش گوئے
که از لبش زر واسنی سخن فرو ریزد

اگر بدل نخلد هر چه از نظر گذرد * زهی روانی عمری که در سفر گذرد

بوصل لطف باندازهٔ تحمل کن * که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد

هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها * رود بعربده چندانکه از اثر گذرد

ازین اوریب نگاهان حذر که ناوکشان * بهر دلی که رسد راست از جگر گذرد

نفس ز آبله هاے دلم برآرد سر * چنانکه رشته در آمودن از گهر گذرد

حریف شوخی اجزای ناله نیست شرر * که آن بودن جهد و این ز خاره در گذرد

کند خدنگ تو قطع خصومت من و غیر * مرا خود از دل و او را هم از نظر گذرد

ز شعله خیزی دل به مزار ما چه عجب * که برق مرغ هوا را ز بال و پر گذرد

شکست ما بعدم نیز همچنان پیداست * بصورت سر زلفی که از کمر گذرد

خوشا گلی که بفرق بلند بالا نیست * رود ز شاخ و ازین سبز کاخ برگذرد

دماغ محرمی دل رساندن آسان نیست * چها که بر سر خارا ز شیشه گر گذرد

حریف منت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعی چاره گر گذرد

شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد * قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد

تا تو به عزم حرم ناقه فگندی براه * کعبه ز فرش سیاه مردمک احرام شد

پیچ و خم دستگاه کرد فزون حرص جاه * ریشه چو آمد برون دانهٔ ما دام شد

هست تفاوت بسی هم ز رطب تا نبید * لذت دیگر دهد بوسه چو دشنام شد

ای که ترا خواستم لب ز گزیدن فگار / خود لبم اندر طلب خستهٔ ابرام شد

گر همه مهرے بود ور همه خشمی بخسپ / صبح امید مرا روز سیه شام شد

ساده دلم در امید خشم تو گیرم به مهر / بوسه شود در لبم هرچه ز پیغام شد

همچو خسی کش شرر چهره کشائے کند / صورت آغاز ما معنی انجام شد

دیگرم از روزگار شکوه چه درخور بود / ناله شرر تاب شد اشک جگر فام شد

ای شده غالب ستای دشمنی بخت بین / خود صفت دشمنست آنچه مرا نام شد

نیست وقتی که بما کاهشی از غم نرسد / نوبت سوختن ما به جهنم نرسد

دوری درد ز درمان نشناسی هشدار / کز تپیدن دل افگار به مرهم نرسد

می به زاهد مکن عرض که این جوهر ناب / پیش این قوم بشوراب ز زمزم نرسد

خواجه فردوس بمیراث تمنا دارد / وای گر در روش نسل به آدم نرسد

صله و مزد مپسندیش که در ریزش عام / لاله از داغ و گل از چاک بشبنم نرسد

بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالیست / باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد

هرچه بینی بجهان حلقهٔ زنجیری هست / هیچ جا نیست که این دائره باهم نرسد

وه که لذت بیداد گزین راهگذر / بکسان میرسد آنکس که بخود هم نرسد

هر کجا دشنهٔ شوق تو جراحت بارد / جز خراشی بجگر گوشهٔ ادهم نرسد

طوبی فیض تو هرجا گل و بار افشاند / جز نسیمی به پرستشگه مریم نرسد

سوزد از تاب سموم دم گرمم غالب / دل گرش تازگی از اشک دمادم نرسد

آزادگیست سازی اما صدا ندارد / از هرچه در گذشتیم آواز پا ندارد

عشق است و ناتوانی حسن است و سرگرانی / جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد

فارغ کسی که دل را با درد وا گذارد / کشت جهان سراسر دارو گیا ندارد

در هم فشار خود را تا در رسد دماغی / در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد

ای سبزهٔ سر ره از جور پا چه نالی / در کیش روزگاران گل خون‌بها ندارد

صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش / رنجور عشق گوئی آه رسا ندارد

هر مطلبی که ریزد از خامه هم فنا نیست / جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد

جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد / تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد

بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانی / دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد

کشتن چنانکه گوئی نشناخت است ما را / هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد

مهرش ز بیدماغی ما ناست با تغافل / یارب ستم مبادا بر ما روا ندارد

چشمی سیاه دارد یعنی بما نه بیند / روئی چو ماه دارد اما بما ندارد

چون لعل تست غنچه اما سخن ندارد / چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد

آبش گداز خاکی بادش تف بخارے / دهلی برگ غالب آب و هوا ندارد

شوقم ز بند بر در فریاد میزند / بر آتش من آب دم از باد میزند

تا فلکی چه ولوله اندر نهاد ما / کابگینه از تو موج پریزاد میزند

از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند / غیرت هنوز طعنه به فرهاد میزند

هرگز مذاق درد اسیری نبوده است / با ناله که مرغ قفس زاد میزند

ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم / دل موج خون ز درد خداداد میزند

خونی که دی به جیبم از و خار خار بود / امروز گل بدامن جلاد میزند

اندر هوای شمع هما ناز بال و پر / پروانه دشنه در جگر باد میزند

زین بیش نیست قافله رنگ را درنگ / گل یک قدح بسایهٔ شمشاد میزند

ذوقم بهر شراره که از داغ می جهد — دل را نوای دیدبانا دمیزند
چون دید کز شکایت بیداد فارغم — بر زخم سینه ام نمک دادمیزند
تا دست بر دل آتش سوزان دهد بباد — سنگ از شرار خنده به پولادمیزند

غالب به رشک چشم تو عالم فرو گرفت
موجیست دجله را که به بغدادمیزند

باید زمی هر آئنه پرهیز گفته اند — آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند
فصلی هم از حکایت شیرین شمرده ایم — آن قصه شکر که به پرویز گفته اند
خون ریختن بگوی تو کردار چشم ماست — مردم ترا برای چه خونریز گفته اند
گویم ز سوز سینه و گوید که این همه — تا خود نگشته آتش دل تیز گفته اند
نشگفت دل ز باد تو گوئی دروغ بود — از نوبهار آنچه به پائیز گفته اند
انداخت خار در ره و انداز خوانده اند — انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته اند
گفتا سخن ز بیسر و پایان نه زیرکیست — با قیس رهنوردی شبدیز گفته اند
تازی بصد مضائقه عجزی بصد خوشی — گر از تو گفته اند ز ما نیز گفته اند

غالب ترا بدیر مسلمان شمرده اند
آری دروغ مصلحت آمیز گفته اند

صحبت خوش بود قدحی بر شراب زد — یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد
نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو برید — کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
ذوق می مغانه ز کردار باز داشت — آه از فسون دیو که راهم بتاب زد
تا خاک کشتگان فریب وفای کیست — کاندر هزار مرحله موج سراب زد
رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست — تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن — از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد

گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان بصفحهٔ دیبای خواب زد

تا در هجوم ناله نفس باختم بکوه
سنگ از گداز خویش برویم گلاب زد

ای لاله بر دلی که سیه کرده مناز
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد

غم مشربان بچشمهٔ حیوان نمی دهند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد

غالب خسان ز جهل حکیمش گرفته اند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

تنگ فرسا دم بفرسنگ از وفا دورافکند
عشق کافر شغل جان دادن بمزدور افگند

شادم از دشمن که از رشک گدازم در روش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افکند

قربتی خواهم بقاتل کاستخوان سینه ام
قرعهٔ فالی بنام زخم ساطور افکند

از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند

شرم جور خاص خاصان وست لیکن در جواب
چون فرو ماند سخن در رسم جمهور افکند

چون بجوید کام تا سستی پرستاری کنم
خویش را بر رخت خواب ناز رنجور افگند

وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساق تست
حلقهٔ رغبت بگوش خون منصور افکند

گر قضا ساز تلافی در خور عشرت کند
آه ازان خونابه کاندر جام فغفور افگند

گر مسلمانی یکی بین نیز رو هشتست نگاه او
اختلافی در میان ظلمت و نور افگند

آمدم بر راه و غالب گرد دل میگردم
لغزش پایی که باز از جاده ام دور افگند

بره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست جویان را بکویش رهبری باشد

نمی گیری بجز خون خلق بی پروا نگاهان را
تواند بود یارب بعد محشر محشری باشد

چه گویم سوز دل با چون تو غم نادیده بدمستی
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد

رسد بر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد

نخواهد بود رسم آنجا بدیوان داوری بردن
گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد

توان صیقل بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصاد را در دهر مزد نشتری باشد

مکیدم آن قدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد

بذوق لذتی کز خارهٔ و خارست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد

بجانی گر خود از کوهست دی لرزه اندازد
بچشمی گر خود از سامست گردی لشکری باشد

ستایم حق شناسیهای محبوبی که در محفل
دلش با چشم پرخون و لبش با ساغری باشد

نبود ار تیشه پیدا سر بسنگی میزدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد

بیا بهم زمن انچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جادو بیانان را ز من واپستری باشد

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آئینه آواز دهد

مغز جان سوخت ز سودا و بکام تو هنوز
زهر رسوائی ما چاشنی راز دهد

خاک خون باد که در معرض آثار وجود
زلف و رخ در کشد و سنبل و گل باز دهد

داغم از پرورش چرخ که در بزم امید
سر شمعی که فرو زد بدم گاز دهد

دل چه بیند ستم از دوست نشاط آغاز د
شیشه سازیست که تا بشکند آواز دهد

های پرکاری ساقی که به ارباب نظر
می باندازهٔ و پیمانه باندازه دهد

طرّه ات مشک بدامان نسیم افشاند
جلوه ات گل بکف آئینه پرداز دهد

سعی زین بال فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آن نیز هم خجلت پرواز دهد

ای که بر خوان وصال تو قناعت کفر است
هان صلائی که بیا حوصلهٔ آز دهد

من سر از پا نشناسم بره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد

پرده داران بری و ساز فشارش دادند
ناله میخواست که شرح ستم ناز دهد

هر نسیمی که ز کوی تو بجا کم گردد
یادم از دولت عمر سبک تاز دهد

چون بنازد سخن از مرحمت دهر بخویش
که برد عرفی و غالب بعوض باز دهد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آینه زنگار برد

شب ز خود رفتم و بر شعله گشودم آغوش
گو بدآموز که پیغاره بدلدار برد

گفته باشی که بهر حیله در آتش فگنش
غیر میخواست مرا بی تو به گلزار برد

باز چسپیده لب از جوش حلاوت باهم
مرگ مشکل که ز ما لذت گفتار برد

عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیار
یوسف از چاه بر آرد که ببازار برد

شوق گستاخ و تو سرمست بدان بیوائی
هان ادائی که دل دوست من از کار برد

خونچکانست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی بدر یار برد

تو بیاسای بلب بام و بگوی تو مدام
دیده ذوق نگه از روزن دیوار برد

تا ز راه آینه مائیم بفرما تا شوق
بتو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد

مژده ات سفت دل و رفت نگاه تو فرو
کز ضمیرم گله سرزنش خار برد

خاکی از رهگذر دوست بفرقم ریزید
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد

میزند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

چاک از جیبم بدامان میرود
تا چه بر چاک از گریبان میرود

جوهر طبعم درخشانست لیک
روزم اندر ابر پنهان میرود

گر بود مشکل مرنج ای دل که کار
چون رود از دست آسان میرود

جز سخن کفری و ایمانی کجاست
خود سخن در کفر و ایمان میرود

هر نسیمی را مشامی درخورست
بوی پیراهن به کنعان میرود

آید از ذوق شناسم که کیست
تا رود پنداشتی جان میرود

میرود اما نه یک جا می‌برد
میرود اما پریشان میرود

هر که بیند در رهش گوید همی
قبلهٔ آتش‌پرستان میرود

اول ماهست و از شرم تو ماه
آخر شب از شبستان میرود

بگذر از دشمن دلش سختست سخت
آبروی تیر و پیکان میرود

کیست تا گوید بدان ایوان‌نشین
آنچه بر غالب ز دربان میرود

نومیدی ما گردش ایام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

بوسم لب دلدار و گزیدن نتوانم
زرست دلم حوصلهٔ کام ندارد

مفرست بطوف حرم دوست نسیمی
کز نکهت گل جامهٔ احرام ندارد

هر ذرهٔ خاکم ز تو رقصان بهوائیست
دیوانگی شوق سرانجام ندارد

رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست
مرغ قفسی کشمکش دام ندارد

قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم
ظرف قدحش رشحهٔ پیغام ندارد

بی نقش وجود تو سراپای من از ضعف
چون بستر خوابیست که اندام ندارد

گردید نشانها هدف تیر بلاها
آسایش عنقا که بجز نام ندارد

بلبل بچمن بنگر و پروانه بمحفل
شوقست که در وصل هم آرام ندارد

تلخست رگ ذوق کبابی که بسوزد
زان رشک که سوز جگر خام ندارد

آیا بدلت ولولهٔ کسب هوائیست
یا آنکه سراهی تو لب بام ندارد

بوسی که ربایند ز لب یار
نغزست ولی لذت دشنام ندارد

هر رشحه باندازهٔ هر حوصله ریزند
میخانهٔ توفیق خم و جام ندارد

غالب که بهست ز غزلم مصرع استاد
با دام صفای گل بادام ندارد

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود — بریده باد زبانی که خونچکان نبود

حکیم منافقی و می تند و من ز بدخوئی — ز رطل باده بخشم آیم ار گران نبود

شگفته ام ستم از جانب خداست ولی — خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود

ز نازکی نتواند نهفت راز مرا — خیال بوسه بر آن پای بی نشان نبود

چو عشرتی که کند فاسق تنکمایه — ز زخم خون بزبان لیسم ار روان نبود

ز خویش رفته ام و فرصتی طمع دارم — که باز گردم و جز دست ارمغان نبود

زمام ناقه بدست تصرف شوقست — بسوی قیس گرایش ز ساربان نبود

فرو برد نفس سرد من جهنم را — اگر نشاط عطای تو در میان نبود

مرا که لب بطلب آشنا نخواسته — روا مدار که شاهد ضمیر دان نبود

امید بوالهوس و حسرت من افزون شد — ازین نوید که اندوه جاودان نبود

بالتفات نگارم چه جای تهنیت ست — دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر همخوابی کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

بتان شهر ستم پیشه شهریار انند — که در ستم روش آموز روزگار انند

برند دل بادائی که کس گمان نبرد — فغان ز پرده نشینان که پرده دار انند

بجنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم — در آشتی نمک زخم دلفگار انند

نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ — ز بهر باده هوا خواه باد و بار انند

ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال — امیدوار برگ امیدوار انند

ز روی خوی و خش نور دیده آتش — برنگ و بوی جگر گوشهٔ بهار انند

به سرمه بین و به دق در نورد دم درکش — مبین که سحر نگاهان سیاهکار انند

ز دیده داد مژ ز حرف خود سالانند — بگرد راه منه چشم سنی سوار انند

ز چشم زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزاراند

دلستانان بجلند ار چه جفا نیز کنند
از وفائے که نکردند حیا نیز کنند

چون به بینند بترسند و به یزدان گروند
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند

خسته تا جان ندهد وعدهٔ دیدار دهند
عشوه خواهند که در کار قضا نیز کنند

خون ناکامی سی ساله هدر خواهد بود
مهر با ما اگر از بهر خدا نیز کنند

اندر آن روز که پرسش رود از هر چه گذشت
کاش با ما سخن از حسرت ما نیز کنند

از درختان خزان دیده بناشم کاینها
تا ز بر تازگے برگ و نوا نیز کنند

گر بود کوتهی از عمر تو دانی و اجل
گفتهٔ کار بهنگام روا نیز کنند

نشود رنجه ز رندان بصبوحی کاین قوم
نفس با دم سحر غالیه سا نیز کنند

گفته باشی که ز ما خواهش بیدار خطاست
این خطائیست که در روز جزا نیز کنند

حلق غالب نگرد دشنهٔ سعدی که سرود
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند

دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد
بفرق قسم اره طلوع پر هما دارد

بوعده گاه خرام تو گردنما کم
بیا که شوقم از آوارگی حیا دارد

کشاد شست ادای تو دلنشین تست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد

دلم فسرد و بیفزا بوعده ذوق وصال
چراغ کشته همان شعله خونبها دارد

تپم ز رشک همانا بجستجوی کیست
که خور ز تاب خود آتش بزیر پا دارد

پی عتاب همانا بهانه مے طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم بجا دارد

خوش ست دعوی آرایش سر و دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

ز جور دوست تهی ناله از نهادم جست — نی که برگ ندارد جهان نوا دارد

ز سادگی رمد از حرف عشق و من بگمان — که دوست تجربه دارد از کجا دارد

بخون تپیدن گلها نشان یکرنگیست — چمن عزای شهیدان کربلا دارد

فغان که رسم بد آموز یار شد غالب
روا نداشت که به ما ستم روا دارد

نقاب دارد که آئین رهزنی دارد — جمال یوسفی و فتنهٔ تنی دارد

وفای غیر گرش دلنشین شدست چه غم — خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد

چه ذوق رهروی آنرا که خار خاری نیست — مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد

بدلفریبی من گرم بحث و سود نیست — نگاه تو بزبان تو همفنی دارد

بباده گر بودم میل شاعرم نه فقیه — سخن چه ننگ ز آلوده دامنی دارد

خوشم ببزم ز اکرام خویش و زین غافل — که می نمانده و ساقی فروتنی دارد

نباشدش سخنی کش توان بکاغذ برد — برو که خواجه گهرهای معدنی دارد

بیاورید گر اینجا بود زباندانی — غریب شهر سخنهای گفتنی دارد

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای نیر ما چشم روشنی دارد

ز رشک است اینکه در عشق آرزوی مردنم باشد — تو جان عالمی حیفست گر جان در تنم باشد

زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند آنرا — اگر خود جزوی از گردون بکام دشمنم باشد

بیا یا ساعتی تا بر دم تیغت گلو سایم — که از خود نیز در گشتن حقی بر گردنم باشد

شناسم سعی بخت خویش در نامهربانیها — بلا زهر بر گلستان گر گلی در دامنم باشد

تو داری هیچ ایمانی بترس از دیو و نیرنگش — چه بود توشه راهی چه باک از رهزنم باشد

بذوق عافیت یاران نهند از خویش چون منهم — خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد

بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گویم
دلم با دوستی اما زبان با گلشنم باشد

بدین آهنگها می بست نتوان غم برون دادن
نگر صور قیامت ساز شور شیونم باشد

بسودا بیت همان انداز خود در قفس دارم
اگر چون ناله زنجیر بند از آهنم باشد

بنه زهر دوش قارون گفتن از دون همتی خیزد
بیا تا در سخن پیچیم که غالب همفنم باشد

حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

مهر و می غمزه صبر و دل و دین ربود
جان گراز و باز ماند شحنه تقدیر برد

تا زه در راه او ز شوق تو شد راهی نداشت
بست بغارت کمر فرصت شبگیر برد

شوق بلندی گرای پایه منصور جست
حوصله نارسا پی سپر تیر برد

زد نگهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد

جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
غمزه ز بی طاقتی دست بشمشیر برد

رونقی داشت عشق چاشنیی داشت مهر
آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد

خانه زنبور شد کلبه ام از دست چرخ
بسکه ز آب و گلم رغبت تعمیر برد

بر دی مهر کسی آب یخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عرض تباشیر برد

عشق ز خاک درت سرمه بینش گرفت
باده در آمد هوس نسخه اکسیر برد

با خودش افتاده کار پاک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تاثیر برد

تا چند بوالهوس می و عاشق ستم کشد
گر فتنه تا بداوری هم علم کشد

دل را بکار ناز چه سرگرم کرده
یعنی بجویدش هم کند و انتقام کشد

رشکست دفع دخل مقدر عتاب چیست
بگذار در دلم مژه چندان که نم کشد

صیدت ز بیم جان نرمد بلکه می رود
تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد

دشوار نیست چاره عیش گریز پای / دور قدح چو سلسله گر سر بهم کشد

آنی که تاب جذبه ذوق نگاه تو / رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد

شوقم که روشناس دل نازنین تست / کی منت نوشتن و ناز قلم کشد

زشت آنکه تا ز زحمت پشت و شکم رهد / هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد

صهبا حلال زاهد شب زنده دار را / اما بشرط آنکه همان صبحدم کشد

از تار زندگی به هر گره [illegible] / نقشی که کلک غالب خونین رقم کشد

ذوقش بوصل گرچه زبانم ز کار برد / لب در هجوم بوسه زبانش نگار برد

تا خود به پرده ره ندهد کامجوی را / در پرده رخ نمود و دل از پرده دار برد

گفتند حور و کوثر و دادند ذوق کار / منعت تمام شاهد و می آشکار برد

نعش مرا بسوز کم از برهمن نیم / ننگ نسوختن نتوان در مزار برد

گل چهره برفروخت بدانسان که بارها / پروانه را هوس بسر شاخسار برد

دادم بوسه جان و خوشم کان بهانه جوی / نرخش دو چند کرد و شکرفی بکار برد

می داد و بذله جست مگر بهر دو قلزمیم / کاورد قطره و گهر شاهوار برد

تا فتنه را ز گردش چشم سیاه گفت / کینی که داشتم بدل از روزگار برد

[illegible] / گویند خسته زحمت خود زین دیار برد

[illegible] غالب ز کوی تو / ناکام رفت و خاطر امیدوار برد

اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد / سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد

بعرض هر گسستن کز نفس بالد ز بیتابی / خیالم الفت مرغوله مویان را ز سر گیرد

دل از سودای مژگانی که خون گردید گر مستی / بذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد

بچشم مدعی همچون چراغ روز بی نورم
چراغم گر بفرض از پرتو خورشید در گیرد

زمش نظاره را از رقص بسمل در هم پیچید
غمش آئینه را از چهرهٔ عاشق بزر گیرد

بهم در روی زر شکست آینه غمخواری نمی خواهم
که ترسم با بدا و راهر که از حالم خبر گیرد

بسرت گردم اگر پای نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد

نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانی با
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه بر گیرد

خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هردم از شکست خود روانی بیشتر گیرد

محبت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق ناله مرغ سحر گیرد

خوشا روزی که چون از مستی آویزم بدامانش
گه از دستم کشد گاهم بروی چشم تر گیرد

زفیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

شکست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نفس تیز تو که آواز ندارد

هرچند عدو در غم عشق تو بسازست
دانسته که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حسن بیک گونه ادا دل نتوان بست
بطلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر نگرداند
بتخانه ستی خانه برانداز ندارد

ما ذره و او مهر بما جلوه همان دید
آئینهٔ ما حاجت پرداز ندارد

هر دل شده از دوست در انداز سپاسیست
ما ناکه نگاه غلط انداز ندارد

بی حیله زخوبان نتوان چشم ستم داشت
رحمت بر آن خسته که غماز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش بهر شیوه جداگانه دو چارست
پروای حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد / غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
نگهی کش بجز از آب نشوید ز اشک / محرم جلوهٔ آن صبح بنا گوش مباد
هوس چادر گل گرد خاکم باشد / خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد
وعده گردیده و خاطره پریشانی را / یارب امشب بدرازی خجل از دوش مباد
غیر گردیده بدیدار تو محرم دارد / فارغ از نالهٔ صحر و سے آغوش مباد
گهری کش نظر از همت پاکان نبود / حسرت پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد
هر کرا رخت نمازی نبود از نم می / جای در حلقهٔ رندان قدح نوش مباد
رهرو بادهٔ پر شوق سبکبار اخند / بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
مغتیان باده عزیز ست مریزید بخاک / جوشد از پرده دگر خون سیاوش مباد

همه گر میوهٔ فردوس بخوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

هر ذره را فلک بزمین بوس میرسد / گر خاک راست دعوی ناموس میرسد
زان می که صاف آن به بتان وقف کرده اند / دردش به پیاله بطاوس میرسد
زنیسان که خوگرفتهٔ عاشق کشیست حسن / هر شمع را شکایت فانوس میرسد
خود بیش خود کفیل گرفتاری منست / هردم بپرسش دل مایوس میرسد
پیرهن میا ز خانه به هنگام غیر و ز / رشک آیدم که سایه بپابوس میرسد
ارباب جاه را ز رعونت گزیر نیست / کاین نشه از شراب خم کوس میرسد
گفتم بهم پرسش عبرت برای چه / گفتا ز طوف دخمهٔ کاوس میرسد
سجاده رهن می نپذیرفت میفروش / کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد

خون موجزن ز مغز رگ جان ندیده
دانی که از تراوش کیموس میرسد

خشکست گرد ماغ ورع غالبا چه بیم
گر ذوق سودن کف افسوس میرسد

دریغا که کام و لب از کار ماند
سخنهای ناگفته بسیار ماند

گدائیم پنهانخانهٔ راکه در وی
درازدستگیها به دیوار ماند

جنون پرده‌دار است ما را که ما را
ز آشفتگی سر به دستار ماند

نگه را سیه خال طرف عذارش
به تمناسپی رهرو آزار ماند

ادا نیست ادراکه از دلربائی
نهفتن ز شوخی به اظهار ماند

چه جوئیم مراد از شکرسختی که او را
گسستن ز سستگی به رفتار ماند

در آئینهٔ ما که ناسازه بختیم
خط عکس طوطی به زنگار ماند

گرو هست در دهر هستی که آن را
ز پیچش نفس با زنار ماند

بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد
زبانی که در بند گفتار ماند

ز خط سخن با بزم خامه غالب
بچسپی که آوردن بار ماند

ترا گوئیا عاشق دشمنی آری چنین باشد
ز رشک غیر باید مرد گر مهر تو کین باشد

از آن سرمایهٔ خوبی به وصلم کام دل جستن
بدان ماند که موری خرمنی را دانه‌چین باشد

محبت هرچه با آن تیشه‌زن کرد از ستم بود
چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد

به روز میکشی با مدعی باید بسر بردن
بمن ضائع کند گر صد نگاه خشمگین باشد

نسوزد پنجه و هم دل گر بود برق خرمن را
که دانم آنچه از من رفت حق خوشه‌چین باشد

به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن
بشرط آنکه از ما باده و از شیخ انگبین باشد

جفاهای ترا آخر وفائی هست پندارم
درین میخانه صاف می بجام واپسین باشد

بری از شحنهٔ دل تا خون بریزی بیگناهی را / نترسی از خدا آئین بیباکی نه این باشد

چه رفت از زهره با هاروت غالم وردِ من بادا / تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

ازان گردی که در راهش نشیند بر رخم غالب / چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

از رشک کرد آنچه بمن روزگار کرد / در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد

در دل بهی ز بینش من کینه داشت چرخ / چون دیدگان نماند نهان آشکار کرد

بد کرد چون سپهر بمن گرچه من بدم / باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد

لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج / دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد

از بسکه در کشاکشم از کار رفت دست / بند مرا گسستن بند استوار کرد

عمری به تیرگی بسر آورده ام که مرگ / شادم به روشنائی شمع مزار کرد

تا می به غم من فتد از دست من بخاک / افراط ذوق دست مرا رعشه دار کرد

کوته نظر حکیم که گفته هر آینه / نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد

نومیدی از تو کفر و تو راضی نه بکفر / نومیدیم دگر بتو امیدوار کرد

غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع / امشب غزل سرود و مرا بیقرار کرد

بذوقی سر ز مستی در قفای رهروان دارد / که پنداری کمند یار پیچون مار جان دارد

تنم ساز تمنائیست کز هر زخمه در وی / هما را مست آواز شکست استخوان دارد

هوای ساقی دارم که تا فیض رفتارش / صراحی را چو طاوسان بسمل پرفشان دارد

بنازم سادگی طفل ست و خونریزی نمیداند / به گلچیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد

دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد / غم آذر بیزد و طاقت قماشش پرنیان دارد

برون بردم گلیم از موج دامن بر کوه آمد / نم گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد

بر نجد از دم تیغ تو صید دور رمیدنها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد

دلم در حلقهٔ دام بلا می رقصد از شادی
هما تا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد

بگلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پائی نشان دارد

بشرع آویز و حق هیچ کم از مجنون نهٔ باری
دلش با محملست اما زبان با ساربان دارد

رمم زان ترک صید افگن که خواهم صرف من گردد
گسستنهای بی اندازه کاندر عنان دارد

خدارا وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

صاحبدلست شور تا مور عشقم بسامان خوش نکرد
آشوب پیدا انگ داند و پنهان خوش نکرد

دانست هیچ ناخنم الماس زد بر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

آن خود ببازی می برد دیگر دو جو می نشمرد
بنمود مشق بین خنده زد آورد مشق جان خوش نکرد

درنامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان میروم
دل بست در مضمون ولی تا هم بعنوان خوش نکرد

دارم هوای آن پری کو بسکه نغز و شهره گشت
زافسون مسخر شد ولی زیر پریخوان خوش نکرد

فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره سر کز دست فرمان خوش نکرد

عامست لطف دلبران جز جام ننهد دل بران
عاشق ز خاصانش بدان گر دل بهجران خوش نکرد

شیخ از سلامت پیشگی عشق مجازی بر نتافت
زاهد بکنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد

با من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر
هرکس که شد صاحب نظر دین بزرگان خوش نکرد

گویند صنعان توبه کرد از کفر تاوان بندهٔ
کز خود فروشیهای تن بخشش ز یزدان خوش نکرد

غالب بفن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

قدر مشتاقان چه داند در دماغ چندش بود
آنکه داغم کار با دلهای خرسندش بود

شاهد ما همنشین آراسته و رنگین محفلست
لاجرم در بند خویشست آنکه در بندش بود

ورنگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش / آنکه دربند دروغ راست مانندش بود
آنکه از تنگی بخاموشی دل از ما می‌برد / وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود
در ستم حق ناشناسش گفتن از انصاف نیست / آنکه چندین تکیه بر حلم خداوندش بود
هیچ دانی اینهمه شور عتاب از بهر چیست / تا جگرها تشنهٔ موج شکرخندش بود
نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر / گر بخاک رهگذار دوست سوگندش بود
آنکه خواهد در صف مردان بقای نام خویش / خون دشمن سرخ‌تر از خون فرزندش بود
باخرد گفتم نشان اهل معنی بازگوی / گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود

غالبا زنهار بعد از ما بخون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

بهر خواری بسکه سرگرم تلاشم کرده اند / پارهٔ نزدیک در دهر دورباشم کرده اند
ترسم از رسوائیم آخر پشیمانی کشید / رازم و این شاهدان مست فاشم کرده اند
چرخ هر روزم غم فردا بخوردن میدهد / تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده اند
غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست / رازدان نالهٔ الماس پاشم کرده اند
هرچه از بیطاقتی مزد شتابم داده اند / هرچه از اندوه صرف انتعاشم کرده اند
از تف داغت بدل دوزخ سرشتم خوانده اند / وز دم تیغت بتن مینو قماشم کرده اند
هم بصحرای جنون مجنون خطابم داده اند / هم بکوه بی‌ستون خاراتراشم کرده اند
چشم بنوم از چه رو خارم بجیب افشانده اند / دل بناشم تا چرا رزق خراشم کرده اند

از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گرنه با سلمان و بوذر خواجه تاشم کرده اند

کسی با من چه در صورت پرستی حرف دین گوید / ز آزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید
دلم در کعبه از تنگی گرفت آواره خواهم / کجا من وسعت بتخانهای هند و چین گوید

به خشم ناسزا میگوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید

شناسد جای غم دل را و خود را داد را داند
عجب دارد اگر دلداده خود را غمین گوید

چو خواهم داد از غم در جوابم لب فرو بندد
وگر گویم که جان خواهم بغمزه داد آفرین گوید

ز هم افتاده بهر دانه سوی دام صیادی
که حرف ذبح با همراز خویش اندر کمین گوید

ز بیتابی برون اندازد از خویش آستین ورش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید

دل از پهلو برون آرم جنبش جام خود انگارد
وگر نقشی برافشانم سلیمان نقش نگین گوید

گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگذارم
که ترسم چون ببینم کس بطرز خوشه چین گوید

چه داند غالب را از آن در رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای ره نشین گوید

من بوفا مردم و رقیب بدر زد
نیمه لبش انگبین و نیمه تبرزد

در تنگش بین و اعتماد نفوذش
گر نه پی افگند هم بزخم جگر زد

کیست درین خانه کز خطوط شعاعی
هر نفس از نیزه ها به روزن در زد

دعوی او را بود دلیل بدیهی
خنده دندان نما به حسن گهر زد

غیرت پروانه هم برو نه مبارک
ناله چه آتش ببال مرغ سحر زد

لشکر هوشم بزور می نشکستی
غمزه ساقی نخست راه نظر زد

زان بت نازک چه جای دعوی خونست
دست وی و دامنی که او چه کمر زد

برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
هرچه ز طبع زمانه بیهده سر زد

شاخ چه بالد گر ارمغان گل آرد
تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد

کام نبخشیده گنه چه شماری
غالب مسکین بالتفات نیرزد

غم من از نفس نیمه گرم گردد
بر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد

بدان نمط ملال او بی دماغ و من بیدل
خوش آنکه معذرتی صرف هر ستم گردد

ترا تغافل کر بردی سمن خشک باشد
مرا دلیست که در روی نشاط غم گردد

نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی
کسی چه در پی صید گسسته دم گردد

ز ذوق گریه پرستم دل و تو می نگری
نگه مباد ز بار سرشک خم گردد

بدین قدر که بی ترکتی و من بکمی
ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد

بغصه راضیم اما بدشنه دریابی
دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد

رسیده ایم بکوی تو جای آن دارد
که عمر صرف زمین بوسی قدم گردد

تو پا بپرسش من کرده خاکی و ترسم
که خاک پای تو تاج سر قسم گردد

سبکسریست بدریوزهٔ طرب رفتن
خوشا دلی که بماند و محتشم گردد

رهی که در نظر ستم بجلوه گل باشد
تفی که در جگر ستم بدیده نم گردد

گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بران سرست که آوارهٔ عجم گردد

بیدل نشد ار دل بهبت غالیه مو داد
گوئی گر آن دل که ز من بهره دبا و داد

سنگفتنست دل غیر و گر از تنگ نگوئی
بر گشتن مژگان تو گوید که چه رو داد

شائسته همین ما و تو بودیم که تقدیر
ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد

ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد
می یک دو قدح بود و فریبم به سبو داد

برخیز که دلجوئی من بر تو حرامست
ای آنکه ندائی خبرم زان سر کو داد

زین ساده دلی داد که چون دید بجو ایم
ترسید خود و مژدهٔ مرگم بعدو داد

حسن تو بسیاقی گری آئین نشناسد
مست آمد و یکبار دو ساغر ز دو سو داد

در گلشنم آرم از آن روی نکو یاد
دردو ز غم و خواهم از آن تندی خو داد

گفتن سخن از پایهٔ غالب نه ز هوشست
امروز که مستم خبری خواهم از او داد

نهم جبین بدرش آستان بگرداند   نشیمنش بسر ره عنان بگرداند

اگر شفاعت من در تصورش گذرد   ببزم انس رخ از همدمان بگرداند

ببزم باده بساقیگری از و چه عجب   که پیر صومعه را در میان بگرداند

اگر نه مائل بوس لب خودست چرا   به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند

به بند دام بلای تو صعوه را گردون   هما بگرد سر آشیان بگرداند

چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند   بلای راهزن از کاروان بگرداند

بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست   که دمبدم ورق ارغوان بگرداند

تو نالی از خلهٔ خار و خنگرسی که سپهر   سر حسین علی بر سنان بگرداند

بر و بشادی و اندوه دل منه که قضا   چو قنبر صدر بر نمط امتحان بگرداند

یزید را به بساط خلیفه بنشاند   کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر بباغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

چو دره بقصد نشان بر کمان بجنباند   تپد ز رشک دلم تا نشان بجنباند

دعا کدام و چه دشنام تشنهٔ تیغم   بکام ماست زبان چون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغلست   بگو بجو سرم بر سنان بجنباند

ز غیر نیست ز حسنت کش مجال نداد   که لب بزمزمهٔ الامان بجنباند

بنالد ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت   اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند

که رفته از در زندان که بیقراری من   کلید در به کف پاسبان بجنباند

بجا نفته چه کند تا بپوشی که بباغ   ز غمزه خون برگ ارغوان بجنباند

سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد   که عکس ماه در آب روان بجنباند

هنوز بیخبری زانکه جبهه بر در تو   فسوده ایم چنان کاستان بجنباند

نشسته ام بره دوست پر ز دوست صیاد
اگر کسی بمن رسد و ناگهان بجنباند

خبر ز حال اسیران باغ چون نبود
مرا که چیدن دام آشیان بجنباند

جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

تیغت ز ذوق تا بگلویم رسیده باد
شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد

گر رفته ام ز کوی تو آسان نرفته ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد

نفری و خود پسند به بینم چه میکنی
یارب به هر که هیچ تو ئی آفریده باد

مردن ز راز داری شوقم نجات داد
صد رنگ لاله زار ز خاکم دمیده باد

بر روی و موی پر توبینش نتافت هست
در عرض شوق دیده طلبگار دیده باد

آتش بجانان زدهٔ خواست صرصری
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد

مرگم امان دهاد که از شوق برخورم
این شعله همچو خون برگ خس دویده باد

دوقیست همدمی بفغان بگذرم ز رشک
خار رهت بپای عزیزان خلیده باد

چون دیده پای تا بسرم تشنه کیست
دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد

غالب شراب قندی هندم کباب کرد
زین بعد باده های گوارا کشیده باد

بپروا اگر ز عربدهٔ دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

در تیغ زدن منت بسیار نهادند
بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند

از تیرگی طرهٔ شبرنگ نظر با
پروانه و ران صبح بناگوش نکردند

داغ دل ما شعله فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند

روزی که به می زور ده به فی شور نهفتند
اندیشه بکار خرد و هوش نکردند

گر داغ نهادند و گر درد فزودند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند

خون میخورم از حسن که این گنج روان را
در کار تهیدستی آغوش نکردند

اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس پوش نکردند

گر خود بغلامی نپذیرند گدا باش
بر در زدن آن حلقه که در گوش نکردند

غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند

تاجر شوق بدان ره بتجارت نرود
که ره آنجا مدد و سرمایه بغارت نرود

چه نویسم تو در نامه کز انبوهی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود

از حیا گیر نه از جور گران مایهٔ ناز
کشتهٔ تیغ ستم را بزیارت نرود

وصل دلدار نه خلدست همان به که دمم
که نگوئی سخن و عرض ببشارت نرود

دل بدان گونه بپالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود

قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسری بگذار
تا هم از رفتن آثار عمارت نرود

هیچ درویش طمع پیشه نیرزد بقبول
تا که اندوختهٔ گدیه بغارت نرود

تو بیک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و ما
سیل خون از مژه راندیم و طهارت نرود

رمز بشناس که هر نکته ادائے دارد
محرم آنست که ره جز باشارت نرود

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد
که شود دست زد شوق بکارت نرود

غالب خسته بکوی تو رهین پیشی ست
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

ردیف ذال معجمه

ز بس تا بخرام کلکم آذر ریزد از کاغذ
هلا دانم و زم از دود پیچ و دم خیزد از کاغذ

نظر تا چشم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ

بکلک از ورق چون بسترم سطر مکرر را
تو گوئی سوختن لعل و گهر میریزد از کاغذ

ندانم حسرت روئی که میخواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ

حسن چه ناسازی خوئی که در تحریر بیدادش
رمد حرفها از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ

چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیران به
که کس گلدستهٔ پیش قفس آویزد از کاغذ

چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم
نگر بر آتشم بیدرد دامن میزد از کاغذ

ز بیتابی رقم سوزیش و چون نامه بنویسم
بعنوانی که دانی دود دل میخیزد از کاغذ

چگویم از خرام آنکه در رنگارهٔ قدش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ

ظهور آمد تنزل ها بچشم کم مبین غالب
بپیدائی ز ما گشتم چو نام ایزد از کاغذ

ردیف رای مهمله

تهی دارم ز تنگی روزگاران خوبهاران بر
بمستی خویش را گر دار و گوی از هوشیاران بر

تهی از می بما بفرست وانگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر

مرا گوئی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیارای و بخلوتخانهٔ تقوی شعاران بر

چه پرسی کاین چنین داغ از کدامین تخم میخیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله کاران بر

دهن بیهوده میبری آنچه با من در میان داری
بگو تختی و از من زحمت اندوهگساران بر

ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه داران بر

بیار رضوان مگر ته جرعه بخشندت از ساغر
گل از گلبن بیفشان و به بزم شادخواران بر

پشیمان میشوی از ناز بگذر زین گرانجانها
دل از دلدادگان جوی و قرار از بیقراران بر

نمک کم نیست اینها همت بیداد شوخی ده
غرور تنگ زنهار از نهاد دلفگاران بر

مبر ای قاصد اهل وطن از من که من چونم
سپارش نامه از اغیار گر یابی بیاران بر

شکست تا بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل بفرق کوهساران بر

مژده ای ذوق خرابی که بهار ست بهار
حشر آشوب ترا جلوهٔ یار ست بهار

مطلع ثانی

چه جنون تازه هوای گل و خار ست بهار
کاچنین قطره زن از ابر بهار ست بهار

تا زهم آتشین کرم را که بسرگرمی خویش
دشت را شمع و چراغ شب تار ست بهار

شوخی خوی ترا قاعده دانست خزان
خوبی روی ترا آینه دار ست بهار

در تمنت غازهٔ رخسارهٔ هوشست جنون
در رهت شانهٔ گیسوی غبار ست بهار

هم حریفان ترا طرف بساطست چمن
هم شهیدان ترا شمع مزار ست بهار

جعد مشکین ترا غالیه سا ئیست نسیم
رخ رنگین ترا غازه نگار ست بهار

جستی صید صدا از گرد پرافشانی رنگ
از کمینگاه که رم خورده شکار ست بهار

بجهان گرمی هنگامهٔ حسنست ز عشق
شورش اندوز ز غوغای هزار ست بهار

سنبل و گل اگر از گلشنیانست چه غم
بهر ما گلخنیان دود و شرار ست بهار

خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت
ورنه در کوه و بیابان بچه کار ست بهار

نتوان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشار ست بهار

بیا و جوش تمنای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

ز من بجرم تپیدن کناره می کردی
بیا بخاک من و آرمیدنم بنگر

گرشته کار من از رشک غیر شرمت باد
ببزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر

شنیده ام که نه بینی و نا امیدنیم
ندیدن تو شنیدم شنیدنم بنگر

دمید دانه و بالید و آشیان گه شد
در انتظار هما دام چیدنم بنگر

نیاز مندی حسرت کشان نمیدانی / نگاه من شو و نزدیده دیدنم بنگر

اگر هوای تماشای گلستان داری / بیا و عالم در خون تپیدنم بنگر

جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف / ز پشت دست بدندان گزیدنم بنگر

بهار من شو و گل گل شگفتنم دریاب / بجلوتم بر و ساغر کشیدنم بنگر

بداد من نرسیدی ز درد جان دادم / بداد طرز تغافل رسیدنم بنگر

تواضعی نکنم بی تواضعی غالب / بسایهٔ خم تیغش خمیدنم بنگر

بمرگ من که پس از من بمرگ من یاد آر / بگوی خویشتن آن نعش بی کفن یاد آر

من آن نیم که ز مرگم جهان بهم نخورد / فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر

بهام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی / بگوی و برزن ازانده مرد و زن یاد آر

بساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب / به بند مرثیه سنجی ز اهل فن یاد آر

ملال خلق و نشاط رقیب در هر حال / غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر

بجو دشمار وفاهای من ز مردم پس / من حساب جفاهای خویشتن یاد آر

چه دید جان من از چشم پرخمار بگوی / چه رفت بر سرم از زلف پرشکن یاد آر

خروش و زاری من در سیاهی شب زلف / دم فتادن دل در چه ذقن یاد آر

بسنج تا ز تو بر من بران محل چه گذشت / نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر

ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه / ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر

هزار خسته و رنجور در جهان داری / یکی ز غالب رنجور خسته تن یاد آر

بی دوست زبس خاک فشاندیم بسر بر / صد چشمه روانست بدان راهگذر بر

غلطانی اشکم بود از حسرت دیدار / آبیست نگاهم که بپیچد بگهر بر

از گریهٔ من تا چه سر انجام ظریفان — زین خنده که دارم تمنای اثر بر

امید که خیال رخ شیرین شود آخر — چشمی که بسیه ساخته خسرو و شکر بر

از خلد و سقر تا چه دهد دست که دارم — حیفی بخیال اندر و داغی بجگر بر

بالد بخود آن مایه که در باغ نگنجد — سروی که کشندش به تماشای تو در بر

عمری که بسودای تو گنجینهٔ غم بود — اینک بتو دادیم تو در عیش بسر بر

جان میدهم از رشک بشمشیر چه حاجت — سر پنجه بدامن زن و دامن بکمر بر

مطرب بغزلخوانی و غالب بسماعست
ساقی می و آلات می از حلقه بدر بر

ای دل از گلبن امید نشانی بمن آر — نیست گر تازه گلی برگ خزانی بمن آر

تا دگر زخم نیاسود توانگر گردد — هدیهٔ از کف الماس فشانی بمن آر

همدم روز گدائی سبک از جا برخیز — جان گرو جامه گرو رطل گرانی بمن آر

دلم ای شوق ز آشوب غمی تنگ شاید — فتنهٔ چند ز هنگامه ستانی بمن آر

گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی — غلط انداز خدنگی ز کمانی بمن آر

ای نیاورده بکف نامهٔ شوقی ز کسی — بزبان مژدهٔ وصلی ز زبانی بمن آر

ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک — مکش از رشکم و اندوه جهانی بمن آر

ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب — شمع بالین ز درخشنده سنانی بمن آر

یارب این مایه وجود از عدم آوردهٔ کیست — بوسهٔ چند هم از گنج دهانی بمن آر

سخن ساده دلم را نفریبد غالب
نکتهٔ چند ز پیچیده بیانی بمن آر

به دل نفس غمم سر آور — چون ناله مرا ز من برآور

یا پایهٔ آرزو بیفزای — یا خواهش ما ز در در آور

عمری ز بلا که تلخ‌تر رفت
مرگی ز حیات خوشتر آور

وردی بشکست ما برانگیز
نی نی سخنی به خنجر آور

بیکاری ما گدازش ماست
زخمی بترا وش اندر آور

وانگاه ز ما بعرصهٔ حشر
چسپیده تنی به بستر آور

ور زان که بهیچ می نیرزیم
ما را بربای و دیگر آور

رنگین سپهی ز شعله آرای
ابراهیمی ز آزر آور

آثار سهیل از یمن جوی
خورشید ز طرف خاور آور

لبهای شکر فشان را
دلهای بغم توانگر آور

جانهای براحت آشنا را
طوبی بلبشان و کوثر آور

ای ساخته غالب از نظیری
با قطره ربای گوهر آور

ای ذوق نواسنجی بازم بخروش آور
غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور

گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم
دل خون کن و آن خون را در سینه بجوش آور

هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه
شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور

شورابهٔ این وادی تلخست اگر دانی
از شهر سبوی من سرچشمهٔ نوش آور

دانم که زری داری هر جا گرهی داری
می گر ندهد سلطان از باده فروش آور

گر مغبچه کد و ریزه بر کفته نه و راهی شو
ور شه سبو بخشد بردار و بدوش آور

ریحان و مل از مینا رامش چکد از قلقل
آن در ره چشم افگن اینها ز پی گوش آور

گاهی بسبکدستی از باده ز خویشم بر
گاهی به سیه مستی از نغمه بهوشم آور

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی فردی زان سینه بجوش آور

در گریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
وان سینه سودن از تپش بر خاک تمناکش نگر

برقی که جانها سوختی دل زجفا سردش ببین
شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر

آن کو بخلوت با خدا هرگز نکردی التجا
نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر

تا نام غم بردی زبان میگفت دریا در میان
دریای خون اکنون روان از چشم سفاکش نگر

آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان
اینک ز پیراهن عیان از روزن چاکش نگر

بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین
در بازگشت توسنی چشمی بفتراکش نگر

بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین
در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر

تا گشته خود نفرین شنو تلخست بر لب خنده اش
زهری که پنهان میخورد پیدا ز تریاکش نگر

با خوبی چشم و دلش با گرمی آب و گلش
چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر

خواند بامید اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته سنجی درگذر فرهنگ و ادراکش نگر

ردیف زای معجمه

یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان بسرم ریز

دل را ز غم گریه بسر رنگ بجوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هر برق که نظاره گداز است نهادش
بگذار و به پیمانه ذوق نظرم ریز

سرمست می لذت دردم بخرام آر
وین شیشه دل بشکن و در رهگذرم ریز

هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن
هر برق که بی صرفه جهد بر اثرم ریز

هر جا نم آبیست بمژگان ترم بخش
از قلزم و جیحون کف خاکی بسرم ریز

از شیشه گر آئین نتوان بست شبنم را
باری گل پیمانه بجیب سحرم ریز

گیرم که به افشاندن الماس نیرزم / مشتی نمک سوده به زخم جگرم ریز

این سوز طبیعی نگدازد نفسم را / صد شعله بیفشار و به مغز شررم ریز

مسکین خبر از لذت آزار ندارد / خارم کن و در رهگذر چاره گرم ریز

وجهی که به پامزد توان داد ندارم / آبم کن و اندر قدم نامه برم ریز

نامہ کی اُجرت

دارم سر سطری غالب چه جنونست
یارب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

ای شوق بیا عربده بسیار میاموز / ابرام بدلدار ز بیدار میاموز

از نغمهٔ مطرب نتوان لخت دل افشاند / ای ناله پریشان رو و هنجار میاموز

صورتکده شد کلبهٔ من سر بسری چشم / انگیختن نقش ز دیوار میاموز

همت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن / مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

ای غمزه ز همطری نخچیر چه خیزد / رم شیوهٔ آهوست بدلدار میاموز

منگر بسوی نعش من و لب مگز از ناز / جان دادن بیهوده باغیار میاموز

با غنچه مگردان ورق بحث شگفتن / برداشتن پرده ز رخسار میاموز

طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت / جان تازه کن از ناله و گفتار میاموز

از ذوق میان تو شدن سر بسر آغوش / بیهرفن ماست بزنار میاموز

بلبل ز خراش رخ گلبرگ بیندیش / شغل نگه شوق به منقار میاموز

سر رشتهٔ هر کار نگهدار بهستی / آشفتگی طره بدستار میاموز

غالب هله کردار گزاران به کمیند
گفتم بتو آزاده رو و کار میاموز

خون قطره قطره می چکد از چشم تر هنوز / نگسسته ایم بخیه ز زخم جگر هنوز

با آنکه خاک شد بسر راه انتظار / پر میزند نفس بهوای اثر هنوز

نامه نویس نارسیدن قاصد چه رود دهد
خوش می کنم دلی به [illegible] هنوز

بنجم ز بزم عیش بغربت فگند و من
مستم چنانکه پا نشناسم ز سر هنوز

دیدار جوشت دیده و دارد خجل مرا
از جوش دل نه بستن راه نظر هنوز

شد روز رستخیز و بیاد شب وصال
محوم همان بلذت بیم سحر هنوز

ای سنگ بر تو دعوی طاقت مسلمست
خود را ندیدهٔ بکف شیشه گر هنوز

پرویز نست تار کم از زخم خار پا
از سر برون نرفته هوای سفر هنوز

بلبل بمرد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز

غالب نگشته خاک براهت تو و خدا
گردیست پرفشان بسر رهگذر هنوز

یقین عشق کن و از سر گمان برخیز
به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

گل از تراوش شبنم به تست چشمک زن
ز رخت خواب بلبهای می چکان برخیز

ببزم غیر چه جوئی لب کرشمه ستای
بدور باش تقاضای الامان برخیز

چرا بسنگ و گیا پیچی ای زبانهٔ طور
ز راه دیده بدل در رو و ز جان برخیز

تو دودی ای گله کام و زبان درخور تست
بدل فرو شو و از مغز استخوان برخیز

گر از کشاکش جا رفته خودی باقیست
بذوق آنکه نباشی ازین میان برخیز

فناست آنکه بدان کین ز روزگار کشی
غبار گرد و ازین تیره خاکدان برخیز

رقیب یافته تقریب رخ بیا سودن
ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز

عیادتست نه پرخاش تندخوئی چیست
بیا و غمزده بنشین و لب گزان برخیز

سبو چه دهمت هر سحر زنی غالب
خدای را ز سر کوچه مغان برخیز

با همه گم گشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می آیم هنوز

تا سر خار که این دشت در جان می خلد — کز هجوم شوق می خارد کف پایم هنوز

خشک شد چندانکه می جزو بدن شد شیشه را — همچنان گویی در انگورست صهبایم هنوز

بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست — بیقراری می برد موج از سراپایم هنوز

تازه دور افتاده طرف بساط عشرتم — میتوان افشردمی از لای پالایم هنوز

چشمم از جوش نگه خون گشته از مژگان چکید — همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز

صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است — من نه خامی در فشار بیم فردایم هنوز

تا کجا یارب فرو شست اشک من ظلمت ز خاک — لاله بیداغ از زمین روید بصحرایم هنوز

با تغافل برنیامد طاقتم لیک از هوس — در تمنای نگاه بیمحابایم هنوز

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

ردیف سین مهمله

داغ تلخ گویانم لذت سم از من پرس — محو تندخویانم حیرت رم از من پرس

موجی از شرابستم لختی از کبابستم — شور من هم از من جوی سوز من هم از من پرس

نیست با غنودنها برگ پرکشودنها — از عدم برون آمدے آدم از من پرس

نفس چون زبون گردد بور ابفرمان گیر — محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

ای که در دلازاری بیش را کم انکاری — در شمار غمخواری بیش و کم از من پرس

بوسه از لبانم ده عمر خضر از من خواه — جام می به پیشم نه عشرت جم از من پرس

تیغ غمزه با اغیار آنچه کردمیدانی — خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس

خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی — کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس

ورد من بود غالب یا علی بو طالب — نیست بخل با طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه نشین عشوه گری را چه کند کس
بی فتنه سر رهگذری را چه کند کس

بگداخت دل از ناله مگر اینهمه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس

کیموس بسی جای و ز اخلاط مفرا ست
تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس

در هدیه دل و دین بصد ابرام پذیرد
منت نه سرمایه پری را چه کند کس

انصاف دهم چون نگراید بمن از مهر
دلدادهٔ آشفته سری را چه کند کس

با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبت خضری را چه کند کس

گر سرخوشی از باده مراد است بیاشام
واعظ تو و یزدان خبری را چه کند کس

نایافته بارم به نژاندن چه شکیبم
گیرم که خود از تست ثمری را چه کند کس

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
وا ژون روش کج نگری را چه کند کس

غالب بجهان پادشهان از پی دادند
فرمان ده بیدادگری را چه کند کس

لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شگرفان ز چین شناس

باز آنکه کار خود به نگاهت سپرده ایم
ما را خجل ز تفرقهٔ مهر و کین شناس

بی پرده تاب مهرے راز ما مجوی
خون گشتن دل از مژه و آستین شناس

داغم که وحشت تو بیفزود ز انتظار
جز صید دام دیده نباشد کمین شناس

میخواهد انتقام ز هجران کشیدنی
خونگرمی دل از نفس آتشین شناس

آرایش زمانه ز بیداد کرده اند
هر خون که ریخت غازهٔ روی زمین شناس

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
تیغست سعی رهرو پا از جبین شناس

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این دو رخنه را سراب گل و یاسمین شناس

حسرت صلای ربط سر و دست میزند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس

بی غم نهاد مرد گرامی نمیشود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس

دور قدح بنوبت دُهی خوارگان گرو
آوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس

غالب مذاق ما نتوان یافتن زما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را بهیچ کشته و ممنون نکرده کس

فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پای
کار از دوا گذشته و افسون نکرده کس

داغم ز عاشقان که ستمهای دوست را
نسبت بمهربانی گردون نکرده کس

یا بیش ازین بلای جگر تشنگی نبود
یا چون من التفات بجیحون نکرده کس

یارب بزاهدان چه دهی خلد رایگان
جور بتان ندیده و دل خون نکرده کس

جان دادن و بکام رسیدن ز ما ولی
آه از بهای بوسه که افزون نکرده کس

شرمندهٔ دلیم و رضاجوی قاتلیم
ما چون کنیم چارهٔ خود چون نکرده کس

پیچید بخود ز وحشت من لیلی ببین من
تشبیه من هنوز به مجنون نکرده کس

گیرد مرا به پرسش بیرنگی سرشک
گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

غالب ز حسرتی چه سرائی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر کرا بینی زمی بیخود ستایش مینویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش مینویس

ای رقم سنج یمین دوست بیکاری چرا
خونبهای دست خنجر آزمایش مینویس

آنچه بیهدم هر شب غم بر سرم می بگذرد
هر سحر یکسر بدیوار سرایش مینویس

گر همین ابرو و غمزه رنجهٔ نیز انگشت بس
هر کجا شخصیت کافر ماجرایش مینویس

خواریی کاندر طریق دوستداری رو دهد
از هما و سایهٔ بال همایش مینویس

میفرستی نامه دین ره چشم زخمی در پیست
چشم حاسد کور بادا در دعایش مینویس

هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل برد
فتوی از من جز بتان و ستایش مینویس

زخمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنار آن ورق جانها فدایش می‌نویس

ای که با یارم خرامی گر دل و دولت هست
نام من در رهگذر بر خاک پایش می‌نویس

هر کجا غالب تخلص در غزل بینی مرا
می‌تراش آنرا و مغلوبی بجایش می‌نویس

ردیف شین معجمه

دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار ردائی که مرا بود بدوش

کای خس شعلهٔ آواز موذن زنهار
از پی گرمی هنگامه دل بخروش

تکیه بر عالم و عابد نتوان کرد که هست
آن یکی بیهده گو وین دگری بیهده کوش

نیست جز حرف دران فرقهٔ اندرز سرای
نیست جز رنگ درین طائفهٔ ازرق پوش

جاده بگذار و پریشان رو و در راه ربای
بفریب می و معشوق ز شور رهزن هوش

بوسه گر خود بود آسان مبر از شاهد مست
باده گر خود بود ارزان مخر از باده فروش

این نه شیدست که طاعت مکن و زهد مورز
این نه عیب است که رسوا مشو و باده منوش

حاصل آنست ازین جمله نبودن که مباش
مانده افسانه سرائیم و تو افسانه نیوش

تنگ بودی کفم از مزد عبادت خالی
چو دل آگشت توانگر به ره آورد سروش

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

جستم از جای ولی هوش و خرد پیشاپیش
رفتم از خویش ولی حلم و عمل دوشادوش

تا بزمی که بیک وقت در آنجا دیدم
باده پیمودن امروز و بخون خفتن دوش

خانقاه اندهش زهد و وسیع قلزم نور
بزمگاه از اثر بوسه دمی چشمهٔ نوش

شاهد بزم در آن بزم که خلوتگه اوست
فتنه بر خویش و بر آفاق گشوده آغوش

همچو خورشید که از ذره درخشان گردد
خورده ساقی می و گردیده جهانی مدهوش

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن شد بچشم
رازها گفته خموشی و شنیدن شد بگوش

قطره نا ریخته از ظرف خم و رنگ هزار
یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته بجوش

همه محسوس بود ایزد و عالم معقول
غالب این زمزمه آواز نخواهد خاموش

نیست معشوقش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده ام روزی نیاز آوردنش

موعظت را سنگسار قلقل مینا کند
از ره گوشم بدل یکره فراز آوردنش

تا خود از بهر نثار کیست می میرم ز رشک
خضر و چندین کوشش و عمر دراز آوردنش

رحمت حق باد بر همدم که داند مست ما
بر سر نعشم بتقریب نماز آوردنش

شوق گستاخست و من در لرزه کآخر سهل نیست
صبحدم در دل بچشم نیمباز آوردنش

وای ما گر غیر اندر خاطرش جا کرده است
رفتن و پیرایه و پیرایه ساز آوردنش

امتحان طاقت خویشست زبیداد نیست
خلق را در ناله های جانگداز آوردنش

چون نمیرد قاصد اندر ره که رشکم بر نتافت
از زبانت نکته های دلنواز آوردنش

مفت یاران وطن کز سادگیهای منست
در غریبی مردن از جور باز آوردنش

بیزبانیهای غالب را چه آسان دیده
ای تو ناسنجیده تاب ضبط راز آوردنش

مپرس حال اسیری که در خم هوسش
بقدر کسب هوا نیست روزن قفسش

بعرض شهرت خویش احتیاج ما دارد
چو شعله که نیاز اوفتد بچاره خسش

سفا نیافته قلب از نیش و مرا عمریست
که غوطه میدهم اندر گداز بهر نفسش

ز پاس گشته سگ نفس در تلاش دلیر
مگر ز رشته طول امل کنم مرسش

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافله عمر و ناله جرسش

مرا به غیر ز یک جنس در شمار آورد
فغان که نیست ز پروانه فرق تا مگسش

جگر ز گرمی این جرعه تشنه تر گردید
فغان ز طرز فریب نگاه نیم رسش

خوشم که دوست خود آشنا به بیوفا باشد
که در نگاه نسگالم امیدگاه کسش

بهار شیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون میچکد ز هر نفسش

خوشا حالم تن آتش بستر آتش
سپندی کو که افشانم بر آتش

ز رشک سینهٔ گرمی که دارم
کشد از شعله بر خود خنجر آتش

به خلد از سردی هنگامه خواهم
برافروزم بگرد کوثر آتش

خنک شوقیکه در دوزخ فگند
می آتش شیشه آتش ساغر آتش

دلی دارم که در هنگامهٔ شوق
سرشتش دود رخت و گوهر آتش

بسان موج میبالم بطوفان
برنگ شعله میرقصم در آتش

بدان ماند ز شاهد دعوی مهر
که ریزد از دم افسونگر آتش

دلم را داغ سوز رشک مپسند
مزن یارب بجان کافر آتش

چهار است آنکه هر یک زان چهار
بود از ناخوشی آبشخور آتش

قمر در عقرب و غالب بدهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

دود سودائی تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش

وهم خاکی ریخت در چشم بیابان دیدمش
قطرهٔ بگداخت بحر بیکران نامیدمش

باد دامن زد بر آتش نوبهاران خواندمش
داغ گشت آن شعله از مستی خزان نامیدمش

قطرهٔ خونی گره گردید دل دانستمش
موج زهرابی بطوفان زد زبان نامیدمش

غربتم ناسازگار آمد وطن فهمیدمش
کرد تنگی حلقهٔ دام آشیان نامیدمش

بود در پهلو به تمکینی که دل میگفتمش
رفت از شوخی به آئینی که جان نامیدمش

هرچه از جان کاست در مستی بسود افزودمش | هرچه با من ماند از هستی زیان نامیدمش
تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم | چون بمن پیوست بختی بدگمان نامیدمش
او به فکر کشتن من بود و آه از من که من | لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش
تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن | بود صاحبخانه اما میهمان نامیدمش
دل ز بیم رازدان آشنا پنهان نخواست | گاه بهمان گفتمش گاهی فلان نامیدمش
هم نگه جان می‌ستاند هم تغافل می‌کشد | آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش
در سلوک از هرچه پیش آمد گذشتن داشتم | کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش
بر امید شیوهٔ صبر آزمائی زیستم | تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

ز کلفت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش | شهید انتظار جلوهٔ خویشست گفتارش
ادای لاابالی شیوهٔ مستی در نظر دارم | سر پرشورم از آشفتگی ماند به دستارش
ندانم رازدار کیست دل کز ناشکیبائی | گسستم تا یک نفس لرزد بخود چون رشته زنهارش
بدین سوزم رواجی نیست ای فریاد زنارم | که از تاب شرار تشنه گرمست بازارش
چه بینم زلف خم در خم بعارض هشته گویم | که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش
ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را | اگر خود پاره‌های دل فرو ریزد ز منقارش
تبی دارم که گوئی گر بروی سبزه بخرامد | ز من چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش
بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد | بدین حسنی که در گیرد چراغ از تاب رخسارش
بنای خانه‌ام ذوق خرابی داشت پنداری | کز آمد آمد سیلاب در رقصست دیوارش
غمم افگند در دشتی که خرشید درخشان را | گداز زهره وقت جذب شبنم از سر خارش
وکالت کرد خواهم روز محشر کشتگانش را | نباشد تا در آن هنگامه جز با من سر و کارش

نه از مهر است کز غالب بردن نیستی راضی
سرت گردم تو میدانی که مردن نیست شوارش

بیا بباغ و نقاب از رخ چمن بر کش
دل عدو نه اگر خون شود درآذر کش

بیا و منظر بام فلک نشیمن ساز
بیا و شاهد کام دو کون در بر کش

سمن بجیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق بروی هوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آئینه ناز در مقابل نه
هزار نقش دل افروز در برابر کش

اگر بباده گرائی قدح ز نرگس خواه
دگر به سبحه ز شبنم برشته گوهر کش

به لاله گوی که هان بشکنید قدح درده
بمرغ گوی که هین خسروی نوا بر کش

بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
ازان شراب که نبود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمدی داری
می مشاهده حق بنوش و دم در کش

ز سرفرازی بخت جوان بخویش ببال
بروی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

نشاط ورز و گهر پاش و شادمانی کن
جهان ستان و قلمرو کشای و لشکر کش

ترا که گفت که منت کشی ز چرخ کبود
بقهر کام دل خویشتن ز اختر کش

ز نقش بندگی خویش در خردمندی
رقم به ناصیه واصل دو پیکر کش

ز فرخی بخت در جهانداری
علم بسرحد فرمانروای خاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگیر غالب دلخسته را و در بر کش

صفای نظاره روی که وقت جلوه ز تابش
همی بخویشتن لرزد چو پیش آئینه سیمابش

بذوق باده داغ آن حریفم و رخ آشامم
که هر جا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش

زلیخا چهره با یعقوب شد نازم محبت را
بجوی پیرهن مانند تماشا چه دوه خوابش

بپرهیز ترک ذوق کامجویی مشکلست اما
نوید خرمی آنرا که گیرد دل ز اسبابش

بفیض شرع بر نفس مزور یافتم دستی
چو آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان بمهتابش

بمستی چتر بستن های طاوست پنداری
نشست ساقی و انگیز مینای می نابش

خرابی چون پدید آمد بطاعت داد تن زاهد
خمیدنهای دیوار سرا گردید محرابش

بساطی نیست بزم عشرت فقر با سفی مارا
مگر با فند از تار دم ساطور قصابش

زتار شمع تیز آهنگ ذوق نازمی بالد
بشرط آنکه سازی از پر پروانه مضرابش

منازای منعم و دی ماه گلخن تاب را بنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرم است سنجابش

ازین رخت شراب آلوده ات ننگ آیدم غالب
خدا را یا بشو یا بفگن اندر راه سیلابش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
گورنر مهر و ملکاسمن بهادر ماه تابانش

سکندر با همه گردن کشی چاوش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش

کمند گردن شیران رم جولان شبدیزش
جواهر سرمه چشم غزالان گرد میدانش

بانداز تمنا غائبان را دل گرفتارش
بهنگام تماشا حاضران را دیده حیرانش

تن سهراب و رستم رعشه دار از بیم شمشیرش
سر اسکندر و دارا فگار از چوب دربانش

زبانها سا تمکین گردان پرسشهای پیدایش
نفسها باده پیمای نوازشهای پنهانش

بذوق لطف عاجز پروری دلها نکو خواهش
بشکر فیض نصفت گستری لبها ثنا خوانش

شمار جوهر اسرار دانائی ز دایانش
فروغ جبهه منشور خاقانی ز عنوانش

هم از خوبی ببزم اندر دل افروزست گفتارش
هم از مردی برزم اندر جگر دوزست پیکانش

اگر گویی مروت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گویی فتوت گویم آن بویی ز بستانش

بمدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه در سفتم
که در سلک غزل جا داده ام غالب بدیوانش

ردیف صاد مهمله

چون عکس پل بسیل بذوق بلا برقص ... جا را نگاه دار و هم از خود جدا برقص

نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت ست ... از شاهدان بنازش عهد وفا برقص

ذوقیست جستجو چه زنی دم ز قطع راه ... رفتار گم کن و بصدای درا برقص

سر سبز بوده و بچمنها چمیده ایم ... ای شعله در گداز خس و خار ما برقص

هم بر نوای چغد طریق سماع گیر ... هم در هوای جنبش بال هما برقص

در عشق انبساط بپایان نمیرسد ... چون گرد باد خاک شو و در هوا برقص

فرسوده رسمهای عزیزان فروگذار ... در سور نوحه خوان و به بزم عزا برقص

چون خشم صالحان و ولای منافقان ... در قبض خود مباش و ولی بر ملا برقص

از سوختن الم ز شگفتن طرب مجوی ... بیهوده در کنار سموم و صبا برقص

غالب بدین نشاط که وابسته کیست
برخویشتن ببال و به بند بلا برقص

ردیف ضاد معجمه

دل در غمش بسوز که جان میدهد عوض ... ور جان دهی همی به از آن میدهد عوض

فارغ مشو ز دوستی در ریاض خلد ... از ما گرفت آنچه همان میدهد عوض

واغم از آن حریف که چون خانمان بسوخت ... چشمی بسوی دگران میدهد عوض

سرمایهٔ خرد بجنون ده که این کریم ... یک سود را هزار زیان میدهد عوض

نبود سخن سرائی ما رایگان که دوست ... دل میبرد ز ما و زبان میدهد عوض

از هرچه نقش وهم و گمانست درگذر ... کو خود برون ز وهم و گمان میدهد عوض

آن را که نیست نظر از ماه و مشتری — چشم سهیل و زهره فشان میدهد عوض

تا زهر بدست سبحه شمار یکه عاقبت — شوقش کف پیاله ستان میدهد عوض

آه از غمش که چون ز دل آرام می‌برد — ناسازیی ز همنفسان میدهد عوض

پاداش هر وفا بجفای دگر کند
غالب ببین که دوست چسان میدهد عوض

ردیف طای مطبقه

گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط — آری همین ز جانب ما بوده است شرط

هی هی نه یاد داشت نخستینه شرط بود — گفتی ز یاد رفت چها بوده است شرط

بس نیست اینکه می‌گذرد در خیال ما — گفتی به عشق آه رسا بوده است شرط

لب بر لبت نهادن و جان دادن ازوست — در عرض شوق حسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه بوییت من رسد — کامیزش شمال و صبا بوده است شرط

گو در میان نیامده باشد ولی بهر — اندازه ز هر جفا بوده است شرط

گرمست دم بناله سرشکی فرو ببار — پلکی پی بساط دعا بوده است شرط

همدم نمک بر زخم دلم مشت مشت ریز — آخر نه پرسشی بسزا بوده است شرط

تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر — رفتن به کعبه رو بقفا بوده است شرط

غالب بعالمی که توئی خون دل بنوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط — کاین خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

آنکه گفت از من دلخسته به پیش تو رقیب — که غلط بود به جان تو غلط بود غلط

غنچه را نیک نظر کردم ادائی دارد — وین که مانند دهان تو غلط بود غلط

دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا — کام جستن ز زبان تو غلط بود غلط

این مسلم که لب هیچ نگوئی داری — خاطر هیچمدان تو غلط بود غلط

هر جفای تو بپاداش وفائیست هنوز — دعوی ما بگمان تو غلط بود غلط

آخر ای بوقلمون جلوه کجائی کاینجا — هرچه دادند نشان تو غلط بود غلط

شوق مبافت سر رشتهٔ وسعی ورنه — هستی ما و میان تو غلط بود غلط

آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم — سایه در سرو روان تو غلط بود غلط

می پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

ردیف ظای معجمه

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ — ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ

خوشست کوثر و پاکست باده کر در دست — ازان رحیق مقدس درین خمار چه حظ

چمن پر از گل و نسرین و دلربائی نی — بدشت فتنه ازین گرد بی سوار چه حظ

بذوق بیخبر از در درآمدن محروم — بوعده ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ

درانچه من نتوانم ز احتیاط چه سود — بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ

چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا — ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ

نه هر که خونی و رهزن بپایه منصورست — بدین حضیض طبیعی ز اوج دار چه حظ

به بند زحمت فرزند و زن چه می گشتیم — ازین نخواسته غمهای ناگوار چه حظ

توان نی آنکه نشانی بجای خود دانم — مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ

بعرض غصه نظیری وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله های زار چه حظ

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ
آنرا که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ

از ناله است زمزمه ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ

در هم فگنده ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خود است ز فتح و ظفر چه حظ

دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ

تا خفته در نظر نه ای از نظر چه سود
تا دشنه در جگر نخوری از جگر چه حظ

ز افسوی کاخ روزن و دیوار بسته اند
بی دوست از مشاهدهٔ بام و در چه حظ

ارزد بجان دوست دل ساده ام ز زر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ

چون پردهٔ محافه بالا نمیزنند
از روی بداعیان سر رهگذر چه حظ

باید نبشت نکتهٔ غالب به آب زر
بی آنکه وجه می شود از سیم و زر چه حظ

ردیف عین مهمله

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شررا از رشتهٔ خویشست به پیراهن شمع

جان بناموس هی چند فراهم شده اند
ورنه خود با تو چه بود دست رگ گردن شمع

مجمعی از دل و جانست بگرد در دوست
توده‌ای از پر و بالست به پیرامن شمع

روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر
کز شب تار به هنگام فسرده مردن شمع

بی تو از خویش چگوییم که به بزم طربم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع

نازم آن حسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطر آشوب گل و قاعده برهم زن شمع

برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع

می گدازم نفسی بی شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع

وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع

غالب ز هستی خویشتن عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

مقتول خویشانِ خودم جو بید خون بر مرا
زینسان که بر نعشم بفندا از بهر شیون گشته جمع

در گریه تا رفتم ز خود دانند و هم از سر تازه شد
بر هیئت دل لخت دل بازم بدامن گشته جمع

رقصم بذوق روی او چون بینم اندر کوی او
هم رفته نفت و بوریا هم سنگ و آهن گشته جمع

ای آنکه بر خاک درش تنهای بیجان دیده
برگوشه بامش نگر جانهای بی تن گشته جمع

نازم ادای پرفنش کز کشتگان در محشرش
گنجی ز مغفر گشته پر گنجی ز جوشن گشته جمع

خطش بتاراج دلم کار تبسم میکند
بر برق چشمک میزنم مورم بخرمن گشته جمع

ای عاشق بیچاره را در کوه و صحرا داده سر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و برزن گشته جمع

هی هی چه خوش باشد بدی آتش به پیش و مرغ و می
از بذله سنجان چند کس در یک نشیمن گشته جمع

صحبت دگوناگون اثر غالب چه حسی بی خبر
نیکان بمسجد رفته و رندان بگلشن گشته جمع

ردیف غین معجمه

بخون تپم بسر ره گذر دروغ دروغ
نشان دهم بره صد خطر دروغ دروغ

مرو بگفت بدآموز و بیباک مباش
من و زناله تلاش اثر دروغ دروغ

فریب وعده بوس و کنار ریختی چه
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ

طراوت شکن جیب و آستینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه‌بر دروغ دروغ

من و بذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر بجا کم گذر دروغ دروغ

تو و ز تبسم اینهمه شگفت شگفت
من و به بندگیت اینقدر دروغ دروغ

اگر به مهر نخواندی بناز خواب چه گشت
نه هر چه وعده کنی سربسر دروغ دروغ

دگر کرشمه و رای جا و شیوه نگهیست
تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی بچشمهٔ حیوان خورم دریغ

آن ساده روستائی شهرم بجستم
کز پیچ و خم بزلف پریشان خورم دریغ

در رشکم از صلا و طولم ز دور باش
بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ

خواهم ز بهر لذت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ

رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده اند
از خویشتن بکوه و بیابان خورم دریغ

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ
در راه حق بگبر و مسلمان خورم دریغ

زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست
سازم سپهر گر نه بسامان خورم دریغ

دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس
چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ

کاری ندید آنکه توان در سخن آفرید
در شور و زار خویش بیاران خورم دریغ

غالب شنیده ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

ردیف فا

گل و شمع بمزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم بدعا گشت تلف

سعی در مرگ رقیبان گرانجان کردی
میشناسم که چه از ناز و ادا گشت تلف

با غمت مرگ پدر سنجم و گویم هیهات
ناله چندیکه در کار قضا گشت تلف

آمدی دیر بپرسش چه نثارت آرم
من و عمری که باندوه وفا گشت تلف

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

گل و مل باید و دا غم که درین پنج دراز
هر چه بود از زر و سیم به دو واگشت تلف

بال و پر شاید و میرم که درین بندگران
تاب و طاقت بغم دام بلا گشت تلف

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را
که بدریوزهٔ اقبال جفا گشت تلف

گیرم امروز دهی کام دل آن حسن کجا
از جنا کامی شبهای سال ها گشت تلف

کاش پای فلک از سیر بماندی غالب
روزگاری که تلف گشت چرا گشت تلف

ای کرده غم هجر تو شورین نشانها یکطرف
رفتیم بساحل یکطرف بشستیم بدریا یکطرف

از عشق و حسن ما و تو باشد گر در گفتگو
خسرو و مجنون یکطرف شیرین و لیلی یکطرف

تا دل بدنیا داده ام در کشمکش افتاده ام
اندوه فرصت یکطرف ذوق تماشا یکطرف

ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب با لحان یکطرف ساقی به صهبا یکطرف

خار افگنان در راه من ساز برق آه من
طفلان نادان یکطرف پیران دانا یکطرف

وا مانده در راه وفا از بیخودی جا بجا
نقد دم منزل یکطرف رفتم به صحرا یکطرف

با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو
اندوه پنهان یکطرف آشوب پیدا یکطرف

هم مهر دارد هم حیا بر خشم آرد یش چرا
خویشان بشیون یکطرف خصمان بغوغا یکطرف

ای آئینه پیش نظر مستانه بر خود جلوه گر
رحمی بجان خویش کن غمخواری ما یکطرف

غالب چه تسکینم دهی در هجر آن سرو سهی
رشک رقیبم میکشد فرط تمنا یک طرف

ردیف قاف

نکو شمی شد پرده ز هجر گر تفرق
تجلی تو بدل همچو سمی بجام عقیق

براه شوق بران آب خون همی گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق

بجز دمی نکند خسته ام چو سنگ در آب
هجوم ریزش غمهاے سخت و قلب رقیق

بهیچ پایه نگشت اضطرار ما زائل
بود ستارهٔ عاشق در اوج دست عمیق

بهانه جوست کرم زان که در گزارش کار
نبوده حسن عمل سببے علاقهٔ توفیق

مرا که ذره لقب داده همسر قصم
که نسبتے بزبان تو کرده ام تحقیق

حدیث تشنگی لب چه پرسیده گفتم
ز پارهٔ جگرم در دهن نهاد عقیق

براه کعبه بلا کم نئے کشے باور
نوای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق

ندیده به بیابان بزیر خار سپنے
شکسته مشربهٔ آب و پارهٔ ز سویق

ترا به پهلوے میخانه جا دهم غالب
بشرط آنکه قناعت کنی ببوی رحیق

شدم سپاس گزار خود از شکایت شوق
زهی ز حسن بدل بخشش سرایت شوق

ببزم باده گریبان کشود نش نگرید
خوشا بهانه مستے خوشا رعایت شوق

هران غزل که مرا خود بخاطرست هنوز
ببانگ چنگ ادا می کنند زغایت شوق

دخان ز آتش یاقوت گرد عجیبست
عجب ترست ازین بر لبش حکایت شوق

غلط کند ره و آید به کلبه ام ناگاه
صنم فریب بود شیوهٔ هدایت شوق

متاع کاسد اهل هوس بهم بر زن
کنون که خود شده شحنهٔ ولایت شوق

بخود مناز که آموزگار هم به پذیر
من و نهایت عشق و تو و بدایت شوق

مکن بورزش این شغل جهد بیش هم
که چون زهی بخط خطوهٔ نهایت شوق

ترا ز پرسش احباب بی نیاز کند
غرور یکدلی و نازش حمایت شوق

سر تو سبز ترا از حرف غالب ست بدهر
خجسته باد بفرق تو ظل رایت شوق

ردیف کاف عربی

مرد آنکه در هجوم تمنا شود هلاک
از رشک تشنه که به دریا شود هلاک

گردم هلاک فترهٔ فرجام رهروی
کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک

نازم به کشته که چو یابد دو بار عمر
در عذر التفات مسیحا شود هلاک

دارم به کنج غمکده رشک کسیکه او
در جلوه گاه دوست بغوغا شود هلاک

منمای رخ بما که بدعوی نشسته ایم
در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک

با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد
تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک

نامرد را بلخلخه آسایش مشام
مرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

با خضر گر نمیردم از بیم ناکسیست
ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک

غم لذتیست خاص که طالب بذوق آن
پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک

غالب ستم نگر که چو ولیم فریزر سے
زینسان بخیره دستی اعدا شود هلاک

بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک
با تو زنااندیشه چه اندیشه و از باک چه باک

فیض سرگرمی دور قدح می دریاب
بر گریزست به دی ماه اگر تاک چه باک

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک

عاشق بند که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک

غافل این برق بر اجزای وجودم زده است
هر ترا از نفس گرم اثر ناک چه باک

با رضای تو ز ناسازی ایام چه بیم
با وفای تو ز بی مهری افلاک چه باک

هان مگو تا خم زلفت به فشارد دل را
خون صیدار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک

دردم از چاره گری ها نپذیرد تسکین
با چنین زهر ز دستوری تریاک چه باک

کلک تا بکف ماست ز دشمن چه هراس — چون فریدونت علم آراست ز ضحاک چه باک

طبعم از دخل حسودان باز نه ایستد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک

سبکروحم بود بار من اندک — چرا بشماری آزار من اندک
تنم فرسود در بند تو بسیار — دلت بخشود بر کار من اندک
ازین پرسش که بسیارست از تو — شد اندوه دل زار من اندک
همانا زان حکایتها که دارم — شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست — که میداند ز اسرار من اندک
سر کوچک دلیهای تو گردم — که آسان کرده دشوار من اندک
برآئی از نورد موج تشویر — نهی گر دل بگفتار من اندک
مدان گر دستبرد تست گر هست — متاع صبر در بار من اندک
وجودم خوان یغما بود غم را — تو هم بردی ز بسیار من اندک

نگویم تا نباشد فخر غالب
چه غم گر هست اشعار من اندک

ردیف کاف پارسی

ای ترا و مرا درین نیرنگ — دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هم تو خود در کمین خویشتنی — ای برخ ماه و ای بخوی پلنگ
هان مغنی که در هوای شراب — می سرائی غزل بناله چنگ
زخمه می ریز هم بدین انداز — نغمه می سنج هم بدین آهنگ
فرصتت باد ساقی چالاک — ای بدفع غم ایزدت سرهنگ

شیشه بشکن قدح به خم درزن | تا نگنجد درین میانه درنگ
شود انبیان ادیم کو آن فیض | گرد و اندوه نشاط کو آن رنگ
پرتو خاص در نهاد سهیل | بادهٔ ناب در دیار فرنگ

شکوه و شکر هرزه و باطل
غالب دوست آبگینه و سنگ

ردیف لام

نه مراد ولت دنیا نه مرا اجر جمیل | نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
بارقیبان کف ساقی بمی ناب کریم | با غریبان لب جیحون بدمی آب بخیل
بنه و باره بشبگیر درافگنده براه | آنکه دانست سراسیمگی صبح رحیل
هان وهان ای گهریت پارهٔ سیمین ساعد | کز دم تیغ بسی لیسی بزبان خون قتیل
بس کن از عربده تا چند ربائی نفسوس | از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل
تو نباشی دگری کوی تو نبود چمنی | کی شد سنتیم به دلتنگی جا دیده کفیل
ترس موقوف چه شد رشک نبینی که دگر | دارم آهنگ نیایشگری رب جلیل
ای بمسمار قضا دوخته چشم ابلیس | بدم گرم روان سوخته بال جبریل
با توام خرمی خاطر موسی بطور | با خودم خستگی لشکر فرعون بنیل
بر کمال تو در اندازه کمال تو محیط | بر وجود تو در اندیشه وجود تو دلیل
نه کنی چاره لب خشک مسلمانی را | ای بترسا بچگان کرده می ناب سبیل

غالب سوخته جان را چه بگفتار آری
بدیاری که ندانند نظیری ز قتیل

راهیست که در دل فشار خون بود از دل | تا پدید نبان شکوه و بیرون بود از دل

آتش بدے آب سے قسلے شود من
خون گردم ازان تف کہ بجیحون رود از دل

خواہم کہ غم از کلبہ من گرد بر آرد
تا خواہش ہمچو دن ہامون رود از دل

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فرو شد
نیرنگ نگاہش چہ بافسون رود از دل

با من سخن از سینہ او ہم سراید
کم خرمے فال ہمایون رود از دل

شخصش بہما لم نزند پا بچہ بالا
ہر چند ز جوش ہوسم خون رود از دل

در طبع وگرہ ندہم ہیچ ہوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل

گیرم ز تو شرمندہ آرزم بنا شم
تا زفتن مہر تو ز دل چون رود از دل

زان شعر کہ در شکوہ خوے تو سرایم
لفظم بزبان ماند و مضمون رود از دل

غالب نبود کشت مرا پارہ ابرے
جز دود فغانی کہ بگردون رود از دل

گفتم ز شادی نبود دم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

نازم خطر و رز بد نش وان ہر زہ دل از بد نش
چینی بیازی بر جبین دستی بدستان در بغل

آہ از تنک پیراہنی کافزون شدش تردامنی
تا خوی برون دادا ز حیا گردید عریان در بغل

دانش بی در باختہ خود را ز من نشناختہ
رخ در کنارم ساختہ از شرم پنہان در بغل

تا پاس ارد خویش رامی در گریبان ریختی
خستی چو رفتی زان میش گل از گریبان در بغل

تا ہم بہ پہلو خفتہ خوش بستی لب از حرف و سخن
گاہم بیاز و ماندہ سر سودی ز نخدان در بغل

تا خواندہ آمد صبحگہ بند قبایش بے گرہ
واندر طلب منشور شہ نکشودہ عنوان در بغل

یار خش سر ہنگی روان کش خنجر و ترمن بکف
وز بس حلیہ داری وان کش گوئی چوگان در بغل

می خوردہ در بستانسرا مستانہ گشتے سو بسو
خود سایہ او را از وصد باغ و بستان در بغل

چون غنچہ دیدی در چمن گفتی بہ گلبن کیت زمن
چون خفتہ ناوک از جگر چون ماندہ پیکان در بغل

بان غالب خلوت نشین ہمی چنان عیشی چنین
با ہوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی ببوی گل
ناراست باده که تو نوشی بروی گل

اندازه سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پوشم ز شمع چشم و نه بینم بسوی گل

هر گوشه بساط غریب ست و آشناست
گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل

اندیشه را به نیم ادای توان فریفت
خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل

تا گل برنگ و بوی کماند که در چمن
گل در پی گل آمده در جستجوی گل

جوش بهار بسکه مهارش گسسته است
تازد بدشت ناقه بیراهه پوی گل

هی زود گیر زود گسل ست جگجگی
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

زانگه که عندلیب لقب داده مرا
افزوده امید من و آبروی گل

در موسم تموز گلابی به تن بریز
تا آب رفته باز بیاید بجوی گل

غالب ز وضع طالعم آید حیا که داشت
چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

تن بر کرانه ضائع دل در میانه غافل
چون غرقه که ماند رختش بسوی ساحل

داغم بشعله زائی انداز برق خاطف
سعیم غبار سای پرواز مرغ بسمل

ذوق شهادتم را دست قضا به حنا
سیر سعادتم را پای ستاره در گل

اندیشه را سراسر حشر ست در برابر
نظاره را دمادم برق ست در مقابل

فرسوده گشت پایم از پویه های هرزه
آشفته شد دماغم ز اندیشه های باطل

هم در خمار دوشین حالم تبه بصحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو بمنزل

شمعم ز ره سیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوایی ننگ بساط محفل

راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل

نظاره با ادایت موسی و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل

با من نموده مجنون بیعت به فن سودا
به تو فشانده لیلی زیور ز طرف محمل

غالب بغصه شادم مرگم بخویش آسان
درچاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

ردیف میم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

در وجد اہل صومعه ذوق نظاره نیست
ناهید را بزمزمه از منظر افگنم

معشوقه را ز ناله بدانسان کنم حزین
کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم

هنگامه را حجیم جنون برجگر زنم
اندیشه را ہوای فسون در سر افگنم

نخلم که ہم بجای رطب طوطی آورم
ابرم که ہم بروی زمین گوہر افگنم

با غازیان ز شرح غم کارزار نفس
شمشیر را بعشوه ز تن جوہر افگنم

با دیریان ز شکوهٔ بیداد اہل دین
مہری ز خویشتن بدل کافر افگنم

صنعم به کعبه مرتبه قرب خاص داد
سجاده گستری تو و من بستر افگنم

تا باده تلخ تر شود و سینه ریش تر
بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم

راہی ز کنج دیر به مینو گشوده ام
از خم کشم پیاله و در کوثر افگنم

منصور فرقهٔ علی اللهیان منم
آوازهٔ انا اسد الله در افگنم

ارزنده گوہری چو من اندر زمانه نیست
خود را بخاک رهگذر حیدر افگنم

غالب به طرح منقبت عاشقانه
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

بسکه بپیچیده بخویش جاده ز گمراہیم
ره بدر از نهد ہر عشوهٔ کوتاہیم

شعله چکد غم گر اگل شگفد مژده کو
شمع شبستانیم باد سحرگاہیم

جور بتان دلکشست محو بداندیشیم
حیف کسان آتشست داغ نکوخواہیم

گوشهٔ ویرانه را آفت هر روزه ام
منزل جانانه را فتنهٔ ناگاهیم

دور افتادم ز یار ماهی بی دجله ام
نیست دلم در کنار دجله بی ماهیم

بندهٔ دیوانه ام سخطی و ساهی خوشم
حکم ترا مخطیم قهر ترا ساهیم

آن تن چون سیم خام وانهمه انگیز تن
تا چه فراهم شدست اجرت جانکاهیم

از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ
زود در کو نگر کوکبهٔ شاهیم

جذب تو باید خوی کان ببرد باک نیست
گر نتوانند رسید بخت به همراهیم

غالب نام آورم نام و نشانم مپرس
هم اسداللهم و هم اسداللهیم

بر لب یاملی سرای باده روانه کرده ایم
مشرب حق گزیده ایم عیش مغانه کرده ایم

در رهت از نگه روان پیشتریم یک قدم
حکم دوگانه داده ساز سه گانه کرده ایم

بو که به جستجو بشنوی قصهٔ ما و مدعی
تازه ز روی داد شهر طرح فسانه کرده ایم

زیم رقیب یکطرف کوری چشم خویشتن
ناوک غمزهٔ ترا دیده نشانه کرده ایم

باده بوام خورده و زر بقمار باخته
وه که ز هر چه ناسزاست هم بخزانه کرده ایم

ناله به لب شکسته ایم داغ بدل نهفته ایم
دولتیان مسکیم زر بخزانه کرده ایم

تا بچه ما به سر کنیم ناله بعذر بیغمی
از نفس انچه داشتیم صرف ترانه کرده ایم

خار ز جاده باز چین سنگ بگوشه در فگن
در سر ره گرفتنش ترک بهانه کرده ایم

ناخن غصه تیز شد دل بستیزه خو گرفت
تا بجو داد و فتاده ایم از نو کرانه کرده ایم

غالب ازانکه خیر و شر جز بقضا نبوده است
کار جهان ز بیدلی بی خبرانه کرده ایم

تو گرفتار تو و دیر نه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی دل ز حق بنیاد خودم

معنی بیگانه خویشم آنکه به طرف
چون سه تو مصرع تاریخ ایجاد خودم

جوهر اندیشه دل خون گشتنی در کار داشت
غازهٔ رخسارهٔ حسن خداداد خودم

از بهار رفته در رنگ و بو دارم هنوز
در غمت خاطر فریب جان ناشاد خودم

گر فراموشی نفرماید رسد وقتست وقت
رفته ام از خویشتن چندانکه در یاد خودم

گرم استغناست با من گرچه مهرش روست
تا نباشد دعوی تاثیر فریاد خودم

هر قدم گامی ز خود رفتن بود رفتار من
همچو شمع بزم در راه فنا زاد خودم

تا چه خونها خورده ام شرمنده از روی کلم
غنچه آسا هیچپیچ طومار بیداد خودم

صید هم دل را ز بیدادت فریب التفات
سادگی بنگر که در دام تو صیاد خودم

عالم توفیق را غالب سواد اعظم
مهر حیدر پیشه دارم حیدرآباد خودم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

آفتاب روز رستاخیز یادم میدهد
کاندر ان عالم نظر بر تابیاری داشتم

تا گدامین جلوه زان کافرادا میخواستم
کز هجوم شوق در وصل انتظاری داشتم

نکته‌ها زحصر شوق توام از جا ربود
ورنه با خود پاس ناموس غباری داشتم

خون شد اجزای زمانی در فشار بیخودی
رفت ایامی که من امسال و پاری داشتم

چون سر آمد پارهٔ از عمر قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

آنهم اندر کار دل کردم فراغت آن گست
برق بیبانالهٔ الماس کاری داشتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بودم تا دل امیدواری داشتم

دیگر از خویشتم خبر نبود تکلف بر طرف
اینقدر دانم که غالب نام یاری داشتم

دیدم آن هنگامه بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شور است کاندر زیست در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بود لیک
جادهٔ برقی در ابر دامن تر داشتم

تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز آنچنین
آتشی در سینه و آبی بساغر داشتم

دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم

از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم

یاد ایامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم

بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن لختی نکوتر داشتم

نامه شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم

کو ربودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن میرفت باور داشتم

سوزم از حرمان می با آنکه آبم در سبوست
تا چه می کردم اگر بخت سکندر داشتم

هیچ میدانی که غالب چون بسر بردم بدهر
منکه طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

آنچه شورست که از شوق تو در سر دارم
دل پروانه و تمکین سمندر دارم

آهم از پرده دل بیتو شررے بیزد
شیشه لبریز می و سینه پر آذر دارم

ای متاع دو جهان رنگ بعرض آورده
هان صلائی که ازین جمله دلی بر دارم

من و پشتی که بخنجر شید قیامت گرمست
تکیه بر داورے عرصه محشر دارم

آن چه اوراد طرب این ز چه ره ورد تعب ست
خنده بر غفلت درویش و توانگر دارم

کیست تا خار و خس از رهگذرش بر چیند
دگر امشب سر آرایش بستر دارم

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد
سایه ام سایه شب روز برابر دارم

سوخت دل بیتو ز وصلم چه گشاید اکنون
حسرتت بیشتر و ذوق تو کمتر دارم

کهنه تارے نبود داغ نفسم شعله وراست
شرح کشاف صد آتشکده از بر دارم

هم ز شادابی ناز تو بخود مے بالم
ریشه در آب ز تار دم خنجر دارم

راز دار تو و بدنام کن گردش چرخ
هم سپاس از تو و هم شکوه ز اختر دارم

مرحبا سوهن و جان بخشی آبش غالب
خنده بر گریه خضر و سکندر دارد

شبهای غم که چهره بخوناب شسته‌ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته‌ایم

افسون گریه برد ز خویت عتاب را
از شعلهٔ تو دود بهفت آب شسته‌ایم

زاهد خوشست صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقه بارها بمی ناب شسته‌ایم

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که شب ز مژه خوناب شسته‌ایم

پیمانه را ز باده بخون پاک کرده‌ایم
کاشانه را ز رخت بسیلاب شسیه‌ایم

غرق محیط وحدت صرفیم ور نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته‌ایم

بیدست و پا به بحر توکل فتاده‌ایم
از خویش گرد زحمت اسباب شسته‌ایم

در مسلخ وفا ز حیا آب گشته‌ایم
خون از جبین و دست ز قصاب شسته‌ایم

غالب رسیده‌ایم به کلکته و بهم
از سینه داغ دوری احباب شسته‌ایم

بخت در خوابست میخواهم که بیدارش کنم
پارهٔ غوغای محشر کو که در کارش کنم

با تو عرض وعده‌ات حاشا که از ابرامم نیست
هرچه میگوئی همی خواهم که تکرارش کنم

جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا دگر بسر درین مستی خریدارش کنم

بر لب جیش خرامان کرده شوقم دور نیست
کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم

هر دم و بر من نبخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می خواهم که در کارش کنم

راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم

در غمش عمری بسر بردم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو که وفای خود خبردارش کنم

اختلاط شبنم و خورشید تابان دیده‌ام
جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم

تا بیاگاهانمت از ناتوانیهای خویش
طاقت یکخلق باید صرف اظهارش کنم

نکته هایش بی دهن میریزد از لب غالبا
بیزبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

بی خویشتن عنان نگاهش گرفته ایم
از خود گذشته و سر راهش گرفته ایم

دل با حریف ساخته و ما ز سادگی
بر مدعای خویش گواهش گرفته ایم

آوارگی سپرده بما قهرمان شوق
ما همتی ز گرد سپاهش گرفته ایم

از چشم ما خیال تو بیرون نمیرود
گویی بدام تار نگاهش گرفته ایم

در هر نوردش از دل اغیار محضریست
صد جرده برد و زلف سیاهش گرفته ایم

در عرض شوق صرفه نبردیم در وصال
در شکوه های خواه مخواهش گرفته ایم

با حسن خویش را چه قدر میتوان شکست
غیرت ز حال طرف کلاهش گرفته ایم

دیگر ز دام ذوق تماشا نمیرود
در حلقهٔ کشاکش آهش گرفته ایم

دستگی پریرخ کنعان ز رشک دوست
دانیم ما که در بن چاهش گرفته ایم

حرفی مزن ز غالب و رنج گران او
کوهی معارض پر کاهش گرفته ایم

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته ایم

ایمان بغیب تفرقه ها رفت از ضمیر
ز اسما گذشته ایم و مسمی نوشته ایم

عنوان راز نامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکست رنگ بسیما نوشته ایم

قلزم فشانی مژه از پهلوی دلست
این موجه را برات بدریا نوشته ایم

خاکی بروی نامه نیفشانده ایم ما
رخصت بدان حریف خود آرا نوشته ایم

در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگنامه های تمنا نوشته ایم

آینده و گذشته تمنا و حسرتست
یک کاشکی بود که بصد جا نوشته ایم

دارد دُرخت بچون تماشا تخطی ز حسن
روشن سواد این ورق تا نوشته ایم

رنگ شکسته عرض سپاس بلای تست
پنهان سپرده غم و پیدا نوشته ایم

آغشته ایم هر سر خاری بخون دل
قانون باغبانی صحرا نوشته ایم

گوییست ز نقش جبههٔ ما یکقلم درست
لختی سپاس همدمی پا نوشته ایم

غالب الف همان علم وحدت خودست
برلا چه برفزوده گر الا نوشته ایم

صحبت خبیر تا نفسی درهم افگنم
از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

آتش فسرده و فشاندیم دامنم بیا
کاین دلق نیمسوخته در زمزم افگنم

با من ز سرکشی نرود راست لاجرم
دل را به طره های خم اندر خم افگنم

بر ترسی پرد ز ملک بهر کس نفس
خود را به بند سلسلهٔ آدم افگنم

پرسد ز ذوق گرمروی ها و خاستم
دوزخ کجاست تا به ره همدم افگنم

خواهم ز شرح لذت بیداد پرده دار
خونابه حسد بدل محرم افگنم

خوشنودم از تو و زپی دورباش خلق
آوازهٔ جفای تو در عالم افگنم

از ذوق نامهٔ تو رود چون ز کار دست
از بال هدهدش به کبوتر دم افگنم

دوزند گر به فرض زمین را بآسمان
حاشا کزین فشار در ابرو خم افگنم

سلطانی قلمرو عنقا به من رسید
کو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم

غالب ز کلک تست که یابم سبی بدهر
مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

سبی پردگی محشر رسوایی خویشم
در پرده یک خلق تماشایی خویشم

نقش به ضمیر آمده نقش طرازم
حاشا که بود دعوی پیدایی خویشم

نی جلوهٔ نازی نه تف برق عتابی
او فارغ و من داغ شکیبایی خویشم

اندیشه کش گریه ز بیم تنگی وجودم
هر قطره فرو خوانده به پهنایی خویشم

ذوق لب نوشین که آمیخته با جان — کاین مایه درانداز جگرخای خویشم
آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت — چون شمع در آتش ز توانائی خویشم
تاری شد از ضعف سراپایم و اکنون — از گریه به بند گهرآمای خویشم
با بوی تو جولان سبکخیزی شوقم — در کوی تو مهمان گران پای خویشم
عرض هنرم زرد کند روی حریفان — مهتاب کف دست تماشای خویشم

غالب ز جفای نفس گرم چه نالے
پندار که شمع شب تنهای خویشم

گم گشته بکوی تو نه دل بلکه خبر هم — در رزه زخوی تو نه دم بلکه اثر هم
یارب چه بلائے که دم عرض تمنا — اجزای نفس میخزد از بیم تو در هم
در آینه با خویش طرف گشته امروز — هان تیغ نگهدار و ببیند از سپر هم
دیدیم که مے مستی اسرار ندارد — رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست — شبگیر ترا مشعله دارست سحر هم
با گرمی داغ دل ما چاره زبونست — پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم
تا حسن پے بے پردگی جلوه صلا زد — دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم
چونست که در عرصهٔ دهر اهل هوی نیست — در بحر کف و موج و حبابست گهر هم
اسکندر و هر چشمهٔ آبی که زلالست — ما و لب لعل که شرابست و شکر هم
تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم — نشتر به رگ سنگ هزارست شرر هم
آن خانه برانداز بدل پرده نشینست — ای دیده تو نامحرمے و حلقهٔ در هم

تا بند نقاب که گشودست که غالب
رخساره بناخن صله دادیم و جگر هم

جلوهٔ معنی بجیب وهم پنهان کرده ایم — یوسفی در چارسوی دهر نقصان کرده ایم

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رخصت است
کار دشوار است و ما بر خویش آسان کرده‌ایم

رنگ‌ها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده‌ایم

ناله را از شعلهٔ آیین چراغان بسته‌ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده‌ایم

از شرر گل در گریبان نشاط افگنده‌اند
خنده‌ها بر فرصت عشرت پرستان کرده‌ایم

سنگساران قحط و ما بی صبر عشرت مفت کیست
باده ما تا کهن گردید ارزان کرده‌ایم

زاهد از ما خوشهٔ تاکی بچشم کم مبین
هیچ میدانی که یک پیمانه نقصان کرده‌ایم

راز ما از پردهٔ چاک گریبان باز جوی
نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده‌ایم

حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده‌ایم

حق شناس صحبت بینا سبی پروانه‌ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده‌ایم

می دهد چشمش بیک پیمانه هر میخوار را
عشوهٔ ساقی بکار کفر و ایمان کرده‌ایم

غالب از جوش دم ما ترکش گلپوش باد
پردهٔ ساز ظهوری را گل افشان کرده‌ایم

هم بعالم ز اهل عالم بر کنار افتاده‌ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام

ریزم از وصف رخت گل از شرر در پیرهن
آتش ز شمعم بجان نوبهار افتاده‌ام

میفشانم بال و در بند رهائی نیستم
طائر شوقم بدام انتظار افتاده‌ام

کار و بار موج یا بحر است خود داری مجوی
در شکست خویشتن بی اختیار افتاده‌ام

سربسر میناست اجزایم چو کوه اما هنوز
بر نمی‌خیزم ز بس سنگین خمار افتاده‌ام

هر شکست استخوانم خندهٔ دندان نماست
راز غم را بخیه بر روی کار افتاده‌ام

ظلم ز من طرز آشنای عشقبازان گشته
هم ز تو عاشق کشان را از دار افتاده‌ام

تا مستی میزنی بر تربت اغیار گل
خویشتن را همچو آتش در مزار افتاده‌ام

یکجهان معنی تنومند ست از پهلوی من
چون قلم هر چند در ظاهر نزار افتاده‌ام

جان بغم می بازم و مینالم از جور سپهر
ده که هم بر نقشم و هم بدقمار افتاده ام

کشتی بی ناخدایم سرگذشت من مپرس
از شکست خویش بر دریا کنار افتاده ام

ناتوانی محو غم کردست اجزای مرا
در پرند ناله نقش زرنگار افتاده ام

رفته از خمیازه ام بر باد ناموس چمن
چاک اندر خرقهٔ صبح بهار افتاده ام

از روانیهای طبعم تشنه خونست دهر
آبم آب اما تو گوئی خوشگوار افتاده ام

این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
در نمود نقشها بی اختیار افتاده ام

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شو ای خون گرم تا بپریدن دهیم

عرصهٔ شوق ترا مشت غباریم ما
تن چو بریزد ز هم هم به تپیدن دهیم

جلوه غلط کرده اندرخ بکشا تا ز مهر
ذره و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم

سبزهٔ ما در عدم تشنهٔ برق بلاست
در ره سیل بهار شرح دمیدن دهیم

بو که به مستی زنیم بر سر دستار گل
تا می گلفام را مژده رسیدن دهیم

بر اثر کوهکن ناله فرستاده ایم
تا جگر سنگ را ذوق دریدن دهیم

شیوهٔ تسلیم ما بوده تواضع طلب
در خم محراب تیغ تن بخمیدن دهیم

دامن از آلودگی سخت گران گشته است
وه که در آرد ز پا به که بچیدن دهیم

خیز که راز درون در جگر نی دهیم
ناله خود را ز خویش داد شنیدن دهیم

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده بدیدن دهیم

بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده ام
از وفا آزردنت خاطر نشانش کرده ام

بر امید آنکه خنجر در گذر یا شد مگر
هرزه میگویم که بر خود مهربانش کرده ام

گوشهٔ چشمش به بزم دلربایان یار نیست
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده ام

جان بتاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد / آنکه منع ربط دامن با میانش کرده‌ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست / قطرهٔ بود ست و بحر بیکرانش کرده‌ام

در حقیقت ناله از عضو جان رنجیده ایست / کز برای جذبه بیتابی زبانش کرده‌ام

بدگمان و نکته چین و عیب جویش دیده‌ام / امتحانی چند صرف امتحانش کرده‌ام

در تلاش منصب گلچینیم دارد هنوز / آنکه ساقی را بمستی باغبانش کرده‌ام

جوهر هر ذره از خاکم شهید شیوه ایست / وای من کز خود شمار کشتگانش کرده‌ام

تا نیاز خرده بر بد مستی دوشم گرفت / بوسه را در گفتگو مهر دهانش کرده‌ام

در طلب دارم تقاضایی که گویی در خیال / بوسه تحویل لب شکر فشانش کرده‌ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام

سیر بایم بوسه و عرض ندامت میکنم / اختراعی چند در آداب صحبت میکنم

ناتوانم بر نتابم صدمه لیک از فرط آز / تا در آویزد بمن اظهار طاقت میکنم

گویی از دشواری غم اندکی دانسته است / میکشد بیجرم و میداند مروت میکنم

در تپش هر ذره از خاکم سویدای دلیست / هرچه از من رفت هم بر خویش قسمت میکنم

غافلم زان پیچ و تاب غصه کز غم دلیست / دل شگاف آهی بامید فراغت میکنم

سنگ و خشت از مسجد ویرانه می‌آرم بشهر / خانه در کوی ترسایان عمارت میکنم

کرده‌ام ایمان خود را دستمزد خویشتن / می تراشم پیکر از سنگ و عبادت میکنم

چشم بر دور التفاتی در خیال آورده‌ام / هرچه دشمن میکند با دوست نسبت میکنم

دستگاه گلفشانیهای رحمت دیده‌ام / خنده بر بی برگی توفیق طاعت میکنم

زنگ غم ز آئینهٔ دل جز بمی نتوان زدود / ور دم از دهر ست با ساقی شکایت میکنم

غالبم غالب بهم آئین بر نتابم در سخن / بزم برهم میزنم چندانکه خلوت میکنم

صبح شد خیز که روداد اثر بنماییم
چهره آغشته بخوناب جگر بنماییم

پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنماییم

خویشتن زاد گرانگریه نگهداشت بزور
جگر خسته خود آن به که دگر بنماییم

عهد من نیست که بنماییش آری از دور
با من آ تا سر آن راهگذر بنماییم

می کند تا ز گمان کرده که خط دیر دمد
خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنماییم

آتش افروخته و خلق بحیرت نگران
رخصتی ده که بهنگامه هنر بنماییم

چون بمحشر اثر سجده ز سیما چینند
داغ سودای تو ناچار ز سر بنماییم

ور بپایه بزندان همه روزم گزرد
بسکه خو در ره تو از روزن در بنماییم

بر رقم سنج پیسار تو زنم بانگ بحشر
کش رضانامهٔ خونهای هدر بنماییم

غالب این لعب بکل مهرهٔ رضاجوئی نیست
تو خبردار گهر باش گهر بنماییم

تا بکی صرف رضاجوئی دلها باشم
فرصتم باد کزین پس همه خود را باشم

گاه گاه از نظرم مست غزلخوان بگذر
ورنه بر عهدهٔ من نیست که رسوا باشم

سخت جانان تو در پاس غم استاده خودند
شرر از من نجهد گر رگ خارا باشم

با دل چو منی ستم پیشه داور نشناس
چکنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم

حسرت روی ترا جور تلافی نکند
از تو آخر بچه امید شکیبا باشم

هوش پرکار کشای ورق تحیر است
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم

با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
طرف فتنهٔ دلهای توانا باشم

در کنارم خزد از آلایش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم

همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از بزم لیکن گر همه صهبا باشم

قبله گم شدگان رهِ شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یکجا باشم

دگر نگاه ترا مست ناز می خواهم   حساب فتنه ز ایام باز میخواهم

دو فا خوشست اگر داغ همقفسی نبود   زبانه های سمندر گداز میخواهم

گذشتم از گله در وصل تو صنعتم بادا   زبان کوته و دست دراز میخواهم

گرفته خاطرم از اسباب سرخوشی قلیست   ترانه که نگنجد بساز میخواهم

دوئی نماند و من شکوه سنجم اینت شگفت   میانهٔ تو و خویش امتیاز میخواهم

برون میا که هم از منظر کنارهٔ بام   نظارهٔ ز در نیم باز میخواهم

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه   همان نسفته گهرهای راز میخواهم

زمانه خاک مرا در نظر نمی آرد   ز نقش پای تو اش سرفراز میخواهم

همین بس است که میرم ز رشک خواهش غیر   ز عرض ناز ترا بی نیاز میخواهم

وکیل غالب خونین دلم سفارش نیست
بشکوه تو زبان را مجاز میخواهم

ز من حذر نه کنی گر لباس دین دارم   نهفته کافرم و بت در آستین دارم

ز مردمی نبود خاتم گدا دریاب   که خود چه زهر بدکان انگبین دارم

اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب   عجب ز قسمت یک شهر خوشه چین دارم

نشسته ام بگدائی بشاهراه و هنوز   هزار دزد به هر گوشه در کمین دارم

ز وعده دوزخیان را فزون نیاز رسد   توقعی عجب از آه آتشین دارم

ترا نه گفتم اگر جان و عمر معذورم   که من وفای تو با خویشتن یقین دارم

بمطلعم بود آهنگ ناله بندی درج   ز قحط ذوق غزل خویش را بر این دارم

طلوع قافیه در مطلع از جبین دارم   بذکر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم

علی عالی اعلی که در طواف درش   خرام بر فلک و پای بر زمین دارم

از آنچه بر لب او رفته در شفاعت نیز   فسانه بلب جوی انگبین دارم

بدشمنان زخلاف و بدوستان زچه بد — بحکم مهر تو با روزگار کین دارم
بگو ثمر از تو کر اطرف بیش قسمت بیش — بباده خوی کنم عقل دور بین دارم

جواب خواجه نظیری نوشته ام غالب
خطا نموده ام و چشم آفرین دارم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم — قضا بگردش رطل گران بگردانیم
زچشم و دل بتماشا تمتع اندوزیم — زجان و تن بمدارا زیان بگردانیم
بگوشهٔ بنشینیم و در فراز کنیم — بکوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم — وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم — وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی بره گذر پاشیم — می آوریم و قدح در میان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم — بکار و بار زنی کاردان بگردانیم
گهی بلابه سخن با ادا بیامیزیم — گهی ببوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم بیکسوی و باهم آویزیم — بشوخئی که رخ اختران بگردانیم
زجوش سینه سحر را نفس فرو بندیم — بلای گرمی روز از جهان بگردانیم
بوهم شب همه را در غلط بیندازیم — ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
بجنگ باج ستانان شاخساری را — تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
بصلح بال فشانان صبحگاهی را — ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود — گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم

بمن وصال تو باور نمی کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

رفت بر ما انچه خود ما خواستیم — وایه از سلطان بغوغا خواستیم

دیگران شستند رخت خویش و ما | تری دامن ز دریا خواستیم
دانش و گنجینه پنداری یکیست | حق نهان داد آنچه پیدا خواستیم
چون بخواهش کارها کردند راست | خویش را سرمست و رسوا خواستیم
غافل از توفیق طاعت کان عطاست | مزد کار از کارفرما خواستیم
گر گنهکاریم واعظ گو مرنج | خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست پر خون بود دل | دیدهٔ خونابه پالا خواستیم
رفت و باز آمد بهار از دام ما | باز سر دادیم و عنقا خواستیم
هم بخواهش قطع خواهش خواستند | عذر خواهشهای بیجا خواستیم

قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همت از غالب همانا خواستیم

اگر بر خود نمیبالد ز غارت کردن هوشم | مراد را از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم
نیم در بند آزادی ملامت شیوه ها دارد | شنیدم جامهٔ رندان ترا زیبست میپوشم
نیرزم هیچ چون لفظ مکرر ضایعم ضایع | مگر گزلک کشد دست فنا از نقش بر دوشم
غذا یا زندگی تلخست گر خود نقل و می نبود | دلی دوزخ گداز از خویش گرد چشمهٔ نوشم
مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری | که خواهد شد بذوق وعدهٔ دیگر فراموشم
گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم | همان دانم که غرق لذت بیتابی دوشم
بخندم بر بهار و روستائی شیوه شمشادش | ز گل چینان طرز جلوهٔ سرو قباپوشم
بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم | چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم
ادای می بساغر کردنت نازم زهی ساقی | ببخشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم

مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
غمستان غبارم سر بسر دردیست سرجوشم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته‌ایم ‌ ‌ ‌ توشهٔ راه دلی بود که برداشته‌ایم

نغز دانسته بنا گوش تو مستانه و ما ‌ ‌ ‌ تکیه بر پاکی دامان گهر داشته‌ایم

زخم ناخوردهٔ ما را ز پی اغیار مکن ‌ ‌ ‌ کان به آرایش دامان نظر داشته‌ایم

ناله تا گم نکند راه لب از ظلمت غم ‌ ‌ ‌ جان چراغیست که بر راهگذر داشته‌ایم

تو و داغ از پی پر زور رسانیدن ما ‌ ‌ ‌ بر در بتکده خشتی ته سر داشته‌ایم

جا گرفتن بدل دوست باندازهٔ ماست ‌ ‌ ‌ تو همان گیر که آهیم و اثر داشته‌ایم

مژه تا خون دل افشاند ز ریزش استاد ‌ ‌ ‌ ماتم طالع اجزای جگر داشته‌ایم

داغ احسان قبولی ز لئیمانش نیست ‌ ‌ ‌ ناز بر خرمی بخت هنر داشته‌ایم

پیش ازین بیش بها نیز سخن سازی بود ‌ ‌ ‌ گنجی از خوشدلی غیر خبر داشته‌ایم

دانستیم که غالب بمیان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که برداشته‌ایم

خود را همی به نقش طرازی علم کنم ‌ ‌ ‌ تا با تو خوش نشینم و نظاره هم کنم

خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم ‌ ‌ ‌ تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم

قاتل نیامد و دعای اثر بیا ‌ ‌ ‌ کز گریه آبگیری تیغ ستم کنم

لطف است و تندخویی ببینیم چه می‌کند ‌ ‌ ‌ رامم ولی به پرده دانسته رم کنم

گردون به یال گردن من ساخت در نیست ‌ ‌ ‌ کو دست تا به گردن دلدار خم کنم

یارب بشوق صنعتیم اختیار بخش ‌ ‌ ‌ چندانکه دفع لذت و جذب الم کنم

تا دخل من بشاهی فزون تر بود ز خرج ‌ ‌ ‌ خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمی بنگاه ز فیض هوای زلف ‌ ‌ ‌ قانون فن غالیه سایی رقم کنم

خشکست کشت شیوهٔ تحریر رنگهات ‌ ‌ ‌ سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم

غالب اختیار سیاحت ز من مخواه ‌ ‌ ‌ زو خسته‌ام که سیر بلاد عجم کنم

نشاط آرد بآزادی ز دام آرا گسش بریدن هم
گلم بر گوشهٔ دستار زد دامن زچیدن هم

بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گل از شاخ گلستی جلوه گر پیش از دمیدن هم

دلا خون گشتی و گفتی که بی گردید کار آخر
مشو افسرده غافل حالتی دارد چکیدن هم

نه از مهر است گر بر داستانم می نهد گوشی
همان از نکته چینی خیزدش ذوق شنیدن هم

چه پرسی کز بت و قدح نوشی چه میخواهم
همین بوسیدنی چون مست گردی مکیدن هم

بیالینم رسیدستی زهی بیکس نوازیها
فدایت یک دو دم عمر گرامی وا رسیدن هم

بسرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
بهر بندم رهایی کن بقدر یک رمیدن هم

ز تیغت منت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذت دارد م از لب گزیدن هم

ادب آموزیش در پردهٔ محراب می بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم

چه خیزد گر نقابی از میان برخاست تسکین را
که می بینم نقاب عارض یار است دیدن هم

نخواهد روز محشر داد خواه خویش عالم را
بتو بخشیده ایزد شیوهٔ تازه آفریدن هم

دل از تمکین گرفت و تاب وحشت بنودم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

آنم که لب زمزمه فرسای ندارم
در حلقهٔ سوهان نفسان جای ندارم

خاموشم و در دل ز ظالم اثری نیست
سرجوش گداز نفسم لای ندارم

خود رشته زند موج گهر گرچه من اکنون
جز رشته بدست گهر آمای ندارم

گر زور ز فر و ریختنش خامه در انشا
آن نیست که حرفی جگر آلای ندارم

ناز تو فراوان بود و صبر من اندک
تو دست و دلی داری و من پای ندارم

بگذار که از راه نشینان تو باشم
پای که شود مرحله پیمای ندارم

لمرتاب شرر چهره فروزست
در جلوه سپاس از چمن آرای ندارم

هنجالت کشم از باد بهاری
صحبت دو دم غالیه اندای ندارم

واعظ دم گیرای خود آرد به پیمانم — گویی دل خودکامهٔ خود رای ندارم

غالب سر و کارم بگدائی چه گریست
گر دایهٔ من دیر رسد وای ندارم

در وصل دل آزاری اغیار ندانم — دانند که من دیده ز دیدار ندانم

طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم — رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم

پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم — در عذر بجز آن غلطم و گفتار ندانم

بوسم بحیا لبش لبی چون تازه کند جور — از ساده‌دلیش بی‌سبب آزار ندانم

هر خون که فشاند مژه و ز دل فتدم باز — خود را نیم دوست ز بیگار ندانم

آویزش جعد از ته چاه در برد دم دل — آشفتگی طره بدستار ندانم

بوی جگرم میدمد از خون سر هر خار — شد پای که در راه وی انگار ندانم

زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم — موج گهرم جنبش و رفتار ندانم

نقد خردم سکهٔ سلطان نپذیرم — جنس هنرم گرمی بازار ندانم

غالب نبود گوشی از دوست بما نا
زانسان دهدم کام که بسیار ندانم

در سر انجام محبت طرح آغاز افگنم — مهر بردارم از و تا هم بر او باز افگنم

در هوای قتل سر بر آستانش می‌نهم — تا بلوح مدعا نقش خدا ساز افگنم

لاف پرکاریست صبر روستائی شیوه را — خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم

صعوهٔ من هرزه پرواز است بو که فرطهم — بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بی زبانم کرده ذوق التفات تازه‌ای — لاجرم شغل وکالت را به غماز افگنم

هر قدر کز حسرت آیم در دهن گردد همی — هم ز استغنا بروی بخت ناساز افگنم

مردم از افسردگی هنگام آن آمد که باز — رستخیزی در دل از خون کرد و بگداز افگنم

همزبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق
با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

نامه بر گم شد در آتش نامه را باز افگنم
چون کبوتر نیست طاوسی به پرواز افگنم

از نمک جان در تن طرز نکویان کرده ام
زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم

رنجه دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا
صفحهٔ من کائینهٔ خود را ز پرداز افگنم

ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم
نغمه ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم

تا ز دود اهل نظر چشمی توانند آب داد
رخنه در دیوار آتشخانهٔ راز افگنم

بسملم بندد ز هم اوراق دیوان را بباد
خیل طوطی اندرین گلشن به پرواز افگنم

غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را به اصفاهان و شیراز افگنم

ردیف نون

ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بند گر بدین زد قسمت پارهٔ گران تر کن

فیض جنبش نوروزی جاودانه خوش باشد
روز من ز تاریکی با شبم برابر کن

زانچه دل ز هم پاشد لب چه طرف بر بندد
یا مجال گفتن ده یا نه گفته باور کن

در رسائی سیم عقد با بیاسپی زن
در روانی کارم فتنه با آشنا در کن

ای که از تو می آید خس شرر فشان کردن
زخم را ز خونابش بخیه را هم آور کن

خوی سرکشم دادی عجز رشک نپسندم
سینهٔ من از گرمی تا به سمندر کن

کس بپارسی گفتی ساز مدعا کردم
هم بنجریش ور تازی گفته را مکرر کن

زین دو روشه کاو بیا گوهرم بکف نامد
خدمتی معین شد اجرتی مقرر کن

از درون دوانم را در سپاس خویش آور
ور برون زبانم را شکوه سنج اختر کن

بخشش خداوندی گر فراخور ظرفست
هم بهوش بخشی ده هم بمی توانگر کن

بهر خویشتن غالب هستی تراشیدست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

ما پری شیوه غزالان و ز مردم رمشان / دل مردم بتجسم طرهٔ خم در خمشان
کافرانند جهان جوی که هرگز نبود / طرهٔ حور دلاویز تر از پیچ و خمشان
آشکارا کش و بدنام و نکونامی جوی / آه ازین طائفه و آنکس که بود محرمشان
رشک بر تشنهٔ تنها رو وادی دارم / نه بر آسوده دلان حرم و زمزمشان
جگر از خسته دلانی که ندانی هشدار / خستگانند که داری و نداری غمشان
داغ خون گرمی این چاره گرانم گوئی / آتش است آتش اگر پنبه و گر مرهمشان
ای که راندی سخن از نکته سرایان عجم / چه بما منت بسیار نهی از کمشان
هند را خوش نفسانند سخنور که بود / باد در خلوت شان مشک فشان از دمشان
مومن و نیر و صهبائی و علوی وانگاه / حسرتی اشرف و آزرده بود اعظمشان

غالب سوخته جان گرچه نیرزد به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدمشان

جنون مستم به فصل نوبهارم میتوان کشتن / صراحی بر کف و گل در کنارم میتوان کشتن
گرفتم کی بشرع ناز زارم میتوان کشتن / به فتوای دل امیدوارم میتوان کشتن
بجرم اینکه در مستی بیابان برده ام عمری / بکوی میفروشان خوار و زارم میتوان کشتن
بهجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود / چراغ صبحگاهم آشکارم میتوان کشتن
تغافلهای یارم زنده دارد ورنه در پرسش / بجرم گریهٔ بی اختیارم میتوان کشتن
جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن همین باشد / بذوق مژدهٔ بوس و کنارم میتوان کشتن
بیا بر خاک من گر خود گل افشانی روا نبود / بباد دامنی شمع مزارم میتوان کشتن
منت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر / بدین جان و دل امیدوارم میتوان کشتن

بخون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن
نوید وعده کز انتظارم میتوان کشتن

خدایا از عزیزان منت شیون که برتابد
جدا از خانمان و دور از دیارم میتوان کشتن

پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری
سرت گردم بتصدیع خمارم میتوان کشتن

اگر گفتم یار باشد بی نیاز از کشتنم غالب
بدرد بی نیازیهای یارم میتوان کشتن

زهی باغ و بهار جان فشانان
غمت چشم و چراغ رازدانان

بصورت اوستاد دلفریبان
بمعنی قبله نامهربانان

چمن کوی ترا از رهنشینان
ختن موی ترا از باد خوانان

بلابت چهره با مشکینه مویان
ادایت چیره بر نازک میانان

غمت را بختیان زنار بندان
نگهت را عندلیبان بیدخوانان

وصالت جان توانا ساز پیران
خیالت خاطر آشوب جوانان

دل دانش فریبت را بگردن
وبال رونق جادو بیانان

غم دوزخ نهیبت را بدامن
گداز زهرهٔ آتش زبانان

میانت پای لغز موشگافان
دهانت چشم بند نکته دانان

دل از داغت بساط گلفروشان
تن از زخمت ردای باغبانان

سگ کوی ترا در کاسه لیسی
لب پر دعوی شیرین دهانان

سر راه ترا در خاکروبی
نسیم پرچم گیتی ستانان

بپشتی بانی لطف تو امید
قوی همچون نهاد سخت جانان

ببالا دستی عفو تو عصیان
زبون همچون نشست ناتوانان

زناحق کشتگان راضی بجانب
اگر غالب هم سکے باشد از آنان

طاق شد طاقت ز عشقت بر گران خواهم شدن
مهربان شو ورنه بر خود مهربان خواهم شدن

خار و خس هم که در آتش سوخت آتش می شود
مردم از ذوق لبت چندان که جان خواهم شدن

در تب اندازد تا بی تنگ طاقت نظاره ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خواهم شدن

محو گشتم در تغافل بر نتابم التفات
کز بچشم جاده ی خواب گران خواهم شدن

آبم از شرم وفا و از خودم پا در گلست
تا نه پنداری که از کویت روان خواهم شدن

پیش خود بسیارم و بسیار مشتاق توام
تا کجا صرف گداز امتحان خواهم شدن

گرم باد از نغمه بزم دعوت بال هما
ساز آواز شکست استخوان خواهم شدن

یا هوس خو نیست حسن از وفا بیگانه است
مهر کم کن ورنه بر خود بدگمان خواهم شدن

بسکه فکر معنی نازک بهم کاهد مرا
شاهد اندیشه را موی میان خواهم شدن

لذت زخمم چو خون غالب بدر اعضا دود
رنج اگر اینیست راحت را ضمان خواهم شدن

دل زان مژه تیز بپیکان بار کشیدن
دامن بدر رشته بود از نغار کشیدن

دارم سر این رشته بد افسان که ز دیرم
تا کعبه توان برد بزنار کشیدن

در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن

حق گویم و نادان بزبانم دهد آزار
یارب چه شد آن شوخی بر دار کشیدن

گنجینهٔ حسنست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد دگر از تار کشیدن

ز آسایش دل گرچه مرادی دگرم نیست
باری نفس چند به هنجار کشیدن

از بس که دلاویز بود جادهٔ راهش
زحمت دهم پای ز رفتار کشیدن

از مطلع تابنده نهم پارهٔ لعلی
در رشته دم گوهر شهوار کشیدن

دریاب که با این همه آزار کشیدن
لب میگزم از کار بزنار کشیدن

جان دادم و دانم که پس از من ز که خواهی
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن

مشتاق قبولم من و دل تاب نیارد
آری ز لب نازک دلدار کشیدن

من کافر زناری شاهم بمن از زد
می در رمضان بر سر بازار کشیدن

فرجام سخن گوئے غالب بتو گویم
خون جگر است از رگ گفتار کشیدن

رشک سخنم چیست نه شهد است هم این
لطفا به سر جوش گداز نفست این

ای ناله جگر در شکن دام میفشان
سرمایه آرایش چاک قفست این

مستم نکنارم خود و تن زن که درین وقت
هرگز نشناسم که چه بود و چه کس است این

واعظ سخن از توبه مگو اینکه پس از می
دست و دهنی آب کشیدیم بس است این

تقوی اثری چند بهم دگرستش
نازم می بیغش چه بلا زود رس است این

با غیر نشاسئے و بما نیز زسے
لیک آن گل خار آمد و نسرین خس است این

لب بر لب دلبر نهم و جان بسپارم
ترکیب یکی کردن صد ملتمس است این

شوریست ز خوابا ندن جمازه بمنزل
اما نه بدمسازی بانگ جرس است این

داغ دل غالب به دوا چاره پذیر است
این را بچکنم چاره که مشکین نفس است این

بسکه لبریز است ز اندوه تو سر تا پای من
تار می روید چو خار ماهی از اعضای من

مست دردم ساز و برگ انتعاشم ناله است
بی شکستن بر نیاید باده از مینای من

فصلی از باب شکست رنگ انشا کرده ام
میتوان راز درونم خواند از سیمای من

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیم
جوهر آئینه زانو ست خار پای من

دامنش در انتظار غیر و نالم زار زار
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من

بسکه با موج ز تب و تابم سراسر گشته است
بر هوا چون موج دود زد سایه در صحرای من

زلف می آرایند از ناز یا دم میکنند
در خم آن طره خالی دیده باشد جای من

خاطر منت پذیر و خوی نازک داده ای / گر ببخشی شرمسارم ور نه بخشی وای من

مدتی ضبط شرر کردم بپاس غم ولی / خون چکیدن ز ارو اکنون از رگ خارای من

در هجوم ظلمت از بس خویش را گم می کند / قطره در دریاست گوئی سایه در شبهای من

حسن لفظ و معنیم غالب گواه ناطقست / بر عیار کامل نقش من و آبای من

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن / حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

شیوهٔ رندان بی پروا خرام از من مپرس / اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن

برد گوی خرمی از هر دو عالم هر که یافت / در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن

راحت جاوید ترک اختلاط مردمست / چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن

تا چه رازاند ربه این پرده پنهان کرده اند / مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن

روز وصل ار جان دهد ورنه عمری بعد ازین / همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن

با رقیبان همنفسیم اما بدعوی گاه شوق / مردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن

بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند / بر امید وعده ات زنهار نتوان زیستن

دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست / فارغ از آئین و غافل ز یزدان زیستن

ابتذالی دارد این مضمون تو از غیب چیست / نگذرد در خاطر نازک خیالان زیستن

غالب ای هندوستان بگریز فرصت مفت تست / در نجف مردن خوشست و در صفاهان زیستن

چیست طلب خنده از عتاب شکستن / رونق پروین ز آفتاب شکستن

گرنه ورق راست ز انتخاب شکستن / چیست بر رخ طرف آن نقاب شکستن

غازه بران روی تابناک فزودن / رونق بازار آفتاب شکستن

شانه بران طره سیاه کشیدن / قیمت کالای مشک ناب شکستن

جوشش مهر مستقیم ز برق پسند د / نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
تنگ بود گر بحکم حوصله باشد / جام بپای خم شراب شکستن
شغل ندارد فراق ساقی و مطرب / جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می ست امشب از کجا که نخواهم / شیشه خالی برخت خواب شکستن
تیغ تو نازد بسر فشانی عاشق / موج همی بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان بذوق سپردن / تشنه لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شگفتن / وز خم موی تو پیچ و تاب شکستن

طره میارا بر غم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خیره کند مرد را مهر و رم داشتن / حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دل مردگی خوی بدانگیختن / آه ز افسردگی روی دژم داشتن
راز برانداختن از روش ساختن / دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فرا رفتن / گردی از آن در خیال بهر قسم داشتن
تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن / چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه اشکستگی دم ز درستی زدن / با همه دلخستگی تاب ستم داشتن
در خم دام بلا بال فشان زیستن / با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
دل چه بجوش آیدی عذر بلا خواستن / جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن
بهر فریبا ز ره پا دام تواضع چمین / دل ز بلا بهی تیغ ز خم داشتن
نقش پی رفتگان جاده بود در جهان / هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
با نگه خویشتن چهره نیارست شد / عشوه دهد گر حیاست زانکه رقم داشتن
اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا / دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن

خجلت کرد از رشت گشته به عاصی بهشت
باج ز کوثر گرفت چهره ز نم داشتن

گریه ام از بیکسیست تا که درین پیچ و تاب
تن بروانی دهد نامه ز نم داشتن

غالب آوارهٔ نسبت گرچه به بخشش سزا
خوش بود از چو تویی چشم کرم داشتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من بگذشته ناز کردن

نگهت بهوشگافی ز فریب رم نخوردن
نفسم بدام بافی ز سخن دراز کردن

تو و در کنار شوقم گره از جبین کشودن
من و بر رخ دو عالم در دل فراز کردن

مژه را ز خونفشانی بدلست همزبانی
که شمارد م بدامن ستم گداز کردن

به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم نارسا ز کردن

ز غم تو یاد شرمم که چه مایه شوخ چشمیست
ز شکست رنگ رخ در خلد باز کردن

نفسم گداخت شوقت ستمست گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن

ببنفشه رشک بزمت بچنان گداخت گلشن
که به بادهٔ گل و مل رسد امتیاز کردن

رخ گل ز غازه کاری به نگاه بند آیین
نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن

همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گرد
بسرشک مایه بخشم ز جگر گداز کردن

همه تازه گشته غالب روش نظیری از تو
هنرد اینچنین غزل را به سفینه ناز کردن

چون شمع روز و شب همه شب وده زبان
زین گونه کار و ز سر رفت مگرمان

آذر پرستیم و رخ از شعله تابیم
ای خوانده بسوی خود از بن اگزمان

در عشق تو ضرب المثل را بمردانیم
بگذار بره خفته و از بیشه ببرمان

از بهر دو سه کوی ترا خلد شمردیم
چون نیست که در کوی تو ره نیست گریمان

مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه
حاشا که بود نقل لب ز شکر مان

طول شب هجران بود اندر حق ما خاص — از همنفسان کس نشناسد به سحر مان

بی وجهی آشفته و خواریم بدا ما — در میکده از ما نشناسند اگر مان

از ارزش ما بی هنران مانده شگفتی — در بند غم انداخته گردون به هنر مان

چون تازگی حوصلهٔ خویش نداند — داند که بود ناله بامید اثر مان

غالب چه زیان ناله اگر گرم روی کرد
سوزی بدل اندر نه و داغی بجگر مان

تجمل ز راستی خویش میتوان کردن — ستم بجات کج اندیش میتوان کردن

چو مزد سعی دهم مژده سکون خواهد — ز بوسه پا بدرت ریش میتوان کردن

دگر به پیش روی ای گل چه هدیه خواهی برد — مگر به گدیه کفی بیش میتوان کردن

تو جمع باش که ما را درین پریشانی — شکایتیست که با خویش میتوان کردن

سر از حجاب تعین اگر برون آید — چه جلوه ها که بهر کیش میتوان کردن

بهر که نوبت ساغر نمیرسد ساقی — خراب گردش چشمیش میتوان کردن

خرام ناز تو با صحن گلستان دارد — رعایتی که بدرویش میتوان کردن

اگر بقدر وفا میکنی جفا حیفست — بمرگ من که ازین بیش میتوان کردن

کسی بجو که مرا اورا درین سفر غالب
گواه بیکسی خویش میتوان کردن

حیفست فلک را ز گلستان شناختن — شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن

لب وختم ز شکوه ز خود و فار غم شمرد — نشناخت قدر پرسش پنهان شناختن

از شیوه های خاطر مشکل پسند کیست — کشتن بجرم درد ز درمان شناختن

از پیکرت بساط صفای خیال یافت — وصل تو از فراق تو نتوان شناختن

نازم دماغ نازندانی زرسا کیست — کشتن به ظلم و کشتهٔ احسان شناختن

یاد آیدم بوصل تو در صحن گلستان ‌ ‌ ‌ آن جلوهٔ گل آتش سوزان شناختن

خاکی بروی نامه فشاندیم مفت تست ‌ ‌ ‌ ناخوانده صفحه حال زعفران شناختن

ماییم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده ‌ ‌ ‌ در عشق نیست کفر ز ایمان شناختن

مینا شکسته و می گلفام ریخته ‌ ‌ ‌ محروم هنوز در گل و ریحان شناختن

لخت دلم بدامن و چاک غمم بجیب ‌ ‌ ‌ اینک سزای جیب ز دامان شناختن

بگداخت بسکه از اثر تاب روی تو ‌ ‌ ‌ مهر از شفق بکوی تو نتوان شناختن

غالب بقدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

بخونم دست و تیغ آلوده جانان ‌ ‌ ‌ بد آموزان وکیل بیزبانان

چگوییم در سپاس بیکسیها ‌ ‌ ‌ ز بی نامهربانان مهربانان

گر از خود خوشتری سنجیده باشند ‌ ‌ ‌ نوازشهاست با این بدگمانان

فغان از میگساران دجله نوشان ‌ ‌ ‌ دریغا ساقیان اندازه دانان

بهار آید بچیدن نگاه نازش ‌ ‌ ‌ ز بوی گل نفس برده فشانان

دم مردن بر اشکم تنگ گیرد ‌ ‌ ‌ فراخیهای عیش سخت جانان

گلی بر گوشهٔ دستار دارد ‌ ‌ ‌ خوشا بخت بلند باغبانان

غمت خونخوار و دلهای بضاعت ‌ ‌ ‌ دریغا آبروی بیزبانان

گذشت از دل ولی نگذشت از دل ‌ ‌ ‌ خدنگ غمزهٔ زورین کمانان

نوای شوق خواه از بینوایان ‌ ‌ ‌ فشان دوست جوی از بی نشانان

برغمم تا فرود آرد بمن سر ‌ ‌ ‌ بخواری بسگرم در ناتوانان

سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مشتی گرانان

نازد دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن
این می از قحط خریداری کهن خواهد شدن

کوکبم را در عدم اوج قبولی بوده است
شهرت شعرم به گیتی بعد من خواهد شدن

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم نافهٔ آهوی ختن خواهد شدن

مطرب از شعرم بهر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها انبار جیب پیرهن خواهد شدن

حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه ناز شیخ و برهمن خواهد شدن

تا چه میگویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن

آنکه صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن

کاش سنجیدی که بهر قتل معنی یک قلم
جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن

چشم کور آئینهٔ دعوی بکف خواهد گرفت
دست شل مشاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

شاهد مضمون که اینک شهری جان ودست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن

زاغ زاغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پرده سنجان چمن خواهد شدن

شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه ایست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن

هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پرشکن خواهد شدن

از تب و تاب فنا یکباره چون مشتی سپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن

حسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهر بی پروا اعیار شیوه ها خواهد گرفت
داوری خون هم رهنا دما و من خواهد شدن

پرده ها از روی کار رهنما خواهد فتاد
خلوت گبر و مسلمان انجمن خواهد شدن

هم بفرقش خاک حرمان ابد خواهند ریخت
مرگ عام این بیستون را کوهکن خواهد شدن

گرد پندار وجود از رهگذر خواهد نشست
بحر توحید عیانی موجزن خواهد شدن

در ته هر حرف **غالب** چیده ام میخانهٔ
تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن

سپهر شکاف فغانی چشم ترش بین
شنهو خوبان و گنج گوهرش بین

ادای دلستانی رفته از یاد
هوای جانفشانی در سرش بین

بدشت آورده رو بیلست گوئی
رواد و در گدایان درش بین

صفای تن فزون تر کرده رسوا
دل از اندیشه لرزان در برش بین

بجا مانده عتاب و غمزه و ناز
متاع ناروای کشورش بین

رقیب از کوچه گردی آبرو یافت
بکوی دوست دشمن رهبرش بین

زمن آیین غمخواری پسندید
بشبها جای من بر بسترش بین

گذشت آن کز غم ما بیخبر بود
بخویش از خویش بی پرواترش بین

مه نو کرده کاهش پیکرش را
بچشم کم همان مه پیکرش بین

چکد در سجده خون از چشم مستش
گداز شبهای نفس کافرش بین

گر از غم بر لبش جا کرد غم نیست
زجان تن زن لب جان پرورش بین

خداوندش بخون ما مگیراد
به بیتابی نگه بر خنجرش بین

برسم چاره جوئی پیش غالب
شکایت سنج چرخ و اخترش بین

ردیف واو

حق که حقست سمیعست فغانی بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو

لن ترانی بجواب ارنی چند و چرا
من نه آنم بشناس و تو نه آنی بشنو

سوی خود خوان و بخلوت گه خاصم جا ده
آنچه دانی بشمار آنچه ندانی بشنو

پرده چند به آهنگ کلیسا بسرای
غزل چند به هنجار فغانی بشنو

لختی آیینه برابر نه و صورت بنگر
پارهٔ گوش بمن دار و معانی بشنو

هر چه سنجم بتو ز اندیشه بپرسی بپذیر
هر چه گویم بتو از عیش جوانی بشنو

داستان من و بیداری شبهای فراق
تا نخسپی و بپاسم نفشانی بشنو

چاره جو نیستم و نیز فضولی نکنم
من و اندوه تو چندانکه توانی بشنو

زینکه دیدی به چشمم طلب رحم خطاست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو

نامه در نیمه ره بود که غالب جان داد
ورق از هم بدر این مژده زبانی بشنو

عرض خود برد که رسوایی ما خیزد از و
فتنه خو نیست ندانم چه بلا خیزد از و

تا ازین بی ادبی مهر تو افزون گردد
گله سازیست که آهنگ دعا خیزد از و

نم اشکی چه بجا کم بفشانی از مهر
خاک بالد بنمود و مهرگیا خیزد از و

پیش ما دوزخ جاوید بهشتست بهشت
باد آباد دیاری که وفا خیزد از و

بینوایان تو در دم دعوی ندهند
بشکند ساز و نوایی که صدا خیزد از و

دل بیاران چه ره آورد سفر عرض کند
گله‌ای کز جور رفقا خیزد از و

بنهد زیر سر انگشت تو نبضم که مرا
نیست دردی که تمنای دوا خیزد از و

بمشامم که رسد نکهت زلف سیهی
که همه بیخودی باد صبا خیزد از و

بوسه بعد از طلبی سه نبخشد لذت
چون جوابی که بانداز حیا خیزد از و

محو افسون نگه نازنیم کاو را با ما
دورباشیست که آهنگ بیا خیزد از و

دیگر امروز بجا بر سر جنگ آمده است
بادائی که همه صلح و صفا خیزد از و

بلبل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد از و

گویی بمن کسیکه ز دشمن رسیده گو
یادت نکرده خصم بعنوان لطف دوست

آن پیرزال شست پی قد خمیده گو
آن نامه نخوانده ز صد جا دریده گو

رعنا دولت بدختر همسایه بند نیست — آن مه رخ بگوشه ایوان خزیده کو

دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی — آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو

کس داوری نبرده ز جورت بدادگاه — آن بی گنه که شاه زبانش بریده کو

گوئی به شحنه گوی که کس را نکشته ایم — آن نعش نیم سوخته زاتش کشیده کو

گوئی خمش شوی چو نگویم بدر روی — آن دل که جز بناله بهیچ آرمیده کو

گوئی دمی زگریه خونین بیاسا به آب — آن مایه خون که سر دهم از دل بدیده کو

بشنو که غالب از تو رمیده به کعبه رفت
گفتی شگفتی که بود تا شنیده کو

بالم بخویش بسکه به بند کمند تو — مردم گمان کنند که تنگم به بند تو

آزادیم نخواهی و ترسم کزین نشاط — بالم بخود چنانکه نگنجم به بند تو

ز خویش ناسپاسی و ترسا به در هراس — گوئی رسیده ام بدل دردمند تو

رنج قضاست هست آسمان گذار ما — قهر خداست خاطر مشکل پسند تو

از ما چه دیده که جدا از گدا ز دل — همچون شکر در آب بود نوشخند تو

ای مرگ مرحبا چه گرانمایه دلبری — چشم بد از تو دور نکویان سپند تو

ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده ایست — این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو

در رهگذر به پرسش ما گر کشی چه باک — آخر شراب نیست عنان سمند تو

آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است — یارب که دور باد ز جانش گزند تو

هرگونه رنج کز تو در اندیشه داشتم — هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو

غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می بشنویم شکوه بخت نژند تو

گستاخ گشته ایم خرد رجال کو — پیچیده ایم سر ز وفا گوشمال کو

تا کے فریب حلم خدا را خدا نہ | آن خوی خشمگین و ادای ملال کو
برگشتہ ام ز مہر و سے گبریم بہ قہر | دارم دو صد جواب ولی یک سوال کو
یا می گسست صحبت و یا میغز و دربط | لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو
خواہی کہ بر فروزی و سوزی و رنگ نیست | خواہم کہ تیز سوی تو بینم مجال کو
گر گفتہ ایم کشتن و بستن با مخند | ما را تدارکے لب بنزاو در خیال کو
داغم ز رشک شوکت صنعان ولی چہ سود | آن دستگاہ طاعت ہفتاد سال کو
من بوسہ جوی و تو بہ سخن داریم نگاہ | لب تشنہ با گہر چہ شکیبد زلال کو
دل فتنہ جوی و فرصت تکمیل عشق نیست | ہنگامہ سازے ہوس زود بال کو
لب تا جگر ز تشنگیم سوخت در تموز | صافی شراب غورہ و جام سفال کو
در بادہ طہور غم محتسب کجا | در عیش خلد لذت بیم زوال کو

غالب بشعر کم ز ظہورے نیم ولے
عادل شہ سخن رس دریا نوال کو

دولت بہ غلط نبود از سعی پشیمان شو | کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
از ہرزہ روان گشتن قلزم نتوان گشتن | جوئی بخیابان رو سیلی بہ بیابان شو
ہم خانہ بسامان بہ ہم جلوہ فراوان بہ | در کعبہ اقامت کن در بتکدہ مہمان شو
آوازۂ معنی را بر ساز و بستان زن | ہنگامۂ صورت را بازیچۂ طفلان شو
افسانۂ شادی را یکسر خط بطلان کش | غمنامۂ ماتم را آرائش عنوان شو
گر چرخ فلک گردی سر بر خط فرمان نہ | ور گوی زمین باشی وقف خم چوگان شو
آوردہ غم عشقم در بندگی ایزد | ای داغ بدل در رو وز جبہہ نمایان شو
در بند شکیبائی مردم ز جگر خائے | ای حوصلہ تنگی کن ای غصہ فراوان شو
سرمایہ گراست کن آنگاہ بغارت بر | بر خرمن ما برقی بر مزرعہ باران شو

جان داد بغم غالب خشنودی روحش را
در بزم عزا می کش در نوحه غزلخوان شو

ردیف های هوز

صبر و خنده بسامان بهاران زده
خون گل ریخته و سے بگلستان زده

شور سودای تو نازم که بگل می بخشد
چاکی از پرده دل سر بگریبان زده

آه از بزم وصال تو که هر سو دارد
نشتر از ریزه مینا برگ جان زده

شور اشکی به فشار بن مژگان دارم
طعنه بر بی سر و سامانی طوفان زده

اندرین تیره شب آلوده برون تاخته است
می روشن بطربگاه حریفان زده

فرصتم باد که مرهم ز زخم جگرست
خنده بر بی اثری های نمکدان زده

خوش بسر میدود از ضربت آهم هر سو
چرخ سرگشته تر از گوی بچوگان زده

خوش نوا بلبل پروانه نژادی دارم
شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده

آه ازان ناله که تا شب نمی باز نداد
نیم آهنگی مرغان سحرخوان زده

چمن از حسرت تیسان اثر جلوه تست
گل شبنم زده باشد لب دندان زده

خاک در چشم هوس ریزچه جوئی از دهر
بارگاهی بفراز سر کیوان زده

ننگ موج غبارے وز غالب بگزر
اینک آدم ز هواداری خوبان زده

بتی دارم از اهل دل رم گرفته
بشوخی دل از خویشتن هم گرفته

ز سعی گلی گفتن چو گل برشگفته
درین شیوه خود را مسلم گرفته

رگ غمزه از نیش مژگان گشوده
سر فتنه در زلف پرخم گرفته

برخساره عرض گلستان ربوده
بهنگامه عرض [illegible] گرفته

فسون خوانده و کار عیسی نموده
پری بوده و خاتم از جم گرفته

ز ناز و ادا تن به معجز نداده
بشرم و حیا رخ ز محرم گرفته

دمش رخنه در زهد یوسف فگنده
غمش گندم از دست آدم گرفته

گهی طعنه بر لحن مطرب سروده
گهی خرده بر نطق همدم گرفته

به بیداد صد کشته بر هم نهاده
ببازیچه صد گونه ماتم گرفته

برویش ز گرمی نگه تاب خورده
بکویش بر فتن صبا دم گرفته

نیارد ز من هیچگه یاد هرگز
مگر خوی خاقان اعظم گرفته

ظفر کز دم اوست در نکته سنجی
که غالب بآوازه عالم گرفته

گاهی بچشم دشمن و گاهی در آئینه
پرکار عیب جوی خویشم هر آئینه

حیرت نصیب دیده ز بیتابی دلست
سیماب را حقیقت سیما نا بر آئینه

تا خود دل که جلوه گه روی یار شد
خنجر بجوهریش می کشد از جوهر آئینه

باشد که خاکساری ما بر دهد فروغ
گوئی سپرده ایم به روشنگر آئینه

محو خودی و داد رقیبان نمیدهی
ای بر رخت ز چشم تو حیران تر آئینه

دورت ربوده ناز بخود هم نمی رسی
تا چند در هوای تو ریزد پر آئینه

دردا که دیده را نم اشکی نمانده است
کاندر دو داغ دل زند آبی بر آئینه

در هر نظر برنگ دگر جلوه میکنی
حیفست طلسم غمزه و افسونگر آئینه

هر یک گدای بوسه و نظاره کیست
از جم پیاله بین و ز اسکندر آئینه

آهن چه داد غمزهٔ سحر آفرین دهد
غالب بجز دلش نبود در خور آئینه

شاها ببزم جشن چو شاهان شهر خواه
زر بیحساب بخش و قدح بیحساب خواه

بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت — گر باز پرس رود بدا از من جواب خواه

تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان — برخور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه

در روزهای فرخ و شبهای دلفروز — صهبا بروز ابر و شب ماهتاب خواه

در خور نباشد ار می گلگون بهیچ رو — شربت بجام لعل ز قند و گلاب خواه

خون حسود در دم شادی شراب گیر — چون باده این بود دل دشمن کباب خواه

گل بوی و شعر گوی و گهرپاش و شاد باش — مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه

خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد — از حلقهای زلف بتان مشک ناب خواه

خواهش از این گروه پریچهره ننگ نیست — از چشم غمزه و ز شکن طره تاب خواه

از رازها حکایت ذوق نگاه گوی — از کارها کشایش بند نقاب خواه

هرچند خواستن نه سزاوار شان تست — قوت ز طالع و نظر از آفتاب خواه

در تنگنای غنچه کشایش ز باد جوی — در جویبار باغ روانی ز آب خواه

در برگ و ساز گوی نشاط از بهار بر — در بذل وجود همت خویش از سحاب خواه

از شمع طور خلوت خود را چراغ نه — از زلف حور خیمهٔ خود را طناب خواه

از آسمان نشیمن خود را بساط ساز — از ماه نوجنیبت خود را رکاب خواه

در حق خود دعای مرا مستجاب دان — در بارهٔ من از کف خود فتح باب خواه

غالب قصیده را بشمار غزل آر
وز شه برین غزل رقم انتخاب خواه

دارم دلی ز غصه گرانبار بوده — برخویشتن ز آبله چیزی فزوده

دل ز آن بلا کز و نفسی برق خرمنی — بخت آنچنان کز و اثر مرگ دوده

از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم — خود را در آب و آتش رنج نابوده

گمنام و زهدکیشم و خواهم بمن رسد — در رخت خواب شاه بمستی غنوده

خواهم ز خواب برخ لیلی کشایمش
چشمی نگه بپرده محمل نسوده

خواهم شود به شکوه و پیغاره رام من
در گونه گون ادابه بانها ستوده

با دین و دانشی چو منی تا چها کند
سجاده و عمامه ز صنعان ربوده

با دوستان مباحثه دارم ز سادگی
در باب آشنائی تا آزموده

خجلت نگر که در تمنا تم نیافتند
جز روزه درست بصهبا کشوده

در بزم غالب آئی و بشعر و سخن گرای
خواهی که بشنوی سخن ناشنوده

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده
بایدت از خویش پرسید انچه با ما کرده

گر نه مشتاق عرض دستگاه [illegible]
جان فدایت دیده را هر چه بینا کرده

هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمر است
انتقامست اینکه با مجرم مدارا کرده

صد کشاد آنرا که هم امروز [illegible]
مژده باد آنرا که محو ذوق فردا کرده

خوبرویان چون فراق خوی ترکان [illegible]
آفرینش را بر ایشان خوان یغما کرده

خستگانرا دل بهر نشتهای پنهان [illegible]
با درستان گر نوازشهای پیدا کرده

چشمه نوشست از زهر عتابت کام [illegible]
تلخی می در مذاق ما گوارا کرده

ذره را روشناس صد بیابان [illegible]
قطره را آشناس هفت دریا کرده

دجله میجوشد ز ها نادیده ها جو پای [illegible]
شعله میبالد مگر در سینه ها جا کرده

جلوه و نظاره پنداری که از یک گوهر [illegible]
خویش را در پرده خلقی تماشا کرده

چاره در سنگ و گیاه و رنج با [illegible]
پیش ازان کاین درد رسد آنرا مهیا کرده

دیده میگرید زبان مینالد و دل میتپد
عقده با انکه غالب سربسر وا کرده

در زهر [illegible] سینه آسوده [illegible]
ای دل بدین که غمزده شادمان [illegible]

ای دیده اشک ریختن آئین تازه نیست
خود را ز ما مگیر اگر خون فشان نهٔ

بلبل بگوشهٔ قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نهٔ

داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی
رنجیدهٔ ز غیر و بمن مهربان نهٔ

گوئی یکیست پیش تو بود و نبود من
با من نشسته و ز من سرگران نهٔ

آخر نبوده ایم درا دل خدا پرست
با ما نسازگیست اگر بدگمان نهٔ

با خویش در شمار جفا همدم منی
با غیر در حساب وفا همزبان نهٔ

دانسته که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاهدے شهٔ گیتی ستان نهٔ

نازم تلون تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودے و با ما چنان نهٔ

با دیده چیست کار تو لخت جگر نهٔ
در دل چراست جای تو سوز نهان نهٔ

غالب ز بود تست که ننگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نهٔ

مرز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده
سایه به مهر ده اگر از قطره ببحر باز ده

طرهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده

داغ بسینه زیورست دل بجفا حواله کن
می ز شرر گران ترست سنگ بشیشه ساز ده

از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنی گداز ده

شرم کن آخر ای حیا اینهمه گیر و دار چیست
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده

ای گل تر برنگ و بو اینهمه نازش از چه رو
منت ابر یک طرف مژده چمن طراز ده

یا به بساط دلبری عام مکن دای لطف
باز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده

ای تو که غنچه ترا حجت شگفتن از برست
سرو کرشمه بار را درس خرام ناز ده

گر به غمی که خورده‌ام رخصت اشک و آه نیست
هم بدلی که برده طاقت ضبط راز ده

زیر نگین ناکسی تیره ز عیش غالبی
خیز و ز راه داوری بال هما بکار ده

کیستم دست بشستافتگی جان زده
گوهر آمای نفس از دل و دندان زده

پاس رسوائی معشوق همین ست اگر
وای ناکامی دست بگریبان زده

شوق را عربده با حسن خود آرا قیست
من و صد پاره دلی بر صف مژگان زده

دل صد چاک نگهدار بجایش بفرست
شانهٔ در خم آن زلف پریشان زده

بو که در خواب خود آئی و سحر برخیزی
ساغر از بادهٔ نظارهٔ پنهان زده

بهر سرگرمی ما خانه خرابان باید
حسنی از تاب خود آتش بشبستان زده

فارغ از کشمکش عشوه جنونی دارم
پشت پای بسر کوه و بیابان زده

حسن در جلوه گری بانگ شد منت غیر
هر گل از خویشتن آتش دامان زده

تا چها مژدهٔ خونگرمی قاتل دارد
ناوک در رهٔ دل قطره ز پیکان زده

خواستم شکوهٔ بیداد تو انشا کردن
قلم از جوش رقم شد خس طوفان زده

وای بر من که رقیب از تو بمن بنماید
نامهٔ واشدهٔ مهر بعنوان زده

هدیه آوردهٔ از بزم حریفان ما را
رخ خوی کرده ز شرم و لب دندان زده

برد در انجمن شعله رخانم غالب
ذوق پروانه بر روی چراغان زده

بر دست و پای بند گرانی نهادهٔ
نازم به بندگی که نشانی نهادهٔ

ایمن نیم ز مرگ اگر رسته ام ز بند
دلدوز ناوکی به کمانی نهادهٔ

گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بر ما خراج طبع روانی نهادهٔ

تا در امید عمر به پندار بگذرد
از لطف در حیات نشانی نهادهٔ

تا خستهٔ بلا نبود بی گریزگاه
در مرگ احتمال امانی نهادهٔ

راز ست گر دلی بجفائی شکستهٔ
داد ست گر سری بسنانی نهادهٔ

دوزخ بداغ سینه گدازی نهفتهٔ
قلزم بچشم اشک فشانی نهادهٔ

بر هر دلی فسون نشاطی دمیدهٔ
بر هر تنی سپاس روانی نهادهٔ

هر دیده را دری بتماشای گشودهٔ
هر فرقه را دلی بگمانی نهادهٔ

غالب ز غصه مرد همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهادهٔ

ردیف یای تحتانی

نفس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکار تمناهاست پنداری

حباب از ذوق عشاقست موج از تیغ خونریش
شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری

بگوشم میرسد از دور آواز درا امشب
دلی گم گشته دارم گرد صحراست پنداری

از و با در ندارد دعوی ذوق شهادت را
نگاهش با رقیب خاطرش با ماست پنداری

در و دیوار را در زر گرفت آه شرربارم
شب آتش نوایان آفتاب اندرست پنداری

فدایش جان که بهر کشتنم تدبیرها دارد
عتاب من بحجت خویشتن بیجاست پنداری

گریستیم آنقدر کز خون بیابان لاله زاری شد
خزان ما بهار دامن صحراست پنداری

جنون الفت بچون خودی دارد تماشا کن
شکست صد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

نوید وعدهٔ قتلی بگوشم میرسد غالب
لب لعلش بکام بیدلان گویاست پنداری

گر نه نواها سرودمی چه غمستی
منکه نیم گر نبودمی چه غمستی

زنگ ز دودن نبرد ز آئینه کلفت
گر همه صورت زدودمی چه غمستی

گر غم دل بودمی که تا دم مردن
هم بجود از خود فزودمی چه غمستی

بخت خود ار بودمی که تا بقیامت
بیخبر از خود غنودمی چه غمستی

نی بسخن مزد و نی ستائش اگرستی
کشت کدیور درودمی چه غمستی

نیست مشامی شمیم جوی اگر من — غالیه چندین نسودمے چه غمستی

چون در دعوی توان به لغو کشودن — من بهنر گر گشودمے چه غمستی

چون دل یاران توان بهزل ربودن — من بسخن گر ربودمے چه غمستی

گر به مثل لال گشتمی که سخنها — گفتمی و خود شنودمے چه غمستی

گر بسخن مست گشتمی که بمستی — گفته رخود در ستودمے چه غمستی

حیف ز عیسی که در رقت و گرنه — معجزهٔ دم نمودمے چه غمستی

آه ز داؤد کان نماند و گرنه — ناله بلحن آزمودمے چه غمستی



قافیه غالب چو نیست پس ز عرفی
گرمن فرهنگ بودمے چه غمستی

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی — جنبش که به پرگار رکشائی قلمستی

غم را به تنومندی سهراب گرفتم — خود موج می از دشنهٔ رستم چه کمستی

بیداد بود یکسره هشتن بکمر بر — زلفی که ز انبوهی دل خم بخمستی

خرسندی دل پرده کشای اثری هست — شادم که مرا اینهمه شادے ز غمستی

گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی — با من که بهر گام ز تو پرسش ستمستی

این ابر که شو بدرخ گلهاے بهاری — از دامن ما پرورش آموز نمستی

دریا دیه از ریزش خونابهٔ مژگان — رود اد مرا هر رگ خاری قلمستی

زانسانکه نظر خیره کند برق جهانسوز — با حرف تمنای تو گفتن دژمستی

در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم — نظاره و گل غرقه خوناب همستی

زین نقش نو آئین که برانگیخته غالب
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

ای به صدمه آهی بر دلت ز ما باری — اینقدر گران بشو و ناله ز بیمارے

وه که با چنین طاقت راه بردم تیغ است | پای بر نمی تابد رنج کاوش خاری

در جنون همین ما راست گر ز عجز خون گردد | ناله که برخیزد از دل گرفتاری

غم چه در ربود از ما اینک آنچه بود از ما | سینه وانمودی خاطری و آزاری

ای قضا دری بگشا بو که در تو بگریزد | هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری

بهره از وجودم نیست این کشش که شودم نیست | پا و داغ رفتاری دست و حسرت کاری

تا ز مومن و کافر چه دستگاه آخر | سبحه و مسواکی قشقه و زناری

بر جنون صلائی زن عقل را قفائی زن | داده از نامردی سر به بند دستاری

شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین | غنچه راست آهنگی سرو راست رفتاری

کاش کان بت کافر در پذیردم غالب
بندهٔ توام گویم گویدم ز ناز آری

بدین هیچ بی خرد گوید که کام دل مخواه از وی | نکو روی و نکوکار و نکونام است آه از وی

نگارم ساده و من بنده رنگ آمیز رسوایم | چه نقش مدعا بندم بدین روی سیاه از وی

بموج ناله سیر و هم غبار از دامن رخشش | کمین‌ها دیده ام غافل نیم در صیدگاه از وی

جنون رشک را نازم که چون قاصد روان گردد | دوم همچو پیش و گیرم نامه اندر نیمه راه از وی

چه سنجم داوری با ساحری سرمایه محبوبی | که باشد چون دل او در زبان او گواه از وی

ز هم دوریم با اینها به نسبت نامرادی بین | شب تاریک از ما باشد و روی چو ماه از وی

شکستن‌ها خدایا هم بدین اندازه قسمت کن | دلی از ما و عهدی طره و طرف کلاه از وی

بتان را جلوهٔ نازش بوجد آرد شگرفی بین | برهمن باشد از ما دیر گردد خانقاه از وی

شدم غرق شط نظاره و با غیر در تابم | که دانم می‌تراود دعوی ذوق نگاه از وی

نگاهش شرمگین باشد چو مژگان گشت آری | فرو ماند سپهداری که برگردد سپاه از وی

به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود | گزاف دانمی از ما شراب گاه گاه از وی

نخواهم از صف حوران ز صد هزار یکی
مرا بس است ز خوبان روزگار یکی

سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جست
که سائرست در اعداد بیشمار یکی

کسیکه مدعی سستی اساس وفاست
نشان دهد ز بناهای استوار یکی

چگویم از دل و جان که در بساط منست
ستمرسیده یکی ناامیدوار یکی

دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی

دلا منال که گویند در صف عشاق
ستوه آمده از جور خوی یار یکی

ز ناله ام بدل مهر سد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی

مرو ز آئینه خانه که خوش تماشائیست
یکی تو محو خودی وچه تو هزار یکی

زهی نگاه سبکسیر و شرم دور اندیش
یکی بدزدی دل رفت و پرده دار یکی

قماش هستی من یکسر آتش است آتش
مرا چو شعله نبود پشت و روی کار یکی

چه شد که ریخت زبان تنگ صد هزار سخن
بخون سرشته نوائی ز دل برآر یکی

دم از ریاست دهلی همیزنم غالب
منم ز خاک نشینان آن دیار یکی

اندوه پر افشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی

غم راست بدلسوزی سعی ادب آموزی
انداختگانش را اندازه نشانستی

صد ره بهوس خود را با وصل تو سنجیدم
یکمرحله تن وانگه صد قافله جانستی

ذوق دل خودکامش دریاب ز فرجامش
هر حلقهٔ گلدامش چشمی نگرانستی

ره وتن بجز ابلی ده تا کار روان گردد
طوفان زده زورق را هر موج عنانستی

چشمی که بها دارد هم رو بقفا دارد
خود نیز رخ خود را از حیرت قفانستی

جان باغ و بهار ما در پیش تو خاکستی
تن مشت غبار ما در کوی تو جانستی

ما از تو شهیدان را در سینه نمی گنجد
هر سبزه ده در بن مشهد ما تا بزبانستی

ساقی بجز افشانی دانم ز کرم نیست / پیمانه گران تر هست گر باده گرانستی

فیض ازلی بود مخصوص گروهی را / حرفیست که می خوردن آئین مغانستی

هم جلوهٔ دیدارش در دیده نگاهستی / هم لذت آزارش در سینه روانستی

غالب سر خم بگشا پیمانه پیاپی زن
آخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

تا هم ز دل برد کافر ادائی / بالا بلندی کوته قبائی

از خوی ناخوش دوزخ نهیبی / وز روی دلکش مینو لقائی

در دلبری غافل نوازی / وز زود میری عاشق ستائی

زردشت کیشی آتش پرستی / برسم گذاری زمزم سرائی

چون مرگ ناگه بسیار تلخی / چون جان شیرین اندک وفائی

در کام بخشی ممسک امیری / در دلستانی مبرم گدائی

گستاخ سازی پوزش پسندی / طاقت گدازی صبر آزمائی

در کینه ورزی تفسیده دشتی / در مهربانی بستان سرائی

از زلف پرخم مشکین نقابی / از تابش تن زرین ردائی

در عرض دعوی لیلی نکوهی
بر رغم غالب مجنون ستائی

بدل ز عربده جائی که داشتی داری / شمار عهد وفائی که داشتی داری

به لب چه خیزد از انگیز وعده های وفا / بدل نشست جفائی که داشتی داری

تو کی ز جور پشیمان شدی چه میگوئی / دروغ راست نمائی که داشتی داری

بسینه چون دل در دل چو جان خزیدی باز / نگاه مهر فزائی که داشتی داری

عتاب مهر تو از هم شناختن نتوان / خرد فریب ادائی که داشتی داری

شراب بادهٔ دوشینه سرت گردم
ادای لغزش پائی که داشتی داری

بکردگار نگر دیدی و همان نفسوس
حدیث روز جزائی که داشتی داری

کرشمه بار نهالی که بوده هستی
بسر ز فتنه هوائی که داشتی داری

هنوز ناز پی غمزه گم نداند کرد
ادای پرده کشائی که داشتی داری

جهانیان ز تو برگشته اند گر غالب
ترا چه باک خدائی که داشتی داری

اگر بشرح سخن در بیان بگردانی
ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

چه بیم ناز که طرح جهان نو فگنی
زمین بگستری و آسمان بگردانی

بیک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی
بهار را بدر بوستان بگردانی

بخاطری که در آئی بجلوه آرائی
بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی

بگلشنی که خرامی بباده آشامی
قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی

بکوی غیر روی چون مرا بره نگری
بجبهه چین فگنی و عنان بگردانی

وفا شناسی شوی چون مرا بیاد آری
بخویش طعنه زنی و زبان بگردانی

چه بیم خوی خودم در عدم بجوابانی
بذوق روی خودم در جهان بگردانی

بذله خاطر اسلامیان بیازاری
بجلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی

اجازتی که کنم ناله تا کجا غالب
ز لب بسینهٔ تنگم فغان بگردانی

ای موج گل نوید تماشای کیستی
انگارهٔ مثال سراپای کیستی

بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما
ای بوی گل پیام تمنای کیستی

خون گشتم از تو باغ و بهار که بودهٔ
کشتی مرا بغمزه مسیحای کیستی

یادش بخیر تا چه قدر سبز بودهٔ
ای طرف جویبار چمن جای کیستی

از خاک غرقهٔ کفِ خونی دمیده‌ای — ای داغ لاله نقشِ سویدای کیستی
نشنیده لذتِ تو فرو میرود بدل — ای حرف محو لعل شکرخای کیستی
با نوبهار این همه سامان ناز نیست — فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی
در شوخی تو جای شکستی پر فشا نیست — بی پرده صید دام تپشهای کیستی
از هیچ نقش غیر نگوئی ندیده‌ای — ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی
با هیچ کافر اینهمه سختی نمی‌رود — ای شب برگ من که تو فردای کیستی

غالب نوای کلک تو دل می‌برد ز دست
تا پرده سنج شیوهٔ انشای کیستی

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی — آزمند التفاتم کرده ذوق خواریی
از کنار دجله تا تشنه نه چندان دور نیست — کشتی ما بر شکستن زد درستان یاریی
شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی — گشت صرف زندگانی بود گر دشواریی
رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت — ور دم ساطور نهانست زخم کاریی
برق از فهرست کباب بیجا باسوزی — مرگ از لطفت هلاک دردمند آزاریی
با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی — گفت بی خواب گرانی از پس بیداریی
ای دل از مطلب گزشتم دستگاهت رنجه شد — شیوهٔ شوری فغانی اضطراب بی زاریی
دارد انداز تسلسل در ضمیرم شوق دوست — همچو رقص ناله در کام و لب زناریی
دل نفس زد دیده خون گردید بخت چشم بین — کشت لعل و در توانگر کرده دزد افشاریی

ذله بردار ظهوری باش غالب بحث چیست
در سخن درویشی با بندهٔ دکان داریی

رفت آنکه کسب بوی تو از باد کردمی — گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی
رفت آنکه گر براه تو جان دادمی ز ذوق — از موج گرد ره نفس ایجاد کردمی

رفت آنکہ گر لبت نہ بنفرین نواختے
رنجیدے و حربدہ بنیاد کردمے

رفت آنکہ قیس را بستر گے ستودمے
در چابکی ستائش فرہاد کردمے

رفت آنکہ جانب رخ و قدت گرفتمے
در جلوہ بحث با گل و شمشاد کردمے

رفت آنکہ در ادای سپاس پیام تو
ہر گونہ مرغ صد قفس آزاد کردمے

اکنون خود از دغاے تو آزار میکشم
رفت آنکہ از جفای تو فریاد کردمے

بندم منہ ز طرہ کہ تابم نماندہ است
رفت آنکہ خویش را بہلا شاد کردمے

آخر بداد گاہ دگر اوفتاد کار
رفت آنکہ از تو شکوۂ بیداد کردمے

غالب ہوای کعبہ بسر جا گرفتہ است
رفت آنکہ عزم خلخ و نوشاد کردمے

مژدۂ خرمی و بی خللی را مانے
ابدی جنت و فیض ازلی را مانے

بسکہ ہموارہ دلاویزی و شیرین حرکات
سایۂ طوبے و جوی عسلی را مانے

جلوہ فرمائی و جاوید نمانی بہ کسے
سیمیائی و بہشت سے عملے را مانے

بستم معنے پیچیدۂ نازک باشے
ای کہ در لطف رقمہای جلی را مانے

بتوانائی کوشش نتوان یافت ترا
سرخوشیہای قبول ازلی را مانے

جز بچشم و دل والاگہران جا نہ کنے
جلوۂ نقش کف پای علی را مانے

بدل ہر کہ بچشم تو در آید ناگاہ
داری آن مایہ تصرف کہ ولی را مانی

ای کہ در طالع ما نقش تو ہرگز ننشست
زہرۂ حوتی و شمس سے حملے را مانے

اندرین شیوۂ گفتار کہ داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ سے علے را مانے

ای کہ گفتم ندہی داد دل آری ندہی
تا چو من دل بہ مغان شیوہ نگاری ندہی

چشمۂ نوش ہمانا نتراود ز دمے
کشش تکبیری و در اندیشہ فشاری ندہی

ماه و خورشید درین دایره بیکار نیند — تو که باشی که بخود زحمت کاری ندهی

پای را خضر قدم سنج کوئی نشوی — دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر براه دم شمشیر چو اسپے نه نهے — تن به بند خم فتراک سوارے ندهے

سینه را خسته انداز قفاسے نه کنی — دیده را مالش بیداد غبارے ندهی

خون بذوق غم یزدان نشناسی نخوری — دین بمهر حق الفت گذارے ندهے

آخر کار نه پیداست که [illegible] تنِ فرد — کفت خونی که بدان زینت دارے ندهی

حیف گر تن به سگانِ سر کوئی نرسد — وای گر جان بسر راهگذارے ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند — نقد هوشی که بسودای بهاری ندهی

بخم طرهٔ حوران بهشت آویزند — تازه پروردهٔ دلی را که بیاری ندهی

گر تغزل نبود ابر بهارے غالب
که در افشانی و زر افشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیز هی — سینه از ذوق آزار رقش لبریز هی

غیر دانم لذت ذوق نگه دانسته است — کز پی قتلم بدستش داده تیغ تیز هی

میچکد خونم ز رگ ابرست آن فتراک‌ها — می‌تپد خاکم رم یادست آنک شبدیز هی

بر سر کوی تو هیچ و گشتنم از ضعف نیست — سرگشتهٔ رشکم نیارم دید خود را نیز هی

تنگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن — غنچه آسا سینهٔ خواهم جراحت خیز هی

تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ — خنجر شیرویه و جان دادن پرویز هی

غمزه را زان گوشهٔ ابرو کشادِ دیگرست — آن خرامِ توسن و این جنبش مهمیز هی

ریزش خشت از در و دیوار بیگه رحمت است — خاک را کاشانهٔ ما کرده با لبن خیز هی

گفتم آری رونق بازار کسری بشکنی — گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیز هی

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت — اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی
ترسم که زیانکار رسی سود نیابی

از قافلهٔ گرم روان تو نباشد
رختی که به سیلش شرر اندود نیابی

فرقیست نه اندک ز دلم تا بدل تو
معذوری اگر حرف مرا زود نیابی

بر ذوق خدا داد نظر دوختگانیم
در سینهٔ ما زخم نمک سود نیابی

در وجد به هنجار نفس دست فشانیم
در حلقهٔ ما رقص دف و عود نیابی

در مشرب ما خواهش فردوس نجوئی
در سجع ما طالع مسعود نیابی

در بادهٔ اندیشهٔ ما دُرد نبینی
در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی

چون آخر شغلست بما ساز که دیگر
باهم کششی مانع مقصود نیابی

آن شرم که در پرده گرمی بود نداری
آن شوق که در پرده دری بود نیابی

غالب به دکانی که بامید گشودیم
سرمایهٔ ما جز هوس سود نیابی

سرچشمهٔ خونست ز دل تا بزبان های
دارم سخنی با تو و گفتن نتوان های

سیرم نتوان کرد ز دیدار نکویان
نظاره بود شبنم و دل ریگ روان های

ذوقیست درین مویه که بر نعش شفیقش
با دلشدهٔ هیچ مگوی همه دان های

در خلوت تابوت ز رفتست زیادم
بر تخته دردوخته چشم نگران های

ای قفوی ناکامی مستان که تو باشی
مهتاب شب جمعهٔ ماه رمضان های

باد آور ناگفته شنو رفت حوالت
دردی که به گفتن نپذیرفت گران های

از جنت و سرچشمهٔ کوثر چه گشاید
خون گشته دل و دیدهٔ خونابه فشان های

در زمزمه از پرده و هنجار گذشتیم
رامشگری شوق به آهنگ فغان های

سیماب تنی کز رم به قسمت نهادش
گردیده مرا مایهٔ آرامش جان های

غالب دل آویز که در کارگه شوق
نقشی ست درین پرده بصد پرده نهان های

زاهد که و مسجد چه و محراب کجائی
عیدست و دم صبح و می ناب کجائی

دریا ز حباب آبله پای طلب تست
نور نظر ای گوهر نایاب کجائی

بوی گل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را
صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجائی

حشرست و خدا داور و هنگامه بپایان
ای شکوهٔ بی مهری احباب کجائی

آن شور که گرداب جگر داشت ندارد
ای لخت دل غرقه بخونناب کجائی

با گرمی هنگامهٔ خواهش نه شکیبیم
آتش به شبستان زدم ای آب کجائی

چون نیست نمکسائی اشکم بفغانم
کای روشنی دیدهٔ بیخواب کجائی

غوغای صف اجزای نفس دیر ندارد
از دل ندمی داغ جگرتاب کجائی

شوریست نوا ریزی تار نفسم را
پیدا نه ای جنبش مضراب کجائی

بنمای به گوساله پرستان ید بیضا
غالب سخن صاحب فرتاب کجائی

دل که از من بر ترا فرجام تنگ آرد همی
بر سر راه تو با خویشم بجنگ آرد همی

پنجهٔ نازک ادائیش رانگاری دیگرست
خون کند دل را نخست آنگه بچنگ آرد همی

بوسه گر خواهی بدین تنگی به پیچید تنگ تنگ
عذر اگر باید بسی رنگ رنگ آرد همی

آنکه جوید از تو شرم و آنکه خواهد از تو مهر
تقوی از بتخانه و داد از فرنگ آرد همی

بازوی تیغ آزمائی داشتی انصاف نیست
کز تو تخم مژده که زخم خدنگ آرد همی

گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمنست
از چه رو به کا مجو یان کار تنگ آرد همی

تا دراتگیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجه و بیهوده در قتلم درنگ آرد همی

خواهدم در بند خویش اما بقدر جام بلا
حلقه دام من از کام نهنگ آرد همی

هیچیان در بند سامان مرادش سیجنے
گر بجای شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی

چشم خلق سرمه جوی روی غالب در میان
در رهش اندیشه با دم بچنگ آرد همی

دیدہ ور آنکہ تا نہد دل بشمار دلبرے
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

فیض نتیجۂ ورع از مے و نغمہ یافتیم
زہرہ ما بر بیت افق دادہ فروغ مشتری

تا نبود بہ لطف و قہر ہیچ بہانہ درمیان
شکر گرفت نارسا شکوہ شمرد سرسری

ای تو کہ ہیچ ذرہ را جز بہ رہ تو روی نیست
در طلبت توان گرفت بادیہ را بہ رہبری

ہر کہ نشست در برش داغ تو رو بپوشش ز دل
تا چو بدیگری دہد باز برے بداوری

بسکہ بہ فن عاشقی غیرت غیر جان گداشت
با تو خوشم کہ جز تو نیست روی بہر کہ آوری

رشک ملک چہ و چرا چون بتو رہ نمی برد
بیہدہ در ہوای تو می پرد از سبکسری

حیف کہ من بخون تپم وز تو سخن رود کہ تو
رشک بدیدہ بشمرے نالہ بسینہ بنگری

کوثر اگر بمن رسد خاک خورم ز بی سے
طوبی اگر ز من شود ہیمہ کشم ز بی‌بری

در دو ترا بوقت جنگ قاعدۂ تہمتنے
فکر مرا بزیر زنگ آینۂ سکندرے

بنیم از گداز دل در جگر آتشے چو سیل
غالب اگر دم سخن رہ بہ ضمیر من بری

زبسکہ با تو بہر شیوہ آشناستمے
بہ عشق مرکز پرکار فتنہ ہاستمے

امیدگاہ من و ہمچو من ہزار کسیست
ز رشک در حسد و ترک مدعاستمے

سخن ز دشمن و غمہای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمہای نارواستمے

دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنہ مگیر
چہ شد کہ بیکسم آخر بندۂ خداستمے

بسر بہ غوطہ و ہیدم کہ در سیہ مستے
ز شرم تنگی گنجینۂ سخن صراستمے

ستم نگر کہ بدین بخت تیرۂ کمراستمے
ز بہر فرق عدو سایۂ ہماستمے

بگو منہ تنگ تو اتم کشید نت بکنار
کہ با تو در گلہ از تنگی قباستمے

نگر دہ وعدہ کہ بر عاجزان ببخشاید
امید سنج قضاہای نارساستمے

بیادہ داغ خودی از روان فرشتہ
ہلاک مشرب رندان پارساستمے

بهرزه ذوق طلب میفزاید دم غالب
که باد در کف و آتش بزیر پاستی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
بر آتشپاره چسپیده تختی از کبابستی

بهارم دیدن و رازم شنیدن بر نمی تابد
نگه تا دیده خونستی و دل تا زهره آبستی

هجوم جلوهٔ گل کار و انم را غبارستی
طلوع نشئه می شرقم را آفتابستی

فغانم را نوای صور محشر همعنانستی
بیانم را رواج شور طوفان در رکابستی

زخاکم ناله میروید ز داغم شعله میبالد
رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطرابستی

خطائی سر زد از بیصبری و شرمنده از نازم
بحسرت مردن استغنای قاتل را جوابستی

دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می لرزد
در و بام بو جدا از ذوق بوی خشت خوابستی

زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی

دلم هیچوقتی و از رشک می میرم که در مستی
چراغان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی

محبت در بلا اندازه سے جو بد مقابل را
کتان هوش را در جلوهٔ گل ماهتابستی

گلویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی
بده تو شینه داروئی که هم آتش هم آبستی

سپاس از جامگی خواران استغنای نازستی
شکایت از دعا گویان انداز عتابستی

نگویم ظالمی اما تو در دل بوده و انگهم
دلی دارم که همچون خانهٔ ظالم خرابستی

منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی
بهر گلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی

طفیل دوست عالم غالبا دیگر نمیدانم
مگر از خاکست آدم پای نام بو ترابستی

رباعیات

غالب آزادهٔ موحد کیشم
بر پاکی خویشتن گواه خویشم

گفتی به سخن بر فتگان کس نرسد
از باز پسین نکته گزاران پیشم

وله

غالب به گهر ز دودهٔ زادشمم	زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهبدی ز دم چنگ به شعر	شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

وله

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم	خیزد بعد از نبی امام معصوم
ز اجماع چگوئے به علی بازگرای	مه جای نشین مهر باشد نه نجوم

وله

راهیست ز عبد تا حضور الله	خواهی تو دراز گیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد	سرچشمه و سایه ایست در نیمهٔ راه

وله

شرطست بدهر در مظفر گشتن	اسباب دلاوری میسر گشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید	آن راکه بود هوای خاور گشتن

وله

سائل ز گدا بجز ندامت نبرد	مرگ از عاشق بجز ندامت نبرد
از سینهٔ من که قلزم خون دلست	جز تیر تو کس جان بسلامت نبرد

وله

هرچند که زشت و ناسزاییم همه	در عهدهٔ رحمت خداییم همه
در جلوه دهد چنانکه ماییم همه	شائستهٔ نفت و بوریاییم همه

وله

آن مرد که زن گرفت دانا نبود	از غصهٔ فراغتش همانا نبود
دارد بجهان خانه و زن نیست درو	نازم بخدا چرا توانا نبود

وله

آن را که عطیهٔ ازل در نظر است — هر چند بلا بیش طرب بیشتر است
فرقست میان من و صنعان در کفر — بخشش دگر و مزد عبادت دگر است

وله

آن خسته که در نظر بجز یارش نیست — با سود و زیان خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست — هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

وله

چه گر که ز زخمه زخم بر چنگ زند — پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهانست — گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

وله

با دست غم آن باد که حاصل ببرد — آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته ام غمی ز صهبا به پسر — کش اندهٔ مرگ پدر از دل ببرد

وله

گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد — غمهای گذشته چون بهم برخیزد
مشکل که دهید داد ناکامی ما — هر چند که فرجام ستم برخیزد

وله

جا نیست مرا ز غم شماری در وی — اندیشه فشانده خار زاری در وی
هر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من — پاینده نفس ریزه چو خاری در وی

وله

بر دل ز دیده فتح بابست این خواب — باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب — تعبیر ولای بوترابست این خواب

وله

بینای چشم مهر و ماهست این خواب
پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
برصحبت ذات شه گواهست این خواب
بیداری بخت پادشاهست این خواب

وله

این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو که بروز دیده خسرو چه عجب
گر خسرو ملک نیمروزش گویند

وله

خوابی که فروغ دین ازو جلوه گرست
در روز نصیب شاه روشنگهرست
پیداست که دیدن چنین خواب بروز
تعجیل نتیجهٔ دعای سحرست

وله

خوابی که بود نشان بخت فیروز
دیدست بروز شاه گیتی افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت
کز صبح بشه رسید در نیمهٔ روز

وله

شاها هرچند وایه جوی آمده ام
دانی که چه مایه نغز گوی آمده ام
رنگم که بهار را بروی آمده ام
آبم که محیط را بجوی آمده ام

وله

زانجا که دلم بوهم در بند نبود
با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر
جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

وله

در سینه ز غم زخم سنانی دارم
چشم و دل خونابه فشانی دارم
دانی که مرا چو نقش پا بید هیچ
ای فارغ ازان که جسم و جانی دارم

وله

ای آنکه براه کعبه روئی داری
نازم که گزیده آرزوئی داری
زین گونه که تند میخرامی دانم
در خانه زن ستیزه خوئی داری

وله

این رسم که پنجشنبه شاهی هر سال
آید بلقم ز خواجه تاشان بسوال
مانا ست بدان که هرچه افشاند ابر
از شاخ رسد بسبزهٔ پای نهال

وله

خواهم که دگر سخن به پیغاره کنم
تا جان ستمرسیده را چاره کنم
در سمت جواب نامه چون نیست جواب
باید که تو پس دهی و من پاره کنم

وله

ای جام شراب شادکامی زدهٔ
در جور دم از بلندنامی زدهٔ
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی
تنها رو خستہ خرامی زدهٔ

وله

امروز شراره بداغم زده اند
نشتر برگ صبر و فراغم زده اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریشست
تا عطر چه فتنه بر دماغم زده اند

وله

زین موی که بر میان تست ای بدکیش
باشد کمرت خجل ز بی برگی خویش
آمیزش موی با میانی که تراست
همسایگی توانگرست و درویش

وله

ای آنکه ترا سعی بدرمان من ست
منعم مکن از باده که نقصان منست
حیف ست که بعد من بمیراث رود
این یک دو سه خم که در شبستان منست

وله

شاهیم ز بانهٔ افسر داغ اورنگ — داریم به بحر و بر ز وحشت آهنگ
مرجان درویم ز ارهٔ پشت نهنگ — بر کوه زنیم سکه از داغ پلنگ

وله

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط — از عربده پای بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب — ما جام و سبو شکستگان را چه نشاط

وله

درخورد تبر بود درختی که مراست — خاکیدهٔ آتشست رختی که مراست
بی آنکه تو بدنام شوی می کشدم — ناساز تر از خوی تو بختی که مراست

وله

یارب نفس شراره بیزم بخشند — یارب مژه های دجله ریزم بخشند
بی سوز غم عشق مبادا زنهار — جانی که به روز رستخیزم بخشند

وله

قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند — از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امید که صرف رو نامه تو شود — جانی که به روز رستخیزم بخشند

وله

اوراست اگر هزار چیزم بخشند — اوراست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم بهر گونه نشاط — جانی که به روز رستخیزم بخشند

وله

دی دوست ببزم باده ام خواند بناز — وانگه ورق مهر بگرداند بناز
چشم من و عارضی که افروخت به می — دست من و دامنی که افشاند بناز

ولہ

یارب سودے بروزگاران مارا
وجہ گل و مل بنوبہاران مارا
حسرت نمکے جو چہ قدر خواہد شد
گنجینۂ این صومعہ داران مارا

ولہ

آنم کہ بہ پیمانۂ من ساقی دہر
ریزد ہمہ درد درد و تلخابۂ زہر
بگذر ز سعادت و نحوست کہ مرا
ناہید بہ غمزہ کشت و مریخ بہ قہر

ولہ

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نی نخل بجای ماند نے شاخ نہ برگ
چون خانہ خرابست چہ نالیم ز سیل
چون زیست وبالست چہ ترسیم ز مرگ

ولہ

یارب بجہانیان دل خرم دہ
در دعوی جنت آشتی باہم دہ
شداد پسر نداشت باغش از تست
آن مسکن آدم بہ بنے آدم دہ

ولہ

رنجورم و مے بہر درمان بودم
نیروی دل و رونق جان بودم
گفتم بہ پدر کہ خو بہ مینوشی کن
تا بادہ بمیراث فراوان بودم

ولہ

روے تو بہ آفتاب تابان ماند
خوے تو بسیل در بیابان ماند
زنگیونہ کہ تار و مار باشد گوئے
زلف تو بیغماتۂ خرابان ماند

ولہ

آنے کہ بشخص مردمے را چشمے
سبحان اللہ چہ مایہ بینا چشمے
البتہ عجب نیست کہ باشی بیمار
زان رو کہ بدلبری سراپا چشمی

وله

این نامه که راحت دل ریش آورد — سرمایهٔ آبروے درویش آورد
در هر بن مو و سپید جائے سیمے — سامان نثار خویش با خویش آورد

وله

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات — بادی چه سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پاره حالی که هندش نامند — گوئے ظلمات و سوهنت آب حیات

وله

بسمل که سخن طراز مهر آئینست — ارزش ده آن دو مایه بخش ایست
او بادشهست گر سخن اقلیمست — او پیشرو ست گر محبت دینست

وله

گر پرورش مهر زان دل بودی — در ده هر شیوع مهر مشکل بودے
در صدق ز جمله رسائل بودے — بسم الله آن رساله بسمل بودے

وله

شرطست که روی دل خراشم همه عمر — خونابه برخ زدیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر برگ مومن — چون کعبه سیه پوش نباشم همه عمر

وله

هر چشمه به بحر همعنانست اینجا — هر خار سنے ثمر فشانست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس — نی خامه همیشه خیزرانست اینجا

وله

غالب هر پردهٔ نوائے دارد — هر گوشهٔ از و هر فضائے دارد
هر چند بپوست از دماغم یکسر — بنگاله شگرف آب و هوائے دارد

وله

صحبت و همای فیض و گیتی دامی
صحبت و هوای شوق و گردون بامی
برخیز و بروزگار هر رنگ برای
با بادهٔ نابی و بلورین جامی

وله

غالب چو ز داغ گه بدر جستم من
آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش
لیکن بزبان جادهٔ راه وطن

وله

غالب روش مردم آزاد جداست
رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد و را ارم مبدا نیم
وان با غنچهٔ ضبط شد او جداست

وله

ای آنکه گرفته ام بکوی تو پناه
تا کعبه روم ز درگهت رو بقفا
رانی چو به عنف از در خویشم ناگاه
چون بگذرم از کعبه نهم رو می براه

وله

منصور غمش ز نکته چینان چه بود
در راست خطر ز همنشینان چه بود
چون عاقبت یگانه بینان دارست
دریاب که انجام دو بینان چه بود

وله

هر کس ز حقیقت خبری داشته است
بر خاک ره تجر سری داشته است
زاهد ز خدا ارم بدعوی طلبد
شدّاد همانا پسری داشته است

وله

در عهد تو و منست در هفت اقلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
الّا و چه ماند تا لبیا ز تد بهشت
از شعله چه ماند تا بتسا بند جحیم

وله

کشتی از موج سوی ساحل برود | رهرو از جاده تا بمنزل برود
خود شکوه دلیل رفع آزار بس است | آید بزبان هر آنچه از دل برود

وله

در عشق بود عرض تمنا مشکل | کاینجاست نفس غرقه بخوناب دل
در بادیه فتاده را هم که درست | پا باز کند از زهرۀ خاک به گل

وله

گر دل بشرر زدوده باشم خود را | ور بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را | با خویش تو آزموده باشم خود را

وله

نی کشتۀ زخم ناوک و شمشیرم | نی خستۀ ناخن پلنگ و شیرم
لب می گزم و خون بزبان می لیسم | خون می خورم و ز زندگانی سیرم

وله

آن کز اثر طمع نشانش آرند | گر خود بهوای استخوانش آرند
گر پرده کے قلمرو بال هماست | چون سایه بخاک موکشانش آرند

وله

ای آنکه دهی مایه کم و خواهش بیش | آن روز که وقت باز پرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالے دارم | با حسرت عیشهای ناکردۀ خویش

وله

غالب غم روزگار ناکام کشت | از تنگی دل بحلقۀ دامم کشت
هم غیرت سربزرگی خاصم سوخت | هم رشک نشاط مندی عامم کشت

وله

غالب به سخن گرچه گسست همسر نیست
از ننگ هوس هیچت اندر سر نیست
می خواهی و مغفرت و نغز و آنگه بسیار
این باده فروش ساقی کوثر نیست

وله

گردیدن زاهدان بجنبت گستاخ
وین دست درازی به ثمر شاخ بشاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه
ماند به بهایم و علف زار فراخ

وله

تا موکب شهریار زین راه گذشت
فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید ره کعبه ره خانهٔ من
زین راه که زین راه شهنشاه گذشت

وله

آنرا که بود درستی در فرجام
هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول
زنهار نگردی به نکوسگی بدنام

وله

زین رنگ که در گلشن احباب دمید
پژمرد گل و لاله شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترقی طلبان
گر مهر فرو نشست مهتاب دمید

وله

چون در ده ما پیاله باقیست هنوز
شادم که بهار لاله باقیست هنوز
در کیش توکل غم فردا کفرست
یکروزه می دوساله باقیست هنوز

وله

در عالم بی زری که تلخست حیات
طاعت نتوان کرد بامید نجات
ای کاش ز حق اشارت صوم و صلوة
بودی بوجود مال چون حج و زکوة

وله

غالب غم روزگار و بارش کشد | وز حور بهشت انتظارش نه کشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند | دارد دل و دل بهیچ کارش نه کشد

وله

وقت ست که آسمان موجه نازد | مهر آئینه پیش رخ نهد مه نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب | گر مهر بپا بوس شهنشه نازد

وله

هرچند زمانه هیچ جهّالست | در جهل نه حال شان بیک منوالست
کودن همه لیک از یکی تا دگری | فرق خر عیسیٰ و خر دجالست

وله

کس را نبود رخی بدین سان که تراست | پاکیزه تنی بخوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نه کنم | آه از غم چشم بدخوبان که تراست

وله

تا میکش و جوهر و سخنور داریم | شان دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیریم که میکش از ماست | در معرکه تیغیم که جوهر داریم

وله

دستم بکلید گشتری نیافت | در بود دهی بدامنی نیافت
پاهیچگهم بکس نیفتاد بکار | یاخود ز زمانه چون منی نیافت

وله

هستم ز تهی امید سرمست و لبست | دارم سر این کلاه و در دست و بست
بگذار زش لطف و کرمی نیست مباش | استحقاق ترحمی هست و بست

وله

گر گرد ز گنج گوهری برخیزد
نپسند که دود از جگری برخیزد
منت نتوان نهاد بر گدیه گران
بنشین که بخدمت دگری برخیزد

وله

زان دست که جان قالب مهر و وفاست
گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم
فی الجمله نورد نامه دشوار گشاست

وله

ای دوست بسوی این فرومانده بیا
از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا بخوان که من مرگ توام
بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

وله

ای آنکه هما اسیر دامت باشد
صاف می خسروی بجامت باشد
تسبیح بر اسم اسمی که بود
آغاز ز ابتدای نامت باشد

وله

شام آمد و رفت سر بپا بوس خیال
بر تخت شهی نشست کاوس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم
گردید دماغ دهر فانوس خیال

وله

تا کی ز عدم شفق ترا شد از چشم
هر دم مژه خون بروی پاشد از چشم
قطع نظر از چشم وصلی نیزم هست
بینید که رخنه در بنا شد از چشم

وله

به قول تو اعتماد نتوان کردن
خود را بگزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده های پی در پی تو
یک وعده درست یاد نتوان کردن

ولہ

مثنوی

گر در طلب دوست بود پای توست غمگین مشو
ور خود باشی به جستجو چابک و چست مغرور مشو
اخلاص به نسبت ست و نسبت ازلیست چون شبنم و مهر
گر چند به قوی فتاد و پیوند درست بیخود می رو

ولہ

شب چیست سویدای دل اہل کمال سرمایہ دہ حسن بزلف و خط و خال
معراج نبی بشب از آن بود کہ نیست وقتی شائستہ تر ز شب بہر وصال

ولہ

ہر چند بشی کہ میہمانش کردم بر خویش بہ لابہ مہربانش کردم
آہ از دل ہیچکہ سپاسے کہ من در وصل زخویش بدگمانش کردم

ولہ

در کلبۂ من اگر غبارے بینے پیچیدہ بخویشتن ہیچو ماری بینے
تنگست چنانکہ دایم از صحن مرا از جرم فلک ستارہ داری بینے

ولہ

ہر چند توان بے سر و سامان بودن بازیچۂ خوی زشت نتوان بودن
باسد کہ زد شنہ بر جگر سخت ترست از کردہ خویشتن پشیمان بودن

ولہ

بازی خور روزگار بودم ہمہ عمر از بخت امیدوار بودم ہمہ عمر
بیمایہ بفکر سود ماندم ہمہ جا بیوعدہ در انتظار بودم ہمہ عمر

تاریخ

چون معتبر الدوله بان سیرت خوب	مستسقی مرد و شد مبرا از ذنوب
محبوب علی خان بجهان اسمش بود	تاریخ وفات شد دریغا محبوب ۱۲۷۴

وله

باید که دلت ز غصه در غم نشود	از رفتن زر و سنخوش غم نشود
این سیم و زر است خواه این سیم و زر است	غم نیست که هر چند خوری کم نشود

وله

ای کرده به آرایش گفتار بسیج	در زلف سخن کشوده راه خم و پیچ
عالم که تو چیز دیگرش میدانی	ذاتیست بسیط منبسط دیگر هیچ

وله

داری چه هراس جانستانی از مرگ	میجوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت عزیزی داغم	تا ساز ترست زندگانی از مرگ

وله

دانیم که آنچنین شکایت نه نکوست	مارا سخن از مرگ خود و صورت اوست
دانست و نیامد به نهر سید و ندید	هم خسته دشمنیم و هم کشته دوست

وله

دارم دل شاد و دیده بینائی	ورکری گوشم نبود پروائی
خوبست که نشنوم ز هر خود رائی	گلبانگ انا ربکم الاعلائی

وله

ای کرده به مهر زرفشانی تسلیم	پیدا ز کلاه تو شکوه دیهیم
با دا بتو فرخنده زنیز دان کریم	پروانگی جدید اقطاع قدیم

ولہ

باید که جهان دگر ایجاد شود — تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر — مطرب که به سور دگران شاد شود

ولہ

تا چند بهنگامه سلامت باشی — تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری — حیفست که منکر قیامت باشی

ولہ

ای تیره زمین که بوده بستر من — هر خاک که بالست همه بر سر من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام — ای مادر دیگران و مادندر من

ولہ

آنرا که ز دست بی زری پامالست — رسوائی نیز لازم احوالست
با خشک لبیم و خرقه آلوده بمی — ساقی نگرش پیاله از غربالست

ولہ

اوراق زمانه در نوشتیم و گذشت — در گفتن سخن یگانه گشتیم و گذشت
تا بود دوامی ما به پیری غالب — زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

ولہ

عمریست که در غم خمارم ساقی — تا بدنت تشنگی نیارم ساقی
بگشا سر مشک و در گلویم سرده — سائل بکفم قدح ندارم ساقی



تقریظ از حضرت مصنف یعنی جناب نواب اسدالله خان صاحب بهادر غالب

یزدان را که سخن آفرید و زبان را به رنگارنگ شیوه گویا کرد جهان جهان نیایش روزگاری
را که در نگارش ستوده روشی پیش آورد و نگارندگان را نوای کلکم سرخوش نشاط جاوید ساخت
هزار آفرین پیشینه رهروان فراخنای سخن را که به سر منزل نیکنامی پای فرا از پا کشیده و بند از
کمر گشاده به سایه نخلهای فراوان برگ آرمیده بارگی را بچرا سر داده اند ازمن که دو سه پیچ و خم دیده
کاروان گزینها و پی نوردان کار از دنبال در روانم فراوان درود باد همانا گزینش اندیشه به نوآیینی این
پویش در خواه فیضان همت وگر به اثرهای قبول که تنومندی آن معنوی نیرو که از پیشینیان
بر دوبار انبارگی این مینی عطیه کرده تا ره نتوان کردگان پذیرفتن جاده این خجسته راه که خرد گره گشای
آن را به بستن شیرازه اجزای نخستین دیوان تاویل فرماید اگر دیر اتفاق افتاد در رفتگان که اگر آشکارا بینان
خرده نگیرند گویم که یکی از ایشانم و بالجمله روی سخن بدیشانست گمان نبرند که ره گزر تنگنای دیار
انجام ننگ حاشا که رهرو را به دل از نگارین پا ظلهای همراه بندی و خوبی را همراه نشینان این مرحله
پیوندی بوده باشد فرود در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن خواستم که به چه دیدم نقش پای همروان نامیدم شان
گو نیند چون چنین است در رنگ از چه روی دگو بیانی را چه عذر بیان تا ان گرمی بدان توسنی که عنانش
موی و مشامش بوی بر نتافتی و از شموسی گام بدرازی ننهاده جز به پهنا فشافتی از ترسنده دلی
عنانش کشیده و به لابه آواز بوسه اش آرمیده داشتمی چون پاره از راه بدینگونه که برشمردم
بریده شد روز بلند گشت هم جوش تندی توسن فرو نشست و هم دست و پای سوار از عنان
در کاب خستگی پذیرا آمد تاب مهر نیمروز زهره در سر سوار گداخت تفتگی ریگ بیابان نعل در پای
تکاور نرم کرد را نفس بادم و کره از قدم بگداز آمد هم آن با خر گرائید و هم این را به بستر نیاز آمد
توانائی بیچاره سگالی توسنی سرآمد و در رهنگام گسسته دمی خستگی روی آورد چه میسرایم
چه می سنجی از روزی که شماره سنین عمر از آحاد فراتر رفت و رشته حساب زحمت

یا ز همین گره بجود برگرفت اندیشه دررواره و گام فراخ برداشت و گروه و مغاک بادیهٔ سخن
پیمودن آغاز نهاد تا امروز که از هجرت خاتم الانبیا علیه التحیة والثنا یکهزار و دوصد و هفتاد و
هشت گذشته در صدر نگار طالع من باندازهٔ خرامش پیک آسمانی در مشاهدهٔ آثار سال شصت
ششم ست هنوز تشخص اندیشه کیخسرو این جام و افلاطون این خم ست رباعی

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب	هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس	هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب ۱۲۱۲

نیست تا از من پرسد و اگر ناپرسیده گویم در دلش فرود آید که درین سی سال هستی با فطرت
چه آویزشها روی داده و پس از آنکه کار بدینجا رسیده که هر گاه از کوفتگی خرد مانند هیاهوی گرمی و
توفیق بکدام قرار داد آشتی اتفاق افتاده خامه در جنبش بود و شوق زودگرای گفتارها از نهیب
دورباش بدرازنای فاصلهٔ دل و زبان خون شد و اگر ناگه از دل بزبان رسید و الا بیچی همت
آن را بجامه فسپردم هر چند نقش که یزدانی بهروش ست در سرآغاز نیز پسندیده گوی و گزیده جوی بود
اما بیشتر از فراخ روی پی جادهٔ ناشناسان برداشتی و کثری رفتار آنان را لغزش مستانه انگاشتی
تا همدران نگاه پیشتر ایشان را بخجستگی ارزش همقدمی که در من یافتند بر جنبیده دل از آزرم
بر دوا اندوه آوارگیهای من خوردند و آموزگارانه در من نگریستند شیخ علی حزین بخنده
زیر لبی بیراهه رویهای مرا در نظرم جلوه گر ساخت و زهر نگاه طالب آملی و برق چشم
عرفی شیرازی مادهٔ آن هرزه جنبشهای ناروا در پای ره پیمای من بسوخت ظهوری
بسرگرمی گیرائی نفس حرزی ببازوی و توشه بر کمر بست و نظیری لاابالی خرام بهنجار خاص
خودم بچالش آورد اکنون بیمن فرهٔ پرورش آموختگی این گروه فرشتهٔ شکوه کلک رقاص من
بخرامش تدرو ست و برامش موسیقار بجلوه طاوس ست و بپرواز عنقا انچه درین اوراق از
قطعه و مثنوی و قصیده و غزل و رباعی فراهم آمده همگی ده هزار و چهارصد
و بیست و چهار بیت ست که هر پایه زردی شوخی تاثیر و خوبی تقریر پیرایهٔ گلوی بسمل و آویزهٔ

گوش دل تواند بود یارب این متاع به صحرا نهاده و این گنجینه درگشاده را از چشم بد معنی دزدان و ترکتاز غلط نگاران در امان و گمراهی آبدار این ذخیره را بدان روش مستانه بر زبانها روان داری که هرچه در عرض بیانش بر چشم بیان از نوا صفا بلغزد تا بمغز دل فرو دود از غلطانی باز نه ایستد

رباعی

گر ذوق سخن بدهر آئین بودے	دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فن سخن دین بودے	آن دین را ایزدی کتاب این بودی

تقاریظ و قطعات ختم کتاب مطبوعهٔ سابق

تاریخ اختتام انطباع دیوان فیض عنوان از نتائج فکر وقاد مهر سپهر سیادت گوهر برج سعادت شاعر شیرین بیان شکرین گفتار عالی خاندان والا تبار از جملهٔ اخلاص پیشگان بنده هزاران فتوح میر مهدی مجروح خلعت الصدق مرحوم میر حسین فگار رشید تلامذهٔ صاحب دیوان

ز غم بسکه آشفته سامان شدم	چو زلف مسلسل پریشان شدم
به برگشتگی شد چنانم مدار	که گردم ندانند از گردباد
بصد درد و غم مبتلاے کشد	ستم پیشه گردون چها می کند
نه در دل قرار و نه در سینه تاب	چو طائر ز چشمم پریدست خواب
بباغ ار نه آیم اگر در بهار	پریشان شدم از نوای هزار
غم افسرده دارم سراپای من	دریغ از دل حسرت آلای من

شکر همچو زهرم بود ناگوار ببیرم بدین عمر ناخوش گوار
ازین اشک رخساره فرسای من فرو ریخت چون شمع اجزای من
بلی جوش ابر سیلاب ریز کند خانهٔ کهنه را ریز ریز
فلک تا کجا خسته دل داریم حذر کن ازین خاطر آزاریم
بیفزای غمهای دیرینه را ببین سینهٔ درد گنجینه را
فغان سنج بودم بدینگونه دوش که ناگه بمن گفت فرخ سروش
که غمگین و آزرده چندین مباش چه افسرده‌ای هیچ شغلی تراش
فرو خوان و برگیر آن نامه را که وصفش گهر زا کند خامه را
درین روزگار سعادت قرین شد اتمام آن نسخهٔ دلنشین
چه خوش کرده کلک فصاحت نشان چمن بندے گلشن بیخزان
به نظمش نظر هر کس انداخته کهن نامها را پس انداخته
بر اوج خرد ماه نو تافته ریاض سخن سرو نو یافته
فصاحت ازو پایهٔ خود فزود بلاغت بدو چشم روشن نمود
چو آن نامهٔ نغز دریافتم ز باغ ارم تازه تر یافتم
ز بینندگان میبرد باید شکیب که دیده چنین نقش مانی فریب
چنان کاخ معنی سرافراخته که مرغ تصور پر انداخته
ایا ای خردمند پالوده مغز بیا و ببین این سخنهای نغز
طلسم معانیست این کارگاه نیابد درین پیک اندیشه راه
بهر جا که ذکر می و ساغرست تو گویی روان موجی از کوثرست
چنانش اثر می پرستی کند که بیننده بی باده مستی کند
عنان خرد را ز کف دادهٔ اگر مرد دانا ے آزادهٔ

ببین این سخنهاے نایاب را — که از سینه بیرون برد تاب را
ز جوش صفا گشته آئینه زار — ازو عکس معنے شود آشکار
کجا نظم انجم بدین همسرست — مراین نظم را پایهٔ دیگرست
بجان هر کس این نظم را طالبست — مگر ناظمش حضرت غالبست
زهی غالب آن صاحب عقل و رای — فراست فزای غوامض کشای
خجسته صفات و فرشته سرشت — بخوی خوش خویش خرم بهشت
خرد کرده زینگونه با وے خطاب — که ای چرخ اندیشه را آفتاب
نبوده بدین سان عیار سخن — تو افزودهٔ اعتبار سخن
چه سر برزد از طبع سحر آفرین — کلام متین نسخهٔ دلنشین
ازان بسته شد با تو پیمان علم — که ظاهر شود بر همه شان علم
اگر مرغ معنیست عرش آشیان — کند تیر فکرت همانجا نشان
تو قفل خرد را کلید آمدے — نه آسان درینجا پدید آمدے
چو شیوا بیانان رنگین خیال — ترنم سرایان شیرین مقال
بهم گشته یکجا خرامان شوند — براه سخن گرم جولان شوند
بمانند گم کرده ره اندران — نیابند هرگز ز منزل نشان
چو کلک تو خضر ره شان شود — درازی منزل بپایان شود
زهی خوان معنے که بنهادهٔ — برو عالمے را صلا دادهٔ
نظیرے ازو زله بر داشته — ظهوری بران خوان نظر داشته
ز وحدت کسانیکه دم میزنند — براه حقیقت قدم میزنند
بیایند نزدیک این حق گزین — بخوانند اسرار علم یقین
می وحدت حق چنان نوش کرد — که از ماسوی الله فراموش کرد

ازان می که او زان بسی بو کشید ‏ ‏ ز تر جرعه اش مست شد بایزید

ز حکمت بجایی که سر کرد حرف ‏ ‏ ز نشئه سبب نکته‌های شگرف

چنان راز سربسته اش را گشاد ‏ ‏ که روح فلاطون شود شاد شاد

ارسطوست طفل دبستان او ‏ ‏ شده عقل اول ثنا خوان او

نه زینگری چون منی را سزاست ‏ ‏ اگر انوری میکند خود بجاست

مس هستیم را طلا میکند ‏ ‏ ببین چشم فیضش چها می کند

ز هر سو مرا چشم دل سوی اوست ‏ ‏ که این ذره را آفتاب آرزوست

خرد گر ز وصفش سخن گسترست ‏ ‏ چو با سیر تنگ رویش صرصرست

چه سان بگذرم اندرین راه تنگ ‏ ‏ ره انجام را پاسی آید بسنگ

نشد چون ره وصف پایان پدید ‏ ‏ ستوه آمدم اندران تا گزید

سپس چون بتاریخ پرداختم ‏ ‏ بدین بیت خاطر نشان ساختم

که ای شاهد راز را نقشبند ‏ ‏ بگو نظم سنجیده و دل پسند

ز سازنده نقش خورشید و ماه ‏ ‏ طرازنده این کهن کارگاه ۱۲۶۱

دعایم همین ست صبح و مسا ‏ ‏ که این نسخهٔ نغز دانش فزا

براوج سخن ماه تابنده باد ‏ ‏ فروزنده چشم بیننده باد

تاریخ طبع دستار مثنوی طبعزاد استاد کامل فن خسرو اقلیم سخن یکتا کلام جناب میرزا احمد صاحب شاغل

ز فکر تو شیخی که بهتا و چو قدرت حق کمی ندارد ‏ ‏ کشیر از وهم می سپارد تخیل از ذره می شمارد

نوال فکر بسته نام والاش چو خورشید باره دوش ‏ ‏ نیابد و ترا از امید گیرد و بس گر آرد هزار دارد

جمال از نور چشم دلها کمال او یادگار عالم ‏ ‏ مزاج او نغز صحبت کشته بدام امید

ز حکم او طبع گشته اکنون خیال آن مشغله وراهی ‏ ‏ که بر او صافت نقش قلم چنین ست گو

چه خوب دیوان که در زمانه از و بلندست نام غالب
بسال طبعش رقم نمودم لطیف و زیبا کلام غالب
۱۲۸۰ھ

قطعهٔ تاریخ از نتائج افکار محمد عبد الغنی شاگرد جناب مولوی [illegible] صاحب متخلص به [illegible] مرحوم

کلیات غالب جادو بیان چون طبع گشت | عشرت نوشد نصیب خاطر اندوهناک
وقت ختم طبع بهر سال تاریخش سخن | فکر کردم گفت هاتف دفتر اشعار پاک
۱۲۷۹ھ

تاریخ بطرز مثنوی از جادو بیان نازک طبع سلیم شیخ امیر احمد صاحب متخلص به سلیم

زهی [illegible] [illegible] نامجو | که مثلش نیابی درین چار سو
سراپا چو حسن جوان ارجمند | چو تیر پیران قوی و بلند
فلک بوسه بر سایهٔ پای او | سر بخت دشمن بود جای او
زمانه [illegible] دولتش | جهان در جهان سکهٔ همتش
عروس سخن را همه آگین از و | کهن نامه شد نو آئین از و
چو نظم نظامی چه نثر ظهیر | ز طبعش همه گشت شهرت پذیر
کنون کیمیاسی سخن | کلام فصیح خدای سخن
شه کشور [illegible] شیوا زبان | خداوند فن غالب خوش بیان
برون از تصور همه آوازه او | نشیمن نپرید نه پرواز او
چو عهد نکو در قوی اعتبار | چو ذوق دلم کامل روزگار
یکی وعده توسن و پیغمبری | دلیل قوی بر فن شاعری
سخن را از [illegible] گرانمایگی | فلک وقت فکرش بهمسایگی
پی سال ختم این کتاب فرو | بفرمود طبعش بطرز حسن

چنان صحت کامل آمد بکار	که هر حرف شد [illegible]
غلط را که از صفحه یک ساختند	بچشم عدو [illegible]
پئے نظم تاریخ آمد خیال	برانگیختم [illegible]
نوشتیم مصراع مطلوب خویش	حساب مراتب [illegible]
ز اعداد آغاز هر لفظ او	بر آمد مرا [illegible]

قطع کن با لفاظ مصراع تو
طراز زبان بلاغت اثر

سنه ۱۲۷۹ هجری

قطعات تاریخ طبع از منشی اشرف علی اشرف خوشنویس شاگرد جناب [illegible] دهلوی مرحوم

چو دیوان غالب به طبع آمده	به فضل خدا اکنون [illegible]
رقم کرد اشرف پی سال طبع	که دیوان غالب سند جهان

سنه ۱۲۷۹ ھ

ایضاً

شده چون طبع این طلسم سخن	هر کسی شد [illegible]
بهر تاریخ عیسوی اشرف	گفت اشعار میرزا غالب

سنه ۱۸۶۳ عیسوی

من نتائج فکر آسمان پیما صاحب ذهن رسا ناظم بے عدیل همتا محمد [illegible] علی خان

ہوا مطبوع کلیات غالب	کیا ملک سخن کو [illegible]
لکھا رعنا نے با فخر [illegible]	ہوا صد شکر کلیا[illegible]